دیپلماسی آمریکا در قرن ۲۱

هنری کیسینجر

مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران

بسم الله الرحمن الرحيم

دیپلماسی آمریکا در قرن ۲۱

نویسنده:
هنری کیسینجر

مترجم:
ابوالقاسم راه‌چمنی

سلسله انتشارات مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران؛ ۲۰

Kissinger, Henry کیسینجر، هنری، ۱۸۲۳ـ
دیپلماسی آمریکا در قرن ۲۱ [بیست‌ویک]/ نویسنده هنری کیسینجر؛ مترجم ابوالقاسم راه‌چمنی؛ نظارت و اجرا مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران. ـ تهران: مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران، انتشارات، ۱۳۸۱.
۵۰۴ ص.- (انتشارات مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران؛ ۲۰)
ISBN 964-5910-15-3: ۲۸۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Does American Need A Foreign Policy? Toward A Diplomacy for the 21 "Century".
کتابنامه: ص. [۴۸۱] – ۴۸۸.
نمایه.
چاپ دوم: ۱۳۸۳.
۱. ایالات متحده -- روابط خارجی. الف. راه‌چمنی، ابوالقاسم، ۱۳۴۸ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۳۲۷/۷۳ JZ ۱۴۸۰/ک۹د۹
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۲۹۵۹۸ـ۸۱م

انتشارات مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران
تهران: صندوق پستی ۳۸۴۹ ـ ۱۵۸۷۵، تلفن: ۲۸۵۲۲۴۳، نمابر: ۲۸۶۳۲۸۰
نشانی اینترنت:www.tisri.org پست الکترونیک: info@tisri.org

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Does America Need A Foreign Policy?
Toward a Diplomacy for the 21st Century
Henry Kissinger
Siomon & Schuster Publications, 2001

دیپلماسی آمریکا در قرن ۲۱

نظارت و اجرا: مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران
نویسنده: هنری کیسینجر
مترجم: ابوالقاسم راه‌چمنی
حروفچین: منصوره سعادت
طراح جلد: مریم جعفری نائینی
چاپ نخست: پاییز ۱۳۸۱
چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۳
چاپ:باقری
صحافی:باقری
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
قیمت: ۲۸۰۰ تومان

یادداشت ناشر

هنری کیسینجر، برای هر محقق و پژوهشگر عرصه مطالعات بین‌المللی نامی شناخته شده است. وزیر خارجه‌ی اسبق آمریکا و نویسنده‌ی کتاب‌های بی‌شمار در عرصه‌ی مطالعات سیاست خارجی آمریکا و مسائل منطقه‌ای و بین‌المللی، در آخرین نوشته‌ی خود، ضمن بررسی روندهای سیاست خارجی آمریکا، منافع این کشور را در دوره‌های مختلف ارزیابی کرده و در نهایت، چالش‌ها و تهدیدات پیش روی آن را برشمرده است.

کیسینجر در کتاب خود، در قالب چهار فصل منطقه‌ی و سه فصل موضوعی، کلیه‌ی مسائل خرد و کلان مرتبط با سیاست و روابط خارجی آمریکا را مدنظر قرار داده است. وی در فصل اول؛ با عنوان: «آمریکا در اوج» ضمن بررسی نگرش‌ها و دیدگاه‌های کارگزاران سیاست خارجی، راهبردهای کلان آمریکا در سیاست خارجی و نظام بین‌الملل را مورد توجه قرار داده است.

فصل دوم؛ به منطقه‌ی اروپا و آمریکا در سیاست خارجی آمریکا اختصاص یافته است. کیسینجر، در این فصل ضمن بررسی عوامل همگرایی دو سوی اقیانوس اطلس در دوران جنگ سرد، به عوامل همگرایی و واگرایی در دوران جدید میان آن دو توجه نموده و نسبت به ظهور گرایش‌های واگرایانه در بخش اروپایی هشدار داده است و در نهایت، ضمن رد سیاست کناره‌گیری از اروپا یا استیلا بر آن، سیاست همکاری برای انجام تعهدات جهانی را پیشنهاد نموده است.

کیسینجر، در فصل سوم کتاب به منطقه نیمکره غربی پرداخته و در آن بیشتر، مسائل کشورهای آمریکای لاتین را مورد توجه قرار داده است. در این میان؛ کشورهای کلمبیا، برزیل و مکزیک بیشتر مورد واکاوی قرار گرفته است. نویسنده، در این فصل به چالش‌های آمریکا در نیمکره غربی؛ به‌ویژه مواد مخدر و حکومت‌های مخالف با آمریکا پرداخته است.

در فصل چهارم؛ مسائل آسیا و به‌ویژه برخی کشورها؛ مانند: ژاپن، دو کره و چین مورد توجه و امعان نظر بیشتری قرار گرفته است. کیسینجر ضمن برشمردن چالش‌های آمریکا در شبه‌جزیره‌ی کره و طرح دیدگاه‌های مختلف در مورد روابط آمریکا و چین، پیشنهادات خود را درباره سیاست‌های آینده آمریکا در زمینه‌ی کشورهای مزبور مطرح و ضمن طرفداری سرسختانه از روابط معقول با چین، نسبت به دیدگاه‌های افراطی علیه چین انتقاد کرده است. نویسنده، در خصوص شبه جزیره‌ی کره به سیاست‌های مماشات‌گونه‌ی کلینتون نسبت به کره شمالی انتقاد نموده است.

فصل پنجم؛ به خاورمیانه و آفریقا اختصاص یافته است که در این میان، مسئله‌ی صلح

خاورمیانه و نیز عراق بیشترین توجه نویسنده را معطوف خود کرده است. کیسینجر، نسبت به صلح خاورمیانه؛ ضمن غیرعملی دانستن توافقات گذشته، راه‌حل‌های خود را به‌طور مبسوط ارائه کرده است و درباره عراق، ضمن بررسی گزینه‌های مختلف، از گزینه‌ی برکناری صدام حمایت کرده است. نویسنده، در مورد ایران ضمن برشمردن مجموعه‌ای از اتهامات علیه جمهوری اسلامی ایران، به اندک بودن اختلافات دو کشور تأکید نموده و معتقد است که ایران و آمریکا دارای اختلافات اندکی هستند.

در فصل ششم؛ جهانی شدن و مسائل مرتبط با آن به‌ویژه نظام مالی جهان، بحران‌های مالی و اقتصادی کشورهای مختلف و روند جهانی شدن؛ و منافع و چالش‌های آمریکا مورد توجه قرار گرفته است.

در فصل هفتم؛ با عنوان «صلح و عدالت» سه مکتب فکری که شالوده و اساس سیاست خارجی آمریکا را شکل داده‌اند، از لحاظ تاریخی و نظری مورد بررسی قرار گرفته‌اند.

کیسینجر، در کتاب خود مسائل را بر اساس گرایش‌های فکری‌اش که مبتنی بر «منافع محوری» در سیاست خارجی است؛ دسته‌بندی و بررسی کرده است. وی، در این کتاب ضمن مطالعه‌ی سیاستِ خارجی آمریکا؛ با جهت‌گیری‌های مختلف، سیاست خارجی دولت‌های این کشور را در دوره‌های مختلف نیز مورد ارزیابی قرار داده است و در این میان، بیشترین انتقاد را نسبت به سیاست خارجی دولت کلینتون داشته و از سیاست خارجی دولت‌های جمهوری‌خواه طرفداری بیشتری نموده است.

کتاب «دیپلماسی آمریکا در قرن ۲۱» که مؤسسه مطالعات و تحقیقات بین‌المللی تهران آن را ترجمه و تنظیم کرده است؛ از جمله منابعی است که به تفصیل و از زوایای مختلف، سیاست خارجی آمریکا و در کنار آن، مسائل و چالش‌های مهم مناطق و کشورهای گوناگون را مورد بررسی قرار داده است. علاقه‌مندان و محققان مطالعات بین‌الملل و مسائل آمریکا با مطالعه‌ی این کتاب می‌توانند اطلاعات مناسبی درباره روند سیاست خارجی آمریکا از گذشته تا به حال، منافع و چالش‌های آن، دورنمای سیاست خارجی آمریکا در مورد مناطق و موضوعات مختلف و چالش‌های مناطق و کشورهای مختلف به دست آورند. امید است؛ تجدید چاپ این کتاب به همراه سایر عناوین منتشره از سوی مؤسسه تهران در خصوص مسائل آمریکا؛ بتواند مورد استفاده علاقه‌مندان و کارشناسان این حوزه قرار گیرد.

انتشارات مؤسسه فرهنگی
مطالعات وتحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران

فهرست

فصل نخست

آمریکا در اوج؛ امپراتور یا رهبر

ایالات متحده، در آغاز هزاره جدید از چنان تفوق و برتریی برخوردار است؛ که بزرگترین امپراتوری‌های گذشته نیز، همتا و نظیر آن نبوده‌اند. آمریکا، در تمامی زمینه‌ها از جنگ‌افزار و تسلیحات نظامی گرفته، تا تجارت و بازرگانی، علوم، فناوری، آموزش عالی و فرهنگ عمومی، از برتری چشمگیری در جهان برخوردار است. موقعیت ممتاز آمریکا، طی دهه‌ی پایانی قرن بیستم موجب شد؛ تا این کشور به جزء اجتناب‌ناپذیر ثبات بین‌المللی تبدیل شود. آمریکا، در اختلافات موجود در مناطق مهم جهان میانجیگری کرد؛ تا بدانجا که در خاورمیانه به‌عنوان طرف تشکیل‌دهنده روند صلح شناخته شد. آمریکا به ایفای نقش میانجیگری چنان مصمم بود که حتی در مواردی که تمامی طرف‌های درگیر، از آمریکا برای میانجیگری دعوت نکرده‌اند ـ مانند اختلاف هند و پاکستان درباره مسئله کشمیر طی جولای ۱۹۹۹ ـ نیز، خود را به‌عنوان میانجی معرفی کرده است. ایالات متحده، خود را به عنوان منشا و مبدأ

نهادهای مردم‌سالار (دموکراتیک) در جهان پنداشته و به صورت فزاینده‌ای، خود را در جایگاه قاضی عدالت به‌هنگام برگزاری انتخابات در کشورهای خارجی قرار داده و در صورت برآورده نشدن معیارهایش، تحریم‌های اقتصادی یا دیگر فشارها را روا داشته است.

در نتیجه‌ی این موارد، نظامیان آمریکایی در نقاط مختلف جهان از جلگه‌های شمال اروپا گرفته تا خطوط درگیری شرق آسیا، مستقر شده‌اند. شیوه رویکرد آمریکا، به مسائل جهانی سبب گردیده تا تحت عنوان عملیات حفظ صلح، تعهدات نظامی دائمی برای این کشور ایجاد شود. ایالات متحده، اساساً در بالکان همان وظایفی را ایفا می‌کند؛ که امپراتوری‌های اتریش و عثمانی در ابتدای قرن گذشته برعهده داشتند. این وظایف، شامل حفظ صلح از طریق ایجاد مناطق تحت الحمایه بود؛ تا بین گروه‌های قومی در حال جنگ، میانجیگری کنند. امروزه، آمریکا با برخورداری از بزرگترین توان سرمایه‌گذاری، بر نظام مالی جهانی سیطره دارد و بهشت سرمایه‌گذاران محسوب می‌شود. این کشور، هم‌چنین بزرگترین بازار مصرف برای کالاهای صادراتی کشورهای خارجی است. فرهنگ آمریکایی، بر ذائقه‌ی مردم سراسر جهان تأثیر می‌گذارد و حتی گاهی موارد نارضایتی ملی را نیز، در کشورها تعیین می‌کند.

میراث دهه‌ی نود، نوعی پارادوکس ایجاد کرده است. از سویی آمریکا بدان حد قدرتمند است؛ که می‌تواند بر دیدگاه‌ها و نظرات خود پای فشرده و سبب به وجود آمدن این اتهام شود که در پی تحمیل سلطه و رهبری خود است و از سوی دیگر، توصیه‌های آمریکا برای کشورهای جهان، دخالت در

امور داخلی این کشورها تلقی شده؛ یا چنین رهنمودهایی، اصول منبعث از جنگ سرد نامیده می‌شوند. در نتیجه‌ی چنین وضعیتی، تفوق و برتری آمریکا با این احتمال جدی مواجه خواهد شد که به تدریج با جریاناتی که بر نظم جهانی تأثیرگذار هستند و سرانجام آن را تغییر می‌دهند؛ نامربوط و بی‌ارتباط شود. چشم‌انداز آینده تحولات بین‌المللی، بیانگر نوعی دوگانگی در دیدگاه‌های کشورها در مورد قدرت آمریکاست. برخی از کشورها به قدرت آن احترام گذاشته؛ بدان گردن می‌نهند، اما گاه، توصیه‌های آمریکا، موجب بروز خشم و عصبانیت شده و کشورها در مورد اهداف بلندمدت آمریکا، دچار نوعی سردرگمی خواهند شد.

شگفت آنکه، تفوق و برتری آمریکا اغلب از سوی مردم این کشور، با بی‌اعتنایی مواجه شده است. بر اساس محتوای رسانه‌های جمعی و مباحث مطرح شده در کنگره، که دو شاخص مهم هستند؛ علاقه‌ی مردم آمریکا به مباحث سیاست خارجی همواره اندک بوده است.[(۱)] بنابراین، احتیاط و دوراندیشی، سیاستمداران جویای نام و بلندپرواز را بر آن می‌دارد؛ تا از بحث در مورد سیاست خارجی پرهیز کرده؛ به جای آن‌که رهبری را چالشی برای بالابردن ادراک عمومی در آمریکا تعریف کنند؛ تنها بدین نکته بسنده نمایند؛ که رهبری انعکاس عقاید و نظرات مردم است. انتخابات دوره‌ی پیشین ریاست جمهوری، سومین انتخاباتی بود که به صورت متوالی در آنها سیاست خارجی از سوی نامزدها به‌گونه جدی مورد بحث قرار نگرفت. با وجود آن‌که برتری آمریکا، در عرصه‌های اقتصادی از فناوری، قدرت تولید و بهره‌وری نشأت می‌گرفت؛ ولی تفوق آن کشور در عرصه‌های سیاسی، کمتر

از طراحی راهبردی ناشی می‌شد و بیشتر حاصل تصمیمات موردی بود؛ که برای حفظ رضایت رأی‌دهندگان داخلی، اتخاذ می‌شد. چنین مواردی موجب بروز نوعی وسوسه می‌شد؛ که گویی ایالات متحده، از سیاست خارجی بلند مدت، بی‌نیاز است و خود را به اتخاذ تصمیمات موردی، برای مواجهه با چالش‌هایی که پدید می‌آیند، محدود می‌کند.

آمریکا در اوج قدرت، خود را در موقعیتی طنزآمیز می‌بیند. در زمانی که شاید، جهان گسترده‌ترین و بنیادی‌ترین اغتشاشات و آشوب‌ها را شاهد است؛ از تدوین مفاهیم متناسب با واقعیات جدید، عاجز بوده است. پیروزی در جنگ سرد، موجب وسوسه تکبر شده و رضایت بر وضعیت کنونی موجب شده است؛ تا سیاست به عنوان اجرای موارد شناخته شده در آینده تلقی شود؛ دستاوردهای شگفت‌آور اقتصادی، موجب اغوای سیاستگذاران شده و آنان، راهبرد را با اقتصاد اشتباه می‌گیرند و در نتیجه در مورد مسائل سیاسی، فرهنگی، تأثیرات روحی ـ روانی و تغییرات گسترده‌ای که فناوری آمریکا به ارمغان آورده، کمتر حساسیت نشان می‌دهند.

ترکیب دو عامل از خود راضی‌بودن و موفقیت‌های بدست آمده که با پایان جنگ سرد نیز، همزمان شده است؛ نوعی تقدیر و سرنوشت برای آمریکا ایجاد کرده است که خود را در افسانه‌ای دوگانه، نشان می‌دهد: از یک سو، بسیاری از مردم کشورهای جهان، آمریکا را به دیده داور نهایی اختلافات داخلی خود می‌نگرند و چنین می‌پندارند که گویی این کشور، برای تمامی جوامع، صرفنظر از تفاوت‌های فرهنگی و تاریخی آن، راه حل‌های دموکراتیکی را در چنته دارد. سیاست خارجی با سیاست‌های اجتماعی، در

این مکتب فکری یکسان پنداشته می‌شود. این مکتب، پیروزی در جنگ سرد را کم‌اهمیت می‌داند؛ زیرا معتقد است تاریخ و روند اجتناب‌ناپذیر حرکت به سوی دموکراسی، به خودی خود موجب فروپاشی نظام کمونیسم شدند. از دیگر سو، برخی معتقدند؛ که سقوط اتحاد جماهیر شوروی تا حد زیادی به صورت خودکار از اعتماد به نفس و جسارت آمریکا، در تغییر شعارها ـ نامیدن شوروی به عنوان «امپراتوری شیطانی» ـ حاصل شده است و دستاورد تلاش‌های دو حزب اصلی و ۹ دولت، در مدت حدود نیم قرن نیست. این گروه، بر اساس چنین تفسیری از تاریخ می‌پندارند؛ که راه حل نابسامانی‌های جهان، سلطه و رهبری آمریکاست یا به عبارت دیگر، تحمیل راه حل‌های آمریکایی بر مناطق بحران‌زده و مشکل‌زای جهان، به وسیله تثبیت و تأکید بر برتری خود است. هر یک از این دو تفسیر تاریخی، تدوین رویکردی بلندمدت را برای جهان در حال تغییر دشوار می‌سازد. چنین اختلاف نظری، در عرصه سیاست خارجی موجب پیدایش دو دیدگاه شده است: یک نگرش، آمریکا را مبلغ صداقت و درستی می‌داند و نگرش دیگر معتقد است، انباشت قدرت به خودی خود کارگشاست. بحث اصلی، بر سر این نکته است؛ که سیاست خارجی آمریکا بر اساس چه اصولی هدایت شود؟ ارزش‌ها، منافع، ایده‌آلیسم یا رئالیسم؟ چالش اصلی، بین دو موضوع خواهد بود: نخست؛ اینکه هیچ سیاست‌گذار عرصه سیاست خارجی نمی‌تواند به سنت‌های «استثنایی و فوق‌العاده بودن»* که دموکراسی آمریکایی خود را بدان وسیله تعریف کرده، بی‌اعتنا بوده و آن را نادیده بگیرد. اما هیچ سیاستگذاری

---

* Exceptionalsim

نیز، نمی‌تواند نسبت به شرایط اوضاع و احوالی بی‌اعتنا باشد؛ که باید چنین سیاست‌هایی در آن اجرا شود.

ماهیت در حال تغییر شرایط بین‌المللی

برای آمریکایی‌ها، فهم و درک شرایط کنونی باید با به رسمیت شناختن این نکته آغاز شود که آشفتگی‌های موجود در جهان، ناآرامی‌ها و گسیختگی‌های موقتی نیست که ایالات متحده از وجود آنها سود ببرد. این آشفتگی‌ها، بیانگر تحول گریزناپذیر نظم بین‌المللی است؛ که از پیدایش تغییرات در ساختار داخلی کشورهای بزرگ و مهم جهان، دموکراتیزه شدن سیاست، جهانی شدن اقتصاد و روند سریع ارتباطات نشأت گرفته است. مفهوم کشور، با اجرای عدالت قابل تعریف است؛ که بدین وسیله اقدامات داخلی و استفاده از قدرت را توجیه نموده؛ بدان مشروعیت می‌بخشد. استفاده از قدرت، برای حفاظت از ملت در برابر خطرات خارجی و شورش‌های داخلی است. زمانی که تمامی این عوامل ـ از جمله این نکته که چه چیزی خارجی است ـ به صورت هم‌زمان در حال تغییر و بی‌ثباتی هستند؛ پیدایش دوره‌ی آشفتگی و اغتشاش، اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

حتی عبارت «روابط بین‌الملل» که کشورها مبنایی برای سازماندهی آن هستند؛ پدیده‌ای است؛ که اخیراً دوران رونق خود را طی می‌کند. هر چند باید گفت، چنین تعبیری اواخر قرن هجدهم میلادی، در اروپا شکل گرفت؛ سپس از سوی دولت‌های استعماری اروپا، در سراسر جهان گسترش یافت.

وظایف در اروپای قرون وسطی، شخصی و سنتی بود و بر پایه زبان یا

فرهنگ مشترک استوار نبود. این وظایف، در نظام بوروکراسی کشور و روابط بین حاکم و مردم دخالتی نداشت. ایجاد محدودیت برای حکومت ناشی از قانون اساسی نبود؛ بلکه ریشه در عرف و قواعد کلیسای کاتولیک داشت. کلیسای کاتولیک، به‌گونه‌ای ناخودآگاه با مهیا کردن مبانی پلورالیسم و محدودیت‌های دموکراتیک، در مقابل قدرت دولت که قرنهای بعد نیز ادامه یافت؛ موفق به کسب آزادی عمل و استقلال شد.

این ساختار، طی قرون شانزدهم و هفدهم در دوره‌ی نهضت اصلاح دین ـ که وحدت مذهبی را از بین برد ـ و آغاز دوره صنعت چاپ ـ که موجب گسترش تنوع مذهبی شد ـ از میان رفت. شورش‌ها و اغتشاشات بعدی در «جنگ‌های سی ساله» به اوج خود رسید و طی آن سی درصد جمعیت اروپای مرکزی، در این جنگ‌ها با عنوان پایبندی به ایدئولوژی ـ که در آن زمان، دین بود ـ کشته شدند.

نظام نوین کشوری که در معاهده وستفالیا به سال ۱٦٤۸ تعریف شده است؛ پس از این کشتار و خونریزی، به وجود آمد. اصول این معاهده، روابط بین‌الملل را تا به امروز شکل داده است. هسته مرکزی این معاهده، «دکترین حاکمیت» بود. نهادها و مسائل داخلی کشورها، بر اساس این دکترین، از حوزه دخالت کشورهای دیگر خارج شد.

این اصول، مبین چنین باور و اعتقاد راسخی است؛ که حاکمان کشورها در مقایسه با ارتش‌های خارجی که مصمم به تغییر وضعیت هستند، کمتر به استبداد و خودکامگی روی می‌آورند. در عین حال نیز، مفهوم موازنه قدرت در پی ایجاد محدودیت برای کشورها بود؛ تا چنین توازنی مانع از تبدیل یک

کشور به قدرت مسلط شده؛ جنگ‌ها را به منطقه‌ای کوچک محدود می‌کرد. نظام بین‌المللی که از جنگ‌های سی ساله نشأت گرفته بود؛ پس از طی بیش از دویست سال ـ تا آغاز جنگ جهانی دوم ـ اهداف خود را توانست تأمین کند. البته؛ یک استثنا در این باره وجود دارد و آن؛ جنگ‌ها و منازعات ایدئولوژیک دوره ناپلئون بود. در این دوره اصول عدم مداخله، عملاً به مدت دو دهه به فراموشی سپرده و نادیده گرفته شد. امروزه، تمامی این مفاهیم مورد هجوم قرار گرفته‌اند؛ تا بدانجا که فراموش شده است هدف این مفاهیم، محدود کردن و نه گسترش به کارگیری خودسرانه قدرت بوده است.

امروزه؛ نظم بین‌المللی مبتنی بر معاهده وستفالیا، دچار بحران است. اصول آن، مورد چالش قرار گرفته است؛ بدون آنکه هنوز جایگزین مورد توافق همگان، به وجود آمده باشد. اصل عدم مداخله در امور داخلی دیگر کشورها به نفع مفهوم «مداخله جهانی بشر دوستانه» یا «صلاحیت جهانی»، نه تنها از سوی ایالات متحده؛ بلکه از جانب کشورهای متعدد اروپای غربی، کنار گذاشته شده است. طی اجلاس هزاره‌ی سران کشورها در سازمان ملل متحد در سپتامبر ۲۰۰۰، این تغییر مورد تأیید کشورهای بسیاری قرار گرفت. چهار عملیات نظامی بشردوستانه طی دهه‌ی نود میلادی، در سومالی، هائیتی، بوسنی و کوزوو انجام شد. کشورهای دیگری نیز رهبری دو عملیات را بر عهده داشتند. استرالیا، رهبری عملیات را در تیمور شرقی برعهده داشت و انجام عملیات در سیرالئون به رهبری انگلیس بود. کلیه‌ی این مداخلات، به استثنای مورد کوزوو، با مجوز سازمان ملل انجام شد.

حتی مفهوم دولت ملی (دولت ـ ملت) که پیش از این، مفهومی غالب و مسلط بود نیز در حال تغییر و دگردیسی است. هر چند از لحاظ فلسفی تمامی کشورها خود را یک «ملت» می‌دانند ولی باید گفت همه این کشورها، بر اساس مفهوم ملت در قرن نوزدهم، به عنوان یک واحد زبانی و فرهنگی، «ملت» محسوب نمی‌شوند. در ابتدای هزاره‌ی جدید فقط کشورهای دموکراتیک اروپا و ژاپن واجد شرایط «قدرت‌های بزرگ» هستند. چین و روسیه یک هسته ملی و فرهنگی را تشکیل می‌دهند؛ که دارای ویژگی چند نژادی است. ایالات متحده، به صورت فزاینده‌ای هویت ملی خود را با چند قومی، یکسان دانسته است. در بقیه نقاط جهان، وجود کشورهایی که ترکیب قومی متفاوت و چندگانه‌ای دارند نیز امری متداول و رایج است؛ ولی انسجام این کشورها از سوی گروه‌های قومی که بر اساس دکترین‌های ناسیونالیسم و خودمختاری (که قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم رواج داشت)؛ در پی دست‌یابی به استقلال یا خودمختاری هستند؛ مورد تهدید قرار گرفته است. حتی، کاهش موالید و افزایش مهاجرت به قاره اروپا نیز، موجب بروز چالش‌های چند قومی شده است.

کشورهای مهم به این نکته آگاه‌اند؛ که به دلیل وسعت کشورشان می‌توانند در نظام بین‌المللی نقش مهمی ایفا کنند، و در عین حال در پی تشکیل گروه‌های مختلف و شکل‌گیری واحدهای بزرگتری هستند. تاکنون، اتحادیه اروپا بیانگر این سیاست به کامل‌ترین شکل ممکن بوده است. گروه‌بندی‌های بین‌المللی مشابه دیگری نیز، در نیمکره غربی در حال شکل‌گیری هستند؛ سازمان‌هایی نظیر: موافقت‌نامه تجارت آزاد در آمریکای

شمالی، مرکوسور* در آمریکای جنوبی و اتحادیه کشورهای جنوب شرق آسیا (آسه آن) در قاره آسیا. ایده اولیه منطقه آزاد تجاری، با حمایت مشترک چین و ژاپن در حال شکل‌گیری است.

هر یک از این واحدهای جدید، در حال تعریف هویت خود است. این تعریف هویت که گاه به صورت ناخودآگاه بوده، ولی اغلب آگاهانه و سنجیده است؛ برای تمایز قائل شدن با قدرت مسلط آن منطقه، انجام می‌شود. برای آسه آن، نقطه مقابل؛ چین و ژاپن (و شاید، در آینده هند) است؛ برای اتحادیه اروپا و مرکوسور، نقطه مقابل؛ ایالات متحده است. با فائق شدن کشورها بر رقابت‌های سنتی، این اتحادیه‌ها خود موجب بروز رقابت‌های جدیدی می‌شوند.

در گذشته تغییراتی با اهمیت کمتر موجب بروز جنگ‌های عظیمی شده است. گرچه ذکر این مورد لازم است؛ که در نظام کنونی بین‌الملل نیز، جنگ‌های بسیاری رخ داده است؛ ولی در این جنگ‌ها هیچ یک از قدرت‌های بزرگ علیه یکدیگر وارد منازعه نشده‌اند. عصر سلاح‌های هسته‌ای، اهمیت و نقش قدرت را ـ حداقل، در روابط میان کشورهای بزرگ با یکدیگر ـ تغییر داد. تا آغاز عصر سلاح‌های هسته‌ای، اختلافات ارضی یا اختلاف بر سر منابع معدنی موجب بروز جنگ‌ها می‌شد. فتوحات و متصرفات نیز، سبب افزایش قدرت و نفوذ کشورها می‌شد. در عصر نوین، قلمرو سرزمینی اهمیت خود را به عنوان یکی از مؤلفه‌های قدرت ملی به میزان بسیاری از دست داده است و پیشرفت‌های فنی، بیش از توسعه‌ی ارضی می‌تواند

---

* Mercosur

موجب افزایش قدرت کشور شود. سنگاپور که تقریباً؛ از منابع و ثروت زیرزمینی بی‌بهره است و تنها، بر هوش و قدرت اندیشه‌ی مردم و رهبران خود متکی است؛ درآمد سرانه بسیار بیشتری نسبت به کشورهای بسیار بزرگ، دارد. این کشور بخشی از ثروت خود را به تشکیل نیروهای نظامی با ابهتی ـ حداقل در سطح داخلی ـ تخصیص داده؛ تا طرح‌های همسایگان طمع‌کار و حریص خود را خنثی کند. اسرائیل نیز، در وضعیت مشابهی قرار دارد.

سلاح‌های هسته‌ای، احتمال وقوع جنگ را در بین کشورهای دارنده این‌گونه سلاح‌ها کاهش داده است. گرچه باید گفت؛ اگر سلاح‌های هسته‌ای در میان کشورهایی که دارای دیدگاه‌های متفاوتی در مورد حیات انسانی هستند؛ یا با پیامدهای فاجعه‌انگیز آن آشنایی ندارند، گسترش یابد؛ گزاره‌ی پیشین، چندان صحیح باقی نخواهد ماند. کشورها، تا پیش از آغاز عصر سلاح‌های هسته‌ای، بدان سبب وارد جنگ می‌شدند؛ که پیامدهای شکست یا حتی مصالحه، بسیار بدتر از پیامدهای جنگ تلقی می‌شد. چنین منطقی موجب شد؛ تا اروپا استحکام و امکانات خود را در جنگ جهانی اول نابود و ویران کند. اما از نظر قدرت‌های هسته‌ای، این مسئله زمانی صحیح تلقی می‌شود؛ که شرایط و اوضاع و احوال بسیار بحرانی و حاد باشد. از نظر رهبران کشورهای بزرگ هسته‌ای، انهدام و تخریب ناشی از کاربرد سلاح‌های هسته‌ای، بسیار مصیبت‌بارتر از پیامدها و نتایج مصالحه و سازش، حتی شاید شکست است. پارادوکس عصر سلاح‌های هسته‌ای آن است که افزایش قابلیت‌های هسته‌ای و در نتیجه، افزایش کلی قدرت کشورها، به

صورت اجتناب‌ناپذیری با کاهش تمایل این کشورها به استفاده از این نوع از سلاح‌ها همراه خواهد شد.

انواع دیگر قدرت نیز، متحول شده‌اند. قدرت، تا پایان جنگ جهانی دوم، تقریباً متجانس و همگن بود. مؤلفه‌های مختلف آن ـ اقتصادی، نظامی و سیاسی ـ مکمل یکدیگر بودند. یک کشور نمی‌توانست از لحاظ نظامی قدرتمند باشد؛ بدون آنکه در سایر حوزه‌ها نیز، از موقعیت مشابهی برخوردار باشد. البته؛ در نیمه دوم قرن بیستم، حوزه‌های مختلف شروع به واگرایی و جدایی از یکدیگر کردند. ناگهان، وضعیت بدین گونه شد؛ که یک کشور می‌توانست به قدرتی اقتصادی تبدیل شود؛ بدون آنکه قدرت نظامی قابل توجهی داشته باشد (به عنوان مثال عربستان سعودی)، یا اینکه می‌توانست قدرت گسترده نظامی تدارک ببیند، در عین حال که دارای اقتصادی راکد و بی‌رونق باشد (مانند اتحاد جماهیر شوروی).

در قرن بیست و یکم به نظر می‌رسد این عوامل شروع به هم‌گرایی کرده‌اند. فرجام اتحاد جماهیر شوروی نشان داد؛ که تأکید یک‌جانبه بر قدرت نظامی امری پایدار نیست؛ به ویژه در عصری که تحولات اقتصادی و فناوری به همراه سرعت ارتباطات سبب ایجاد فاصله زیادی در سطح زندگی افراد در کشورهای مختلف جهان شده است. افزون بر آن؛ در طول یک نسل، پیشرفت علوم موجب ایجاد جهش‌هایی شده است؛ که حتی از تمامی دانش گردآمده تاریخ بشریت، بیشتر بوده است.

کامپیوتر، اینترنت و گستره‌ی در حال رشد بیوتکنولوژی، فناوری را با عرصه‌هایی روبرو ساخته است؛ که برای نسل قبل غیرقابل تصور است. نظام

پیشرفته آموزش فناوری، به پیش شرط دست‌یابی به قدرت بلند مدت، برای کشورها تبدیل شده است. این نظام، ارکان قدرت و نیروی حیاتی کشورها را تشکیل داده است؛ به‌گونه‌ای که بدون آن تمامی اشکال قدرت تباه می‌شود.

جهانی شدن، اقتصاد و قدرت فناورانه (تکنولوژیک) را در سراسر جهان پراکنده کرده است. ارتباطات آنی سبب شده است؛ تا تصمیمات منطقه‌ای از جهان، منوط به تصمیمات نقطه‌ای دیگری از این کره خاکی باشد. جهانی شدن، موجب رفاه بی‌سابقه‌ای شده است؛ گرچه چنین رفاهی به صورت یکنواخت نبوده است. باید منتظر ماند و دید؛ آیا جهانی شدن همان‌گونه که به رفاه جهانی سرعت بخشید؛ به‌گونه‌ای مؤثر موجب رکود و کسادی می‌تواند شود و بدین وسیله، سبب بروز احتمال وقوع فاجعه‌ای جهانی گردد؟

جهانی شدن ـ که تا حدودی، اجتناب‌ناپذیر است ـ دارای این توان بالقوه است؛ که در میان انسان‌ها نوعی از احساس عذاب‌آور و جانکاه «ناتوانی و عجز» را ایجاد می‌کند؛ زیرا تصمیماتی که بر زندگی میلیون‌ها انسان تأثیر می‌گذارد؛ از حوزه کنترل مقامات سیاسی داخلی کشورها خارج می‌شود. پیچیده شدن اقتصاد و فناوری موجب بروز این خطر شده است که ممکن است تحولات و تغییرات از ظرفیت‌های کنونی سیاست فراتر رود.

چالش‌های آمریکا

امروزه ایالات متحده خود را در جهانی می‌بیند؛ که تجربه تاریخی این کشور، آن را برای مواجهه با شرایط جدید، کمتر آماده کرده است. آمریکا که بین دو

اقیانوس بزرگ واقع شده و بدین ترتیب در امنیت به سر می‌برد، مفهوم «موازنه قوا» را نپذیرفت؛ زیرا متقاعد شده بود که می‌تواند از منازعات دیگر کشورها به دور باشد یا اینکه با پافشاری بر اجرای ارزش‌های خود در مورد دموکراسی و آزادی اراده، می‌تواند صلح جهانی را به ارمغان آورد.

این مفاهیم با جزئیات بیشتر، در فصول بعدی تبیین خواهد شد. در اینجا باید گفت، اجرای یک فرمول واحد در تحلیل و تفسیر نظم بین‌المللی معاصر غیرممکن است؛ زیرا در جهان کنونی، حداقل چهار نظام بین‌الملل در کنار یکدیگر وجود دارند:

• در رابطه بین ایالات متحده با اروپای غربی و در نیمکره غربی، ایده‌آل‌های تاریخی آمریکا به صورت چشمگیری قابل اجرا هستند. در این جا، نمونه ایده‌آل صلح که بر پایه دموکراسی و پیشرفت اقتصادی است، درست بودن خود را نشان داده است. این کشورها دموکراتیک هستند؛ اقتصاد آنها مبتنی بر قواعد بازار است؛ احتمال وقوع جنگ غیرقابل تصور است مگر در مناطق حاشیه‌ای که ممکن است به علت مسائل قومی، جنگ واقع شود. اختلافات به‌وسیله جنگ یا تهدید به جنگ حل نمی‌شود. تمهیدات نظامی، پاسخی برای تهدیداتی است که منشأ آنها خارج از منطقه است. کشورهای منطقه اقیانوس آرام یا نیمکره غربی، یکدیگر را تهدید نمی‌کنند.

• قدرت‌های بزرگ آسیا ـ که از کشورهای قرن نوزدهم اروپا بسیار بزرگتر و پرجمعیت‌ترند ـ یکدیگر را رقیب راهبردی به‌شمار می‌آورند. هند، چین، ژاپن، روسیه ـ به همراه کره جنوبی و کشورهای جنوب شرق آسیا که از آنها خیلی عقب‌تر نیستند ـ معتقدند، دیگر کشورها یا مجموعه‌ای از آنها

قادر به تهدید امنیت ملی آنها هستند. احتمال وقوع جنگ بین این قدرت‌ها قریب‌الوقوع نیست؛ ولی در عین حال نامحتمل هم نیست. هزینه‌های نظامی کشورهای آسیایی در حال افزایش بوده و هدف اولیه آنها حفاظت از خود در قبال دیگر کشورهای آسیایی است (هر چند که باید گفت؛ بخشی از برنامه‌های نظامی چین، با توجه به احتمال بروز جنگ با آمریکا در مورد مسئله تایوان، انجام می‌شود). همانند قرن هجدهم در اروپا، برقراری یک دورهٔ طولانی صلح، محتمل و حتی نویدبخش است ولی باید گفت موازنه قوا، نقشی اساسی در حفظ صلح ایفا خواهد کرد.

• منازعات خاورمیانه، به منازعات اروپا در قرن هفدهم شباهت بسیار دارد. ریشهٔ این منازعات، مانند منطقه اقیانوس اطلس و نیمکره غربی، اقتصادی نیست یا همانند آسیا علت آنها راهبردی نیست؛ بلکه ایدئولوژیک و مذهبی است. اصول دیپلماسی صلح معاهده وستفالیا، در این منطقه کاربردی ندارد. مصالحه و سازش در مواردی که قضیه اصلی مورد اختلاف مشروعیت ـ و بلکه موجودیت ـ یک طرف است و نه رنج‌ها و آلام طرف دیگر، غیر قابل حصول است. بنابراین، به گونه‌ای متناقض تلاش برای یافتن راه حل این منازعات، به احتمال زیاد دارای نتایج معکوس خواهد بود. همانگونه که رئیس‌جمهور کلینتون و نخست‌وزیر [اسرائیل] ایهودباراک نیز، پس از اجلاس سران در کمپ دیوید طی تابستان سال ۲۰۰۰، به چنین نتیجه‌ای رسیدند. تلاش برای «مصالحه»، در مورد این قضیه که هر یک از طرفین چه مواردی را مکان مقدس خود می‌پندارد؛ موجب شد که به دلیل سازش ناپذیری مواضع دو طرف، نتیجه‌ای حاصل نشود.

• قاره آفریقا در پیشینه تاریخی اروپا هیچ جایگاهی ندارد. با وجود آنکه ٤٦ کشور این قاره نظام سیاسی خود را دموکراسی می‌نامند ولی باید گفت، هیچ‌یک از این کشورها، سیاست‌های خود را بر اساس اصول یک ایدئولوژی واحد اتخاذ نمی‌کنند. سیاست‌های کشورهای آفریقایی، بر اساس مفهوم موازنه قوا نیست. این قاره، به اندازه‌ای گسترده است، که بیشتر کشورها به یکدیگر دسترسی ندارند و بنابراین، در مورد آفریقا از مفهوم موازنه قوا نمی‌توان سخن گفت. پایان جنگ سرد، رقابت قدرت‌های بزرگ را در این قاره، تا حد بسیاری از میان برداشت. حکومت‌های استعماری در آفریقا، وضعیت انفجارآمیزی را به میراث گذاشته است؛ که از منازعات قومی، توسعه‌نیافتگی و مشکلات بهداشتی ـ درمانی نشأت گرفته است. مرزهایی که برای تسهیل حکومت استعمارگران بوده است، موجب تقسیم قبایل و گروه‌های قومی شده؛ از سوی دیگر، گروه‌های مذهبی و قبیله‌ای جدیدی را نیز در تقسیم‌بندی سرزمینی ایجاد کرد؛ که بعدها به کشورهای مستقلی تبدیل شدند. بنابراین، جنگ‌های داخلی بی‌رحمانه‌ای در آفریقا آغاز شد که بعدها گسترش یافت و موجب بروز منازعات بین‌المللی و پیدایش همه‌گیری (اپیدمی) بیماری‌های مختلف شد؛ که وجدان انسان‌ها را متأثر ساخت. امروزه، چالش موجود در این قاره آن است؛ که کشورهای دموکراتیک جهان با یافتن راه کمک به آفریقا برای مشارکت در رشد جهانی، عملکرد تاریخی گذشته خود را در قبال این قاره جبران کنند. جامعه جهانی مکلف است؛ به منازعات سیاسی و قومی پایان بخشد؛ یا حداقل از میزان آن‌ها بکاهد.

گستره و تنوع نظام‌های بین‌الملل، بسیاری از بحث‌های سنتی آمریکایی را

در مورد ماهیت سیاست‌های بین‌المللی بی‌اعتبار می‌سازد. مباحثی؛ همچون: ارزش‌ها، قدرت، ایدئولوژی یا علت وجودی کشور که مؤلفه‌های اصلی سیاست خارجی هستند، به برههٔ تاریخی که یک نظام بین‌المللی در آن قرار دارد، بستگی دارند. سیاست خارجی آمریکا که همواره در پی یافتن فرمولی جادویی و چند منظوره بوده است؛ نیاز به ظرافت و باریک اندیشی ایدئولوژیک و تدوین راهبرد بلندمدت دارد که این امر خود چالشی حل نشده است.

متأسفانه باید گفت، سیاست داخلی، سیاست‌های خارجی آمریکا را در جهتی معکوس سوق می‌دهد. کنگره نه تنها با ابزار قانونگذاری، تاکتیک‌های سیاست خارجی را تدوین می‌کند؛ بلکه با وضع تحریم‌های بیش از حد، در تحمیل قواعد رفتاری خود به دیگر کشورها تلاش می‌کند. کشورهای زیادی امروز هدف این تحریم‌ها هستند. دولت‌های آمریکا به این دلیل تسلیم این تحریم‌ها شدند؛ که بتوانند موافقت کنگره را برای سایر برنامه‌های خود به‌دست آورند. علت دیگر این بود که به‌دلیل فقدان تهدید فوری خارجی، سیاست داخلی در مقایسه با سیاست خارجی، برای بقای حیات سیاسی از اهمیت بیشتری برخوردار شد. باید گفت؛ آنچه منتقدان خارجی، تلاش افراطی آمریکا برای سلطه‌گری می‌دانند؛ در واقع این اقدامات، پاسخی برای گروه‌های فشار داخلی است؛ زیرا این گروه‌ها در موقعیتی هستند؛ که می‌توانند با ارائه حمایت و پشتیبانی خود و یا عدم ارائه آن در مواقع انتخابات، بر موضوعات مهم تأثیرگذار باشند. حمایت و پشتیبانی این گروه‌ها موجب می‌شود؛ تا در آینده [پس از انتخابات] خواسته‌هایی داشته باشند.

اثرات فزاینده‌ی اقدامات قانونگذاری، بنابر هر انگیزه‌ای که صورت گرفته باشد، موجب می‌شود، تا سیاست خارجی آمریکا را به سوی یک‌جانبه‌گرایی سوق داده؛ گاه همانند زورگویان و قلدران عمل نماید. مصوبات کنگره، برخلاف ارتباطات دیپلماتیک که معمولاً ماهیت آن دعوت به گفتگو و مذاکره است؛ این معنی را دارند: «همه چیز یا هیچ چیز» که از لحاظ عملیاتی، معادل هشدار [اولتیماتوم] محسوب می‌شوند.

رسانه‌های فراگیر و جنجالی، با حضور دائمی در همه جا، سیاست خارجی را به نوعی سرگرمی عمومی مبدل ساخته‌اند. رقابت سخت، برای مطرح شدن و جذب مخاطب، موجب گرفتاری در بحران‌های لحظه‌ای می‌شود. چنین بحران‌هایی که نزاع بین خیر و شر هستند، نتایج محدودی دارند و به ندرت به چالش‌های بلند مدت تاریخی می‌پردازند. رسانه‌های جمعی، با فروکش کردن تب و تاب هیجانات، به رویدادها و هیجانات دیگری روی می‌آورند. بحران‌های خلیج‌فارس، کوزوو یا اجلاس سران در کمپ دیوید*، در اوج خود به صورت بیست و چهار ساعته به وسیله شبکه‌های تلویزیونی و مطبوعات پوشش خبری داده شدند. پس از آن ـ به استثنای زمانی که حوادث انفجارآمیزی رخ داده است ـ این وقایع بسیار اندک مورد توجه قرار گرفته‌اند. این در حالی است که جریانات اصلی، به حیات خود ادامه داده؛ حتی با ادامه یافتن زمان و حل نشدن مشکل‌ها، این جریانات بیشتر غیر قابل مهار شده‌اند.

---

* اجلاس سران آمریکا، اسرائیل و دولت خودگردان فلسطین، در سال ۲۰۰۰ میلادی، برای دست‌یابی به توافق درباره صلح خاورمیانه (ناشر)

مهم‌ترین مشکل آمریکا، طی دهه‌ی نود، درباره تدوین استراتژی منسجم و منطقی برای جهانی که در آن نقش محوری دارد؛ وجود اختلاف‌نظر بین سه نسل متفاوت با رویکردهای بسیار مختلف در عرصه سیاست خارجی، درباره نقش آمریکا در جهان است. این نیروها؛ عبارت بودند از: قدیمی‌ها و کارآزموده‌های استراتژی جنگ سرد دهه‌های پنجاه و شصت که در صدد بودند؛ تا تجربیات خود را با شرایط هزاره جدید وفق دهند؛ طرفداران سرسخت جنبش معترضان جنگ ویتنام که خواهان به‌کارگیری تجربیات این جنبش برای نظم در حال پیدایش جهانی بودند و نسل جدیدی که بر اساس تجربیات خود دریافته بودند، عمل به برداشت‌ها و استنباط‌های نسل متعلق به دوره‌ی جنگ سرد یا معترضان به جنگ ویتنام، امری دشوار خواهد بود.

استراتژیست‌های جنگ سرد در پی آن بودند؛ که منازعه ابرقدرت‌های اتمی را با سیاست «مهار اتحاد جماهیر شوروی»، کنترل کنند. نسل جنگ سرد، نسبت به مسائل غیرنظامی نیز، اهل مسامحه نبودند (طرح مارشال، از دیدگاه کلی همانند ناتو دارای اهمیت بود) و معتقد بودند که قدرت، در سیاست بین‌الملل نقشی کاهش‌ناپذیر دارد و چنین عاملی با میزان توانایی در جلوگیری از توسعه سیاسی و نظامی شوروی محاسبه می‌شود.

نسل استراتژیست‌های جنگ سرد، تنش تاریخی در اندیشه آمریکایی بین ایده‌آلیسم و قدرت را کاهش داده و حتی برای مدتی آن را از بین برد. در جهانی که دو ابرقدرت، بر آن سیطره داشتند چنین به نظر می‌رسید؛ که مقتضیات ایدئولوژی و توازن، در حال ادغام با یکدیگر هستند. سیاست خارجی، به بازی با نتیجه صفر تبدیل شد؛ یعنی دستاوردهای یک طرف به

معنی شکست و خسارات طرف مقابل بود.

هدف اصلی سیاست خارجی آمریکا در دوره‌ی جنگ سرد، فراتر از سیاست مهار، بازگرداندن دشمنان شکست خورده خود ـ ژاپن و آلمان ـ به نظام در حال پیدایش بین‌المللی به عنوان اعضایی کامل و تمام‌عیار بود. این اقدام، در مورد کشورهایی بی‌سابقه بود؛ که ظرف کمتر از پنج سال پیش، تسلیم بی‌قید و شرط، به آنان تحمیل شده بود و تنها، برای نسلی از رهبران آمریکایی قابل درک بود؛ که تجربه سازنده آنها غلبه بر «رکود بزرگ» دهه‌ی سی بود. این نسل، مقاومت در برابر اتحاد جماهیر شوروی را سازماندهی کرده و «برنامه جدید فرانکلین روزولت» را اجرا کرده بودند. این برنامه، با کم کردن شکاف بین انتظارات آمریکاییان و واقعیت‌های اقتصادی، ثبات سیاسی را مجدداً مستقر ساخت. همین نسل برای استقرار دموکراسی جنگیده و در جنگ جهانی دوم پیروز شده بود.

جنگ ویتنام، موجب ترکیب و ادغام ایدئولوژی و استراتژی شد. این مسئله، بیانگر ویژگی اندیشه‌های گروهی است؛ که امروزه آنها را «نسل بزرگ» می‌نامند.[۲] اگرچه اصول «خارق العاده و استثنایی بودن آمریکا» هنوز هم مورد پذیرش تمامی صاحب‌نظران و دست‌اندکاران سیاست خارجی است؛ اما اجرای این اصول در مورد مسائل معین و مشخص، سبب بروز اختلافات دامنه‌دار و گسترده‌ای می‌شود.

بسیاری از حامیان پیشین سیاست‌های دوره جنگ سرد که به دلیل تجربه جنگ ویتنام، سرخورده و ناامید شده بودند؛ از حوزه استراتژی کناره‌گیری کرده و یا اینکه اساس سیاست خارجی آمریکا را در دوره پس از جنگ

جهانی دوم مردود دانستند. دولت رئیس‌جمهور کلینتون ـ که در دوره نخست ریاست جمهوری وی، معترضان به جنگ ویتنام در دولت او حضور گسترده‌ای داشتند ـ جنگ سرد را نوعی سوء تفاهم می‌دانست، که به دلیل سرسختی و انعطاف‌ناپذیری آمریکا به وضعیت دشوار و بغرنجی تبدیل شده بود. دولت وی از تأکید بر مفهوم منافع ملی عقب‌نشینی کرد و به استفاده از قدرت، اعتقادی نداشت؛ مگر آنکه در خدمت اهداف غیرخودخواهانه باشد. معنی این شرط، از دیدگاه آنان این بود که نباید از قدرت برای تأمین منافع ملی آمریکا استفاده شود. کلینتون، از اقدامات اسلاف خود، در رویدادهای متعدد و در کشورهای مختلف عذرخواهی کرد. از نظر وی، این اقدامات از دیدگاه‌های اسلاف او درباره جنگ سرد، ناشی شده است. وی این استدلال خود را به صورت تحقیرآمیزی بیان می‌کرد. اما باید گفت؛ سیاست‌های جنگ سرد اشتباه نبود. البته؛ در سیاست‌هایی که موضوع آن حفظ بقای کشور و اهداف ملی بود، اشتباهاتی نیز ممکن است رخ داده باشد. طرفه این که ادعای دولت کلینتون در مورد غیرخودخواهانه بودن اهداف؛ از سوی کشورهای جهان که از لحاظ تاریخی دیپلماسی را مصالحه و سازش برای به دست آوردن منافع می‌دانستند؛ نوعی پیش‌بینی ناپذیری و عدم اطمینان، تلقی شد.

بدیهی است؛ که آمریکا نمی‌تواند و نباید به سیاست‌های دوره جنگ سرد یا دیپلماسی قرن هجدهم، بازگردد. جهان کنونی، بسیار پیچیده‌تر است و نیاز به رویکردهای متفاوتی دارد. اما در عین حال نیز آمریکا نمی‌تواند اعتراضات خودخواهانه یا جزم اندیشانه را بپذیرد. این مکاتب فکری، بیانگر پایان

دوره‌ای هستند؛ که مباحث آن برای نسلی که پس از سال ۱۹٦۰ به دنیا آمده پیچیده، مبهم و دانشگاهی محسوب می‌شود.

این نسل هنوز نتوانسته شخصیت‌هایی را تربیت کند که بتوانند سیاست خارجی منسجم و بلندمدتی را تدوین کنند. در واقع، برخی از آنان این سؤال را مطرح می‌کنند؛ که آیا اصولاً به سیاست خارجی نیاز داریم؟ امروزه، نسل پس از جنگ سرد در دنیایی با اقتصاد جهانی شده، همان‌گونه به وال‌استریت* و سیلیکون ولی** می‌نگرد؛ که والدینش در واشنگتن، به فعالیت‌های سیاسی می‌نگریستند. این امر، بیانگر اولویت فعالیت‌های اقتصادی بر مسائل سیاسی است. بخشی از دلایل چنین وضعیتی آن است، که مردم برای ورود به شغلی که درباره‌ی آن، هیاهو و جنجال مداوم و بی‌وقفه‌ای وجود دارد، به صورت فزاینده‌ای دچار شک و تردید شده‌اند. این جاروجنجال‌ها اغلب موجب تخریب شخصیت و اعتبار و از دست دادن شغل و موقعیت می‌شود.

نسل پس از جنگ سرد، نسبت به بحث‌های مربوط به وقوع جنگ در هندوچین توجه اندکی نشان می‌دهد و تا حد بسیاری، با جزئیات آن ناآشناست و عبادت و مراسم آئینی را تقریباً غیر قابل درک و نامفهوم می‌داند. این نسل از بیان این نکته که پیرو دکترین «منافع شخصی» در فعالیت‌های اقتصادی خود است، هیچ ابایی ندارد. (هر چند که گاهی اوقات برای اقناع وجدان خود خواستار فداکاری و از خودگذشتگی ملی نیز می‌شود) دستاورد نظام آموزشی که تأکید اندکی بر روی تاریخ می‌کند آن است؛ که

---

* بازار سهام و بازارهای مالی آمریکا (ناشر)

** Silicon Vally مرکز استقرار شرکت‌های سازنده رایانه و نرم‌افزار در آمریکا (ناشر)

دانش‌آموختگان آن، اغلب فاقد درک درستی از مسائل خارجی هستند. این نسل، می‌تواند با این اندیشه اغوا شود که به دلیل زندگی خصوصی سرشار از رقابت شدید، باید روابط بدون دردسر و بی‌خطری با جهان داشته باشیم. در چنین وضعیتی، این ایده می‌تواند بسیار طبیعی تلقی شود که پی‌گیری اقتصاد مبتنی بر منافع شخصی، سرانجام و به صورت خودکار موجب توافق سیاسی و استقرار دموکراسی در جهان خواهد شد.

پذیرش این دیدگاه‌ها در جامعه از آن جهت امکان دارد که خطر وقوع جنگی فراگیر، تا حد زیادی از بین رفته است. احتمالاً، نسل رهبران آمریکایی پس از جنگ سرد (خواه پیرو مکتب اعتراض باشند؛ یا معتقد به اقتصاد و تجارت) در چنین جهانی به این نتیجه خواهند رسید؛ که سیاست خارجی همان سیاست اقتصادی است؛ یا سیاست خارجی به معنی راهنمایی دیگر کشورهای جهان، بر اساس ارزش‌های آمریکایی است. بنابراین، ذکر این نکته شگفت‌آور نخواهد بود؛ که دیپلماسی آمریکا از زمان پایان جنگ سرد با روندی روزافزون مبدل به پیشنهادهایی شده است؛ که مبتنی بر تبعیت جهان از برنامه‌ها و طرح‌های آمریکایی بوده است.

جهانی شدن اقتصاد، نمی‌تواند جایگزینی برای نظم جهانی به‌شمار آید؛ هر چند که می‌تواند به عنوان یکی از مؤلفه‌های مهم آن تلقی شود. جهانی شدن اقتصاد؛ موجب اختلال، بی‌نظمی و تنش در داخل کشورها و بین کشورها می‌شود. چنین مسئله‌ای نیز، به نوبه خود سبب وارد آمدن فشار بر کادر رهبری جهانی خواهد شد. از سوی دیگر، کشورهای ملی که هنوز مظهر پاسخگویی و مسئولیت سیاسی هستند؛ بر اساس دو روند به ظاهر متضاد،

دچار تغییری ساختاری شده؛ از نو سازماندهی می‌شوند؛ یا به واحدهای قومی تجزیه می‌شوند؛ یا اینکه با دیگر کشورها، گروه‌های منطقه‌ای را تشکیل می‌دهند.

مادام که نسل رهبران ملی دوره پس از جنگ سرد جسارت آن را در خود نمی‌بیند که به طور صریح و بدون در نظر گرفتن ملاحظات، به تشریح منافع ملی روشن‌بینانه بپردازد، این نسل به جای ارتقای اخلاقی، به فلج پیشرونده و ناتوانی روزافزون دچار خواهد شد. اگر می‌خواهیم آمریکایی واقعی باشیم؛ بی‌تردید، تعریف منافع ملی باید از سنت‌های دموکراتیک کشور و دغدغه استقرار دموکراسی در سراسر جهان نشأت گرفته باشد. اما هم‌چنین باید گفت، ایالات متحده باید ارزش‌های خود را در قالب پاسخ به برخی پرسش‌های دشوار ارائه کند: برای حفاظت از کشور خود، صرف‌نظر از پرزحمت بودن روش‌های اجرایی آن، باید جلو کدام اقدامات را گرفت؟ برای صادق بودن با خودمان، در پی دست‌یابی به چه هستیم؟ و اگر آن موارد ضروری است؛ آیا تمامی آن را برای خود می‌خواهیم؟ در این اصل که اقدامات، عقاید و مواضع ما درست است؛ چه اشتباهاتی وجود دارد؟ چه اهدافی فراتر از ظرفیت و توانایی‌های ما موجود است؟

فصل دوم

آمریکا و اروپا؛
جهان دموکراسی‌های درجه یک

آمریکا و اروپا

آرمان ویلسون، در زمینه‌ی برقراری یک نظم بین‌المللی که بر پایه‌های تعلق و پای‌بندی مشترک، به نهادهای مردم سالارانه و حل و فصل اختلافات از راه مذاکره به‌جای توسل به جنگ استوار باشد؛ در میان کشورهای حاشیه‌ی اقیانوس اطلس شمالی تحقق یافته‌است. دولت‌های این کشورها، واجد خصلت مردم‌سالاری هستند و عنوان «مردم‌سالاری»، به معنای واقعی کلمه در این حوزه به وجود حکومت‌های کثرت‌گرا و جابه‌جایی مسالمت‌آمیز قدرت و حکومت در میان احزاب دلالت می‌کند. این وضعیت، در تعارض با وضعیت بخش اعظم جهان است؛ که غالبا از واژه‌ی مردم‌سالاری در آن، برای مشروعیت بخشیدن به صاحبان قدرت و مواردی استفاده می‌شود؛ که تغییرات در حکومت ـ البته اگر تغییری صورت پذیرد ـ با کودتا یا شبه کودتا تحقق می‌یابند.

در حوزه‌ی اقیانوس اطلس، جنگ؛ دیگر به‌عنوان ابزار سیاست، پذیرفتنی نیست. طی پنجاه سال گذشته، زور و خشونت تنها در حاشیه‌های اروپا و بین گروه‌های قومی به‌کار رفته و در بین دولت‌های ملی ـ سنتی، مورد استفاده قرار نگرفته است. به همین علت است؛ که مشارکت و تشریک مساعی کشورهای حاشیه‌ی اقیانوس اطلس شمالی، در نیم قرن گذشته، نقشی محوری و زیربنایی را در سیاست خارجی آمریکا ایفا کرده‌است. هم‌چنین، این مشارکت و همکاری پس از پایان تهدید شوروی نیز، برای ایالات متحده حامی و نگهدارنده‌ی بسیار مهم نظم بین‌المللی به‌شمار می‌آید. کشورهای حوزه‌ی اقیانوس اطلس شمالی، شبکه‌ای از رایزنی‌ها و روابط را فراتر از حدود تعریف دفاع مشترک در یک اتحاد سنتی، برای تأیید و تثبیت ایده‌ی سرنوشت سیاسی مشترک و دست‌یابی به این ایده ایجاد کرده‌اند.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، کمک‌های آمریکا فروپاشی اقتصادی اروپا را به تعویق انداخت. وقتی، اتحاد جماهیر شوروی به عاملی تهدیدکننده تبدیل شد؛ سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) ایجاد گردید. بازوی نظامی این سازمان، به صورت فرماندهی یکپارچه نظامی عمل کرده‌است و شورای دائمی سفیران ناتو، دیپلماسی واحد و متحدی را در میان کشورهای عضو ایجاد نموده‌است.

فرآیند جهانی شدن، در برهه‌ی تاریخی اخیر، روابط اقتصادی متحدان دو سوی اقیانوس اطلس شمالی را بدان حد تعمیق کرده که سرمایه‌گذاری طرفین در کشورهای یکدیگر، میان رفاه آمریکای شمالی و اروپا، ارتباطی تقریباً ناگسستنی را به وجود آورده‌است. با این‌همه، این، موجب شگفتی

است؛ که اختلاف‌نظرها، روابط آمریکای شمالی و اروپا را احاطه کرده است. روابط متحدین، از آغاز نیز به صورت سنتی آرام و با صفا یا حتی خالی از دردسر و برخورد نبوده‌است. بروز اختلاف‌نظرها، نشانه‌ی آشکاری از افزایش مشکلات و دردسرهای این اتحاد بود. این وضعیت، نتیجه‌ی قابل پیش‌بینی و مطابق انتظار و واکنش کشورهایی بود؛ که سلطه‌ای سیصد ساله بر امور جهانی داشتند و ناگهان، خود را وابسته‌ی به تصمیماتی یافتند؛ که سه هزار مایل آن سوتر، در واشنگتن اتخاذ می‌شد.

دولت آیزنهاور، طی بحران سوئز در سال ۱۹۵٦، از متحدان انگلیسی و فرانسوی خود جدا شد و فعالانه، برای شکست دادن آنان تلاش کرد؛ نحوه‌ی برخورد دولت کندی با بحران برلین در دهه‌ی شصت میلادی، با سوءظن‌هایی در آلمان و فرانسه روبه‌رو شد؛ تلاش دولت نیکسون، طی دهه‌ی هفتاد میلادی، برای تعریف رابطه‌ای جدید میان دو سوی اقیانوس اطلس با مقاومت گسترده‌ای، به‌خصوص از سوی فرانسه، مواجه گشت و استقرار موشک‌های هسته‌ای آمریکا در اروپا، طی دهه‌ی هشتاد، تظاهرات اعتراض‌آمیزی را در سراسر این قاره براه انداخت.

اما، اینک یک اختلاف مهم و کیفی وجود دارد. بحران‌های اولیه درون اتحاد، به‌طور کلی طبیعت اختلافات خانوادگی را داشته و به‌نحوی، با تفسیرهای متفاوت از ملزومات و مقتضیات امنیت مشترک مورد توافق مربوط می‌شدند. امروزه، اصل تعریف امنیت مشترک و در واقع، هدف مشترک مورد سؤال قرار گرفته است. اکنون، قضیه‌ی جدایی آمریکا از منافع استعماری اروپا به تاریخ پیوسته است. در زمان نگارش کتاب، متحدان اروپایی ما،

اغلب خود را به‌گونه‌ای احساساتی، از سیاست‌های آمریکا در خارج از حوزه و قلمروی ناتو ـ از تحریم‌های وضع‌شده بر ضد کوبا، عراق یا ایـران گرفتـه؛ تا سیاست آمریکا در تنگه‌ی تایوان و طرح نظام دفـاع موشـکی ملـی ـ جـدا می‌کنند. بـا وجـود آن‌کـه غالبـاً، در گذشـته احـزاب مخـالف در کشـورهای اروپایی، تصمیمات آمریکا را در زمینه‌ی استقرار و بکارگیری نیروهای خـود محکوم می‌کردند؛ انتقاد سران دولت‌های عضو نـاتو از تصـمیمات راهبـردی متحدی که امنیت ایشان متکی و وابسته‌ی بـه آن اسـت؛ آن هـم بـه صـورت علنی، یا در کنار یک رهبر روسی بی‌سابقه است. در عـین حـال، ایـن همـان موردی است؛ که به‌هنگام دیدار ولادیمیـر پـوتین از پـاریس، در اکتبـر ۲۰۰۰ اتفاق افتاد. رئیس‌جمهـور، ژاک شـیراک، کـه بـا میهمـان خـود در کنفـرانس مطبوعاتی مشترکی حاضر شده بود و از جانب اتحادیه‌ی اروپا (کـه فرانسـه، در آن زمان ریاست شش‌ماهه‌ی آن را برعهده داشـت) سـخن مـی‌گفـت: بـا عباراتی که در پی می‌آید؛ از طرح دولت کلینتون جهت بررسی تجدیدنظر در پیمان ABM انتقاد کرد:

> **اتحادیه‌ی اروپا و روسیه، دارای دیدگاه‌های مشابهی هستند. مـا، هرگونـه تجدیدنظر بالقوه را در پیمان ABM محکوم کرده‌ایم و بر این باوریم؛ کـه چنین تجدیدنظری، خطر تکثیر (موشک‌های بالستیک) را ایجاد خواهد کرد که برای آینده بسیار خطرناک خواهدبود.**(۱)

مهم‌تر از سخنان شیراک، اعزام یـک گـروه میـانجی از سـوی اتحادیـه‌ی اروپا، برای بررسی امکان کاهش تنش‌ها در شبه‌جزیـره کـره بـود. مأموریـت اعلام شده گروه مزبور، عکس سیاستی بود؛ که رئیس‌جمهور، بوش حدود دو

هفته پیش‌تر، آن‌را اعلام کرده بود. مزایای دو دیدگاه یاد شده، در این جا مطرح نیست؛ ولی دست‌کم جای آن بود؛ که در مورد منطقه آماده انفجاری که تمامی خطرات نظامی آن، متوجه ایالات متحده است، صبر و خویشتن‌داری بیشتری نشان داده می‌شد.

وحدت اروپا به‌عنوان روشی برای تقویت مشارکت آتلانتیکی، در طول جنگ سرد مورد تأکید قرار می‌گرفت. امروزه، چنین وحدتی از دید بسیاری از طرفداران آن، به‌عنوان وسیله‌ای برای ایجاد یک وزنه و عامل توازن در مقابل ایالات متحده مطرح است. ویژگی بارز نیروی نظامی اتحادیه اروپا که تا سال ۲۰۰۳ تشکیل خواهد شد؛ ایجاد ظرفیتی برای اقدام خارج از چارچوب ناتو است. یوشکا فیشر، وزیر امور خارجه آلمان، در همین سودا اعلام کرده است؛ که از این پس سازمان ملل، نقش بزرگتری (در برخی موارد، نقشی بزرگتر از ناتو) را در سیاست خارجی آلمان ایفا خواهد کرد.[۲]

وقتی، اتحاد (پیمان ناتو) تشکیل شد؛ عامل وحدت‌بخش آن سیاستی مشترک در برابر اتحاد شوروی بود. امروزه، هر یک از متحدان اصلی در هر دو سوی اقیانوس اطلس، در پی تعریف «رابطه‌ی خاص» خود با مسکو است. با وجود آن‌که تلاش‌های آنان، در زمینه‌ی روابط انفرادی ویژه با روسیه لزوماً در جهت خلاف مصالح یکدیگر نیست، اما در عین حال هیچ‌یک نگرانی چندانی درباره دیدگاه متحدان خود ندارد. آنچه، اعضای ناتو (هر یک به تنهایی) در پی آن هستند؛ تقویت و بزرگ‌نمایی تصمیمات و انتخاب‌های خود می‌باشد؛ که تا حدی به‌عنوان بیمه‌نامه‌ای در قبال یکدیگر، از طریق جلب و بهره‌مندی از حسن تفاهم مسکو است.

آنچه سیاست مشترک پیمان در قبال روسیه به‌نظر می‌رسد؛ در واقع اغلب تفسیری عاطفی و احساساتی از شخصیت رهبر روسیه (زمانی بوریس یلتسین، و اینک ولادیمیر پوتین) است؛ که به هر یک از هم‌پیمانان، آزادی آن را می‌دهد؛ تا سیاست ملی خود را با معیارهایی که برای خود برگزیده، وفق دهد.

اختلافات و ناهماهنگی‌ها، در حوزه‌ی اقتصاد بیشتر است. برخوردهای تجاری عمده‌ای در قالب تهدیدهای متعدد ایالات متحده، برای مقابله‌ی به مثل با اروپا بر سر موز و گوشت گاو و اتحادیه‌ی اروپا بر ضد ایالات متحده، بر سر وضع مالیات بر اقلام وارداتی بروز کرده است. هنگام تحریر این کتاب، طرفین در دو سوی اقیانوس اطلس، در مورد نحوه، یا حتی اصل انجام دور جدیدی از مذاکرات تجاری چند جانبه در سازمان تجارت جهانی به بن‌بست رسیده‌اند. آنان، در مورد محتوا و اصل فرآیند نیز، با یکدیگر اختلاف‌نظر دارند. رویارویی دیگری، بر سر سیاست انرژی در حال نمایان شدن است؛ به‌ویژه اگر قیمت نفت هم‌چنان بالا بماند.

آنچه، از موارد یادشده نگران‌کننده‌تر است؛ روند در حال کاهش ارتباط انسانی، میان دو سوی اقیانوس اطلس می‌باشد؛ که با وجود افزایش بی‌سابقه‌ی سفرهای متقابل، در حال تحقق است. آمریکایی‌ها و اروپاییان، بیش از هر زمان دیگری به قاره‌های یکدیگر سفر می‌کنند. در عین حال، این آمد و شدها در پیله‌ی پیش‌پندارها یا روابط کاری صورت می‌گیرد؛ بدون آن‌که این افراد، معلوماتی را در مورد تاریخ و ارزش‌های غیرمادی آن‌سوی اقیانوس کسب کنند. معلومات نسل کنونی آمریکایی، درباره‌ی اروپا بیش از

آن‌که حاصل روابط فرهنگی یا سیاسی باشد؛ از معاملات تجاری نشأت می‌گیرد. از سوی دیگر، ایالات متحده‌ای که بیشتر اروپاییان، اطلاعات خود را درباره‌ی آن از رسانه‌های جمعی خود کسب می‌کنند؛ با مجازات اعدام، نارسایی ادعایی نظام بیمه‌ی خدمات درمانی، آمار بالای جمعیت زندانیان در زندان‌های آمریکا و دیگر کلیشه‌های مشابه تعریف می‌شود.

بی‌تردید، رهبران مهم اروپا از مسئله‌ی دست‌یابی جورج دبلیو.بوش به مقام ریاست جمهوری، برای تأکید مجدد پای‌بندی خود به روابط آتلانتیکی استفاده کرده‌اند. با وجود این، چنین پرسشی هم‌چنان مطرح است که آیا هنوز پیمان ناتو مبین و حکایتگر سرنوشتی مشترک قلمداد می‌شود؛ یا در حال تبدیل به پشتوانه و چتری حمایتی، برای سیاست‌های ذاتاً ملی یا منطقه‌ای است؟ پاسخ به این سؤال، مهم‌ترین چالشی است؛ که در مقابل رهبران دو سوی اقیانوس اطلس قرار دارد.

دگرگونی روابط اعضای پیمان آتلانتیک

تحول پدیدآمده در روابط اعضای پیمان آتلانتیک (شمالی)، نتیجه‌ی سیاست‌های مشخص و معین به‌خصوص برخی از رهبران این کشورها نیست. درواقع، چنین سیاست‌هایی، واکنش (رهبران و کشورها) در برابر چهار تغییر اساسی به‌وجود آمده در روابط سنتی اعضای پیمان را منعکس می‌کنند:

- فروپاشی اتحاد شوروی
- وحدت آلمان

- گرایش فزاینده بـه برخـورد بـا سیاسـت خـارجی بـه‌عنـوان یکـی از ابزارهای سیاست داخلی
- پیدایش و شکوفایی یک هویت اروپایی

از زمان ورود آمریکا به جنگ جهانی اول در ۱۹۱۷ تاکنون، سیاست ایـن کشور مبتنی بر درک این واقعیت بوده است؛ کـه ممانعـت از تسـلط قـدرتی بالقوه متخاصم بر اروپا، از نظر ژئوپلتیکی به نفـع آمریکـا مـی‌باشـد. ایـالات متحده، برای دفاع از چنین مصلحتی بود؛ که پس از جنگ جهانی دوم، سـنت انزواطلبی خود را کنار گذاشت و در مبارزه‌ای مستمر، به رویارویی بـا اتحـاد جماهیر شوروی پرداخت؛ حتی، وقتی شور و اشتیاق مذهبی اروپا و گـرایش آن، به تطبیق سیاست خارجی با اصول اخلاقی بر رهبران کشورهای این قاره تسلط داشت؛ آنان هر دو نقش آمریکا [جلوگیری از پیدایش قدرتی مسلط در اروپا و مبارزه با اتحاد جماهیر شوروی] را مورد تشویق و تمجید قرار دادند؛ در حالی‌که تاریخ کشورهای اروپایی به رهبران آن آموخته بود؛ بلندپروازی و جاه‌طلبی کمتری داشته باشند.

آنچه، ساختار اتحاد کنونی آتلانتیک (که شاید، کارسازترین پیمـان تـاریخ باشد) را ایجاد نمود؛ آگاهی از این موضوع بود؛ که خطر شوروی را فقط بـه کمک تلاش مشترک کشورهای حاشیه اقیانوس اطلس و برتر دانستن خیـر و صلاح عمومی بر منافع عمدتاً ملی می‌توان از میان برداشت.

طی این فرآیند در هر دو سوی اقیانوس اطلس موضعی اتخـاذ شـد؛ کـه از چارچوب سنتی دفاع مشترک فراتر رفـت: اعضـای پیمـان آتلانتیـک، خـود را متعلق به جامعه‌ای خاص و منحصـر بـه فـرد از ارزش‌هـا دانسـته و صـرفاً بـه

مثابه‌ی مجموعه‌ای از مصالح و منافع ملی تلقی نمی‌کردند. اما پایان خطر شوروی، وسوسه‌های الگوهای سنتی‌تر دیپلماسی ملی و سیاست داخلی را (که در ادامه‌ی همین فصل مورد بررسی قرار خواهند گرفت) احیا نموده‌است.

وحدت آلمان، این گرایش‌ها را تسریع نمود. این یکی از رویدادهای شگفت تاریخ است؛ که آلمان در مقایسه با همسایگان خود، بعد از هر یک از جنگ‌های جهانی که در آن شکست خورد؛ نسبت به دوره‌ی قبل از شروع جنگ، قدرتمندتر ظاهر شده‌است. هیچ موردی بهتر از نتایج این دو جنگ، محدودیت‌های آینده‌نگری و دوراندیشی انسان را نشان نمی‌دهد.

آلمان، در شروع جنگ جهانی اول مؤثر بود ـ هرچند سایر کشورهای اروپا نیز، مشتاقانه از این فرصت استفاده کردند ـ و این کشور، به تنهایی سبب جنگ دوم شد؛ تا استیلای خود را بر اروپا ـ و احتمالاً جهان ـ به‌دست آورد. اگر آلمان در این جنگ‌ها شرکت نیز نمی‌کرد، تقریباً خودبه‌خود ـ دست کم در اروپا ـ بدین موقعیت ممتاز دست می‌یافت. گفتنی است؛ که اکنون آلمان، بر مبنای قدرت اقتصاد و نیروی حیاتی ملت خود به موقعیت یاد شده نزدیک می‌شود و این موفقیت، با وجود دو شکست در جنگ، اشغال خاک آن از سوی نیروهای خارجی و تقسیم آن به دو کشور به مدت بیش از چهل سال، حاصل شد.

افول دوره‌ی نازی، تقسیم کشور و این واقعیت که خط مرزی جنگ سرد از مرکز این کشور می‌گذشت؛ بنیانگذاران دموکراسی جدید آلمان را متقاعد ساخت؛ که هرگز نباید خط مشی و سیاست ملی مجردی را پی‌گیری نموده و تک روی کنند.

آلمان، آخرین کشور عمده اروپا بود؛ که متحد و یکپارچه شد این اتحاد، به دلیل جنبش مردمی نبود؛ بلکه بدان علت بود؛ که شاهزادگان امیرنشین‌های مختلف آلمانی، در سال ۱۸۷۱ با متابعت از امپراتوری پروس*، که پنج سال پیش، آنان را در یک حمله نظامی شکست داده بودند؛ تشکیل کشور را اعلام کردند. در آلمان، برخلاف سایر کشورهای عمده اروپا، طی بخش اعظم یک قرن، ناسیونالیسم و دموکراسی در مسیرهای جداگانه ـ و غالباً، توأم با منازعه ـ به پیش رفتند. در نتیجه، ناسیونالیسم آلمانی غالباً جنبه‌ای انتزاعی، عاطفی و احساساتی داشت.

بالاتر از همه این‌که ناسیونالیسم آلمانی، فاقد تناسب بود. این امر، مشکلات و مسائل راهبردی ایجاد شده به‌واسطه مرکزیت جغرافیایی آلمان را به منبع همیشگی تزلزل و بی‌ثباتی برای اروپا تبدیل ساخت. پیش از وحدت و یکپارچگی آلمان در سال ۱۸۷۱، تقسیم آن به تعدادی ایالت کوچک ـ که مدت دو قرن به طول انجامید ـ همسایگان آن را قادر ساخت؛ تا موازنه‌ی قدرت اروپا را در خاک آلمان مورد منازعه قرار دهند. پس از وحدت، آلمان در جستجوی کسب امنیت در برابر کلیه‌ی همسایگان خود، به‌طور همزمان سیاست کاملاً متفاوتی در پیش گرفت. اگر آلمان از چنان قدرتی برخوردار بود؛ که کلیه‌ی همسایگانش را در صورت اتحاد، بتواند شکست دهد، بی‌تردید قدرت آن را داشت؛ که بر یکایک آنان نیز، پیروز شود. بدین ترتیب، تلاش آلمان برای گریز از مخمصه راهبردی خود، موجب بدترین کابوس آن شد: ائتلافی از کلیه کشورهای هم‌جوار، علیه آن به وجود آمد. طی قرن‌های

---

* امپراتوری پروس، متشکل از کشورهای اتریش و مجارستان کنونی بود.

متمادی، آلمان برای صلح اروپا بیش از حد ضعیف یا بیش از حد قوی بوده است.

تنها دو بار، این مشکل در طول تاریخ آلمان، برطرف شده‌است: یک بار، به دست اتوفون بیسمارک*، در دهه‌های نخستین وحدت آلمان در قرن نوزدهم و بار دیگر، بعد از جنگ جهانی دوم به دست کنراد ادنائر** و صدر اعظم‌های بعدی‌اش در جمهوری فدرال بیسمارک، در پی حصول امنیت از طریق چیره‌دستی و مهارت دیپلماتیک بود. او سعی داشت؛ روابط کشورهای اروپا را در برابر یکدیگر به‌گونه‌ای ترتیب دهد؛ که آلمان همواره گزینه‌هایی، بیش از دیگر حریفان بالقوه‌اش داشته‌باشد؛ تا بدین‌سان، از تشکیل ائتلاف‌های خصمانه بتواند جلوگیری کند. این اقدام خارق‌العاده، برای اخلاف وی بیش از حد زیرکانه و پیچیده بود. جانشینان بیسمارک، مسابقه تسلیحاتی را جایگزین مهارت دیپلماتیک کردند و با قدرت‌نمایی بسیار وارد جنگ جهانی اول شدند.

ادنائر و اخلافش، آلمان شکست خورده، تقسیم شده و منهدمی را به ارث بردند؛ که علاقه‌اش نسبت به تک‌روی و ماجراجویی‌های انفرادی، بر اثر وقوع دو جنگ تحلیل‌رفته بود. آنان دریافته بودند؛ که رهبری گذشته آلمان، چنان جوی از بی‌اعتمادی به وجود آورده است؛ که امکان نمی‌دهد شیوه اتحادهای زیرکانه بیسمارک مؤثر واقع شود. گرایش احساساتی آلمان امکان داشت؛ بر مفهوم تناسب که دیپلماسی بیسمارک بر مبنای آن استوار بود، غالب شود. در هر صورت، واقعیت‌های اشغال متفقین، مانع پیدایش دیپلماسی ملی شد.

---

* Otto-von Bismark

** Konrad Adenaur

جمهوری فدرال (آلمان غربی)، در حالی به تعهدات اروپایی و تعهدات خود در قبال پیمان آتلانتیک تأکید می‌ورزید؛ که تجزیه آلمان از جنگ سرد نشأت گرفته بود و چند دهه به طول انجامید.

این جمهوری، با پشتیبانی رهبری آمریکا در پیمان آتلانتیک، در پی حصول امنیت در برابر فشارهای نظامی شوروی برآمد. هم‌چنین، جمهوری فدرال با پذیرش رهبری سیاسی فرانسه در مورد یکپارچگی اروپا، در اندیشه کسب مشروعیت در برابر آلمان شرقی بود؛ که از اقمار شوروی به‌شمار می‌آمد. جمهوری فدرال، با تبعیت از ایالات متحده در چارچوب ناتو و پیروی از فرانسه در چارچوب اروپا، چند دهه پس از تسلیم بی‌قید و شرط خود، به‌عنوان قوی‌ترین قدرت نظامی و اقتصادی اروپا و یکی از کشورهای اصلی ایجاد همبستگی در پیمان ناتو، پدیدار شد.

مخالفت چشمگیری با خط مشی آدنائر، در مراحل نخستین جنگ سرد وجود داشت. این مخالفت، عمدتاً در حزب سوسیال دموکراتیک بروز کرد؛ که از دیرباز در برابر نازی‌ها مقاومت می‌کرد و در میان اعضای آن، شماری از تحسین برانگیزترین چهره‌های عرصه سیاست آلمان حضور داشتند. اوایل تأسیس جمهوری فدرال، رهبران آن از آنچه به سیاستی ملی، در کسوت بی‌طرفی منجر گشت، جانبداری می‌کردند. به‌عبارت دقیق‌تر، آنچه آنان پیشنهاد می‌کردند؛ رها ساختن مناسبات نظامی اروپای غربی، در ازای وحدت و یکپارچگی بود.

حزب سوسیال دموکراتیک، تا دهه‌ی هفتاد، با ادغام آلمان در غرب موافقت کرده بود. دو صدراعظم برجسته این حزب؛ یعنی ویلی برانت و هلموت

اشمیت، مناسبات آلمان را با پیمان ناتو و اروپا تقویت کردند؛ گرچه تمایل بیشتری به کشف گزینه‌های دیپلماتیک با شرق کمونیست داشتند. این روند که مورد حمایت ایالات متحده بود؛ در ابتدا با شک و تردید مطرح و سپس با اعتقاد راسخ پی‌گیری شد. طرح برانت، در مورد گشایش باب ارتباط با شرق از طریق مذاکره با مسکو، به پذیرش رسمی تقسیم آلمان انجامید و اساس توافق چهارگانه‌ای را درباره برلین بنیان نهاد؛ که در سال ۱۹۷۱، به خطری که این شهر را تهدید می‌کرد پایان بخشید. بذل توجه دیرهنگام به گزینه‌ی شرقی آلمان، به مثابه‌ی راهی به سوی وحدت و رویکرد متفاوت حزب سوسیال دموکراتیک، به راهبرد نظامی به سقوط هلموت اشمیت منجر شد و آن هنگامی بود؛ که وی، در سال ۱۹۸۲، خویشتن را برای اجرای تصمیم ناتو در مورد استقرار موشک‌های میان‌برد در خاک آلمان آماده ساخت.

حزب سوسیال دموکراتیک، زمام رهبری آلمان را در سال ۱۹۹۸ (بعد از شانزده سال دوری از حاکمیت) در اختیار گرفت و این امر، در حالی بود؛ که حزب یاد شده با حزب سبزها (طرفداران حفظ محیط زیست) ــ که از دیرباز، شعار تبلیغاتی آن مخالفت با پیمان آتلانتیک بود ـ ائتلاف کرد. این دو حزب، وقتی بر سر کار بودند؛ هیچ‌کدام بر مسائلی تأکید نورزیدند؛ که ویژگی‌شان را در اپوزیسیون نشان می‌داد. علت این امر، تا حدودی به این واقعیت مربوط می‌شد؛ که دنیای پس از جنگ سرد، بسیاری از مباحثات دهه‌ی هشتاد را پشت سر گذاشته بود.

ناگزیر، این اتحاد و هم‌سویی جدید بین‌المللی، مستقل از حزب حاکم، تأکید بیشتری را بر منافع ملی آلمان گذاشت. هنگامی که فروپاشی اتحاد

شوروی، ترس حمله نظامی را از جانب شرق کاهش داد (و برای مدتی محو کرد)؛ و در سال ۱۹۹۰، وحدت دو آلمان به نابودی آلمان شرقی پیرو شوروی انجامید؛ اصولاً موازنه‌ی سیاسی در اروپا و ناتو دگرگون شد. امروزه، تمایل آلمان به قبول موقعیت تابع در ناتو و اروپا نیز از بین رفته‌است. با قدرت گرفتن مجدد روسیه، وسوسه‌ی دیرین روابط خاص آلمان با روسیه بار دیگر ظاهر شده است.

در حالی که وابستگی آلمان به ایالات متحده، از بابت امنیت و به فرانسه، از بابت مشروعیت کمتر می‌شود؛ احتمالاً سه فرایند اصلی پدیدار خواهد شد:

• اعتماد به نفس و جسارت بیشتر، هم در چارچوب پیمان آتلانتیک و هم در چارچوب نهادهای اروپایی پدیدار خواهد گردید. به تدریج، آلمان ممکن است؛ در پی کسب نقشی برای خود در اروپا برآید؛ که فرانسه مؤکداً معتقد است اروپا باید در چارچوب پیمان آتلانتیک این نقش را ایفا نماید.

• آلمان برای به مخاطره انداختن روابط خود با آمریکا آمادگی کمتری دارد، ولی با وجود توصیه‌های فرانسه، برای به خطر افکندن روابط آتلانتیکی خود، آماده‌تر است. آلمان، از این نظر حد و مرزی را برای شعارها و گزافه‌گویی‌های فرانسه به‌وجود می‌آورد.

• در حالی که قدرت و نقش نسبی آلمان رشد می‌یابد و وضعیت روسیه بهبود پیدا می‌کند؛ وسوسه‌هایی برای از سرگیری روابط ویژه‌ای، میان روسیه و آلمان به وجود خواهد آمد. این روابط، بر این سنت بیسمارکی مبتنی خواهد بود؛ که این دو کشور در هنگام نزدیکی روابط، کامیاب بوده‌اند و در هنگام منازعه، دچار خسران شده‌اند.

این گرایش‌ها، به احزاب حاکم محدود نخواهد شد. نه تنها، نسل جوان آلمان مصیبت‌های بعد از جنگ (چه برسد به فاجعه نازی‌ها) را تجربه نکرده‌اند؛ بلکه یک‌سوم جمعیت کمونیست سابق آلمان تا آخرین دهه‌ی قرن بیستم، در تجربه‌ی دموکراتیک کشور مشارکت نداشتند. بدین ترتیب، احتمالاً نوع تازه‌ای از ناسیونالیسم پدید خواهد آمد؛ که از لحاظ نظامی تهاجمی نخواهد بود؛ بلکه در برابر تبعیض‌های گذشته مقاومت خواهد کرد؛ تبعیضی که اکثریت وسیعی از آلمان‌ها، هیچ‌گاه از آن خبر نداشتند. این ناسیونالیسم، بر نفوذ سیاسی، به دلیل تناسب آلمان با پتانسیل نظامی و اقتصادی آن تأکید می‌ورزد.

چنین فرایندهایی، سایر کشورهای اروپا را بر آن خواهد داشت؛ تا از یک طرف در واکنش به استیلای آمریکا و از طرف دیگر به‌عنوان وزنه‌ی متقابلی برای آلمان، در پی جلب‌نظر مساعد روسیه برآیند؛ گرچه احتمالاً در چنین منازعه‌ای، موضع چانه‌زنی آلمان در برابر روسیه، بسیار قدرتمندتر خواهدبود. اگر ایالات متحده به‌تدریج در این بازی وارد شود؛ امکان تغییر ماهیت رابطه مربوط به پیمان آتلانتیک وجود دارد و بیشتر، صورتی شبیه به دیپلماسی سنتی اروپا و بر اساس پاداش‌ها و کیفرهای متعادل‌کننده پیدا می‌کند.

تغییر در پیمان آتلانتیک و رهبری اروپا

رهبرانی که رابطه‌ی مبتنی بر پیمان آتلانتیک را به‌وجود آوردند؛ در گیر و دار جنگ جهانی دوم دریافته بودند؛ که اختلاف‌نظر دموکراسی‌ها در دوره‌ی آرامش دهه‌ی سی و در مسیر طولانی دست‌یابی به پیروزی، نزدیک بود

فاجعه‌ای جهانی به بار آورد. آنان، طرح مارشال و پیمان آتلانتیک شمالی را ترتیب دادند؛ بر مجموعه‌ای از چالش‌های مستقیم و غیرمستقیم شوروی فائق آمدند و شالوده‌ی شکست تدریجی کمونیسم را بنیان نهادند.

نسلی که در دهه‌ی نود، در کشورهای حاشیه اقیانوس اطلس (آتلانتیک) زمام امور را در اختیار داشت و یا در انتخابات این کشورها برنده شده‌بود؛ از مجموعه تجربیات کاملاً متفاوتی پدیدار شد. پدران این نسل، با اعتماد به قدرت آمریکا و اهمیت وحدت و اتحاد پشت‌گرم بودند. اما آنان، در طول جنبش‌های اعتراض دهه‌های شصت و هفتاد پرورش یافتند؛ که سخت به قدرت آمریکا و در واقع، کلاً به نقش قدرت آمریکا در امور بین‌المللی بی‌اعتماد بودند. آنان، سیاست خارجی را با آرمان‌های غیرراهبردی همسان می‌دانستند و مفهوم منافع ملی را نمی‌پسندیدند. موضع‌گیری آنان، این سؤال را مطرح نساخت؛ که آیا این‌چنین مسائلی مهم هستند یا خیر؟، بلکه سؤال این بود، که اگر چارچوب سنتی امنیت نادیده گرفته شود؛ آیا آنها را می‌توان حفظ کرد یا خیر؟

نسلی که سر آغاز هزاره‌ی جدید، در اکثر قریب به اتفاق کشورهای غربی قدرت را در دست داشت؛ نماینده احزاب چپ میانه بود؛ که تجربه‌ی سیاسی آنها، در اعتراضات ضد آمریکایی شکل گرفته بود. حتی در ایالات متحده نیز بسیاری از دست‌اندرکاران تشکیلات سیاست خارجی دولت کلینتون با این اعتقاد رشد کرده بودند؛ که آمریکا تا زمانی‌که مشکلات و کاستی‌های داخلی‌اش را برطرف نساخته باشد؛ حق انتقال نیروهای خود را به خارج ندارد و در صورت انتقال نیرو به خارج نیز، باید، این امر صرفاً برای آرمان‌ها

و انگیزه‌هایی غیر از منافع و مصالح خود انجام گیرد. برخی از آنان عقیده داشتند، که ایالات متحده در پیدایش جنگ سرد، مسئولیتی سنگین بر دوش داشت؛ زیرا با توجه بیش از حد به قدرت نظامی، وحشت و هراس شوروی را برانگیخت.[۳]

نسل بنیانگذار، پیمان آتلانتیک را نقطه‌ی عزیمتی برای اتحادیه‌ای از دموکراسی‌ها می‌دانست؛ ولی از دیدگاه نسل اعتراض، پیمان آتلانتیک از بقایای جنگ سرد بود و حتی به اعتقاد برخی از آنها، این پیمان مانعی برای پیروزی بر آن بود. بنابراین، کلینتون در کنفرانس مطبوعاتی مشترکی با بوریس یلتسین در مارس ۱۹۹۷، خاطرنشان ساخت؛ که اصلاً «ناتوی قدیمی» آئینه‌ی تمام نمای پیمان ورشو است. در واقع، وی اتحاد داوطلبانه‌ی کشورهای دموکراتیک را با ساختاری برابر دانست؛ که اتحاد شوروی بر کشورهای تحت انقیاد اروپای شرقی تحمیل کرده بود.[٤] هدف نسل اعتراض، بیش از آنکه تقویت جامعه‌ای آتلانتیکی باشد، از میان برداشتن خطوط تقسیم بود. نمونه بارز آن نطقی است؛ که کلینتون ماه می ۱۹۹۷ در وست پوینت* ایراد کرد و طی آن، چهار دلیل را برای گسترش ناتو ارائه داد:

- تقویت پیمان، برای مقابله با منازعاتی که صلح مشترک را در قرن جدید تهدید می‌کند. (احتمالاً، منازعات قومی و خارج از منطقه)
- کمک به تضمین دستاوردهای تاریخی دموکراسی در اروپا
- تشویق اعضای آینده به حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات خود
- برای از بین بردن خط مصنوعی که استالین در اروپا ترسیم کرده بود و

* West Point

استقرار امنیت در اروپا و یکپارچه ساختن آن به جای متفرق نگاه‌داشتن آن در حالتی از بی‌ثباتی؛ همراه با طرح «مشارکت برای صلح» و ترتیبات ویژه با روسیه و اوکراین.[٥]

اگرچه هر یک از این استدلال‌ها، درست به نظر می‌رسید؛ ولی مهم‌ترین دلیل پذیرش لهستان، مجارستان و جمهوری چک در ناتو؛ حذف شده بود. این دلیل، بود: از میان برداشتن خلأ راهبردی در اروپای مرکزی بود، که موجب توسعه‌طلبی‌های آلمان و روس در قرن بیستم شد. یک سال بعد، سنای ایالات متحده طی قطعنامه‌ای، با گسترش ناتو موافقت کرد و این حقیقت ژئوپولیتیک را تأیید نمود. سناتورها، با تأکید بسیار اعلام داشتند؛ که ناتو قبل و مهم‌تر از هر موردی، یک پیمان نظامی است و تشکیل ناتو، برای جلوگیری از پیدایش مجدد قدرت سلطه‌جویی است؛ که اروپا را به مبارزه بطلبد.[٦]

تأییداتی که در عصر کلینتون، از این پیمان به عمل می‌آمد؛ حالتی آرمانی داشت؛ به‌گونه‌ای که به تدریج مفهوم اصلی این اتحاد را بیش از پیش، به دکترین امنیت دسته‌جمعی نزدیک ساخت.

تمایز بین این دو مفهوم نکته‌ای حقوقی نیست؛ بلکه، نمایان‌گر تفاوت فلسفی بسیار مهمی است. یک پیمان [اتحاد] هنگامی شکل می‌گیرد؛ که گروهی از کشورها بر آن شوند؛ تا از سرزمینی مشخص یا آرمانی خاص دفاع نمایند. در واقع، چنین تمایزی خطی را ترسیم می‌نماید که تخطی از آن موجب بروز جنگ می‌شود. در مقابل، «نظام امنیت جمعی» سرزمینی را که باید مورد دفاع واقع شود و ابزار و تجهیزات لازم برای این کار را مشخص

نمی‌کند. بنابراین، نظام امنیت جمعی مفهومی حقوقی است. ناتو، یک پیمان است و سازمان ملل، نظام امنیت دسته‌جمعی است. یک پیمان با خطر تبیین‌شده و مشخصی، مواجه است و اغلب، نیروی لازم را برای برخورد با آن خطر طراحی می‌نماید. نظام امنیت دسته‌جمعی، از نظر حقوقی خنثی و بی‌طرف است؛ این نظام، افزون بر آن‌که خطر موردنظر را تبیین نمی‌کند؛ موظف است؛ تا منتظر پیدایش آن خطر بماند و بعد، به رسیدگی در مورد آن بپردازد.

در نظامی چون سازمان ملل، پیشاپیش نمی‌توان متجاوز را تعیین کرد. این نظام حق دارد؛ تا در مذاکرات مربوط به اقدامات آن متجاوز مشارکت نماید. پرداختن به هر عملی غیر از این، به منزله‌ی دوری از خصوصیت بی‌طرفانه و شبه قضایی سازمان خواهدبود. وقتی خطری بروز می‌کند؛ باید شرکت‌کنندگان در نظام امنیتی دسته‌جمعی، در مورد ماهیت آن اتفاق نظر داشته باشند و بعد از چنین توافقی است؛ که آنان نیروی لازم را برای برخورد با آن می‌توانند تشکیل دهند.

در سازمان ملل، اگر بر حسب اتفاق، کشور متجاوز یکی از اعضای دائمی شورای امنیت باشد؛ این کشور حق دارد؛ تصمیم اتخاذ شده درباره طرف مجرم یا اقدامات مشترک موردنظر را برای مقابله با آن وتو نماید.

بدین جهت است؛ که جامعه ملل و پیمان لوکارنو* در دهه‌ی سی در مقابله با خطرات اصلی ناکام ماند. سازمان ملل کنونی نیز، به‌همین گونه است. سازمان ملل گهگاه در پاسداری از صلح مؤثر بوده است؛

* Pact of Locarno

به‌ویژه هنگامی که کلیه طرف‌ها موافق باشند و قضیه، اجرای فنی یک قرارداد باشد. ولی این سازمان هیچ‌گاه در تحمیل صلح به طرف‌هایی که تمایل به برقراری صلح نداشته؛ یا از حمایت یکی از اعضای دائم شورای امنیت برخوردار بوده‌اند؛ موفقیتی نداشته است. وقتی همه اعضا با یکدیگر توافق داشته باشند؛ نیاز به امنیت دسته‌جمعی در پایین‌ترین سطح قرار می‌گیرد، ولی وقتی، آنان دچار تفرقه بشوند؛ کاربرد امنیت دسته‌جمعی غیرممکن می‌شود. هنگامی که کلیه‌ی اعضای یک نظام بین‌المللی، دارای وظایف و تعهدات یکسانی باشند؛ هیچ کشور یا گروهی از کشورها، وظیفه یا تعهد خاصی ندارد. در حالی‌که همین وظایف یا تعهدات خاص، تشکیل دهنده پیمان [اتحاد] هستند.

اگرچه اصطلاحات «اتحاد» و «امنیت دسته‌جمعی» اغلب، به گونه‌ای قابل تبدیل به یکدیگر به کار برده می‌شوند؛ ولی در واقع، این دو مفهوم هیچ سازگاری و انطباقی با هم ندارند.

در نتیجه‌ی این آشفتگی، در دهه‌ی نود، پیمان ناتو هم از لحاظ مفهوم و هم از نظر اجرا، کم‌رنگ شده؛ مجموعه نهادهایی ایجاد گردیده‌اند؛ که برای تبدیل ناتو به سازمان ملل کوچک تلاش می‌نمایند. برخی از این نهادها؛ عبارت‌اند از: «شورای آتلانتیک شمالی»*؛ متشکل از سفیران نوزده کشور عضو ناتو، «شورای مشترک دائمی»**؛ شامل شورای آتلانتیک شمالی به اضافه روسیه، «شورای مشارکت یورو ـ آتلانتیک»***؛ متشکل از ناتو و

* North Atlantic Council ** Permanent Joint Council
*** Euro – Atlantic Partnership Council

بیست و هشت کشور اروپای شرقی و «مشارکت برای صلح»*؛ که در آن از کشورهای اروپای شرقی (از جمله روسیه) دعوت به‌عمل آمده‌است تا برای انجام مأموریت‌های چندجانبه‌ی نامشخص، به دوره‌های آموزشی مشترک بپیوندند. تمامی این کشورها که از سمت شرق تا قزاقستان، آذربایجان و ازبکستان را در بر می‌گیرند؛ در کنفرانس‌های سران ناتو حضور می‌یابند؛ کلیه آنها، از امکانات دفتر مرکزی ناتو بهره می‌گیرند و مأموریت‌های تاریخی این پیمان را به مجموعه‌ای از مؤسسات و سازمان‌های چند جانبه امنیتی دسته‌جمعی، با اهداف نامشخص تبدیل می‌کنند.

حد و مرز ناتو کجاست؟ این ساختارهای جدید چه تفاوت‌هایی با سازمان‌هایی، چون سازمان ملل دارند؟ شاید، گسترش نفوذ آمریکا یا پیمان آتلانتیک به مناطق دیگر جهان، مطلوب باشد؛ ولی آیا ناتو ابزار درستی برای این منظور است؟ تلاش برای رهبری این نهادها از دفتر مرکزی یک پیمان نظامی، کانون توجه ناتو را بر هم می‌زند و اولویت‌های آن را دگرگون می‌سازد. اکنون، کنفرانس‌های سالانه سران ناتو، با حضور نزدیک به پنجاه رهبر از گروه‌بندی‌های مختلف، از جمله سران نوزده عضو رسمی آن، تشکیل می‌شود. این موارد، ناتو را با خطر تبدیل به آمیزه‌ای چندجانبه مواجه می‌سازد.

این امر، در شیوه‌ی عمل ناتو در مورد تنظیم روابط خود با روسیه نمایان است. شورای مشترک دائمی ناتو و روسیه، متشکل از شورای آتلانتیک شمالی به اضافه یک نماینده از روسیه در «قانون اولیه مربوط به روابط

* Partnership for Peace

متقابل، همکاری و امنیت»* ایجاد شد؛ که روز بیست‌وهفتم می ۱۹۹۷ در پاریس امضا شد و هدف از آن، تا حدودی کاهش نگرانی‌های روسیه در مورد گسترش ناتو بود. اختیارات «شورای مشترک دائمی» به تفصیل تشریح شده است؛ که باید دست‌کم ماهی یک بار تشکیل جلسه دهد و ساختار آن تضمین می‌کند؛ که روسیه در صورت تمایل نقش مؤثری را در تعیین دستور کار آن می‌تواند داشته باشد. علت این امر آن است؛ که ریاست شورای یاد شده را نماینده‌ی روسیه، دبیر کل ناتو و یک نماینده چرخشی از «شورای آتلانتیک شمالی» برعهده خواهند داشت (قرار است؛ روسیه به طور دائمی در این مسئولیت باقی بماند؛ ولی ایالات متحده فقط یک نوزدهم وقت حضور را در این موقعیت خواهد داشت). چنانچه، روسیه از فرصت‌های فراهم شده برای آن استفاده مطلوب را به عمل آورد (که تا زمان نگارش این مطلب، چنین استفاده‌ای را نکرده‌است)، نشست‌های «شورای آتلانتیک شمالی» و «شورای مشترک دائمی» ممکن است؛ سرانجام با هم ادغام شود.

اولویت‌های مبهم ناتو، بازتاب ناپدید شدن خطر عاجل است. در نتیجه، اولویت دادن سیاست داخلی بر سیاست خارجی و امنیتی، برای کلیه‌ی کشورهای عضو ناتو بی‌خطر بوده‌است. از آنجا که تقریباً کلیه دولت‌های چپ میانه اروپا، با انجام اصلاحات اقتصادی بازار سبب یأس و سرخوردگی طرفداران اصلی خود شده‌اند؛ مایل نیستند جناح‌های رادیکال را با اجرای سیاست‌های امنیتی ملی شبیه به ایالات متحده، به خشم آورند. بخش اعظم مقاومت اروپا در برابر برنامه دفاع موشکی ملی آمریکا، بیانگر استدلال‌های

* Founding Act on Mutual Relations, Cooperations and security.

دهه‌ی هشتاد درباره مخالفت با استقرار موشک‌های تهاجمی ـ در برخی موارد از سوی همان رهبران ـ است.

دولت کلینتون با متمایز ساختن اولویت‌های خود از اولویت‌های اسلافش عمدتاً همانند اروپاییان عمل کرد. این دولت، اهمیت ناتو را مورد تأکید قرار داد؛ ولی تأکیدش در مورد ارزش‌هایی بود؛ که به ندرت ناتو را به اهداف راهبردی سنتی آن ربط می‌داد. با وجود این، با توجه به تضعیف مناسبات تاریخی، روابط شخصی میان رهبران کشورهای حاشیه اقیانوس اطلس (آتلانتیک) در دوره تصدی کلینتون، هم‌چنان نزدیک باقی ماند. رهبران اروپا، به دلیل تطابق و سازگاری سیاست‌های داخلی، تضادی میان تحسین و تمجید شخصی خویش از کلینتون و مخالفت صریح با بسیاری از سیاست‌های وی نمی‌دیدند؛ که از نظر ایشان تا حدی از سوی جناح راست بدجنس به وی تحمیل شده بود.

در نتیجه، آزادانه‌ترین و رضایت‌بخش‌ترین تماس‌های رهبران ناتو، در نشست‌های رسمی انجام نمی‌شود؛ بلکه در همایش‌های «راه سوم» سران دولت‌های حزب سوسیال دموکرات جهان ـ عمدتاً اروپا ـ انجام می‌گیرد.

هدف ظاهری چنین نشست‌هایی، جستجوی راه میانه‌ای بین سوسیالیسم و کاپیتالیسم سنتی بوده است و بدین علت، از نخست‌وزیر سوسیالیست پرتغال دعوت به عمل آمد؛ ولی از نخست‌وزیر محافظه‌کار اسپانیا دعوت نشد و نخست‌وزیر سوسیالیست فرانسه، [در این نشست‌ها] شرکت داشت؛ اما رئیس‌جمهور محافظه‌کار فرانسه به آن راه نیافت.

کلینتون، با شرکت در این نشست‌ها به‌عنوان شرکت‌کننده‌ای منظم و

همیشگی، حیثیت و اعتبار مقام خویش را برای حمایت از یکی از طرف‌ها در سیاست‌های داخلی کشورهای شرکت‌کننده مصروف داشت.

پیش از فروپاشی اتحاد شوروی، مجموعه ثابتی از معیارهای سیاست خارجی وجود داشت؛ که کلیه متحدان ممکن بود بدان تأسی کنند. در آن زمان، رویکرد آمریکا به سیاست خارجی به‌گونه‌ای آرمانی‌تر و تبلیغاتی‌تر؛ و رویکرد اروپایی، واقع‌بینانه‌تر و سنتی‌تر بود.

تصور آمریکا، در مورد خود چنین بود؛ که بینش و بصیرت اروپا را افزایش می‌دهد؛ حال آن‌که رهبران اروپا مباهات می‌کردند؛ که آمریکا را برای شناخت حدود و مرزها یاری داده‌اند. این رابطه، به این‌که در هر دو سوی اقیانوس اطلس کدام حزب بر سر کار باشد؛ بستگی نداشت. چنانچه، پیشرفت سیاست مربوط به طرفین اقیانوس اطلس، در جهت مطلوب و منسجمی پیش رود؛ بازگشت به چنین موضعی [معیارهای ثابت سیاست خارجی] الزامی است.

بی‌تردید، روی کار آمدن دولتی جمهوری‌خواه، زمینه را برای مشاوره با رهبران اروپا تغییر خواهد داد. جورج دبلیو بوش، برای شرکت در نشست‌های «راه سوم» مناسب نخواهد بود و اگر هم مورد پذیرش قرار گیرد، بایستی رهبران اروپایی که پیش از این کنار گذاشته بودند؛ نیز پذیرفته شوند. این امر، موجب تبدیل کنفرانس به نشست سران دولت‌ها خواهد شد. رهبران اروپا، در صورت انس با رابطه‌ای مبتنی بر منافع ملی مساوی درخواهند یافت؛ که روابط آتلانتیکی، ویژگی پایدارتری خواهد داشت.

آرزوی برخورداری از «قطعیت و یقین» دوره‌ی جنگ سرد امری نیست؛

که به سیاستی معقول منجر شود؛ و از سوی دیگر، تکرار شعارهای همبستگی آتلانتیکی نیز در مقابل یک واقعیت زیربنایی در حال زوال، به چنین سیاستی رهنمون نخواهد بود.

برای پرداختن به مجموعه پرسش‌های بی‌جوابی که میراث دهه‌ی نود است، رویکردی نوین لازم خواهد بود. آیا هنوز پیمان آتلانتیک، در هسته مرکزی روابط فرا آتلانتیکی قرار دارد؟ اگر پاسخ مثبت باشد؛ چگونه در دنیای بعد از جنگ سرد، اهداف و مقاصد خود را تبیین می‌کند؟ اروپایی غیر متحد، چطور بر مفهوم مشارکت آتلانتیکی تأثیر خواهد گذارد؟ آیا این پیمان [آتلانتیک] مجموعه‌ای از اهداف مشترک است یا شبکه‌ای برای تأمین امنیت؟

آینده یکپارچگی اروپا

یکی از انقلابی‌ترین رویدادهای عصر ما، پیدایش اروپایی متحد است و نیروی محرکه‌ی آن، از انگیزه‌های متعددی نشأت گرفته است؛ که کلیه‌ی آن‌ها با یکدیگر سازگار و هماهنگ نیستند. این وحدت و یکپارچگی؛ در آغاز از دیدگاه اروپا، راهی برای غلبه بر رقابت نابودکننده‌ای تلقی می‌شد؛ که آن [اروپا] را به دو جنگ خانمان‌سوز کشاند. هم‌چنین، اروپا این وحدت را عاملی برای رفع ویرانی‌های اقتصادی از طریق همکاری و تعاون می‌دانست. فرانسه، از یکپارچگی اروپا حمایت کرد؛ تا آلمان دیگر به‌عنوان تهدیدی ملی‌گرا نتواند سر بر آورد. جمهوری فدرال آلمان، خود را به آرمان اروپایی منسجم پای‌بند کرد؛ تا بدین وسیله، خود را از آلمان‌شرقی پیرو شوروی جدا سازد. آلمان، یکپارچگی اروپا را جایگزینی عاطفی برای وحدت ملی

[وحدت دو آلمان] نیز می‌دانست. بریتانیا که از دیرباز به‌گونه‌ای سنتی اروپایی یکپارچه را خطری فراروی استقلال خود می‌دانست، با اکراه با آنان همراه شد و به‌طور مصلحتی، از آرایه‌های اقتصادی و فنی آنان جانبداری کرد؛ ولی همواره از پذیرش امری که امکان داشت پادشاهی متحده را به استانی از اروپا تبدیل کند و رابطه خاص آن را با ایالات متحده مخاطره اندازد، پرهیز کرده است.

هنگامی که آلمان در سال ۱۹۹۰ متحد شد، نیروی محرکه‌ی تازه‌ای، برای وحدت و یکپارچگی اروپا به وجود آمد. هلموت کهل، صدراعظم آلمان، برای از بین بردن وحشت و ترس اروپا از تسلط آلمانی متحد، شدیداً از پیمان ۱۹۹۲ ماستریخت طرفداری کرد. این پیمان، لزوم به جریان افتادن پول واحد اروپایی (یورو) را مطرح ساخت و گام‌های اولیه چشمگیری را در راستای تدوین سیاست خارجی و امنیتی مشترک اروپا برداشت. فرانسه، از یک طرف برای مهار قدرت آلمان و از طرف دیگر، برای برخورداری از آزادی عمل بیشتر در برابر آمریکا، از این فرایند طرفداری کرد.[۷]

ایالات متحده، ابتدا در طول روند یکپارچگی اروپا، چون طرفداری محکم و استوار، حمایت چشمگیری از آن کرد؛ اما در این اواخر، به عاملی برای خنثی‌سازی آن تبدیل شد. آمریکا، از هنگام نخستین تحرکات اروپاییان در راستای وحدت و یکپارچگی و پس از جنگ جهانی دوم، این پروژه را شدیداً تأیید نموده؛ حتی گاه متحدان در آغاز بی‌میل را مصرانه به این امر وامی‌داشت. کندی، سال ۱۹۶۳، برای برقراری رابطه‌ای برابر با اروپا، از وحدت اروپا جانبداری کرد:

تنها، اروپایی کاملاً منسجم است؛ که از ما در برابر فروپاشی اتحاد می‌تواند محافظت نماید. فقط، چنین اروپایی اجازه اقدام متقابل را در فراسوی اقیانوس اطلس برای دستور کار روابط آتلانتیکی خواهد داد. تنها با وجود چنین اروپایی می‌توانیم، دادوستدهای کامل میان طرف‌های برابر، تقسیم مساوی مسئولیت‌ها و میزان مساوی فداکاری؛ داشته باشیم.(۸)

در این دیدگاه که جانشینان کندی نیز، به‌تدریج آن را پذیرفتند، رابطه‌ی دو سوی اقیانوس اطلس، به مثابه شرکت صنعتی چند ملیتی‌ای بود؛ که در آن، مشکلی که در ایده‌ی تقسیم مسئولیت‌ها، به‌عنوان عامل برانگیزنده‌ی پیمان آتلانتیک وجود دارد، این است که چنین امری، عملکرد مشارکت را با هدف آن مخلوط می‌کند. اروپا، خواه به‌عنوان مجموعه‌ای از دولت‌های ملی عمل کند و خواه به‌عنوان اتحادیه اروپا؛ تنها در صورتی با آمریکا، در تحمل بار مسئولیت مشارکت خواهد جست؛ که اهدافش با اهداف آمریکا، هم‌سو باشد. اگر اروپا بدین اصل معتقد باشد، اهداف مشترک، بدون یاری آن حاصل نخواهند شد؛ ولی باید گفت قضیه بدین صورت نبوده‌است. در جریان جنگ سرد یک هدف مشترک وجود داشت؛ ولی متحدان آمریکا در هر مرحله‌ای اعتقاد داشتند؛ آمریکا به وظایف و مسئولیت‌های جهانی خود، حتی در مواقعی که متحدانش همکاری لازم را نشان ندهند عمل خواهد کرد. امروزه، ماهیت اهداف مشترک، آن‌چنان مورد منازعه قرار دارد؛ که مسئله تقسیم مسئولیت‌ها، به ندرت مورد بحث قرار می‌گیرد.

مسئله اصلی فنی نبوده؛ بلکه فلسفی است: آیا هویت در حال ظهور اروپا، مجالی را برای مشارکت و همکاری آتلانتیکی باقی خواهد گذارد؟ آیا

خودبرترانگاری* (پیروزی نمایی) آمریکا، به‌دلیل برنده شدن در جنگ سرد، به سوی سلطه‌جویی تغییر جهت داده‌است؟

اوبر ودرین،** وزیر خارجه فرانسه، اظهار داشته‌است؛ که به اعتقاد وی، هدف از دست‌یابی به هویتی اروپایی، کاهش استیلای آمریکا است:

اکنون، برتری و تفوق آمریکا در اقتصاد، امور مالی، فناوری نظامی و نیز در شیوه‌ی زندگی، زبان و تولید انبوه محصولات فرهنگی که سراسر نقاط جهان را فرا گرفته‌است و به شیوه‌های تفکر شکل می‌بخشد؛ احساس می‌شود. این تفوق، شیفتگی و جذبه‌ای به وجود می‌آورد؛ که حتی بر دشمنان ایالات متحده نیز، تأثیر می‌گذارد.

اکثر اندیشمندان و رهبران بزرگ آمریکا، در طول دو قرن اخیر، درباره همسویی با دیدگاه آمریکا، در مورد خود این کشور و سایر کشورهای جهان، هیچ‌گاه تردید نکرده‌اند؛ که ایالات متحده، بنا بر مشیت الهی، به‌عنوان کشوری ضروری و حیاتی برگزیده شده‌است و به خاطر بشریت باید هم‌چنان مسلط باقی بماند. ... آمریکایی‌ها، تردیدی ندارند و صریح‌ترین آنان، حتماً به ما یادآوری می‌کنند که دنیای معاصر نتیجه مستقیم شکست کامل اروپا در مدیریت امور خود و جهان، طی نیمه‌ی نخست قرن بیستم است.(۹)

تحلیل وردین خالی از اعتبار نیست. سیاست‌های آتلانتیکی آمریکا، در طول بخش اعظم دهه‌ی پنجاه، در برخورد با اروپا به منزله‌ی شیئی تزئینی یا عامل کمکی میان تحکم و بی‌تفاوتی در نوسان بوده‌است. گفت‌وگوی راهبردی جدیی [بین آمریکا و کشورهای اروپایی] تحقق نیافت و علت آن، تا حدی این بود که ایالات متحده هیچ‌گاه برای انجام چنین گفت‌وگویی به قدر کافی تأمل

---

* Tuismphalism

** Hubert Vederine

نکرد. مجموعه ابتکاراتی به‌طور یک جانبه، در پیش گرفته شد و مشاوره (اگر اصولاً مشاوره‌ای صورت می‌گرفت) بعد از اتخاذ تصمیم انجام می‌شد.

در حالی که یک جانبه‌گرایی آمریکا از تصمیمات سیاسی قابل تغییری نشأت گرفته بود؛ چالش یکپارچگی اروپا برای آمریکا جنبه ساختاری داشته؛ شامل سه اصل اساسی است: تصویر اتحادیه اروپا از خود، تأثیر یکپارچگی اروپا بر روابط آتلانتیکی و موضع‌گیری‌های آمریکا در قبال گزینه‌های مختلف برای یکپارچگی اروپا.

کشورهای اروپا، در تبیین هویت خود تا حد بسیاری پیرو ـ و شاید، حتی زندانی ـ تجربه تاریخی خود می‌باشند. اداره‌ی مجموعه‌ای از کشورهای رقیب که دارای حاکمیت‌های مستقلی بوده‌اند؛ طی قرن‌های متمادی به آنها آموخته است؛ اقناع و استدلال در مذاکرات، تا حد بسیاری به گزینه‌هایی بستگی دارد؛ که مذاکره‌کننده در اختیار دارد؛ یا تصور می‌شود که در اختیار داشته باشد. اروپایی‌ها، از دیرباز دیپلماسی را با موازنه پاداش‌ها و هزینه‌ها همراه کرده‌اند؛ آنها از مفهوم انتزاعی حسن‌نیت جهانی؛ به‌عنوان عامل تسهیل دیپلماسی، استفاده چندانی نمی‌کنند. با وجود این، جوامع اروپایی با تجربه تاریخی یکنواخت شکل نمی‌گیرد. این امر، در موضع‌گیری‌های مختلف بریتانیا، فرانسه و آلمان در قبال ایده مشارکت و همکاری آتلانتیکی و یکپارچگی اروپا بازتاب می‌یابد.

بریتانیا، در طول جنگ سرد، از استیلا و تفوق آمریکا در ناتو راضی بود؛ زیرا تجربه‌ی تاریخی آن، با تجربه‌های همسایگانش در اروپا بسیار تفاوت داشت.

از نظر کشورهای این قاره، برتری و تفوق همسایه‌ای قدرتمند، همواره یک کابوس بوده‌است. از نظر بریتانیا، خطری که استقلال آن را تهدید می‌کند، با یک قدرت سلطه‌جو در قاره اروپا همراه است. راه‌حل هر دو جنگ جهانی، از آن سوی دریا رسیده‌است. نقش ایالات متحده در جهان پس از جنگ، از دیدگاه بریتانیایی‌ها، در مجموع خیرخواهانه به نظر می‌رسد و دوستی با آمریکا درونمایه اصلی سیاست خارجی بریتانیا، از پایان جنگ جهانی دوم ـ شاید حتی از زمان پایان جنگ جهانی اول ـ به بعد بوده‌است. این رابطه ویژه، حرکتی عمدتاً عاطفی نبود. بریتانیا، طی قرن‌های متمادی، به خاطر آن‌که هیچ‌گاه منافع ملی خود را از نظر دور نداشته است؛ به‌عنوان یک پایگاه جزیره‌ای در ساحل اروپا باقی مانده‌است. بریتانیا، یک دهه پیش از فرانسه، برای پی‌گیری این منافع، نیروی هسته‌ای مستقلی را تشکیل داد؛ که آشکارا نشان می‌داد؛ اتکا و وابستگی بریتانیا به رابطه‌ی ویژه، حد و مرز دارد.

فرانسه که از امتیازات زبان مشترک [با آمریکا] و نظام آموزشی خردگرا برخوردار نیست؛ سیاست خارجی آن کمتر عمل‌گرایانه (پراگماتیک) بوده‌است. رهبران فرانسه، تلاش بسیار می‌کنند؛ تا این تأثیر را بر جای گذارند؛ که سیاست فرانسه (یا اروپا) همان چیزی را از ایالات متحده گرفته‌است که آمریکا در واقع ممکن بود خودش بدون هیچ فشاری مایل به اعطای آن باشد. بریتانیا، منافع خود را دنبال می‌کند و بدین منظور، خود را چنان به بخشی از روند تصمیم‌گیری تبدیل می‌نماید؛ که نادیده گرفتن دیدگاه‌های آن، تقریباً نگران‌کننده است. فرانسه، به‌گونه‌ای منافع و مصالح خود را پی‌گیری نموده است؛ که نادیده انگاشتن آنها آزاردهنده است. بریتانیا، روابط آتلانتیکی را به

مثابه اقدامی مشترک می‌داند. رهبران فرانسه، با بـه رخ کشـیدن اسـتقلال خـود، آن‌ها را به منزله‌ی بازی با حاصـل‌جمـع صـفر مـی‌داننـد؛ کـه در آن، یکـی از طرف‌های اقیانوس اطلس ناگزیر است؛ از موضع قدرت عمل کند.

قضیه این نیست؛ که فرانسه نقش ایـالات متحـده را بـه منزلـه‌ی چتـری امنیتی، برای سیاست خودمختاری فرانسه (یا اروپـا) درک نمـی‌کنـد. رهبـران فرانسه نیز، هیچ توهمی در مورد وضعیت نسبی قدرت این دو کشور ندارنـد. فرانسه، در بحران‌های عمده‌ی جنگ سرد ـ چالش‌های پیش روی برلین بـین ۱۹۵۷ و ۱۹٦۲، بحران موشکی ۱۹٦۲ کوبا، جنگ خلیج‌فـارس در سـال‌هـای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ ـ نشان داد؛ که متحدی وفـادار اسـت؛ اسـتقرار موشـک‌هـای میان‌برد در آلمان طـی سـال ۱۹۸۳ بـدون حمایـت صـریح فرانسـوا میتـران، رئیس‌جمهور فرانسه، امکان‌پذیر نبود.

ولی آموزش دکارتی و فوق خردگرایانه سیاستگذاران فرانسه سبب ایجـاد چنین باوری در آنان می‌شود؛ که ایالات متحـده برداشـت‌هـای خودبینانـه از اصل «علت وجودی» آنان را درک کرده؛ همواره انگیزه‌هایی را محترم شمارد؛ که فرانسه را به تبیین هویت اروپا در جایگاه چالشی نسبت به ایالات متحده، حتی با وجود اتکای به آمریکا در مقام ضامن امنیت فرانسه، وادار مـی‌نمایـد. این اقدام بندبازانه، زمانی که خطری فراگیر سبب ایجاد محدودیت در قواعـد بازی می‌شود، قابل تحمل است؛ ولی می‌تواند آخرین همکـاری دو کشـور را که رهبران فرانسه ـ حتی، زمانی کـه مخالفـت بـا آمریکـا، بـه‌صـورت رویـه استانداردی درباره بسیاری از مسائل جاری درآمده‌است. ـ هم‌چنان آن را مهم تلقی می‌کنند، تهدید به تضعیف نماید.

سیاست جستجوی هویت اروپایی، از طریق به چالش طلبیدن ایالات متحده هنگامی که تنها یک طرف بدان توسل می‌جوید؛ بهترین نتیجه را می‌دهد اگر ایالات متحده به صورت منظم به اقدام تلافی‌جویانه دست بزند؛ (آنچه دیر یا زود بدان خواهد پرداخت) امکان تشدید تنش با اتحادیه اروپا و حتی وقوع کشمکش درون آن، وجود دارد.

آلمان، به راحتی میان این دو قطب جابه‌جا می‌شود. آلمان، از اتحادیه‌ی اروپا پشتیبانی می‌کند؛ ولی برخلاف بریتانیا و فرانسه، در موضعی نیست؛ که خواهان سنت دیپلماسی مبتنی بر منافع ملی باشد. اگر آلمان خواهان همسویی مطلق با اهداف سیاست فرانسه نیز بود؛ اعتماد به نفس لازم را برای هدایت سیاست جسورانه چالش هم‌زمان و اتکای به ایالات متحده ندارد؛ یا شاید احساس شدیدی از واقع‌گرایی دارد که نمی‌تواند بدان مبادرت ورزد.

ایالات متحده؛ گزینه‌های متفاوت طرح‌شده برای یکپارچه‌سازی اروپا را با نوعی خیرخواهی در قبال این هدف و نیز یک بی‌طرفی زیرکانه (بدین ترتیب که نظر خود را در مورد اروپای در حال شکل‌گیری ابراز نمی‌دارد)، مورد بررسی قرار داده‌است. هم‌چنان، این سنت جنگ سرد به قوت خود باقی است؛ که خود به خود یکپارچگی اروپا، به اروپایی قدرت‌مند و مشارکت آتلانتیکی حیاتی‌تری منجر خواهد شد.

ولی، هنگام آن رسیده است؛ تا نگاه دیگری، بدین فرضیه اصلی سیاست آمریکا بیندازیم، زیرا دست‌کم احتمال بروز دو نتیجه دیگر نیز وجود دارد: ظهور اروپایی به دور از مسئولیت‌های جهانی که وضعیت سازمان ملل کوچکی را به خود گرفته؛ به موعظه‌های اخلاقی بپردازد و در همان حال نیز؛

توجه خود را بر رقابت اقتصادی با ایالات متحده متمرکز سازد؛ یا برعکس، امکان ظهور اروپایی که با ایالات متحده چالش نماید و سیاست خارجی میانجی‌گرایانه‌ای را میان آمریکا و سایر کشورهای جهان تدوین کند؛ اما نه مانند سیاستی که هند برای تنظیم آن، در طول جنگ تلاش نمود؛ وجود دارد با توجه به این که سیاست داخلی در جایگاه و موقعیتی عالی قرار داشته؛ خطر امنیتی عمده‌ای وجود ندارد؛ اروپا ممکن است؛ در انتخاب یکی از این گزینه‌ها شتاب نکند؛ بلکه بر آن شود؛ تا دو رویکرد را با یکدیگر تلفیق نماید؛ که احتمالاً هر کدام از آنها به‌تدریج مشارکت آتلانتیکی را از بین خواهد برد.

نخستین سؤالی که باید بدان پرداخت؛ این است که چرا باید مشارکت آتلانتیکی احیا شود؟ هدف چنین اقدامی چیست؟

گرچه خطر متحدکننده‌ای که همگان آن را درک کنند، وجود ندارد؛ ولی، ژئوپولیتیک به‌عنوان عنصری از سیاست بین‌المللی از میان نرفته است. ناتو، هم‌چنان به صورت بیمه‌نامه‌ای در برابر امپریالیسم نوین روسیه، به قوت خود باقی است. اروپا، احتمالاً بدون ایالات متحده، ناحیه‌ای شبه‌جزیره‌ای و حتی گروگان، اوراسیا خواهد بود؛ که به گرداب کشمکش‌های آن، فرو افتاده است و هدف اصلی جریان‌های انقلابی و رادیکالی قرار خواهد گرفت؛ که بسیاری از مناطق مجاور را درمی‌نوردند. آلمان، بدون حضور آمریکا توان لازم را برای مهار تمایلات ناسیونالیستی ـ حتی به‌عنوان یک عضو اتحادیه‌ی اروپا ـ ندارد؛ شاید آلمان و روسیه چنین اندیشه‌ای داشته باشند، که یکدیگر را بهترین گزینه‌ی سیاست خارجی خود تلقی کنند.

همچنین، ایالات متحده جدای از اتحادیه اروپا، احتمالاً از لحاظ ژئوپولیتیکی، به‌صورت جزیره‌ای به دور از سواحل اوراسیا در خواهد آمد؛ یعنی شبیه بریتانیای قرن نوزدهم در برابر اروپا خواهد شد. آمریکا، احتمالاً مجبور خواهدشد؛ تا نوعی راهبرد موازنه قدرت را در قبال اروپا پیش گیرد؛ که از دیرباز آن را مردود شمرده است. آمریکا، ابزار و امکان چنین سیاستی را ندارد؛ اما استفاده از آن، مستلزم چرخش، تحول روان‌شناختی و تغییرات گسترده‌ای در شیوه ملی عملیاتی خواهدبود؛ که باید فقط به‌مثابه آخرین راه حل بدان متوسل شود.

آزمون اصلی، توان کشورهای عضو پیمان آتلانتیک، برای همکاری در مورد مسائلی فوری‌تر از نظریه ژئوپولیتیکی خواهد بود. دست‌کم، سه مسئله به طور اخص، رویاروی اروپا قرار دارد؛ که نتایج آن، آینده‌ی کلیه کشورهای هم‌مرز با ناتو را مشخص خواهدکرد. کشورهای عضو ناتو، به‌عنوان دموکراسی‌ها و مجریان اقتصادهای بازار، در جلوگیری از رکودهای اقتصادی سود می‌برند و ثبات نهادهای چنین کشورهایی، وابسته بدان است. در واقع، این کشورها گزینه‌ای جز این ندارند؛ که سیاست‌های خود را برای کاهش خطرات بحران‌های اقتصادی جهانی، که خطر عمده‌ی موجود فراروی دموکراسی معاصر است؛ هماهنگ سازند.

این چالش اقتصادی، با چالش جمعیت شناختی پیچیده‌تر می‌شود. میزان زاد و ولد، در اکثر قریب به اتفاق کشورهای اروپا، برای حفظ جمعیت موجود کفایت نخواهد کرد. گفتنی است؛ که جمعیت کنونی نیز، تکافوی تأمین نیروی کار مورد نیاز را در اقتصادی جهانی شده نمی‌کند. با توجه به

پیشرفت‌های علم پزشکی، [جمعیت] کشورهایی که به‌دلیل کاهش نیروی کارشان احتیاج به پشتیبانی خواهند داشت؛ بسیار بالا خواهد رفت و جمعیت اکثر کشورهای اروپا، به طرز قابل توجهی تقلیل پیدا خواهد کرد (و کلیه‌ی این موارد، با وجود فشارهای روزافزون از حاشیه‌های شرقی و جنوبی اروپا صورت خواهد گرفت).

بنابراین، مسئله آینده‌ی منطقه‌ای وسیع را در شرق مرزهای ناتو و اتحادیه اروپا مطرح می‌شود. ترتیباتی که در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی شکل گرفت؛ از لحاظ آرایه‌های داخلی و روابط خارجی ماهیتی انتقالی داشتند. در بسیاری از این کشورها (به استثنای کشورهای منطقه‌ی بالتیک) نسلی که قدرت را در دست گرفت؛ برخاسته از میان رهبران باقی‌مانده از دوره اتحاد جماهیر شوروی بود و البته از حمایت ملی نیز برخوردار بود. این نسل، به‌تدریج از صحنه محو می‌شود.

کشورهای جایگزین اتحاد جماهیر شوروی که از یک طرف با فشارهای ماهرانه، مستمر و مؤکد روسیه، برای سوق دادن آنان به‌گونه‌ای از رابطه‌ی تشکل یافته و ارگانیک با مسکو مواجه هستند و از طرف دیگر، با چشم‌اندازهای اروپا و حتی ناتو، ناگزیر خواهند بود به گزینش‌هایی بنیادین دست بزنند. اگر اروپا و آمریکا، وظیفه‌ی مشترکی را تعیین نکنند و به‌مثابه رقیبان بالقوه در صحنه ظاهر شوند؛ هرج و مرج منطقه‌ی وسیعی را فرا خواهد گرفت. بسیاری از موارد؛ به آینده روسیه، تحولات داخلی آن و رابطه‌ی این کشور با نظم بین‌المللی بستگی خواهد داشت؛ که در ادامه‌ی همین فصل، به تفصیل آن را شرح خواهیم داد.

آینده منطقه مدیترانه نیز، چالش برانگیز و مشکل‌ساز است. فشارهای جهانی شدن و رشد جمعیت در کشورهای غیر اروپایی منطقه، بیانگر دوره‌ای از تغییرات و آشوب بالقوه، شبیه تحولات پساکمونیستی در اروپای شرقی است. اکثر کشورهای عضو پیمان آتلانتیک، ضمن حمایت زبانی از این مسئله معمولاً از برخورد با آن بر مبنایی روش‌مند یا رویکرد بدان بر مبنای کشور به کشور، هنگامی خودداری می‌ورزند؛ که بحران تقریباً نزدیک است.

سرانجام، کیفیت زندگی برای مردم و رهبران، در دنیای جهانی شده، جنبه‌ای اضطراری و فوریتی را به خود می‌گیرد. طرفداران این قبیل مسائل، اغلب با ارائه آرمان خویش به مثابه جایگزینی برای سیاست خارجی سنتی و با تلاش برای حمایت از آن، به کمک شیوه‌های مقابله‌ای، خود را منزوی ساخته‌اند. ولی حتی هنگامی که با شعارها و لفاظی‌های مبالغه‌آمیز و خودپسندانه خویشتن را خسته می‌نمایند، نمونه و ادعایی را نزد خود دارند. اعضای پیمان آتلانتیک شمالی که فقط، پانزده درصد جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند؛ بیش از پنجاه درصد تولید ناخالص داخلی آن را در اختیار دارند و در واقع مکلف هستند؛ تا در کاهش مشکلات جهانی، همکاری و تشریک مساعی نمایند؛ زیرا بخش اعظم کشورهای جهان، از منابع مادی و فناوری آن بی‌بهره‌اند. این نکته در ماهیت موضوع وجود دارد که باید آنان با نهادها و فرایندهایی تشریک مساعی نمایند که بدون آنها پی‌گیری موفقیت‌آمیز اهداف غیرنظامی غیرممکن است و از این پس، در دستور کار آتلانتیک نمود چشم‌گیری ندارند.

اگر اروپا به این نتیجه برسد، که تأکید پیمان آتلانتیک، چشم‌اندازهای

هویت را از بین خواهد برد و در پی آن، روند همکاری از حرکت باز خواهد ایستد؛ چه خواهد شد؟ نباید، کسانی که از طریق مقابله با آمریکا در جستجوی هویت هستند؛ خود را با این باور بفریبند؛ که ایالات متحده، وقتی سیاست‌هایش به منزله‌ی یک اصل مورد چالش قرار می‌گیرد؛ همواره در حالتی انفعالی باقی خواهد ماند. دیر یا زود، آمریکا در پی دفاع از منافع خود برخواهد آمد. آن‌گاه، مجدداً کشورهای غرب در همان مسیری قرار خواهند گرفت؛ که دوباره طی یک نسل نزدیک بود؛ آنان را نابود سازد. این‌بار عامل نابودی نه تنها با جنگ؛ بلکه طی یک رقابت ملی ویران‌گر حاصل خواهد شد. شگفت آن است؛ که نتیجه‌ی چنین تحولی می‌تواند تضعیف یکپارچگی اروپا را در پی داشته باشد؛ زیرا در پایان، برخی از اعضای اصلی اتحادیه اروپا سعی می‌کنند؛ تا مخاطرات بیگانگی و دوری از آمریکا را نپذیرند.

مخالفت مداوم اروپا با سیاست‌های آمریکا را به‌عنوان بخشی از مشکلات فزاینده و اجتناب‌ناپذیر نمی‌توان تلقی کرد و از تشریح دلایل اصلی چنین مخالفت‌هایی سر باز زد و یا مخالفت اروپا را با آمریکا، تحت تأثیر اعتراضات موجود به متحدان فراموش نمود؛ که در نشست‌های جنجالی و در واقع، تشریفاتی صورت می‌گیرد. ایالات متحده، به مدد ارزش‌ها و منافع خود، به هر تلاشی برای احیای مجدد رابطه آتلانتیکی دست می‌زند و آن را برای دست‌یابی به مجموعه‌ی تازه‌ای از اهداف مشترک یاری می‌رساند؛ با اروپا به‌عنوان شریکی نزدیک رفتار می‌کند و پیش از اتخاذ هرگونه تصمیم عمده‌ای، با آن به دقت مشاوره می‌نماید. ولی، باید در نهایت، اروپا مورد قضاوت قرار گیرد و سیاست آمریکا در قبال اروپا، مطابق همان معیارهایی

تنظیم شود؛ که در مورد سایر قدرت‌ها به کار گرفته می‌شود؛ تا حدی که سیاست‌های اروپا و منافع ملی آمریکا، یکدیگر را بتوانند تقویت نمایند. نباید، نسل‌های آینده از خود بپرسند؛ که چگونه کشورهای دو سوی اقیانوس اطلس، توانستند انرژی خود را به جای همکاری، صرف مباحثات پیچیده هویت کنند آن هم هنگامی که مشکلات و مسائل بنیادین اطرافشان، چارچوب جوامع آنها را تهدید می‌کرد و گزینه‌ی همکاری، همواره در دسترس بود.

یکپارچگی اروپا و همکاری آتلانتیکی

یکی از موانع موجود فرا راه پرداختن به مسائل اصلی روابط آتلانتیکی، چیزی است که عمدتاً جنبه بوروکراتیک دارد. وقت آن است که رهبران اروپا مکلف شوند تا به تشریح روند یکپارچگی این قاره بپردازند. بحث پیچیده مربوط به گسترش اتحادیه اروپا، سازگار نمودن نهادهای آن و تدوین یک قانون مشترک، برنامه و اولویت‌های خاص خودش را تحمیل می‌کند. برنامه‌های مربوط به همکاری آتلانتیکی ـ یا دیگر مسائل درازمدت ـ کم فوریت‌تر و در غیاب یک بحران عاجل، کم‌اهمیت‌تر به نظر می‌رسند.

لذا روزمرگی به همکاری آتلانتیکی صدمه می‌زند، زیرا ایالات متحده ـ طبق تعریف ـ از فعالیت‌هایی که توجه رهبران اروپا را می‌طلبند، مستثنی گردیده‌است.

ولی حتی با توجه به مسائلی که در آن اتحادیه اروپا و ایالات متحده تعامل دارند، ساختارهای جدید و شیوه‌هایی که طبق آن عمل می‌کنند،

خودشان به موانعی فرا راه همکاری نزدیک، بدل می‌گردند. در حالی که اتحادیه اروپا به سوی یک هویت بزرگ‌تر گام برمی‌دارد، الگوی موجود مشاوره‌ای آتلانتیکی، الزاماً دگرگون خواهدشد. این یک واقعیت زندگی است و ایالات متحده باید آن را بپذیرد. نوع یکپارچگی و انسجامی که در اروپا شکل می‌گیرد به طرز عمده‌ای بر روند مشاوره و رایزنی آتلانتیکی تأثیر خواهد گذاشت. سه رویکرد محتمل، مورد بررسی قرار دارد:

نخستین رویکرد همانا رویکردی فراملی است که یوشکافیشر، وزیر خارجه آلمان آن را، مطرح کرد. این رویکرد شامل حرکت در راستای تشکیل نهادهای فدرال اروپایی و برخوردار ساختن آنها از اختیارات قانون‌گذاری است. طرح فیشر در مورد برگزاری انتخابات فراگیر در اروپا در دو شاخه‌ی اجرایی و قانون‌گذاری، جامع‌ترین مفهومی است که تاکنون عنوان شده‌است.[۱۰]

چنین برنامه‌ای، به‌گفته اوبر ودرین، وزیر خارجه فرانسه، با تضاد و تناقض میان «گسترش اروپا و تقویت آن» مواجه می‌گردد.[۱۱] گسترش به معنای بسط دادن اتحادیه اروپا تا مرز روسیه (و در برخی سناریوها، حتی شامل خود روسیه) است. یکپارچگی بیشتر ـ یا اصطلاح فنی «تعمیق» ـ از برخی جهات با گسترش سازگار نیست. علتش این است که همه اعضای آینده اتحادیه اروپا حاضر نخواهند بود حاکمیت خود را تا آن اندازه که موردنیاز یکپارچگی سیاسی کامل است، تابع این اتحادیه نمایند.

رویکرد دوم، طرح یک «اروپای چند بعدی» است. این رویکرد اتحادیه اروپا، را با حضور پانزده عضو اصلی فعلی آن، ترغیب خواهد کرد تا در

راستای یکپارچگی سیاسی و اقتصادی گام بردارد و در عین حال به سایر کشورهای اروپا امکان دهد تا بر مبنای یک سری فرایندهای کمتر سخت‌گیرانه با آن همراه گردند. یک اروپای چند بعدی احتمالاً تشکیل اتحادهای جمع‌گرا با هسته یکپارچه و انسجام یافته را ممکن خواهد ساخت؛ برخی اتحادها ممکن است اقتصادی باشد، برخی دیگر نظامی و همه اعضای اتحادیه اروپا می‌توانند با هسته انسجام یافته و یکپارچه در مورد برخی تصمیمات موردِ توافق به شیوه‌ای خاص مشارکت جویند.[۱۲]

سرانجام، تونی بلر، نخست‌وزیر انگلیس، بر مبنای درونمایه یک اروپای چند بعدی، تغییراتی را پیشنهاد نموده‌است.[۱۳] از آنجا که افکار عمومی انگلیس، هیچ‌گاه الگویی فراملی را نمی‌پذیرد و از آنجا که تونی بلر خواهان حاشیه‌ای‌شدن انگلیس در چنین اروپایی نیست، ضمن آنکه نمی‌خواهد رابطه نزدیک خود با ایالات متحده را از دست بدهد، تشکیل یک اروپای کنفدرال بدون وجود یک هسته اصلی را پیشنهاد می‌کند که احتمالاً، اعضای آن برای تأمین اهداف خاص، می‌توانند گروه‌بندی‌های متنوع و یکپارچه‌تری را درون آن تشکیل دهند.

ایالات متحده نباید به‌طور مستقیم، در بحث‌های بنیادین و اساسی اروپا مداخله نماید. این بحث‌ها از یک لحاظ، نمایانگر امور داخلی اروپا هستند. ولی باید گفت از آنجا که هر یک از دیدگاه‌ها شکلی از موضع واحد اروپا را دربر می‌گیرند، در مواردی، مسائل طرح شده، به مسئله‌ی اصلی همکاری آتلانتیکی تبدیل می‌شود؛ زیرا روندی که اتحادیه‌ی اروپا (حتی، در شکل کنونی آن) با ایالات متحده گفت و گو می‌کند؛ فضای چندانی را برای

مشارکت آتلانتیکی خلاق باقی نمی‌گذارد. وقتی، ایالات متحده با کشورهای اروپا، به‌گونه‌ای انفرادی برخورد می‌کند؛ امکان دارد که در سطوح بسیار، مشاوره نماید و دیدگاه‌های خود را پیش از اتخاذ هر تصمیمی، کاملاًبه سمع دیگران برساند. ایالات متحده، برعکس، «برخورد با اتحادیه‌ی اروپا، از روند تصمیم‌گیری برکنار است و صرفاً پس از وقوع رویداد، با تصمیماتی مواجه می‌شود؛ که وزیران ذیربط در نشست‌هایی اتخاذ کرده‌اند که ایالات متحده در هیچ سطحی از آن شرکت نداشته است.

وقتی، آمریکا با سخنگویان اروپای متحد روبه‌رو می‌شود، درمی‌یابد که طرف‌های مقابل، انعطاف چندانی نشان نمی‌دهند؛ زیرا تصمیمات اتخاذ شده از سوی شورای وزیران اتحادیه را صرفاً بعد از طی دوباره رویه داخلی اتحادیه اروپا می‌توان تغییر داد. کانال‌های سنتی همکاری اروپا ـ آمریکا، در موضوعات اقتصادی در حال از بین رفتن است. امروزه، فرایندهای مشابهی برای سیاست خارجی و امنیتی در حال شکل‌گیری است؛ بنابراین، بیگانگی فزاینده‌ی میان اروپا و آمریکا، از لحاظ سازمانی تقویت می‌شود. امکانات مشورتی آمریکا با اتحادیه‌ی اروپا، از برخی لحاظ، نسبت به امکانات مشورتی آن، با دیگر کشورهای دوست، سست‌پایه‌تر است. باید، میان تأکید آمریکا بر دیدگاه‌های خود، به‌گونه‌ای که گویا عضوی از نهادهای اروپایی است و به حاشیه رانده‌شدن آن، موازنه‌ای برقرار شود؛ تا بتواند در مباحثات و مذاکرات اروپا، پس از نهایی‌شدن آن، مشارکت جوید.

بسیاری از طرفداران اروپای فراملی معتقدند؛ مصلحت واقعی آمریکا این است؛ که اروپا را به‌گونه‌ای تقسیم شده به کشورهای ملی باقی نگه دارد؛ تا

توان آمریکا را برای استیلا، با استفاده از رقابت‌های اروپا تقویت نماید. این یک سوء تفاهم است. من، بر پایه‌ی دلایلی، که در فصل نهایی مطرح خواهم ساخت؛ معتقدم استیلا به نفع آمریکا نیست ولی انزوا نیز، به سود آن نمی‌باشد. یک سیاست آمریکایی معقول بر آن خواهدشد؛ تا این اتحادیه را بین اروپای فارغ از مسئولیت‌های بین‌المللی و اروپای تلاش‌گر برای کسب نقش جهانی جهت رقابت با ایالات متحده هدایت کند.

رویکرد نوینی، صرف‌نظر از مسیر وحدت و یکپارچگی اروپا، به همکاری آتلانتیکی ضرورت پیدا کرده‌است. دیگر، ناتو به‌عنوان نهاد واحدی برای همکاری آتلانتیکی نمی‌تواند خدمت کند. کاربردهای آن، بیش از اندازه محدود است؛ اعضای اصلی آن بیش از حد اندک و اعضای مرتبط با آن بیشتر از آن هستند؛ که از عهده وظایف و مسئولیت‌های پیش‌رو، و حتی برخی از وظایف مربوط به مسئله‌ی امنیت برآیند.

دکترین استراتژیک: مدیریت بحران نظامی اروپا

موضوعی که به‌صورت مستقیم رابطه‌ی بین همکاری آتلانتیکی و یکپارچگی اروپا را نشان می‌دهد؛ «سیاست دفاعی و امنیتی اروپا»* است؛ که به ایجاد یک نیروی اروپایی دارای ساختار فرماندهی جداگانه و جهت‌گیری سیاسی رسماً مستقل از ناتو منجر شده است.

طرح نیروی اروپایی، نخستین بار در کنفرانس دسامبر ۱۹۹۸ سنت مالو**، میان رهبران فرانسه و انگلیس مطرح گردید، بی‌درنگ پس از

* European Security and Defence Policy ** Saint Malo

ماجرای کوزوو در ژوئن ۱۹۹۹، طی اجلاس سران اروپا در کلن تسریع شد و روز بیست‌ویکم نوامبر ۲۰۰۰، طی نشست وزیران دفاع اتحادیه‌ی اروپا در بروکسل، طرح رسمی آن مشخص گردید. بر اساس «بیانیه تعهد امکانات نظامی»* قرار است؛ این نیروی اروپایی تا سال ۲۰۰۳ دارای یکصدهزار نیرو، چهارصد هواپیمای رزمی و صد کشتی جنگی باشد؛ که مأموریتی را متشکل از شصت هزار نیرو طی مدت یک سال بتواند انجام دهد.

تأکید این بیانیه بر «استقلال عمل اروپا» در تصمیم‌گیری است. هرچند برای مبادله‌ی اطلاعات با ناتو، ماده‌ای در آن وجود دارد؛ که باید در مورد آن بحث و بررسی صورت گیرد.

در نگاهی بلندمدت، قدرت نظامی اروپایی از لحاظ منطقی به پیدایش هویتی سیاسی اروپایی شباهت دارد و چنین نیرویی مکلف است؛ که ظرفیت مشخصی را برای انجام اقدام مستقل داشته باشد، درست همان گونه که نیروهای ملی مختلف عمل می‌کنند؛ خواه از لحاظ فنی به ناتو وابسته باشند؛ یا خیر. جنبه نگران‌کننده نیروی اروپایی این است؛ که ظاهراً با خودمختاری و استقلال آن به‌عنوان ویژگی متمایز آن برخورد می‌شود و همکاری با ناتو، همانند یک مورد خاص تلقی شده است.

بر اساس استدلال طرفداران نیروی اروپایی؛ جنگ کوزوو نابرابری عظیم موجود را در امکانات نظامی دو سوی اقیانوس اطلس نشان داد. شیوه رهبری خشن آمریکا که به سلطه‌جویی نزدیک بود؛ به اتخاذ تصمیم در مورد ایجاد نیرویی مستقل، به‌عنوان ابزاری برای اثبات منافع اروپا، شتاب بخشید.

---

* Millitary Capabilties Commitment Declaration

ولی، به جای آنکه تأکید نیروی اروپایی بر افزایش قابلیت‌های نظامی استوار باشد؛ تاکنون بیشتر بر آزادی عمل اصرار شده است. اگر یکی از انگیزه‌های تشکیل نیروی اروپایی، کاهش حس ناتوانی نسبی ناشی از تشکیلات نظامی پیشرفته آمریکا باشد؛ چطور آن را با بودجه‌های در حال کاهش تقریباً تمامی کشورهای اروپا سازگار می‌توان کرد؟ اگر بودجه‌های فعلی دفاعی، در همین سطح باقی بماند یا تقلیل یابد؛ الزاماً بودجه لازم برای تشکیل نیروی اروپایی باید از بودجه‌های پیش‌بینی شده ناتو گرفته شود. از این‌رو، احتمالاً نیروی اروپایی مساعدتی به دفاع متحد خواهد بود؛ در صورتی که به گونه‌ای ارگانیک با ناتو مرتبط باشد؛ یا به افزایش کلی در بودجه‌های دفاعی اروپا منجر شود.

مهم‌تر از آن، این سؤال پیش می‌آید؛ که دقیقاً کدام منافع مستقل تأمین می‌شود؟ نیروی اروپایی، دقیقاً در کجا عمل خواهد کرد؟ چون تاکنون، کشورهای اروپایی از ذکر دفاع از اروپا به‌عنوان مأموریت نیرو امتناع ورزیده‌اند؛ فایده اصلی این نیرو، انجام اقدامات کوچکی در مناطق حاشیه‌ای اروپا خواهد بود؛ که هیچ قدرت عمده‌ای در آن دخالت ندارد؛ یا در خارج از حوزه‌ی مسئولیت ناتو است. حتی، در این صورت نیز، تنها شماری از رهبران عجول اروپا ممکن است؛ به خود اجازه دهند تا بدون پشتیبانی تدارکاتی و اطلاعاتی آمریکا یا اطمینان از حسن‌نیت واشنگتن، به بسیج نیروی اروپایی مبادرت ورزند. نیروی اروپایی، آزادی عمل چندانی ندارد؛ زیرا برای برخی تلاش‌های نمادین؛ از قبیل: پاسداری از صلح یا مأموریت‌های خاص کم مخاطره، طراحی شده‌است.

نیروی اروپایی مستقل، در اکثر شرایط قابل پیش‌بینی ناچار خواهدبود؛ تا با ناتو هماهنگ شود و درواقع، طرح آن شامل ترتیباتی برای به‌کارگیری نظام تدارکاتی ناتو است؛ ولی خاویر سولانا، نماینده ارشد اتحادیه‌ی اروپا در امور سیاست خارجی و امنیتی مشترک، به‌گونه‌ای سخن گفته است؛ که گویی نیروی اروپایی، از لحاظ سازمانی گروهی متمایز خواهد بود و عمدتاً به همان شیوه‌ای با کشورهای عضو ناتو گفت‌وگو خواهد کرد؛ که با کشورهای غیرعضو ناتو؛ «هنوز معلوم نیست؛ چگونه رابطه اتحادیه اروپا با ناتو، نهادینه خواهدشد و روابط بین اتحادیه‌ی اروپا با سایر کشورهای غیرناتو چگونه خواهد بود».[۱۴]

بارها، در اروپا تأیید شده‌است؛ که اتحادیه اروپا صرفاً در مواردی به عملیات نظامی خواهد پرداخت؛ که ناتو به‌طور کلی در آن درگیر نباشد.[۱۵] این گفته، در عمل بدان معنی است، که امکان پیش‌آمدن دو حالت وجود دارد: یا ایالات متحده، از عملیات پیش‌بینی شده حمایت کند؛ اما به‌دلایل خاص خود، بر آن شود، هیچ مداخله‌ای به عمل نیاورد؛ که در واقع، صورتی از یک تقسیم کار مورد توافق است. چنین خط‌مشی‌ای، احتمالاً کارساز واقع می‌شود؛ گرچه نباید عدم همکاری آمریکا به حدی برسد؛ تا کشورهای قدرت‌مندی، چون روسیه را به اعمال فشار بر اتحادیه‌ی اروپا ترغیب نماید. حالت دوم آن است که اتحادیه اروپا بدون توافق آمریکا به اقدامی نظامی دست بزنند؛ در این صورت وضعیت چه خواهدشد؟ چگونه موقعیت فوق‌العاده‌ای را می‌توان تعبیر کرد؛ که کلیه‌ی اعضای پیمان ناتو، به استثنای آمریکا و کانادا، در آن به جنگ بروند؛ اما بزرگ‌ترین عضو و ضامن امنیت آن، به کناری بنشیند؟ آیا در این صورت، نیروی اروپایی به تدارکات عمدتاً

آمریکایی ناتو دسترسی خواهدداشت؟ آیا ایالات متحده، در صورت اشتباه در محاسبات، به کمک این نیرو خواهد شتافت؟

یک مسئله‌ی سیاسی، فراتر از این پرسش‌های نظامی قرار دارد. هر بحرانی که در آن، قرار باشد نیروی اروپایی مداخله نماید، مستلزم برگزاری اجلاس شورای وزیران اروپا، پیش از برگزاری اجلاس ناتو خواهدبود. نماینده (یا وزیر خارجه) آمریکا در ناتو، در چنین حالتی با همکارانی برخورد خواهد کرد؛ که پیش از این، به تصمیمی دسته‌جمعی دست یافته‌اند و احتمالاً، به تنهایی نمی‌توانند در مباحثه شرکت جسته؛ بدین طریق اجلاسی اروپایی را درون ناتو ایجاد کنند و فرایندهایی را در مورد ناتو اعمال نمایند؛ که به روابط آمریکا با اتحادیه‌ی اروپا صدمه می‌زند. پس، ایالات متحده در مخاطره قرار می‌گیرد و علت آن، تضمین‌های امنیتی آمریکا در قبال کشورهای اروپا و نیاز این کشورها، به پشتیبانی تدارکاتی واشنگتن است. رهبرانی که نظام دفاع موشکی ملی آمریکا را مورد سؤال قرار می‌دهند و معتقدند؛ چنین نظامی ممکن است، به جدایی آمریکا از اروپا منجر شود، باید نگرانی آمریکا را در مورد ایجاد ساختارهایی مد نظر قرار دهند؛ که سبب چنین جدایی می‌شود.

کشمکشی که از سوی نیروی اروپایی به‌وجود می‌آید؛ با منازعه ایجاد شده بر اثر تصمیم رئیس‌جمهور دوگل، در مورد اقدام به تشکیل نیروی هسته‌ای فرانسوی به نام «نیروی ضربت» تشابهاتی دارد. این نیروی فرانسوی، مانند نیروی اروپایی، به گونه‌ای طراحی شد؛ که از ناتو مستقل و آزاد باشد. همانند امروز، نیروی یاد شده، به منزله‌ی جایگزینی محتمل ـ در واقع، به مثابه‌ی آخرین چاره اندیشی ـ در مقابل ناتوانی آمریکا از اجرای تعهدات خود در

پیمان آتلانتیک، یا برای دفاع نهایی از منافع فرانسوی که آمریکا در آن مشترک نیست؛ توجیه شد. ولی تفاوت‌های عمده‌ای بین آنها وجود دارد. «نیروی ضربت»، تنها در مورد رویدادهای تقریباً غیرقابل تصوری به کار می‌رفت که در آن عضوی از ناتو، بدون حمایت آمریکا امکان داشت؛ با خطر نابودی هسته‌ای مواجه شود. در مقابل، نیروی اروپایی برای رویدادهای کاملاً محتمل و قابل تصور (کشمکش‌های متعارف سطح پایین در اطراف اروپا، یا مأموریت‌های منازعه‌آمیز پاسداری از صلح در کشورهای دوردست) طراحی شده است. «نیروی ضربت» فرانسه، برای اقدام انفرادی یک متحد طراحی گردیده‌بود و نیروی اروپایی، برای اقدامات مورد تأیید کلیه‌ی متحدان، به استثنای آمریکا، طراحی شده‌است؛ که از لحاظ نمادین، گامی به مراتب سرنوشت‌سازتر است.

من، در آن زمان از نیروهای هسته‌ای مستقل اروپا جانبداری می‌کردم؛ زیرا معتقد بودم؛ که در پایان، مبنایی برای یک مشارکت متعادل‌تر فراهم خواهند ساخت.

نیروی اروپایی نیز ممکن است؛ نقش مشابهی ایفا کند، مشروط بر این‌که برای آن، به چارچوب سیاسی مورد توافقی بتوان دست یافت. مسئله‌ی اصلی که فراتر از انحراف منابع، از سوی نیروی اروپایی مطرح شد؛ همانا نیاز به هماهنگی سیاسی میان آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا و بین ناتو و نیروی اروپایی است. این هماهنگی را با اطمینان‌های داده شده در نشست‌های سران کشورها نمی‌توان به دست آورد؛ زیرا هنگامی چنین اطمینان‌دهی‌هایی، مورد آزمون قرار می‌گیرند؛ که دیگر دیر شده است.

نیروی نظامی مستقل اروپا، تنها در صورتی می‌تواند مؤثر باشد؛ که

هماهنگی سیاسی بین دو طرف اقیانوس اطلس حاصل شده‌باشد. اما، این همان موضوعی است، که عمداً طرفداران نیروی اروپایی از آن طفره می‌روند. نیروی به اصطلاح مستقل اروپایی، با فقدان چنین توافقی ممکن است؛ بدترین وضعیت‌ها را پدید آورد: برهم زدن فرایندهای ناتو و تضعیف همکاری متحدان بدون افزایش هرگونه توان نظامی متحدان و بدون آن‌که آزادی عمل قابل توجهی برای اروپا به ارمغان آورده باشد.[۱٦]

چنانچه رابطه‌ای ارگانیک را بتوان برقرار ساخت؛ نیروی اروپایی خواهد توانست، انعطاف سیاسی تازه‌ای را برای پیمان آتلانتیک، از جمله ارتباط بین ناتو و کشورهای غیر عضو ناتو در اتحادیه‌ی اروپا را فراهم آورد.

در میان اعضای اتحادیه اروپا کشورهایی وجود دارند؛ که در ناتو عضویت ندارند. اکنون، این کشورها؛ شامل: ایرلند، سوئد و فنلاند هستند و در آینده، کشورهای متعدد اروپای شرقی و مرکزی نیز، به این جمع افزوده می‌شوند.

این واقعیت، بعد تازه‌ای را به موضوع گسترش بیشتر ناتو می‌بخشد. شاید، طرح دقیق تعامل بین اتحادیه‌ی اروپا و ناتو قادر باشد؛ تضمین‌های امنیتی برای کشورهایی ایجاد نماید، که استقلال و تمامیت ارضی آنها مورد توجه حیاتی دموکراسی‌های غربی است؛ اما عضویت رسمی آنان در فرماندهی یکپارچه ناتو ممکن است؛ بیش از حد تنش‌زا باشد. حصول چنین ضمانت‌هایی، با ایجاد تمایز بین تضمین تمامیت ارضی، بدون عضویت در فرماندهی نظامی یکپارچه امکان‌پذیر است. این امر، به‌ویژه در مورد کشورهای بالتیک مصداق دارد.

اگر روسیه حاکمیت، یا حتی نفوذ خود را در آن کشورها تجدید نماید،

از بازگشت به امپریالیسمی خبر خواهد داد که به کمک آن، طی قرن‌های متمادی اروپا را تهدید می‌کرد و بیانگر تحول غیرقابل پذیرشی، در معادله‌ی اروپایی و معادله‌ی جهانی خواهد بود. از سوی دیگر، مرز استونی، ۳۰ مایل با سنت‌پترزبورگ فاصله دارد. گسترش فرماندهی یکپارچه ناتو؛ به منطقه‌ای تا این حد نزدیک به مراکز اصلی روسیه، امکان دارد احتمال مشارکت روسیه (به‌عنوان عضوی تأثیرگذار) با نظم در حال ظهور جهانی را خدشه دار کند.

اگر اتحادیه اروپا بخواهد که با آن به‌عنوان «واحد» برخورد شود، باید میان امنیت آن گروه از اعضای اتحادیه اروپا که عضو ناتو نیستند و ساختار نظامی این اتحادیه، رابطه‌ای را برقرار سازد. دفاع از این کشورها، بهترین وظیفه‌ی کاری نیروی اروپایی است؛ که در قالب «ابتکار دفاعی اروپا»* تشکیل خواهدشد. چشم‌پوشی از خطرات امنیتی موجود فراروی کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا، خواه آنان عضو ناتو باشند یا خیر، در مشارکت کامل آتلانتیکی برای ناتو نیز امکان ندارد.

شگفت‌آور آن است؛ که اتحادیه‌ی اروپا، با توجه به تأییدات مکرر هویت اروپایی بر این مورد تأکید می‌ورزد؛ که عضویت در آن، شامل هیچ‌گونه ضمانت امنیتی نیست. ولی آیا درواقع، اروپا حاضر است مدعی شود که دو دسته عضو دارد و تنها، برای دفاع از یک دسته‌ی آنان حاضر بر انجام عملیات نظامی است؟ در این صورت سرنوشت هویت اروپایی که غالباً بر آن تأکید می‌شود، چه خواهدشد؟ یا سرنوشت سیاست امنیتی و دفاعی که تمایلی به دفاع از قلمرو خود ندارد؛ چه خواهد بود؟

* European Defense Initiative

باید، اتحادیه اروپا برای آن که واقعاً ارزش این نام را داشته باشد؛ به موقع، آمادگی ایستادگی در برابر حملات انجام شده به امنیت هر یک از اعضای خود را داشته باشد؛ همان‌گونه که امروزه، کشورهای ملی آن [اتحادیه] انجام می‌دهند؛ اگر اتحادیه اروپا، موظف به دفاع از اعضای خود باشد (خواه این عضو به ناتو تعلق داشته باشد، یا خیر)؛ ایالات متحده نخواهد توانست؛ کاری نکرده و اقدامی ننماید.

این استدلال بی‌معناست؛ که اتحادیه اروپا در صورت بر عهده‌گیری مسئولیت‌هایی برای دفاع از اراضی خود ممکن است؛ از ناتو جدا شود. اگر چنین، استدلالی صحیح بود؛ امکان جدایی نیروهای ملی کشورهای عضو ناتو نیز از آن [ناتو] وجود داشت.

اگر اروپا، در مورد دفاع از خود جدی باشد، گسترش اتحادیه اروپا و ناتو، تا حدی درهم می‌آمیزد و اقدامات مشروحی که در پی می‌آید؛ ضروری است: باید اتحادیه، اروپا تصمیم خود را برای محافظت از تمامیت ارضی‌اش به اثبات برساند. باید، ناتو اثبات نماید؛ که تمامیت ارضی اتحادیه‌ی اروپا، از منافع حیاتی آن است. در این صورت، چنین امکانی وجود خواهد داشت؛ که پیشاپیش بدون استقرار نیرو، برخی از ضمانت‌های امنیتی طراحی شود. جزء جدایی‌ناپذیر چنین سیاستی، عبارت خواهد بود از به عضویت درآمدن سریع کشورهای بالتیک در اتحادیه اروپا، اگرچه دارای همه معیارهای فنی نباشند. باید اتحادیه‌ای، با سیصد میلیون نفر، چنانچه منافع اروپا و ناتو ایجاب کند؛ استثناهایی را برای هشت میلیون نفر از ساکنان منطقه‌ی بالتیک بتواند قائل شود.

دکترین استراتژیک: دفاع موشکی و پیمان آتلانتیک

هر دو دهه یک بار، بحثی درباره‌ی راهبرد هسته‌ای در پیمان ناتو درمی‌گیرد و موضوع این بحث‌ها، متفاوت است. در دهه‌ی شصت، موضوع آن مخالفت آمریکا با نیروهای هسته‌ای کشورها در اروپا بود و طی دهه‌ی هشتاد، در مورد استقرار موشک‌های هسته‌ای آمریکا در اروپا بحث شد. اکنون، در هنگام نگارش کتاب حاضر، بحث درباره‌ی طرح آمریکا، برای استقرار نظام دفاع موشکی است.

بحث جاری، رفته‌رفته به موردی آزمایشی تبدیل می‌شود؛ که آیا هنوز گفت‌وگوی راهبردی جدی در چارچوب ناتو امکان‌پذیر است؛ یا گفت‌وگوی یاد شده، تحت‌الشعاع سیاست داخلی قرار می‌گیرد؟ وظیفه‌ی اصلی رئیس‌جمهوری آمریکا، فراهم ساختن امنیت مردم آمریکا از طریق بازدارندگی در مقابل حملات به خاک این کشور، به نیروهای آن در خارج، به متحدان آمریکا و کاهش تأثیر چنین حملاتی در صورت ناموفق بودن بازدارندگی، است. کمیسیونی دو حزبی، به ریاست دونالد رامسفلد، وزیر دفاع کنونی، کابینه‌ی جورج دبلیوبوش، در سال ۱۹۹۸ تشکیل شد؛ تا خطر حمله موشکی را بررسی کند. این کمیسیون، به اتفاق آرا بدین نتیجه رسید؛ که خطر ایجاد شده از سوی شماری از کشورهای متخاصم در حال پیدایش؛ گسترده و کامل‌تر از آن چیزی است که در برآوردها و گزارش‌های جامعه اطلاعاتی آمده‌است و با سرعت بیشتری رشد می‌یابد.[۱۷] کمیسیون یادشده اظهار داشت: «ایالات متحده ممکن است؛ قبل از استقرار موشک‌ها، اصلاً در مورد موشک‌هایی با قدرت انتقال کلاهک‌های هسته‌ای، میکروبی یا شیمیایی

به خاک آمریکا، هشداری دریافت ندارد؛ یا صرفاً هشداری انـدک را دریافـت کند». (۱۸)

دفاع موشکی ملی، با وجود چنین هشدارهایی، به صورت یکی از مسـائل نمادینی درآمده‌است که از ده‌ها سال پیش، نظر نخبگان بر ضد آن بـوده و بـه تحولات سیاسی و تکنولوژیکی، در مورد آن چندان توجهی نشده است. پـنج استدلال، در مخالفت با نظام دفاع موشکی ارائه شده‌است:

۱. نظامی کارآمد را نمی‌توان طراحی کرد.

۲. در صورت وجود چنین نظامی ممکن است؛ دکترین راهبـردی «انهـدام قطعی متقابل»* تضعیف شود.

۳. این نظام، پیمان ضد موشکی بالستیک (ABM) ۱۹۷۲ را نقـض کـرده؛ امکان به مخاطره افتادن روابط روسیه و آمریکا وجود دارد.

٤. احتمالاً برنامه ضـد موشـکی، دفـاع اروپـا را از آمریکـا جـدا خواهـد ساخت؛ زیرا امکان چنین استنباطی وجود دارد؛ که ایالات متحـده بـه داخـل دژی آمریکایی عقب‌نشینی نماید (جالب این است، که هرگز چنین اسـتدلالی از جانب متحدان آسیایی آمریکا شنیده نشده است).

۵. نظام دفاع موشـکی آمریکـایی، احتمـالاً سـبب گسـترش سـلاح‌هـای هسته‌ای خواهدشد؛ این استدلال مشترکاً از سـوی شـیراک، رئـیس‌جمهـوری فرانسه و پوتین، رئیس‌جمهوری روسیه، بیان شده است.

بدون آن‌که مدعی کارشناسی فنی باشم؛ باید بگـویم آن‌قـدر در جلسـات توجیهی شرکت داشته و گزارش‌های چنین نظام دفاعی را مطالعه کرده‌ام؛ کـه

* Mutual Assured Destruction

متقاعد شده‌ام؛ چشم‌اندازهای دفاع موشکی نویدبخش است. از قرار معلوم، مخالفت مستمر چین و روسیه درباره هر نظام دفاع موشکی آمریکا گواه آن است؛ که آنان دارای دیدگاه مشترکی، درباره توان بالقوه آمریکا هستند. بیشتر تردیدهای فنی غرب، بر روی نظام موشکی ایجاد شده در دوره ریاست جمهوری کلینتون متمرکز است. این برنامه دفاع موشکی، در تلاش برای سازگار ماندن با پیمان ABM صورت گرفت. نظام یاد شده، به‌گونه‌ای طراحی شده‌است؛ که کلاهک هسته‌ای را در مرحله نهایی مسیر آن یعنی وقتی کلاهک کوچک بوده و با سرعت بسیار زیاد در حال حرکت است؛ سرنگون سازد. در حالی‌که در این وضعیت، موشک احتمالاً دارای قدرت مانور بوده و ردیابی آن بسیار دشوار است. امروزه، به دلیل چنین محدودیت‌ها و مشکلاتی، اکثر تفکرات دفاع موشکی روی سرنگون‌سازی موشک‌ها، در مرحله‌ی نخستین آن تمرکز یافته‌است؛ زیرا در این مرحله سرعت موشک اندک بوده؛ قابلیت مانور ندارد و به دلیل وجود سوخت، بزرگ است و در نتیجه به‌راحتی قابل ردیابی می‌باشد.

در مورد این استدلال که دفاع موشکی ملی با مفهوم راهبردی دیرین «انهدام قطعی متقابل» در تضاد است؛ باید گفت، ارزیابی مجدد در مورد آن دکترین، صرف‌نظر از هر دیدگاهی که درباره دفاع موشکی، وجود داشته باشد، باید مدت‌ها پیش انجام می‌گرفت. طرفداران این دکترین، استدلال می‌کنند که از جنگ هسته‌ای در بهترین حالت با تضمین اینکه شکست بازدارندگی، فاجعه‌آمیزترین نتیجه را به بار خواهد آورد، می‌توان جلوگیری کرد. بنابراین، آنان با هر راهبرد مبتنی بر هدف‌گیری دقیق و تلاش برای

ساخت نظام‌های دفاعی مخالفت می‌ورزند. امنیت، بر پایه‌ی چنین دکترینی با تأکید پوچ‌انگارانه بر رها ساختن غیرنظامیان (غیرنظامیان خودی و نیز غیرنظامیان دشمنان بالقوه) که در برابر حمله هسته‌ای آسیب‌پذیر هستند، جستجو می‌شود.

درچنین شرایطی، دکترین دفاعی که هدف آن تلاش برای جلوگیری از آسیب‌پذیری مردم بوده‌است؛ آشکارا جنبه ضد دفاعی پیدا می‌کند.

این نظریه، نتیجه‌ی سمینارهای دانشگاهی و حاصل کار نظریه‌پردازانی است؛ که احتمالاً هیچ‌گاه ملزم نخواهند شد تصمیمات سرنوشت‌سازی بر اساس آنچه بر آن پای می‌فشارند، اتخاذ نمایند. نظریه‌پردازی درباره بازدارندگی متقابل مبتنی بر خطر انهدام متقابل، با کاربرد چنین مفهومی در یک بحران واقعی، اموری متفاوت با یکدیگر است. در واقع، چه کسی حاضر است؛ مسئولیت اخلاقی تدوین راهبردی را بر عهده گیرد؛ که موجب مرگ ده‌ها میلیون ـ اگر نگوییم صدها میلیون ـ نفر را از هر دو طرف و ظرف صرفاً چند روز شود؟ چگونه چنین راهبردی می‌تواند قابل قبول باشد؟ چگونه دولت‌های دموکراتیک چنین روندی را می‌توانند به اجرا درآورند؟ نمی‌توان باور کرد؛ که دولت‌های دموکراتیک اروپا، که به آرمان‌های انسان‌دوستانه خود مباهات می‌کنند، در واقع تهدیدهای انتقام‌جویانه خود را پی‌گیری نمایند.

باید، دیپلماسی مناسب، برای چنین راهبردی طراحی شود؛ تا نشان دهد؛ وقتی پای امنیت در میان است؛ محاسبات عادی کاربرد ندارد. رهبران کشورها برای قابل قبول ساختن این راهبرد، باید جسارت بسیاری از خود

نشان دهند. ولی نظریه انهدام قطعی متقابل، در اروپا و آمریکا از سوی کسانی مورد حمایت قرار می‌گیرد؛ که حیات سیاسی خویش را با تظاهرات علیه اتکا به تسلیحات هسته‌ای آغاز کردند.

نظریه‌ی انهدام قطعی متقابل، همان اعتبار اندک خود را هم که در جهان دو قطبی به دست آورده بود، امروزه به‌تدریج از دست خواهد داد؛ زیرا در جهان کنونی هشت کشور تسلیحات هسته‌ای را مورد آزمایش قرار داده؛ رژیم‌های سرکش متعددی شدیداً برای دست‌یابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای، میکروبی شیمیایی و کشتارجمعی تلاش کرده؛ برای به‌دست آوردن و انتقال فناوری ساخت و موشک‌های بالستیک نیز می‌کوشند. اگر یکی از این جنگ‌افزارها، بنا بر اتفاق یا به عمد، یک شهر اروپا یا آمریکا را نابود کند؛ رهبران دموکراتیک چطور علت خودداری ـ نه ناتوانی ـ خویش را از حمایت آنها در برابر حتی حملات محدود موشکی، توضیح خواهندداد؟

تفاوت بین وضعیت امنیتی ۱۹۷۲، که در آن پیمان ABM امضا شد و وضعیت امروز بسیار شدید است. یکی از امضاکنندگان این پیمان؛ یعنی اتحاد شوروی، به‌عنوان موجودیتی قانونی، از صحنه جهانی محو شده‌است. فناوری موشکی، پیشرفته‌تر شده و به‌کشورهایی (چون کره‌شمالی، ایران، عراق، هند و پاکستان) راه یافته‌است؛ که احتمالاً هنگام امضای این پیمان، نامزدهای در اختیارداشتن فناوری پیشرفته نظامی، به شمار نمی‌آمدند.

از آنجا که مدت چهار دهه است، این دیدگاه‌ها را اعلام داشته و منتشر نموده‌ام؛ این سؤال را می‌توان مطرح کرد که چرا پیمان ABM در سال ۱۹۷۲

یعنی زمانی که من مشاور امنیت ملی بودم؛ از سوی رئیس‌جمهور، ریچارد نیکسون، امضا شد؟ پاسخ روشن بدین پرسش، چنین است: اگرچه دولت نیکسون دوره خدمت خود را با این تصمیم آغاز کرد؛ که از نظریه‌ی انهدام قطعی متقابل فاصله بگیرد؛ ولی تحت فشارهای بوروکراتیک و کنگره، ناچار شد؛ تا حدی در چارچوب آن قرار گیرد. نیکسون، در اوایل روی کارآمدن خود، به پنتاگون دستور داد؛ تا یک راهبرد متمرکز را بر روی نه تنها اهداف مدنی، بلکه اهداف نظامی تنظیم نماید. وی، در سال ۱۹۶۹، طرح نظام دفاع موشکی را نیز، به کنگره تسلیم داشت و برای حفاظت از انبارهای موشکی و مردم، در برابر حملات محدود اتحاد شوروی یا حملات قدرت‌های هسته‌ای در حال ظهور؛ یا پرتاب‌های اتفاقی و غیر مجاز از سوی هر منبعی، تعداد دوازده سایت را تدارک دید.

دقیقاً، برنامه‌ی ضد موشک بالستیکی (ABM) نیکسون، با همان استدلال‌هایی مورد انتقاد قرار گرفت که علیه‌ی برنامه‌های معاصر دفاع موشکی به عمل آمد: [که این برنامه]، کارساز واقع نخواهدشد؛ امکان دارد، به عامل بی‌ثباتی تبدیل شود؛ پیمان آتلانتیک را با جداسازی دفاع اروپا از دفاع آمریکا، تضعیف خواهد کرد؛ و شوروی را به سازش‌ناپذیری و مسابقه‌ی تسلیحاتی وادار خواهد داشت.

این انتقادات، در بحبوحه شور و هیجان اعتراض به جنگ ویتنام و کنگره تحت سلطه حزب مخالف، با حملات غالب به کل بودجه دفاعی درهم‌آمیخت. تصویب اولیه پیمان ABM ، با اختلاف یک رأی (رأی معاون رئیس‌جمهور) از سوی سنا انجام شد. کنگره، در سال‌های بعد، از روند

تخصیص بودجه برای نابود کردن آنچه در مصوبه اصلی قادر به غلبه بر آن نبود، استفاده کرد. همه ساله، شمار سایت‌های ABM ، از سوی کنگره کاهش یافت؛ به‌گونه‌ای که تا اواخر سال ۱۹۷۱، فقط دو سایت باقی مانده بود. شوروی، با اطلاع از چنین فشارهای داخلی، در مباحثات مربوط به محدودساختن تحکیم بنیه‌ی تهاجمی، مانع‌تراشی کرد و سالانه، تعداد دویست موشک‌انداز دوربرد را تولید نمود. وزارت دفاع آمریکا، در چنین شرایطی از طریق دیوید پاکارد، معاون وزیر دفاع، در اواخر بهار ۱۹۷۰، به نیکسون نوشت؛ باید هرچه زودتر، پیمان کنترل تسلیحات راهبردی، مورد مذاکره و گفت‌وگو قرار گیرد؛ در غیر این‌صورت، امکان دارد؛ شوروی‌ها به‌زودی از لحاظ نیروهای راهبردی بر ایالات متحده پیشی گیرند.

نیکسون، با روی آوردن به نظریه‌ی انهدام قطعی متقابل فاصله بسیار داشت، ولی در مواجهه با کنگره‌ای مصمم برای نابودی دفاع موشکی بر آن شد تا در ازای محدودیت‌های مساوی در مورد دفاع موشکی شوروی‌ها، استقرار هسته مرکزی موشک‌های ضد بالستیک ABM را متوقف ساخته (در واقع آن را حفظ کند) و از این تصمیم برای تعیین محدودیتی در مورد بنیه تهاجمی شوروی استفاده نماید. شوروی‌ها، در کنفرانس ۱۹۷۲ سران در مسکو، پافشاری آمریکا را در مورد محدودیت جنگ‌افزارهای تهاجمی، هم‌زمان با تسلیحات دفاعی پذیرفتند. ذکر این پیشینه، ضروری است؛ زیرا شمار بسیاری که با پیمان ABM به مثابه‌ی شالوده‌ی کنترل تسلیحاتی برخورد می‌کنند؛ انگیزه اصلی آن را به درستی درک نمی‌نمایند.

باید، در ارزیابی واکنش‌های اروپا به دفاع موشکی معاصر، به یاد داشت؛

که این استدلال‌ها عمدتاً آن چیزی را تکرار می‌کنند؛ که مخالفان اروپایی سیاست دفاعی آمریکا، در مورد هر برنامه تسلیحاتی جدید یا دکترین راهبردی آمریکا، طی سی سال گذشته (از «واکنش انعطاف‌پذیر» کندی در دهه‌ی شصت تا «ابتکار دفاع راهبردی» SDI و موشک‌های میان‌برد ریگان در دهه‌ی هشتاد) مطرح ساخته‌اند. این منتقدان، در مخالفت با سلاح‌های تهاجمی مستقر در اروپا طی دهه‌ی هشتاد و تسلیحات دفاعی جدید مستقر در آمریکا طی قرن حاضر، در هر موردی اظهار داشته‌اند؛ که برنامه‌های جدید ممکن است؛ آمریکا را از اروپا جدا ساخته؛ مذاکرات مهم با مسکو را مختل سازد.

در هر موردی، معلوم شده است که منتقدان درست نمی‌گویند. برنامه موشک‌های ضد بالستیک ایالات متحده، در دست نیکسون، بن‌بست موجود را در مذاکرات کنترل تسلیحات راهبردی آمریکا ـ شوروی درهم شکست. در دولت ریگان، ابتکار دفاع راهبردی (SDI) و استقرار موشک‌های میان‌برد در اروپا، مجدداً شوروی‌ها را به پای میز کنفرانس کشاند. احتمال دست‌یابی به چنین نتیجه‌ای، در عصر کنونی نیز وجود دارد. هنگام نگارش این مطالب، در واقع نشانه‌هایی از تمایل روس‌ها، به کشف نوعی موشک دفاعی به چشم می‌خورد. روسیه؛ دارای هزاران سلاح هسته‌ای در زرادخانه خود است؛ بنابراین، چندین دهه طول خواهد کشید؛ تا نظام دفاع موشکی آمریکا، شبکه ایمنی هسته‌ای نهایی روسیه را مختل سازد؛ حتی در صورتی‌که این نظام بسیاری از شبکه‌های محدودتر را مهار نماید. بنابراین، فرصت‌های بسیار برای تداوم یک دیپلماسی حساب شده وجود دارد؛ تا ایجاد کشمکش

هسته‌ای را میان دو قدرت هسته‌ای بزرگ جهان را بعیدتر از قبل نماید.

سرانجام، وقتی منتقدان اروپایی، خویشتن را از شعارهای کهنـه و قـدیمی رها سازند؛ به بیهودگی این موضوع که آمریکای کاملاً آسیب‌پـذیر در مقابـل حمله هسته‌ای، بهترین ضامن امنیت اروپاست؛ پی خواهند بـرد. عقـل سـلیم حکم می‌کند؛ که باید عکس آن، درست باشد. ایالات متحده‌ای کـه کـاملاً در برابر حمله‌ی هسته‌ای آسیب‌پذیر است؛ احتمال بسیار دارد که تعهدات پیمان را انجام ندهد. چنین استدلال‌هایی، در مورد دفاع از قلمـروی اروپـا در برابـر حمله‌ی موشکی نیز، به کار می‌رود.

این استدلال که نظام دفاع موشکی، موجب تکثیر و افـزایش سـلاح‌هـای هسته‌ای می‌شود؛ نیز بی‌معناست. چرا باید احتمال دست‌یابی کشـورهایی کـه اکنون موشک‌های هسته‌ای در اختیار ندارند، محتمل‌تر شده باشـد؟ آیـا فقـط به این دلیل که نفوذ در خاک آمریکا دشوارتر گردیده‌است؟

در واقع، کشورهای بزرگ طالب یـا صـاحب تسـلیحات و موشـک‌هـای هسته‌ای ممکن است؛ بر شمار این سلاح‌ها بیفزایند؛ تا نیرو دفاعی آمریکـا را شکست دهند. ولی حتی اگر آنها بتوانند آن مسابقه را حفظ کننـد (کـه بـرای کشورهای به اصطلاح سرکش بسیار بعید می‌نماید) موقعیت مردم آمریکـا در برابر حمله‌ای تمام عیار از آنچه هم‌اکنون هست، بدتر نخواهد شد و این امـر به بهای کنار گذاشته شدن دیگر گزینه‌های نظـامی دشـمن تمـام خواهدشـد. بدون نظـام دفـاع موشـکی ایـالات متحـده، محاسـبات کشـوری کـه طالـب باج‌خواهی از آمریکا باشد؛ صرفاً با اتکا به تسلیحات محدود می‌شود ولـی بـا وجود دفاع موشکی، محاسبات کشورها پیچیده تر می‌گردد.

دشمن نمی‌تواند دریابد؛ کدام یک از کلاهک‌ها، به هدف اصابت خواهد کرد؛ اگرچه او قادر بر پیش‌بینی اصابت برخی از آن‌ها باشد. در غیر این‌صورت، مستلزم گستره‌ای از حمله خواهد بود؛ که به جنگی تمام‌عیار نزدیک باشد.

کشورهای بسیاری (از جمله چین)، به جمع مخالفان دفاع موشکی پیوسته‌اند؛ که پیمان ABM را امضا نکرده‌اند. این مخالفان تا زمانی‌که درباره تصمیم آمریکا تردید و ناپایداری وجود داشته باشد، افزایش خواهند یافت. بنابراین، عزم و اراده آمریکا، به انجام برنامه دفاع موشکی ضروری است. باید، مشاوره و رایزنی‌هایی با متحدان، در این زمینه انجام پذیرد، و برای مشارکت در نظام دفاعی و گسترش پوشش آن به اروپا، فرصتی به آنان داده شود.

با احترام به دیدگاه‌های متحدان و سایر کشورهای مهم، باید گفت ایالات متحده نمی‌تواند مردم خود را به آسیب‌پذیری همیشگی محکوم نماید. وجود این دیدگاه‌ها نمایانگر نیاز مبرم به تشریح هدف دفاع موشکی، فناوری و دیپلماسی مرتبط با آن است. هدف از دفاع موشکی، تا حدی به دلایل داخلی، منحصراً به‌عنوان مقاومت در برابر حملات کشورهای سرکش طرح شده است. این مسئله، چنین پرسش‌هایی را مطرح می‌کند: کدام کشور سرکش است؟ آیا خطر، واقعی است یا خیر؟ ولی باید تصدیق کرد؛ که دفاع موشکی در برابر قدرت‌های هسته‌ای غیر سرکش جهان نیز لازم است. باید، ایالات متحده با توجه به پیامدهای فاجعه‌آمیز حتی یک انفجار نیز، از خود تا حد امکان، در برابر پرتاب‌های اتفاقی، حملات غیرمجاز، یا حملات

محدود به هر قصد و هدفی محافظت نماید؛ یا بـه بیـان دیگـر، بایـد ایـالات متحده بهای هر حمله هسته‌ای را تا حد امکان بالا ببرد. دفاع موشکی، در این زمینه ممکن است؛ در برابر قدرت‌های هسـته‌ای کوچـک‌تـر مـؤثر بـوده؛ یـا گزینه‌های کشورهای بزرگ را بدان حد کـاهش دهـد؛ کـه آمـادگی پـذیرش مخاطرات حمله هسته‌ای را نداشته باشـند؛ زیـرا پیامـدهای چنـین حملـه‌ای، غیرقابل پیش‌بینی خواهدبود.

پس از اتخاذ تصمیم درباره دفـاع موشـکی، بایـد تحقیقـی غیرمتعصـبانه، مناسب‌ترین فناوری را مشخص نماید. تلاش‌های دولـت کلینتـون، در مـورد ایجاد فناوریی که بتواند با پیمان ABM هم‌خوانی داشته و آن را نقض نکنـد؛ مانع مشخص کردن فناوری مناسب شد.

ولی در صورت امکان‌پذیر بـودن خواسـته‌ی کلینتـون، دیگـر پیمـان چـه معنایی خواهد داشت؟ به هر حال، روشن شده‌است که دقیـق‌تـرین فنـاوری، [در دوره کلینتون] احتمالاً نامناسب‌تـرین فنـاوری بـرای دفـاع مـؤثر اسـت. تصمیمی فوری، درباره این مسئله موردنیاز اسـت. ایـن تصـمیم بایـد بـدون مداخله کسانی اتخاذ شود؛ که مخالفت گسـترده‌شـان بـا دفـاع، آنـان را وادار می‌کند، تا خواهان معیارهایی شوند؛ که تنها بـا نـادرترین تسـلیحات جدیـد، امکان برآورده شدن آن معیارها وجـود دارد. ایـالات متحـده فقـط بـا تبیـین نیازهای خود قادر است؛ تا گفت‌وگویی جدی را دربـاره اصـلاح پیمـان، یـا خروج از آن انجام دهد. هم‌چنین، ایـن امـر مـؤثرترین مبنـا بـرای مـذاکرات درباره حدود مورد توافق دفاع موشکی و ترتیباتی در مـورد ذخـایر هسـته‌ای مناسب، برای محیط سیاسی و فناوری عصر حاضر خواهدبود.

روابط با روسیه

روابط غرب با روسیه همواره با تردید و ناهم‌خوانی عجین بوده‌است. روسیه، از نظر اروپا در عرصه‌ی بین‌المللی، نسبتاً یک تازه وارد بوده‌است.

روسیه که کشوری عقب‌مانده، اسرارآمیز، مهار گسیخته و بزرگ بود، در قرن هجدهم، به‌صورت ناگهانی در اذهان اروپاییان مطرح شد. روسیه، در ربع نخست این قرن، در منطقه اوکراین کنونی، هنوز درگیر جنگ با مهاجمان سوئدی بود. نیروهای نظامی روسیه، کمتر از پنجاه سال بعد در طول جنگ هفت‌ساله، در اطراف برلین استقرار یافتند. نیروهای روس، یک نسل بعد و در پی شکست ناپلئون، پاریس را به اشغال خود درآوردند.

روسیه، خودکامه‌تر از هر کشور اروپایی، پیرو گونه‌ای از مسیحیت صوفیانه و ملی‌گرایانه ارتدکس روسی بود. کلیسای حکومتی این کشور، به تلاش دولت‌مردان روسیه برای کسب حیثیت و توسعه‌طلبی همراه با مشروعیت پاسخ می‌گفت. ناآنکه روسیه در دیپلماسی موازنه قدرت اروپا مشارکت داشت، اما در مورد کشورهای همسایه خود، به اصول آن پای‌بند نبود. روسیه، مدعی منطقه نفوذ ویژه در بالکان شد؛ که در آن، از پان اسلاویسم و حق حفاظت از مسیحیت ارتدکس، در برابر امپراتوری مسلمان عثمانی جانبداری می‌کرد. هم‌چنین مدعی یک منطقه نفوذ در آسیای مرکزی شد؛ که در آن، مأموریتی استعمارگرانه و در همان حال، مذهبی را دنبال می‌کرد.

روسیه همواره با کشورهایی دیگر، به‌ویژه در مقایسه با همسایگان اروپایی خود تفاوت داشت. روسیه در یازده منطقه‌ی زمانی (حتی در شکل

کنونی؛ یعنی دوره‌ی بعد از اتحاد جماهیر شوروی) بسط یافته‌است و دارای بیشترین مساحت در میان تمامی کشورهای فعلی جهان است. سن پترزبورگ، به نیویورک نزدیک‌تر است تا به ولادی وستوک؛ و این شهر نیز خود به سیاتل نزدیک‌تر است تا به مسکو. کشوری با این گستره، قاعدتاً نباید از گرفتار شدن در مکانی تنگ و محدود در رنج باشد. ولی با وجود این، توسعه‌طلبی خزنده همواره در تاریخ روسیه وجود داشته‌است. روسیه، طی چهار قرن گذشته، رفاه ملت خود را تحت‌الشعاع تهدیدها و تهاجمات علیه همسایگانش قرار داده است. از دیدگاه روسیه، قرن‌ها فداکاری که از یک سو، برای امنیت و از سوی دیگر، برای برتری اخلاقی مورد ادعای روسیه انجام شده؛ سرانجام به یک رسالت تبدیل گردیده‌است.

دستاوردها و بلندپروازی‌های روسیه، در طول تاریخ، با ابعاد فیزیکی آن هماهنگی داشته‌است. پهناوری روسیه و توان تحمل مردم آن، در دو مورد مانع از آن شد؛ که فرماندهی فاتح؛ [یعنی] ناپلئون در قرن نوزدهم و هیتلر در قرن بیستم، بر کل خاک اروپا مستولی گردد. اما، روسیه در پی تلاش‌های ملی شگفت‌انگیز، صلح را با تحمیل اصول استبدادی داخلی خود در مناطقی که زیر نفوذ نظامیانش بود، یکسان دانست. (با نام محافظه‌کاری از طریق «اتحاد مقدس»* در قرن نوزدهم و با نام کمونیسم در قرن بیستم).

در هر دو مورد، روسیه قلمرو نفوذ خود را بیش از حد بسط داد و دچار مشکل شد (جنگ کریمه در قرن نوزدهم و فروپاشی شوروی در قرن بیستم). روسیه در طول تاریخ پرفراز و نشیب خود، دیپلماسی پایدار، صبورانه و

---

* Holy Alliance

ماهرانه‌ای را پی‌گیری کرده‌است: با پروس و اتریش، در برابر شبح استیلای فرانسه؛ با فرانسه علیه آلمان امپریالیست؛ با انگلستان، فرانسه و آلمان هیتلری به منظور پرهیز از انزوا، با ایالات متحده و بریتانیا، برای اجتناب از مصیبت در طول جنگ جهانی دوم و طی جنگ سرد، با تلاش برای جداسازی اروپا از ایالات متحده، با آمیزه‌ای از باج‌خواهی هسته‌ای و پشتیبانی از جنبش‌هایی که ایالات متحده را خطر بزرگ‌تری برای صلح هسته‌ای تصویر می‌کردند.

تاریخ روسیه، اروپا را با میراثی از حسرت خیال‌انگیز و رؤیایی، برای دوره‌های همکاری و در عین حال، با ترس و وحشت مبهمی از عظمت و اسرارآمیز بودن این کشور باقی گذاشت. بسیاری در آلمان معتقدند؛ که علت مصایب و فجایع ملی، کنار گذاردن میراث بیسمارک است؛ که مبنی بر باز نگاه‌داشتن گزینه‌ای دیپلماتیک به‌روی روسیه بوده است. فرانسه به یاد می‌آورد؛ که از طریق اتحاد با روسیه، از دو جنگ جهانی جان سالم به در برد. حافظه تاریخی بریتانیا، معقول‌تر بوده؛ کمتر احساساتی است و بخش اعظم تاریخ آن، با ایستادگی در برابر تهدیدهای روسیه، علیه تنگه بسفر و مقابله با رویکردهای این کشور به هند، عجین است.

حافظه‌های تاریخی تمامی این کشورها، با فشار افکار عمومی تقویت می‌شود که مصرانه از دولت‌هایشان می‌خواهد به‌عنوان محوری میان روسیه و ایالات متحده عمل کنند. بدین علت، برخی رهبران اروپا از آن سخن می‌رانند؛ که در آینده، از روسیه دعوت خواهند کرد؛ تا به اتحادیه اروپا بپیوندد. هم‌چنین، به همین علت کشورهای عمده‌ی اروپا می‌کوشند؛ رابطه‌ای ویژه با روسیه برقرار کنند، تا از تکرار فشارهای تاریخی جلوگیری به‌عمل

آورند و در برابر همسایگان خود نیز که همان کار را می‌کنند؛ مانعی ایجاد نمایند.

تجربه‌ی تاریخی آمریکا با روسیه، کمتر مستقیم بوده‌است. طی قرن نوزدهم، با روسیه به‌مثابه مظهر و عصاره‌ی خودکامگی اروپا رفتار می‌شد. این کشور بعد از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، از نظر بسیاری، مظهر شیطان تندرو شد. ایالات متحده، تا اوایل سال ۱۹۳٤ با اتحاد جماهیر شوروی رابطه دیپلماتیک برقرار نساخت. برخی از گروه‌های کوچک که از پیدایش نازیسم در دهه‌ی سی تحریک شده بودند، کمونیسم را بهترین سد راه فاشیسم و منادی نظم نوین و عادلانه‌تر جهانی دانستند. حمله آلمان به اتحاد شوروی، نوعی احساس حسن‌نیت را در قبال قربانی و احساساتی جلوه‌دادن واقعیت شوروی پدید آورد. فرانکلین روزولت، با شوروی به‌مثابه‌ی یکی از ستون‌های نظم جهانی در حال آغاز رفتار می‌کرد و از قرار معلوم، متقاعد شده بود؛ که احتمالاً نه سابقه قرن‌ها امپریالیسم و خودکامگی تزاری و نه نسلی از استالینیست‌ها، هیچ‌یک سد غیرقابل نفوذی برای همکاری آمریکا و شوروی در دوره بعد از جنگ به وجود نخواهد آورد.

این ماه عسل، دوام چندانی نیافت. سرسختی و انعطاف‌ناپذیری استالین، ایدئولوژی کمونیسم و اشغال خاک اروپا تا ساحل رود «البه»* از سوی شوروی‌ها و تقسیم آلمان، واکنشی حاکی از بدگمانی و خصومت را به وجود آورد. روابط بین‌المللی اصولاً دو قطبی شد؛ زیرا دو ابرقدرت جهان، بر روی خط تقسیمی که از مرکز اروپا می‌گذشت. به مقابله با یکدیگر پرداخته؛

* Elbe

زرادخانه‌های هسته‌ای خود را چند برابر کردند.

طی چهل سال مقابله، اقلیتی از ایالات متحده ـ و برخی گروه‌های بزرگ‌تر در اروپا ـ با اصول سیاست جنگ سرد آتلانتیک به چالش برخاستند. طرفداران بازگشت به رفاقت و همراهی آمریکا و شوروی، بهسان دوره جنگ که گاه مورد بهره‌جویی کمونیست‌ها ـ حتی، هنگامی که مستقل از آنها بودند ـ قرار می‌گرفتند؛ ایالات متحده را به دلیل مشغولیت ذهنی بیش از حد به راهبرد هسته‌ای و سیاست قدرت، مورد سرزنش قرار می‌دادند. طی دو دهه‌ی پایانی جنگ سرد، مجموعه مذاکراتی با اتحاد شوروی انجام شد؛ که عمدتاً به کنترل تسلیحاتی مربوط می‌شد؛ ولی تا حد بسیاری، تحت تأثیر این آگاهی قرار داشت؛ که صرف‌نظر از تفاوت‌های ایدئولوژیکی و ژئوپولیتیکی طرف‌های ذیربط، جنگ‌افزارهای هسته‌ای، خطر وقوع حوادثی را در بر دارد؛ که بقای تمدن را تهدید می‌نماید. بنابراین، دو ابرقدرت هسته‌ای مکلف‌اند؛ تا آن را محدود کنند و در صورت امکان، به کلی آن را نابود سازند.

این مذاکرات، به انشقاقی سه‌گانه نزد آمریکایی‌ها منجر شد: یک گروه معتقد بود؛ که نظام شوروی ممکن است، بر اثر روند مذاکرات تغییرشکل یابد (یا در واقع، پیش از این خودشْ تغییر شکل یافته‌است). گروه دوم، کمونیسم را چالش اصلی (اگر نه تنها چالش موجود) فرا روی صلح در جهان می‌دانستند و اظهار می‌داشتند؛ تنها با جنگ‌های مقدس، برای فروپاشی کمونیسم به صلح پایدار می‌توان دست یافت و گروه سوم سعی می‌کرد؛ به کمک آمیزه‌ای از دیپلماسی و راهبرد، اتحاد شوروی را مهار کند؛ تا شور و حرارت ایدئولوژیکی کمونیست‌ها را از بین برده، اتحاد شوروی را از آرمانی

ایدئولوژیکی به کشوری تبدیل کند؛ که منافع ملی سنتی را پی‌گیری می‌نماید.

بحث در میان این سه گروه، با پایان پذیرفتن جنگ سرد خاتمه یافت. ولی از آنجا که گروه‌های اول و دوم، دیدگاه‌های خود را بر پایه اصول یکسانی استوار ساخته و معتقد بودند؛ که چالش روسیه تقریباً به کلی دستاورد ساختار و ایدئولوژی کمونیستی است؛ تفکر پس از جنگ سرد آمریکا درباره‌ی روسیه، به‌گونه‌ای فزاینده به تحولات داخلی صورت گرفته در مسکو معطوف بود. روابط کشورهای عضو پیمان آتلانتیک با روسیه، با فروپاشی کمونیسم، بیش از آن‌که بر پایه ملاحظات ژئوپولیتیکی استوار باشد؛ بر فرضیات مربوط به اوضاع داخلی روسیه مبتنی شد و این مورد، به‌نوبه خود با شخصیت رهبر روسیه؛ یعنی بوریس یلتسین تعریف شد.

دموکراسی‌های غربی به‌گونه‌ای عمل کردند؛ که اصلاحات داخلی روسیه، کلید اصلی (اگر نه تنها کلید) برقراری رابطه‌ای پایدار خواهدبود. با روسیه به‌مثابه قدرتی جدی برخورد نمی‌شد؛ بلکه به‌منزله‌ی موضوع گزارش‌های پراکنده فخرفروشانه و تبخترآمیز، درباره‌ی وضعیت اصلاحات داخلی آن رفتار می‌شد.

رهبران غربی، طوری عمل می‌کردند؛ که گویی خودشان از طرفداران سیاست داخلی روسیه هستند؛ در طول ریاست جمهوری بوریس یلتسین، وی را مورد تحسین و تمجید بسیار قرار داده؛ تعهد وی را به انجام اصلاحات تأیید کردند. کلینتون، به مناسبت استعفای یلتسین، از روسیه به‌عنوان کشوری سخن راند که: «به‌صورت یک نظام سیاسی کثرت‌گرا درآمده و جامعه مدنی، در آن استقرار یافته‌است و با بازارهای جهانی در حال رقابت

بوده؛ اینترنت در آن رواج پیدا کرده‌است». وی، در مورد کناره‌گیری یلتسین، از ریاست جمهوری اظهار داشت: «یلتسین، عمیقاً به حق و توانایی مردم روسیه، برای تعیین رهبر خویش معتقد بود».[۱۹] تقریباً کلیه‌ی ناظران، کناره‌گیری یلتسین را اعمال نفوذی ماهرانه در قانون اساسی روسیه می‌دانستند؛ با این هدف که یکی از یاران خود را در مقام جانشین خود تثبیت نماید؛ که در کا.گ.ب، دوره دیده بود و عملاً، تا شش ماه پیش از آن ناشناخته بود؛ تا خود و خانواده خویش را در دوره بعد از ریاست جمهوری، مورد حفاظت و پشتیبانی قرار دهد.

برابر دانستن سیاست خارجی، با سیاست داخلی روسیه موجب شد؛ که ایالات متحده در اذهان بسیاری از روس‌ها، با دوره‌ای آکنده از بازارهای سیاه، احتکار، بزهکاری و تبهکاری و کاپیتالیسم دولتی بوریس یلتسین، یکسان پنداشته شود. گفتنی است، مجتمع‌های عظیم صنعتی کشور، در کاپیتالیسم دوره‌ی یلتسین، از سوی مدیران سابقاً کمونیست اداره می‌شد و کلیه‌ی این موارد، تحت پوشش خصوصی‌سازی انجام می‌گرفت. این وضعیت، ناسیونالیست‌ها و کمونیست‌های روسیه را قادر ساخت؛ تا مدعی شوند، کل این نظام ساخته و پرداخته غرب و هدف آن تضعیف روسیه است.

به‌عنوان اصلی کلی، هنگامی که سیاست خارجی در قبال روسیه، با شکل‌گیری سیاست داخلی این کشور همسان می‌شود؛ توان اعمال نفوذ در اقدامات خارجی آن کاهش می‌یابد. با وجود این، دقیقاً این کنش‌های خارجی روسیه است؛ که از دیرباز بزرگ‌ترین چالش، فراروی ثبات بین‌المللی بوده‌است. در واقع، دموکراسی‌های غربی با جانبداری از تحولات داخلی

روسیه، انگیزه‌ای را برای رهبران روس به‌وجود آوردند؛ تا با احیای پنداره‌های گذشته‌ای پرشکوه، از سرخوردگی‌های کنونی بگریزند.

صرف‌نظر از اعتبار این دیدگاه‌ها، در جریان گذار پر مخاطره روسیه از کمونیسم و میزان دست‌آوردهای قابل توجه یلتسین، در هدایت این دوره‌ی انتقالی بدون مواجهه با فاجعه یا بلای غیرمنتظره (هرچه باشد) جهان در حال حاضر، با گونه‌ی نوینی از رهبری در روسیه سروکار دارد. پوتین، برخلاف سلف خود که در مبارزات قدرت حزب کمونیست تجربیاتی را اندوخت؛ از دنیای پلیس مخفی سر برآورده‌است. پیشرفت در این جهان اسرارآمیز، مستلزم گرایش‌های ناسیونالیستی قوی و برخورداری از قدرت تحلیل بی‌طرفانه است. این امر، به سیاست خارجی قابل مقایسه‌ای با سیاست خارجی معمول در قرون تزاری منجر شده و حمایت مردمی را به‌صورت رسالتی روسی، بنا نهاده است و در پی استیلا بر همسایگانی بر می‌آید؛ که آنها را تحت انقیاد نمی‌توان درآورد. این امر، در مورد دیگر کشورها، دربردارنده آمیزه‌ای از فشارها و تحریکات است؛ که تناسب بین آنها به دلیل اعمال نفوذهای دقیق، صبورانه و احتیاط‌آمیز در موازنه قدرت، حاصل شده است.

سی‌ویکم دسامبر ۱۹۹۹، یک روز پیش از رسیدن پوتین (نخست‌وزیر) به سمت ریاست جمهوری؛ وی، چنین نوشت:

> **هرگز، این‌گونه نخواهد شد؛ که روسیه به نسخه دوم مثلاً آمریکا یا بریتانیای کبیر بدل شود .... زیرا یک کشور نیرومند، برای روس‌ها امری غیرمتعارف نیست؛ که دیگران بخواهند از شر آن خلاص شوند؛ روس‌ها کاملاً برعکس، کشور خویش را ضامن نظم، آغازگر و نیروی محرکه‌ی هر تحولی می‌دانند.[۲۰]**

پوتین، در نطق افتتاحیه دوره ریاست‌جمهوری خود در می ۲۰۰۰ به صراحت بر سنت امپریالیستی روسیه تأکید ورزید:

ما، باید تاریخ خود را بشناسیم، درواقع، باید آن را همان‌گونه بشناسیم، که هست و از آن، درس بگیریم و همواره، کسانی را به خاطر داشته باشیم؛ که روسیه را بنیان نهادند، در راه عزت و اعتلای آن جان‌فشانی کردند و آن را به کشوری بزرگ، قدرت‌مند و توانا تبدیل کردند.(۲۱)

روسیه و ایالات متحده، از دیرباز رسالتی جهانی را برای ملت‌های خود عنوان ساخته‌اند. اما، در حالی‌که ایده‌آلیسم آمریکا، از مفهوم آزادی نشأت می‌گیرد؛ ایده‌آلیسم روسیه، از نوعی مشکلات مشترک و فرمان‌برداری عمومی در برابر حاکمیت ناشی می‌شود. همه حق دارند؛ تا در ارزش‌های آمریکا سهیم باشند؛ ارزش‌های روسیه برای ملت روس ذخیره شده و حتی دیگر ملیت‌های فرمان‌بردار این امپراتوری را نیز از آن مستثنی نموده‌است. ایده‌الیسم آمریکا، از انزواگرایی کشور خود جانبداری می‌کند. ایده‌آلیسم روسیه، سبب توسعه‌طلبی و ملی‌گرایی شده‌است.

این نگرش، در سند مربوط به سیاست امنیت ملی روسیه که روز سوم اکتبر ۱۹۹۹؛ یعنی در هنگام نخست‌وزیری پوتین، مورد پذیرش قرار گرفت، بازتاب یافته است. سند یادشده، در ژانویه ۲۰۰۰، به‌صورت قانون درآمد و آن هنگامی بود؛ که پوتین کفالت ریاست جمهوری روسیه را برعهده گرفت.

هدف از این قانون، «ایجاد قلمرو اقتصادی واحد، با شرکت کشورهای مستقل مشترک‌المنافع ـ یعنی کلیه‌ی جمهوری‌های شوروی سابق (به استثنای

کشورهای منطقه‌ی بالتیک که عضو این گروه نیستند اما با فشار دائم روسیه مواجه‌اند ـ بود.»[۲۲]

سند یادشده، منظور از «قلمرو واحد» را تبیین نمی‌کند و نشان نمی‌دهد؛ که چگونه آرمانی بلندپروازانه، می‌تواند به حوزه‌ی اقتصادی منحصر شود. سیاست روسیه که در هنگام تصدی یلستین، تقریباً به کلی در برابر این طرح‌ها، مقاومت می‌کرد و در زمان پوتین، حتی این مقاومت بیشتر نیز شد، بر آن بوده‌است؛ تا از طریق حضور نیروهای روس، با تشویق جنگ‌های داخلی یا فشار اقتصادی، استقلال را چنان به کام جمهوری‌های شوروی سابق تلخ کند؛ که بازگشت به دامان روسیه را بر آن ترجیح دهند. این سیاست، از پیشرفت چشم‌گیری برخوردار است. در مولداوی، حزب کمونیست در اکثر انتخابات اخیر، پیروز شده‌است. گرجستان، با فشارهای بی‌وقفه‌ی روسیه مواجه است. در عرصه اقتصادی این فشارها، به‌صورت اعمال نفوذ در صادرات انرژی روسیه؛ و در عرصه‌ی نظامی و سیاسی، مسکو از گروه‌های ناراضی در داخل این جمهوری‌ها حمایت می‌کند. آذربایجان و ازبکستان نیز، با فشارهای مشابهی روبه‌رو هستند. بلاروس، تقریباً از اقمار غیررسمی روسیه است و اوکراین، دچار اختلاف‌نظرهای داخلی شده‌است؛ که تا حدی تحت تأثیر روسیه است؛ ولیکن از نظر برخی، راه نجات دولت (که مسئول بعضی از مشکلات آن است) به شمار می‌آید. جمهوری روسیه، در طول دوران امپراتوری سابق [دوران اتحاد جماهیر شوروی] نفوذ خود را با خرید صنایع جمهوری‌های شوروی و در نتیجه، افزایش نفوذ اقتصادی خود، گسترش بخشیده‌است.

یکی از چالش‌های اصلی روابط کشورهای عضو پیمان آتلانتیک با روسیه این است؛ که آیا روسیه می‌تواند ترغیب شود؛ تا تعریف سنتی خود را از امنیت تغییر دهد یا خیر؟ روسیه، با توجه به تجربیات تاریخی خود ناچار است؛ تا به امنیت سرزمین پهناور خود، توجه خاصی داشته باشد و همان‌گونه که پیش از این بیان شد؛ غرب باید مراقب باشد؛ تا سیستم نظامی یکپارچه‌اش را بیش از حد به مرزهای روسیه نزدیک نکند.

اما، غرب به همین ترتیب، وظیفه خود می‌داند؛ که روسیه را از تلاش برای استیلا بر کشورهای هم‌جوار خود برحذر دارد. اگر روسیه، از مرزهای کنونی خویش آسوده‌خاطر باشد؛ قاعدتاً روابط آن با دنیای خارج، به‌سرعت بهبود خواهد یافت. اگر اصلاحات باعث شود؛ که روسیه تقویت شده؛ و بار دیگر سیاست سلطه‌جویانه‌ای را در پیش گیرد (که در واقع، کلیه‌ی کشورهای هم‌جوار، از آن بیمناک‌اند)؛ تنش‌هایی از نوع جنگ سرد به‌طور قطع، از نو پدیدار خواهد گشت.

ایالات متحده و متحدان آن، باید دو اولویت را در سیاست خود در قبال روسیه تبیین نمایند. یکی این‌که اطمینان حاصل کنند؛ صدای روسیه به‌گونه‌ی محترمانه‌ای در نظام در حال ظهور بین‌المللی شنیده می‌شود و باید، دقت کافی به عمل آید؛ تا در تصمیم‌گیری‌های بین‌المللی، به‌ویژه تصمیمات مؤثر بر امنیت روسیه، احساسی از مشارکت به مسکو داده شود. در عین حال، ایالات متحده و هم‌پیمانان آن باید ـ با وجود اکراهشان ـ بر این نکته تأکید ورزند؛ که علاقه‌شان به موازنه قدرت، با خاتمه جنگ سرد پایان نپذیرفته‌است. در مورد کمک روسیه به برنامه هسته‌ای ایران؛ حمله منظم آن

به سیاست‌های آمریکا در خلیج‌فارس و به‌ویژه عراق؛ اشتیاق آن به تقویت گروه‌بندی‌هایی که هدف عنوان شده آنان برهم زدن امری است؛ که سلطه‌جویی آمریکا توصیف می‌شود؛ باید ایالات متحده اقدامی را بیش از اعتراض، معمول دارد. آمریکا باید به منافع امنیتی مشروع روسیه، احترام بگذارد؛ ولی، چنین امری مستلزم آن است؛ که تعریف روسیه از «مشروع»، با استقلال همسایگان روسیه سازگار باشد و روسیه، نگرانی آمریکا را در مورد محدود ساختن تکثیر فناوری موشکی و هسته‌ای جدی بگیرد.

تحولات داخلی روسیه را به‌منزله‌ی پاسخی اصلی، به چالش‌های سیاست خارجی نمی‌توان تلقی کرد؛ سیاستی که روسیه بر اساس آن، همواره با همسایگان خود مقابله کرده‌است. رابطه بین اقتصاد بازار و دموکراسی ـ و بین دموکراسی و سیاست خارجی مسالمت‌آمیز ـ تقریباً بدان اندازه که عقل متعارف حکم می‌کند؛ حتمی و اجتناب‌ناپذیر نیست. روند برقراری دموکراسی، در اروپای غربی، قرن‌ها طول کشید تا به نتیجه برسد و این روند، از وقوع سلسله جنگ‌هایی فاجعه‌آمیز جلوگیری به عمل نیاورد. احتمالاً، این تحول در روسیه، با توجه به فقدان سنت کاپیتالیسم یا دموکراسی و عدم مشارکت این کشور در عصر اصلاحات (رفرماسیون)، روشن‌گری و عصر اکتشاف، پیچیده خواهدبود. در واقع، مراحل اولیه این روند ممکن است؛ انگیزه‌ای را در اختیار رهبران روس قرار دهد؛ تا با توسل به ناسیونالیسم، حمایت داخلی را به‌دست آورند.

ایالات متحده و کشورهای عضو پیمان آتلانتیک، با وجود کلیه‌ی این ملاحظات، در روسیه‌ای که از لحاظ اقتصادی پیشرفت نموده؛ و جنبه‌ای

دموکراتیک پیدا می‌کند و برای نخستین‌بار در تاریخ خود، به جای جستجوی امنیت با ماجراجویی‌های خارجی، به رشد داخلی اهمیت می‌دهد؛ منافع بسیار دارند. آنها باید بردبار باشند؛ ولی نمی‌توانند امنیت همسایگان روسیه یا امنیت خود را در گروی چنین تلاشی قرار دهند. روسیه نیز باید به سهم خود انگیزه‌هایی را برای دگرگون ساختن اولویت‌های تاریخی خود داشته باشد. زرادخانه عظیم هسته‌ای آن، ولو این‌که از لحاظ تکنولوژیکی کارآیی کمتری را در عملیات تهاجمی داشته‌باشد ـ و شاید، دقیقاً به همین جهت ـ شبکه‌ای ایمنی را در برابر طرح‌های ناپلئونی و هیتلری، در خاک خود فراهم می‌کند. حتی تسلیحات غیرهسته‌ای نیز به حدی پرقدرت و دقیق شده‌اند؛ که احتمال وقوع جنگ‌هایی به سبک قدیم، در میان قدرت‌های عمده، روزبه روز کمتر می‌شود.

دشوارترین چالش سیاست خارجی ایجادشده از سوی روسیه، برای کشورهای خارجی این است؛ که چگونه کشوری بالقوه قدرت‌مند با تاریخی پرفراز و نشیب، می‌تواند رابطه‌ای پایدار با سایر کشورهای جهان برقرار سازد. روسیه که اکنون، به حد و مرزهای دوره‌ی پطرکبیر در اروپا کاهش پیدا کرده‌است، باید خود را با زوال امپراتوری سازگار کند؛ حتی اگر این سازگاری، سبب ایجاد نهادهایی در داخل شود؛ که از نظر تاریخی ناآشنا و نامأنوس هستند.

متحدان پیمان آتلانتیک باید بپذیرند که روسیه دوران گذار تاریخی را پشت‌سر می‌گذارد و باید، تا حد توان، بدین کشور کمک کنند. ولی باید گفت؛ کشورهای عضو پیمان آتلانتیک با وانمود کردن این موضوع که تاکنون، روسیه روندی را از اصلاحات را به پایان رسانده‌است؛ که هنوز

دوران آغازین خود را می‌گذراند؛ یا با تجلیل از رهبران روسیه، به‌دلیل ویژگی‌ها و صلاحیت‌هایی که هنوز بروز نداده‌اند؛ در واقع، به نفع خود کاری نمی‌کنند. اینکه آیا روسیه به‌عنوان شریکی قابل اعتماد، به نظام تجارت بین‌المللی وارد خواهدشد یا خیر؛ تا حد بسیاری به توان آن، در ایجاد نظام حقوقی شفاف، شکل دادن به ساختار دولتی قابل پیش‌بینی و اقتصاد بازار واقعی و نه باندبازی و جرگه‌سالاری* بستگی خواهد داشت. قطعاً، منابع طبیعی و نیروی کار آموزش دیده عظیم آن، با تحقق این اهداف، جریان قابل توجهی از سرمایه‌ی خارجی را جذب می‌کنند.

عده‌ای چنین می‌پندارند؛ که اروپا با میانجی‌گری میان روسیه و ایالات متحده، قادر به یاری روسیه برای پیوستن به جامعه‌ی بین‌المللی است. تونی بلر، نخست‌وزیر انگلیس، مدعی نقشی محوری برای کشور خود شده؛ آن را به قضیه بحث‌انگیز دفاع موشکی ربط می‌دهد. دیگران، از عضویت روسیه در ناتو، به‌عنوان هدف نهایی سخن می‌رانند. عده‌ای نیز، درباره عضویت نهایی روسیه در اتحادیه‌ی اروپا، به‌مثابه وزنه‌ی متقابلی در برابر آمریکا یا آلمان، گمانه‌زنی می‌کنند.

اما، هیچ‌یک از این دیدگاه‌ها، نمایانگر گزینه هدف‌مندی برای دو دهه‌ی آینده نیست. احتمالاً، عضویت روسیه در ناتو، پیمان آتلانتیک را به ابزاری امنیتی از نوع یک سازمان ملل کوچک یا اتحادی ضد آسیایی ـ به‌ویژه ضد چینی ـ برای دموکراسی‌های صنعتی غربی تبدیل خواهد نمود. از سوی دیگر، عضویت روسیه در اتحادیه اروپا ممکن است؛ دو طرف اقیانوس

---

* Oligarchic

اطلس را از هم جدا سازد. ناگزیر، چنین اقدامی امکان دارد؛ اروپا را باز هم به تلاش برای تبیین خود، به دلیل تمایز آن از ایالات متحده وادار سازد و احتمالاً، واشنگتن را نیز مجبور خواهد ساخت؛ تاچنین سیاستی را در قبال سایر کشورهای جهان در پیش گیرد. رابطه‌ای بین‌المللی میان روسیه و اروپا که از رابطه‌ی بین اروپا و آمریکا نزدیک‌تر باشد، یا حتی قابل مقایسه با آن باشد، ممکن است انقلابی را در روابط آتلانتیکی به وجود آورد و به همین دلیل است؛ که پوتین این چنین مشتاقانه در پی جلب‌نظر مساعد متحدان آمریکاست.

هر محقق و پژوهش‌گر جدی تاریخ، به اهمیت نقش روسیه در ایجاد نظم بین‌المللی نوین ـ بدون تشویق و ترغیب آن، به الگوهای تاریخی خود ـ واقف است. اروپا، در پایان جنگ‌های ناپلئونی، با مشکل مشابهی مواجه شده‌بود. اروپا، با وجود ترس از احیای مجدد میلیتاریسم فرانسه توانست؛ آن کشور را به نظام بین‌المللی پیوند دهد. اتحاد چهارگانه (روسیه، بریتانیا، اتریش و پروس) اروپا را در برابر فرانسه احیاشده از نظر نظامی، مورد حمایت قرار داد. فرانسه نیز طی همین زمان، در به اصطلاح «توافق اروپا»، به جمع اعضای اتحاد چهارگانه پیوست. گروه توافق اروپا، به مسائل سیاسی تأثیرگذار بر ثبات سیاسی اروپا می‌پرداخت.

راه‌حل مشابهی، برای نظم بین‌المللی معاصر موردنیاز است. ناتو باید به‌مثابه مانعی در برابر روسیه‌ای باقی بماند، که بار دیگر، به امپریالیسم روی می‌آورد. در عین حال، باید دموکراسی‌های صنعتی نیز، نظام همکاری مسئولانه‌ای را با روسیه طراحی کنند.

باید، سازوکارهای مشاوره سیاسی، در چارچوب سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCE) تقویت شود و به سطح سران کشورها، ارتقا یابد و به‌طور ادواری تشکیل جلسه دهد؛ تا اوضاع بین‌المللی را مورد بررسی قرار دهد. اکنون، روسیه در نشست‌های سران گروه هشت شرکت می‌جوید. بدین ترتیب، نظم نوینی در اروپا از غرب به شرق، و نه به اصرار برخی از شرق به غرب، ایجاد خواهد شد.

ساختاری نوین در روابط آتلانتیکی

ناتو دیگر به‌عنوان تنها چارچوب نهادی، برای همکاری آتلانتیکی کفایت نخواهد کرد. تشکیلاتی برای همکاری آتلانتیکی لازم است؛ که از امنیت فراتر رود و همه کشورهای اتحادیه‌ی اروپا، از جمله کشورهای غیرعضو ناتو، نهادهای مختلف اتحادیه اروپا و اعضای آمریکای شمالی پیمان آتلانتیک (ایالات متحده، کانادا و زمانی، مکزیک) را در برگیرد.

منطقه آزاد تجاری فرا آتلانتیک (TAFTA) ممکن است؛ چنین منظوری را برآورده سازد. تفتا (TAFTA)، در آغاز کار، برای کالاهای صنعتی و خدمات طراحی خواهد شد (و مذاکراتی انجام خواهد شد؛ تا در زمینه‌ی کشاورزی نیز، کاربرد داشته باشد). حرکت در راستای تجارت آزاد را که تمامی کشورهای منطقه آتلانتیک شمالی به آن پایبندند؛ تسریع خواهد کرد. هم‌چنین، تفتا با نیروهای گریز از مرکز تضعیف کننده همکاری آتلانتیک شمالی، مقابله خواهد کرد و انگیزه یا نیروی محرکه تازه‌ای را به احساس سرنوشت مشترک، در میان کشورهای حاشیه‌ی آتلانتیک شمالی خواهد بخشید.

شرایط مقتضی و مناسب وجود دارد؛ معیارهای کارگری، میزان دستمزدها و مسائل زیست‌محیطی، در هر دو طرف اقیانوس اطلس با هم تشابه دارد. نفتا یا توافق‌نامه تجارت آزاد آمریکای شمالی (NAFTA) ـ متشکل از ایالات متحده، مکزیک و کانادا ـ و تفتا (TAFTA) به‌موقع ممکن است؛ درهم ادغام شوند. آن هنگام، تشکیلات مشاوره‌ای تازه‌ای، در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی لازم خواهد بود؛ تا به ایجاد روابط نزدیک‌تر میان نیمکره‌ی غربی و اتحادیه‌ی اروپا بپردازد. در حالی که اقتصاد روسیه، توسعه می‌یابد و سیاست داخلی آن، بیشتر بر قانون اساسی مبتنی می‌شود؛ عضویت پیوسته این کشور در چنین منطقه آزاد تجاریی کاملاً محتمل خواهد بود.

قلمرو مشاوره سیاسی، مستلزم بروز بیشترین خلاقیت و سازندگی است. مسئله اصلی این است؛ که دموکراسی‌های عضو پیمان آتلانتیک، چقدر برای اداره آینده خود، به وحدت نیازمندند و چه میزان اختلاف و تنوعی قابل تحمل است؟ به نفع آمریکاست؛ که اروپا به عضو فعال‌تری در امور جهانی تبدیل شود؛ ولی این که چنین هویتی در تضاد با ایالات متحده تبیین شود، به نفع آمریکا نخواهد بود. باید، یک «گروه سازمان‌دهی آتلانتیک»* تشکیل شود؛ تا به نمایندگی از طرف اجزای متعدد منطقه آتلانتیک عمل کند. این گروه باید متشکل از ایالات متحده، اتحادیه واحد اروپا، کشورهای اروپایی غیر عضو اتحادیه که از نظر سیاسی جزء نظام واحد اروپایی نیستند؛ دبیر کل ناتو و نماینده ارشد اتحادیه‌ی اروپا، برای سیاست امنیتی و خارجی مشترک باشد. باید، این گروه در فواصل مشخص، تشکیل جلسه دهد و دارای

* Atlantic Steering Group

دبیرخانه‌ای باشد؛ تا رویکردهای مشابه را در مورد امور جهانی تدوین نموده؛ اختلافاتی را که پدیدار می‌شوند، حل و فصل نماید. اعضـای ایـن گـروه، در مسئله مربوط به ارائه مشاوره درباره روسـیه نیـز، زیرنظـر سـازمان امنیـت و همکاری اروپا (که پـیش از ایـن، شـرح آن گذشـت) مـی‌تـوانند مشـارکت جویند.

منطقه‌ی آتلانتیک، در این مفهوم با مجموعه‌ای از دوایـر کـه بـا یکـدیگر همپوشانی دارند، مشخص خواهد شد.

از لحاظ نظامی ناتو همراه با نیروی نظامی اتحادیه اروپـا وجـود خواهـد داشت. در عمل و به ناگزیر، بخشی از این نیرو با ناتو ادغام خواهـد شـد. از لحاظ امنیتی، قاعدتاً، کلیه‌ی اعضای اتحادیه‌ی اروپا، از نظـر امنیتـی از نـوعی تضمین ناتو برخوردار خواهند بود؛ حتی هنگامی که این کشـورها بخشـی از فرماندهی متحد نباشند. ناتو، صرف‌نظر از هـر تغییـری، همچنـان بـه‌منزلـه‌ی سازمان اصلی تأمین‌کننده امنیـت بـاقی خواهـد مانـد. منطقـه‌ی آزاد تجـاری فراآتلانتیک، از نظر اقتصادی وجـود خواهـد داشـت. مسـائل و موضـوعات سیاسی نیز، از سوی گروه سازمان‌دهی آتلانتیک رسیدگی خواهدشد.

اغراق نیست اگر بگوییم؛ که آینـده حکومـت دموکراتیـک، آن‌گونـه کـه درکش می‌کنیم؛ به این بستگی دارد؛ که آیا دموکراسی‌های حاشـیه آتلانتیـک شمالی، روابط خود را در جهانی بدون جنگ سرد مـی‌تواننـد احیـا کننـد یـا خیر؟ هم‌چنین، آیا این کشورها، چالش‌های نظمی جهانی را تحمل می‌تواننـد کنند یا خیر؟ اگر رابطه آتلانتیکی، به تدریج به نوعی رقابت تبدیل شـود؛ کـه با وجود تمامی دست‌آوردهای بـزرگ آن، پایـان اسـتیلای اروپـا را بـر امـور

جهانی نشان دهد؛ بحران حاصل امکان دارد ارزش‌هایی را تضعیف نماید؛ که جوامع غربی به‌طور مشترک آنها را زنده نگاه‌داشته‌اند.

اگرچه بسیاری، از اهمیت این هدف سخن می‌رانند؛ ولی در عمل هیچ فوریتی را برای پرداختن به آن قائل نشده‌اند. منازعات و کشمکش‌های موجود در منطقه آتلانتیک پرشمارند و بسیاری از آنها ـ به‌ویژه، در زمینه اقتصادی ـ دارای طرفداران ضد و نقیضی در هر دو سوی اقیانوس اطلس هستند. شور و اشتیاق اروپا، برای برخورداری از هویتی بزرگ‌تر به جاست و در بلندمدت، به نفع ایالات متحده نیز هست. ایراد کار، همانا یافتن تعریفی از هویت است؛ که امری غیر از مخالفت ذاتی با ایالات متحده می‌باشد.

رابطه مبتنی بر همکاری و مشارکت واقعی مستلزم آن است؛ که هر دو طرف اقیانوس اطلس حاضر باشند؛ منافع کوتاه مدت عاجل خود را برای تأمین نیازهای بلندمدت و دست‌یابی به چشم‌اندازی گسترده‌تر، تغییر دهند. ولی از آنجا که دموکراسی‌های غربی، بیشتر مطابق ملاحظات کوتاه مدت داخلی خود عمل می‌کنند، طرفداران ملاحظات بلندمدت کاهش می‌یابند؛ پاداش‌های سیاسی، شامل اقداماتی می‌شود؛ که نمایانگر منافع عاجل؛ یا علائق کوتاه مدت هستند. بنابراین، رابطه موردنظر به مسئله رهبری در هر دو طرف آتلانتیک کشانده می‌شود.

اگرچه در بسیاری از صفحات این کتاب فرایندهای درون اروپا محکوم شده‌است؛ ولی کسانی که نگران آینده‌ی روابط آتلانتیکی هستند؛ قاعدتاً می‌دانند که خودبرترانگاری سلطه‌جویانه آمریکا، مسئولیت خاص خود را دارد. گرایش بسیار زیادی وجود دارد؛ که همکاری را با موافقت با برنامه‌های

آمریکا هم‌سان بدانند. قوانین متعدد داخلی آمریکا در قلمرو کشورهای متحد نزدیک ایالات متحده بر آنان تحمیل شده است؛ شناخت چندانی در مورد نیازهای جوامعی که خود را با فقدان استیلای پیشین، تطبیق می‌دهند وجود ندارد. سیاست‌های آمریکا باید با ظرافت بیشتری تدوین شوند. به همین صورت، [وجود] اروپای کمتر جزمی نیز، ضرورت دارد. به‌طور کلی، وظیفه رهبران این است؛ که جوامع خود را از موقعیت موجودشان، به موقعیتی برسانند؛ که هرگز در آن نبوده‌اند.

فصل سوم

نیمکره غربی؛
جهان دموکراسی‌های درجه دو

انقلاب در منطقه

آمریکای لاتین، تا جایی که نهادهای سیاسی و اقتصادی، ماهیت نقش بین‌المللی مناطق مختلف را تعیین می‌نماید؛ با کشورهای هم‌مرز حوزه اقیانوس اطلس شمالی قابل مقایسه است. کشورهای واقع در این منطقه، از نظام‌های سیاسی دموکراتیک برخوردار هستند. اقتصاد چنین کشورهایی، به‌گونه‌ای روزافزون به سمت بازار گرایش می‌یابد و مذاکره یا داوری روشی است؛ که برای حل و فصل مناقشات در کشورهای آمریکای لاتین به‌کار گرفته می‌شود. بر پایه دلایل عملی متعدد، جنگ بین این کشورها کنار گذاشته شده است. رویارویی‌های مرزی گهگاهی؛ از جمله درگیری نظامی بین پرو و اکوادور در دهه‌ی هشتاد، از منازعات گذشته ریشه می‌گیرند و بعید است؛ که در سال‌های آینده، به صورت قابل توجهی مجدداً تکرار شوند. هزینه‌های تسلیحاتی، به عنوان بخشی از تولید داخلی در آمریکای لاتین، از

هر منطقه دیگری در جهان نازل‌تر است. از این دیدگاه، کشورهای واقع در حوزه‌ی آمریکای لاتین، به ویژه آرژانتین، برزیل و مکزیک در حال ورود به دهکده جهانی هستند و باید، این منطقه را نمونه‌ای از موفقیت اصول دموکراسی و اقتصاد بازار آزاد به شمار آورد. در واقع، زمانی که رئیس‌جمهور کلینتون، طی اجلاس سران کشورهای نیمکره غربی در دسامبر ۱۹۹٤ و در شهر میامی پیشنهاد ایجاد یک منطقه آزاد تجاری متشکل از کلیه کشورهای واقع در آمریکای مرکزی و جنوبی را مطرح ساخت؛ به کشورهای آمریکای لاتین نظر داشت.

اما بخش دیگری از این منطقه وجود دارد؛ که هنوز توسعه نیافته است و تا برخورداری از فناوری پیشرفته‌ی اینترنت راه زیادی در پیش دارد. شکافی فاحش بین عرصه اقتصادی و سیاسی، در این منطقه به وجود آمده و فاصله بین غنی و فقیر در حال رشد است. جنبش‌های مردمی که دارای ماهیتی استبدادی هستند؛ نهادهای دموکراتیک را در برخی از کشورها، نظیر ونزوئلا به چالش طلبیده‌اند. چریک‌های چپ‌گرا، با حمایت مالی قاچاقچیان مواد مخدر در سایر کشورها؛ که کلمبیا از بارزترین آنها است؛ در حال سست کردن انسجام و همبستگی ملی هستند. شاید، شکل جدیدی از ملی‌گرایی ظهور نماید؛ که در پی کسب هویت ملی یا منطقه‌ای از طریق رویارویی با ایالات متحده باشد.

چالش‌های سیاست ایالات متحده در نیمکره‌ی غربی [در عمیق‌ترین مفهوم آن،] این است؛ که آیا آمریکا قادر به تحقق جهانی خواهد شد که پایه‌ریزان طرح منطقه آزاد تجاری، متشکل از کلیه کشورهای واقع در قاره

آمریکا در ذهن متصور ساخته‌اند؟ یا اینکه نیمکره غربی، برای نخستین بار در تاریخ خود، به بلوک‌های رقیب تجزیه خواهد شد؟ آیا دموکراسی و اقتصاد بازار آزاد، هم‌چنان از اصول مسلط در کشورهای این حوزه خواهد بود؟ آیا برخی از این کشورها، به تدریج سیر قهقرایی گرفتار آمدن در دام رژیم‌های خلقی استبدادی را طی خواهند نمود؟

چنین چالش‌هایی، از هر نظر جدی است؛ زیرا ایالات متحده حداقل از زمان طرح دکترین مونرو تاکنون، نقشی ویژه در نیمکره غربی برای خود قائل بوده است. کشورهای واقع در حوزه آمریکای لاتین، به نوبه خود با اصل بی‌دردسر تشکیل جامعه‌ای پان آمریکایی همسو شده‌اند؛ اما با وجود همه این موارد، هنوز فاصله‌ی بسیاری با تعاریفی دارند؛ که ایالات متحده از مسئولیت‌ها و قیود برآمده از چنین طرحی ارائه نموده است. در هر حال، ماهیت نقش ویژه آمریکا، دستخوش تغییری ژرف شده است؛ زیرا با آغاز دهه‌ی هشتاد، در آمریکای لاتین دگرگونی‌های سیاسی و اقتصادیی رخ داد؛ که دامنه تأثیرات آن از تحولاتی که تقریباً در همان زمان در اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی به وقوع پیوست، کمتر نبود.

آمریکای لاتین، پس از پایان جنگ جهانی دوم، در طول سه دهه‌ی پس از آن، خاستگاه نظام‌های حکومتی استبدادی بود؛ که بیشترشان ماهیتی نظامی داشتند و بعضی، با توسل به روش‌های سرکوبگرانه، قدرت خود را، حفظ کردند. فقط در کاستاریکا و کلمبیا، تا حدی سابقه بی‌وقفه‌ای را از بر سر قدرت ماندن حکومت‌های غیرنظامی می‌توان یافت.

چهره‌های غیرنظامی، با آغاز دهه‌ی هشتاد، با آرای رأی‌دهندگانی جانشین

رهبران نظامی شدند؛ که از حاکمیت نظامیان ناراضی بودند. حقوق بشر، به‌تدریج از تعدی صاحبان زور مصون ماند و بار دیگر، قانونگذاران ابتکار عمل را به دست گرفتند. وجود برخی عقبگردها، و البته استثنای فاحش و دیرینه کوبا نباید باعث شود؛ تا حرکت چشمگیر مردم سراسر آمریکای لاتین را برای گزینش دموکراسی نادیده بگیریم.

پیشرفت‌های تأثیرگذار در بخش اقتصادی، همراه با پیروزی‌های شیوه دموکراتیک رأی‌گیری در آمریکای لاتین، چشم‌ها را خیره ساخته است. کلیه کشورهای حوزه آمریکای لاتین، تا پیش از رویدادهای دهه‌ی هشتاد، عملاً به مصیبت اسراف‌کاری‌های مالی بخش دولتی، بیکاری (که گاه در پس پرده حقوق‌های کلان دولتی پنهان مانده بود)، مؤسسات تجاری بدون کارآیی با مالکیت دولت، تعرفه‌های حمایتی و اقتصاد غیررقابتی دچار شده بودند.

حکومت‌های مرکزی و ایالت‌ها در سراسر نیمکره، در آغاز دهه‌ی هشتاد، با پیشگامی آرژانتین، برزیل، مکزیک و شیلی، به تدریج به شیوه‌های تجاریی روی آوردند؛ که با نظام تجارت خصوصی تناسب داشت و به شکلی بالقوه، ضوابط اقتصاد بازار بر آن حاکم بود. تورم به میزان زیادی کاهش یافته؛ رقابت جهانی در حال پیشرفت است. تجارت آزاد در تمامی کشورهای نیمکره غربی، حداقل به‌گونه رسمی، به هدف کلیه کشورهای واقع در منطقه مبدل شده است.

هم‌چنین، کشورهای حوزه آمریکای لاتین، در روابط با یکدیگر تغییر و تحولات گسترده‌ای را شاهد بوده‌اند. آرژانتین و برزیل، از دنبال کردن آنچه زمانی به نظر می‌رسید؛ به گونه‌ای تهدیدآمیز آغاز دوره‌ای از مسابقه

تسلیحاتی هسته‌ای را خبر می‌داد، صرف نظر کرده‌اند. هر دو کشور، به صورت رسمی تعهد کرده‌اند؛ تا از پی‌گیری آمال خود در مورد ساخت تسلیحات هسته‌ای یا سیستم‌های پرتاب کننده این تسلیحات دست بردارند. آرژانتین و برزیل، در این مورد به مکزیک پیوسته‌اند؛ که یک دهه قبل انصراف خود را از دست‌یابی به توان هسته‌ای اعلام نمود. بقیه کشورهای حوزه آمریکای لاتین نیز، در راه مشابهی گام نهاده‌اند. اثری از شکل‌گیری رقابت نظامی در منطقه یا احتمال شکل‌گرفتن آن در آینده دیده نمی‌شود. کوتاه سخن این که کشورهای اصلی حوزه آمریکای لاتین، ویژگی‌هایی را از خود ارائه نموده‌اند؛ که به احتمال زیاد آنها را به نخستین نامزدها، برای عضویت کامل در گروه کشورهای توسعه یافته تبدیل خواهد ساخت. تشکیل روزافزون حکومت‌های پارلمانی و مبتنی بر جوامع آزاد، پایبندی به تعلیم و تربیت جهانی و اعمال یکسان و مؤثر عدالت، از جمله این ویژگی‌ها به شمار می‌آید.

چالش‌های جدید

دیدگاه‌های امیدبخش مطرح در این نوشتار، تنها بیانگر یک دیدگاه بوده، هنوز صورت واقعیت به خود نگرفته است. برای تبدیل شدن این دیدگاه به واقعیت، مرحله دوم اصلاحات داخلی ضروری است. اصول دموکراسی را در هر نقطه‌ای از منطقه (باز هم، به استثنای کوبا) می‌توان یافت. این اصول، چنانکه رویدادهای اخیر در پرو و ونزوئلا نشان می‌دهند؛ در هیچ‌یک از کشورهای واقع در حوزه آمریکای لاتین از چالش مصون نیستند؛ حتی در

هائیتی نیز تظاهر به پیروی از اصول دموکراتیک، در حال نابودی است. نخستین مرحله خصوصی سازی، اصلاح امور مالی و کاهش تعرفه‌ها انجام شده است. اما وظیفه‌ی دشوار ریشه‌کن ساختن فساد، استقرار امنیت قضایی و ارائه خدمات عمومی به شیوه‌ای کارآمد و یکسان، تازه آغاز شده است. ورود صنعت تولید مواد مخدر به حوزه‌ی تجاری، در بسیاری از کشورها، از جمله بدنام ترین آنها، یعنی کلمبیا و مکزیک و تعداد بسیاری از کشورهای کوچک حوزه‌ی دریای کارائیب نیز، فساد مقامات رسمی را به شکلی تازه از پرده برون افکنده است. در واقع، دولت مرکزی در کلمبیا رسماً، کنترل بر بخش ویژه‌ای از کشور را به چریک‌های تندرو واگذار کرده است. به همان ترتیب، پرو واکوادور نیز، قادر یا خواهان آن نیستند؛ که حاکمیت خود را بر بخش‌های مهمی از سرزمینشان اعمال نمایند. تقریباً، خشونت در جای جای آمریکای لاتین، در حال بالا گرفتن است و امنیت عمومی، به مشکلی رو به رشد تبدیل شده است.

خدمات عمومی، از جمله برجسته‌ترین آن خدمات؛ یعنی تعلیم و تربیت و بهداشت عمومی، از استانداردهای موجود در سایر کشورهای غربی، به مراتب عقب‌تر هستند و کمبود منابع مالی، دلیل اصلی چنین عقب‌ماندگیی به شمار نمی‌آید. هزینه اختصاص یافته، به ازای هر دانش‌آموز مدرسه دولتی در بسیاری از کشورها، با کشورهای اروپایی برابر است. آمریکای لاتین، در صورتی‌که بخواهد موقعیت و جایگاه رقابتی خود را در عرصه جهانی حفظ کرده؛ بدان ارتقا بخشد؛ پرداختن به اصلاح و مدرن‌سازی سیاست‌های آموزشی و عملکردی‌اش، امری ضروری است.

اصلاح نظام قضایی و مجموعه قوانین نیز، برای پیشبرد روند مدرن‌سازی اهمیت حیاتی دارد؛ زیرا عدالت در برخی از کشورها، قابل خرید فروش بوده؛ و به شدت زیر نفوذ رهبران سیاسی قرار گرفته است. امنیت، بر اموال و دارایی اشخاص حاکم نیست. حل و فصل مناقشات در دادگاه‌ها، شکلی سلیقه‌ای و غیرقابل پیش‌بینی را به خود گرفته و همین امر، موجب پیدایش چنین برداشتی شده است؛ که نظام قضایی، برای دفاع از اشخاص یا اموال آنها کفایت نمی‌کند.

روند جهانی شدن، تا حد بسیاری تمامی این کمی و کاستی‌ها را عیان ساخته است. شیوه‌های حمایتی سنتی، با پیشرفت روند صنعتی شدن و مهاجرت مردم از روستاها به شهرها، ضعیف شده؛ رفته‌رفته از صحنه جامعه محو می‌شوند. اختلاف در میزان درآمدها که در جوامع روستایی قابل تحمل بود؛ امروزه به چالشی فراروی نظم سیاسی تبدیل شده است. منافع حاصل از قدرت تولید و عواید صادراتی، در صورتی‌که به عاملی برای سودرسانی اقتصادی به اکثریت مردم تبدیل نشوند و اگر چنین پنداشته شود که احتیاط و دوراندیشی بازارهای مالی بین‌المللی، به قیمت متضرر شدن طبقه محروم تمام می‌شود؛ نظام سیاسی در برابر چالش‌های موجود آسیب‌پذیر می‌گردد. شکاف بین عرصه‌های اقتصادی و سیاسی، پاشنه آشیل فرآیند جهانی شدن به شمار می‌آید. در فصل ششم خواهد آمد؛ که روند جهانی شدن، چنین خطری را در بطن خویش دارد؛ تا کشورهای در حال توسعه را به دامن نظام اقتصادی دو لایه‌ای افکند. شاید، بیست درصد از اقتصاد چنین کشورهایی، به نوعی در جایگاه اجزای شرکت‌های چند ملیتی بزرگ، به بخشی از نظام

جهانی تبدیل شود. شاید، بقیه یا اکثریت مردم کشورهای یادشده، به حال خود رها شوند؛ بدون آنکه از درآمدها، شغل‌ها، و فرصت‌های موجود، به علت روند جهانی‌شدن بهره‌مند گردند. این دوگانگی، به ویژه در شرایط رکود اقتصادی، اگر اقتصاد آمریکا، دشوارتر از آنچه عموماً پیش‌بینی شده؛ بر مشکلات فائق آید؛ محیط را برای اعتراض و واکنش شدید، نسبت به ایالات متحده و بروز ناآرامی‌های اجتماعی مساعد می‌سازد.

افزون بر آن، نمی‌توان انتظار داشت؛ که اندوخته‌های داخلی کشورها، سرمایه لازم را برای انتقال منطقه به مرحله‌ی بعدی رشد اقتصادی فراهم سازد. در نتیجه، احتمال دارد؛ بسیاری از امکانات پربار و ثمربخش آمریکای لاتین، دیر یا زود به مالکیت اتباع خارجی درآید. شاید، اقتصاددانان به این جنبه کارآیی بازار، با شور و اشتیاق واکنش فراوان نشان دهند؛ اما برخی از رهبران سیاسی آمریکای لاتین وسوسه خواهند شد؛ تا از تلقی عمومی درباره به تحلیل رفتن حاکمیت ملی بهره گرفته؛ نظام‌های سیاسی مبتنی بر بازار را مورد هجوم قرار دهند.

کشورهای واقع در دامنه رشته کوه‌های آند، به چنین وضعیتی گرفتار آمده‌اند. ارتش، در هر یک از این کشورها، بار دیگر بر اوضاع مسلط شده است. رؤسای جمهور، به بهای سرکوب نمایندگان منتخب ملت، قدرت را به انحصار خویش درآورده‌اند. آزادی‌های فردی و مطبوعاتی، در کشورهای یادشده، بسیار محدود شده است و بحران نهادین، رواج یافته است. چنین شرایطی، به ویژه در ونزوئلا بسیار مشهود است. یک افسر سابق ارتش، به نام هوگو چاوز، با گرایش‌های خلقی، در این کشور از نارضایتی عمومی، نسبت

به فساد و نابرابری بهره‌برداری کرد و سعی نمود؛ تا احساسات مردم را به سوی به چالش طلبیدن سیاست‌های ایالات متحده هدایت کند؛ تا از این راه، به صورت عوام‌فریبانه‌ای به منافع مورد نظر خود بتواند دست یابد. چاوز، بسیاری از قید و بندهای دموکراتیک و مرتبط با قانون اساسی و نظام سیاسی ونزوئلا را حذف کرده است. هدف در خور ستایش حذف فساد و تبارگرایی، به عاملی برای اعمال حکومت مستبدانه‌ی نظامی و عوام‌فریبانه‌ای تبدیل شده است. افزایش بهای نفت؛ یعنی صادرات اصلی کشور ونزوئلا، به چاوز این توانایی را داده؛ تا خود را از پیامدهای مغازله با فیدل کاسترو، شعارهای ضد آمریکایی و تا حدی، ضد سرمایه‌داری‌اش (که به نظر می‌رسید با تحولات سال‌های دهه‌ی هشتاد کنار گذاشته شده است) دور نگاه دارد.

پرو نیز، در روندی مشابه، از نظام دست پرورده آلبرتو فوجی موری فاصله گرفت؛ که آمیزه‌ای از استبداد شخصی، تبارگرایی و اقتصاد بازار بود و به نظامی روی آورد؛ که هنوز تعریفی برای آن ارائه نشده است. آلن گارسیا*، که با رویکرد دولت‌گرای خود، اقتصاد پرو را ویران نمود و زمینه را برای به قدرت رسیدن فوجی موری فراهم ساخت؛ از تبعید بازگشته است و سایر حریفان نیز، تا پیش از انتخاب راه مورد نظر خود، از نزدیک به تحولات کشورهای همسایه چشم دوخته‌اند.

رؤسای دولت در اکوادور، طی سالیان اخیر بیش از آن تغییر کرده‌اند؛ که شهروندان حیران و سرگردان این کشور، زحمت به‌خاطر سپردن آن‌ها را به خود بدهند. این کشور، ابتدا دخالت دولت در امور اقتصادی را تجربه و

---

* Alan Garcia

سپس آن‌را کنار گذاشت. دولت اکوادور؛ در میانه بحران مالی تصمیم گرفت؛ تا واحد پول داخلی را حذف نموده؛ نظام مالی کشور را تبدیل به دلار نماید. فرآیند جهانی شدن و دموکراسی نیز نتوانسته‌اند؛ ثبات را برای کشورهای واقع در دامنه‌ی رشته کوه‌های آند به ارمغان آورند.

آیا چاوز بازمانده‌ای از گذشته به شمار می‌آید یا غیب‌گویی است؛ که از پیدایش سبکی نوین در سیاست‌های آمریکای لاتین خبر می‌دهد؟ آیا وی وارث ردای کاسترو یا پدیده‌ای گذراست؟ آیا اقتصاد جهانی شده، رضایت خاطر سیاسی و روانی کافی را برای حفظ نهادهای دموکراتیک به ارمغان می‌آورد یا فضایی خالی را برای ظهور گروه جدیدی از حکومت‌های پوپولیستی شبه استبدادی فراهم می‌سازد؟ آیا نسل آینده رهبران سیاسی جوان، در پی دنباله‌روی از سبک پوپولیستی تندروانه‌ی چاوز برخواهند آمد یا تأکید فرناندو هنریک کاردوسو*، رئیس‌جمهور برزیل بر دموکراسی و اقتصاد بازار آزاد را الگو قرار می‌دهند؟ پاسخ بدین پرسش‌ها و نقش آمریکا در برخورد با آنها، آینده آمریکای لاتین را شکل خواهد داد.

ایالات متحده قادر نیست؛ مستقیماً بر تحولات داخلی پرو، ونزوئلا و اکوادور تأثیر گذارد. تلاش‌های دولت کلینتون، برای چنین تأثیرگذاری زمانی صورت گرفت؛ که پیشاپیش بحران دولتی در سه کشور یادشده، کاملاً شکل گرفته بود و اظهارات به دور از ظرافت واشنگتن، فقط بر وخامت اوضاع افزود. بهترین راه حل برای ایالات متحده، در کوتاه‌مدت، تلاش برای تشکیل منطقه آزاد تجاری در کشورهایی است؛ که در آمریکای مرکزی و جنوبی

---

* Fernando Henrique Gardoso

واقع شده‌اند و پیشنهاد آن، سال ۱۹۹۴ طی اجلاس سران در میامی، اعلام گردید. این طرح، به مثابه پشتوانه‌ای برای استقرار دموکراسی مبتنی بر اقتصاد بازار خواهد بود.

طرح کلمبیا

کلمبیا، کشوری آکنده از تضاد و ابهام است. این کشور، دارای تاریخی طولانی از حاکمیت بی‌وقفه دموکراسی است؛ به‌گونه‌ای که رهبران کلمبیا، در طول بخش اعظم نیم قرن گذشته، غیرنظامی بوده‌اند و با برگزاری انتخابات دوره‌ای، به قدرت رسیده‌اند؛ اگرچه بیشتر اوقات، احزاب سیاسی، با تبانی یکدیگر به صورت یک در میان، قدرت را به دست گرفته‌اند.

کلمبیا، خود را از چرخه رونق و رکود اقتصادیی که کشورهای همسایه‌اش دچار آن هستند؛ به دور نگاه داشته است. این کشور، با به‌کارگیری شیوه مدیریت مالی سنجیده و آینده‌نگر توانست؛ به‌گونه‌ای اساسی، از بحران بدهی‌ها که در دهه‌ی هشتاد، آمریکای لاتین را فرا گرفت؛ مصون بماند و به تغییر ساختار بدهی‌های خارجی نیازی نداشته باشد.

اما، سنت اعمال خشونت بی‌حد و اندازه نیز، در کلمبیا وجود داشته است. این کشور، طی نیم قرن گذشته، خود را در مصیبت جنگ داخلی جانفرسایی گرفتار دیده است. یکی از علل خشونت‌های قومی، ناهمگونی نژادی شدید در کلمبیاست. در حقیقت، وجود فرهنگ‌های گوناگون در نواحی مختلف کشور، منجر به پیدایش جوامع متفاوت شده است؛ به‌گونه‌ای

که اقوام اروپایی‌تبار در نواحی کوهستانی، نوادگان بـرده‌هـای مهـاجرت داده شده به کشور، طی قرن نوزدهم در جلگه‌های ساحلی و بازمانـدگان فرهنـگ سرخ‌پوستی در نواحی جنگلی سکونت دارند.

جنگ داخلی در کلمبیا که آغازگر آن، گـروه‌هـای تنـدروی مارکسیسـتی بوده‌اند؛ با صنعت مواد مخدر درهم آمیخته شده است؛ که بخش اعظـم مـواد مخدر مورد مصرف ایالات متحده، از آنجا تأمین می‌شود. تولیدکنندگان مـواد مخدر، از چریک‌ها حمایت مالی به عمل می‌آورند و آنها نیز، به نوبه خود در برابر سلاحی که بدین طریق خریداری می‌نمایند؛ پناهگاهی امن را در اختیـار این تولیدکنندگان قرار می‌دهند. در نتیجـه، چریـک‌هـا در مـوارد بسـیاری در مقایسه با حکومت مرکزی، از بنیه مالی بهتری برخوردارنـد. تـاکنون، دولـت قادر نبوده است، بن‌بست نظـامی ناشـی از ایـن شـرایط را در هـم بشـکند و دلسردی بدان حد رسیده، که به چریک‌ها پناهگاه امـن داده اسـت. بنـابراین، بخش‌هایی از کشور، در اصل زیر سـلطه‌ی گـروه‌هـای تنـدروی مصـمم بـه سرنگونی دولت مرکزی و تولیدکنندگان مواد مخدری قرار دارد؛ کـه آشـکارا قوانین ملی را زیر پا می‌گذارند.

کلمبیا، طی چنین روندی، خود را بـا مشـکل پیچیـده و کلاسـیک جنـگ چریکی گرفتار می‌بیند. چریـک‌هـا بـه جـز مـواقعی کـه، از قـوی‌تـر بـودن موضعشان اطمینان خاطر یافته باشند، الزامی به جنگیدن ندارند؛ به ویژه وقتی خارج از مناطق امن عمل می‌نمایند. هم‌چنین، آنها مجبور به پیروزی در نبـرد نیستند و هدفشان وارد آوردن تلفات به نیروهای دولتی است. قـدرت دولـت و رضایت عامه از سیاست‌های حکومتی، با افزایش شـمار تلفـات، تضـعیف

خواهد شد. چریک‌ها، به‌طور کلی تا وقتی در جنگ شکست نخورده‌اند؛ در واقع پیروزند و برعکس؛ اگر دولت در جنگ پیروز نشود و یا به عبارتی اگر چریک‌ها را نابود نکند؛ بازنده میدان خواهد بود.

از نظر تاریخی، جنگ‌های چریکی، همانند جنگ‌های داخلی، یا به پیروزی کامل یکی از دو طرف یا فرسودگی محض طرفین ختم شده است. تقریباً، هرگز مذاکره بین جناح‌ها، منجر به مصالحه نشده است؛ اگرچه این مذاکرات همچنان ادامه دارد و مشاوران آمریکای شمالی که بر دست‌یابی به نتایج سیاسی اصرار دارند؛ همواره مذاکرات را در ردیف نسخه‌های مطلوب، برای پایان بخشیدن به منازعات داخلی قرار می‌دهند. چنین راه حلی، با وجود تلاش‌های طاقت‌فرسای دولت و اقدام خارق‌العاده آن در واگذاری بخش قابل ملاحظه‌ای از کشور، به دو گروه چریکی عمده در کلمبیا موفقیتی را به همراه نداشته است.

تمامی موارد یادشده، کلمبیا را به یکی از تهدیدآمیزترین چالش‌های سیاست خارجی ایالات متحده، در آمریکای لاتین مبدل ساخته است. خطر فروپاشی نظام سیاسی، این منطقه را فرا گرفته است. گروه‌های شبه نظامی خود گمارده در جنگی آشکار علیه چریک‌ها مشغول هستند و چیزی نمانده است؛ که نظم و قانون، به کلی از میان برداشته شود. پیامدهای چنین عاقبتی، برای ایالات متحده فاجعه‌بار خواهد بود. تجزیه کلمبیا، ضربه‌ای سهمگین به پیشرفت اقتصادی منطقه وارد می‌کند؛ موجی از پناهندگان پدید می‌آورد؛ که ناگزیر به سواحل کشورهای همسایه کلمبیا و ایالات متحده خواهند رسید و حتی به کنترل محدود خرید و فروش مواد مخدر؛ که اکنون در کلمبیا اعمال

می‌شود؛ خاتمه خواهد داد. چنین شرایطی، به برقراری حکومتی مارکسیستی و تندرو می‌تواند منجر شود؛ که حداقل در مقطع کنونی، با پول اربابان صنعت تولید مواد مخدر، در بزرگترین و سنتی‌ترین کشور منطقهٔ آند حمایت می‌شود. این بحران، از بی‌ثباتی در هائیتی اهمیت بیشتری دارد؛ که مداخله ناشیانه دولت کلینتون را در پی داشت، یا پاناما که واکنش نظامی دولت جورج بوش را برانگیخت.

بی‌تردید، ایالات متحده از برقراری مجدد ثبات در کلمبیا نفع می‌برد. باید، واشنگتن هر آنچه در توان دارد؛ برای کمک به برپایی دولتی در این کشور به کار گیرد که، قادر باشد قانون خود را برای مبارزه با تولید خشخاش و گیاه کوکا، واحدهای فرآوری مواد مخدر و مقابله با نظام‌های بی‌عیب و نقص حمل و نقل مواد مخدر، اجرا نماید. این نظام حمل و نقل برای انتقال مواد مخدر از کلمبیا با هدف توزیع و مصرف در ایالات متحده به کار گرفته می‌شود. دولت کلینتون، به همین دلیل در آخرین ماه‌های حکومت خود، طرحی را برای اعطای کمک‌های اساسی در این زمینه، با نام «طرح کلمبیا» مطرح نمود. بر اساس این طرح، ۱/۲ میلیارد دلار، برای ارسال هلی‌کوپترهای پیشرفته و سایر تجهیزات به کلمبیا اختصاص یافت و در کنار آن؛ استفاده از مشاوران آمریکایی برای افسران ارتش این کشور جهت جنگ با چریک‌ها، پیش‌بینی شده بود. هدف از این کمک‌رسانی، نابودی بخش مرتبط با صنعت مواد مخدر جنبش چریکی بود؛ تا بدین ترتیب، چاره‌ای جز نابودی یا مذاکره‌ی با دولت، برای رهایی از مخمصه برای چریک‌ها باقی نماند.

متأسفانه، تأکید تقریباً انحصاری طرح کلمبیا بر راه حل نظامی، عملاً

نتیجه‌ای جز شکست به بار نخواهد آورد. برای کمک به دولت کلمبیا، در زمینه اعمال قدرت در مناطق زیر نفوذ چریک‌های تولیدکننده مواد مخدر، کنترل نظام‌های فراوری و حمل و نقل مواد مخدر و پیروزی در جنگی سه جانبه با چریک‌ها و نیروهای شبه نظامی، به چیزهایی به مراتب مهم‌تر از بالگردهای تهاجمی و چند گردان نظامی که تنها مدت کوتاهی از سوی آمریکایی‌ها آموزش دیده‌اند، نیاز می‌باشد. باید، فرصت‌های بیشتری به تولیدکنندگان گیاهان مخدر برای پرورش محصولات جایگزین داده شود؛ که کشاورزان فقیر، بخش عمده آنها را تشکیل می‌دهند. کمک‌های ایالات متحده به کلمبیا، در زمینه کشاورزی جایگزین، در مقایسه با کمک‌های نظامی به این کشور به شکل تأسف‌باری ناچیز بوده است. با همه‌ی این موارد، فقر اقتصادی کشاورزان کلمبیایی، این کشور را به هدفی آسان، برای تولیدکنندگان مواد مخدر مبدل ساخته است.

باید، سازمان‌های شبه نظامی راست‌گرا نیز، در کلمبیا به زانو درآیند. نه تنها، باید حقوق انسانی ساکنان مناطق خشونت‌زده در برابر تعدی چریک‌ها محافظت شود؛ بلکه در برابر تجاوزات نیروهای امنیتی خصوصی خودگمارده‌ای حفظ شود که حضورشان را از طریق ناکارآمدی سیاست‌ها و نیروهای امنیتی دولتی توجیه می‌نمایند. اصلاح همه جانبه نهادهای عدالت کیفری در کلمبیا، از ضروریات محسوب می‌شود.

طرح کلمبیا، در چنین شرایطی، دارای همان نیروی شومی است؛ که ابتدا آمریکا را در بن‌بست ویتنام قرارداد و سرانجام، به یأس و نومیدی در این کشور گرفتار ساخت. ایالات متحده، در آغاز، دخالت خود را به ارائه

آموزش‌های لازم، تهیه‌ی تجهیزات نظامی حیاتی و بالگردهای غول‌پیکر تهاجمی محدود ساخت؛ اما زمانی‌که این تلاش‌ها از مرز مشخصی فراتر رفت؛ واشنگتن برای جلوگیری از سقوط نیروهای بومی که به روی آنها با وجهه و پول خود سرمایه‌گذاری کرده بود؛ از روی اجبار، شخصاً وارد میدان شد.

وقتی خطرات چنین گسترده است، انجام عمل [دخالت در کلمبیا] بدون برخورداری از حمایت حداقل برخی از کشورهای عمده آمریکای لاتین اقدامی خطرناک خواهد بود. فقدان همکاری بین کشورهای واقع در نیمکره غربی در مورد طرح کلمبیا بسیار احساس می‌شود. ونزوئلای زیر سلطه هوگو چاوز که مرزی طولانی با کلمبیا دارد، با چریک‌های تندرو همدلی و همراهی می‌کند و حتی با حضور غیرمستقیم آمریکا در نزدیکی مرزهایش نیز، به مخالفت برخاسته است. برزیل نیز، دارای خط مرزی طولانی با کلمبیاست و تاکنون در مورد نقش ایالات متحده، سیاستی غیرمسئولانه در پیش گرفته است. مشکلات داخلی، چنان دولتمردان پرو و اکوادور را به خود مشغول داشته است؛ که در این زمینه کمک در خور توجهی را نمی‌توانند ارائه نمایند. همسایگان کلمبیا، به‌طور کلی به همان حدی از موفقیت طرح کلمبیا در هراسند؛ که از شکست آن می‌ترسند. این کشورها، از آن بیمناکند؛ که با بیرون رانده شدن صنعت تولید مواد مخدر از کلمبیا، این صنعت به اکوادور، پرو و برزیل منتقل گشته؛ دست اندرکاران تولید مواد مخدر، به کمک نیروهای مسلح خود از محصولاتشان محافظت نمایند و سرانجام، چنین روندی می‌تواند به جنبشی چریکی تبدیل شود.

بسیاری از این کشورها در هراسند؛ که یک دولت چپ‌گرا در بوگوتا، در مقایسه با اقداماتی که آنها در کشورهای خود، برای مبارزه با مواد مخدر انجام می‌دهند، در مقابل کارتل‌های مواد مخدر، نرمش بیشتری نشان دهد.

کشورهای آمریکای لاتین با طرح این ادعا که، ایالات متحده برای شرکت در جنگ علیه تولیدکنندگان مواد مخدر آمادگی بیشتری دارد تا محدود ساختن مصرف این مواد در داخل کشور خود؛ به سیاست‌های مزورانه واشنگتن اشاره و آن را دلیلی برای بی‌میلی خود جهت همکاری با آمریکا اعلام می‌کنند. انتقاد کشورهای آمریکای لاتین، از تأکید ایالات متحده بر مشکل عرضه مواد مخدر و هم‌چنین پافشاری این کشورها، بر کوتاهی دولت واشنگتن در مبارزه با قاچاقچیان داخلی، چندان هم بی‌پایه و اساس نیست. با وجود این، نظریه‌ی یادشده، این واقعیت را تغییر نمی‌دهد، که مواد مخدر در آمریکای لاتین، تأثیری تباه کننده‌تر از تأثیر این مواد، در ایالات متحده دارد. در نظام‌های حکومتی بسیار متمرکز، مانند حکومت‌های کشورهای آمریکای لاتین، فساد مالی که از تجارت مواد مخدر نشأت گرفته است؛ ناگزیر به مقامات بلندپایه دولتی و نظام قضایی کشور سرایت می‌کند. فساد، در نظامی غیر متمرکز، مانند نظام حاکم بر ایالات متحده، به سطح محلی محدود می‌شود. تجارت مواد مخدر در آمریکای لاتین، از نظر سیاسی عامل بی‌ثباتی است؛ اما، چنین معضلی در ایالات متحده، موجب نابسامانی سیاسی و بحران اجتماعی می‌شود. با همه این موارد، اگر همکاری مشترک برای برخورد با مسئله مواد مخدر صورت نگیرد؛ کشورهای آمریکای لاتین و ایالات متحده، بهایی گزاف را برای آن خواهند پرداخت؛ که تأثیر تباه کننده

چنین قصوری، بر روابط دوجانبه بین واشنگتن و کشورهای یادشده، کمترین آن خواهد بود.

دولت جدید، وظیفه مهم جلب همکاری کشورهای آمریکای لاتین را برای اجرای برنامه‌ای برعهده دارد؛ که در آن جوانب نظامی طرح کلمبیا، با برنامه اجتماعی دوراندیشانه‌ای با هدف انجام اصلاحات کشاورزی و قضایی، با یکدیگر در هم آمیخته باشد. نخستین گام حائز اهمیت در این مورد، گسترش همکاری بین مکزیک و ایالات متحده، در جلوگیری از ورود مواد مخدر از کلمبیا به آمریکا از طریق مکزیک است. همانطور که ویسنته فوکس*، رئیس‌جمهور مکزیک ابراز داشته، برنامه مشارکتی کنترل جریان مواد مخدر می‌تواند تا آمریکای مرکزی و کلمبیا نیز گسترش پیدا کند. باید، سایر کشورها و به ویژه همسایگان کلمبیا این حقیقت را درک کنند؛ که قادر نخواهند بود؛ از خطر فزاینده‌ی تجزیه این کشور [کلمبیا] یا از دست رفتن کنترل حکومت مرکزی، بر بخش‌های وسیع‌تری از مناطق برون شهری برکنار بمانند. شاید، حکومت مرکزی کلمبیا در مقطع زمانی خاصی، به این نتیجه برسد؛ که هیچ چاره‌ای جز مذاکره برای حصول توافق با چریک‌ها ندارد. همین امر، می‌تواند به گام نهایی در مسیری مبدل شود که منتهی به از دست رفتن کنترل کامل بر نیروهای چریکی می‌شود. ثابت خواهد شد که، چنین فروپاشی و به قدرت رسیدن حکومتی تندرو، با حمایت مالی تولیدکنندگان مواد مخدر می‌تواند تأثیری ویرانگر بر سایر کشورهای منطقه بگذارد. تصمیم دولت کلینتون، به مقاومت در برابر چنین عاقبتی قابل درک است؛ حتی اگر

* Vicente Fox

ضرورتاً به‌گونه‌ای یک جانبه نیز، اتخاذ شده باشد. هم‌چنین، باید نگرانی کسانی را درک کرد؛ که هیبت موحش خطر مشابهی را در پایان تلاشی طولانی و بی‌نتیجه در راه مبارزه با چریک‌ها و تولیدکنندگان مواد مخدر مشاهده می‌نمایند. شاید، من به عنوان یکی از اعضای دولتی که وارث بن‌بست ناشی از جنگ ویتنام بود (جنگی که با تلاش برای بهره‌گیری از فناوری آمریکایی، با هدف شکست چریک‌های بومی آغاز شد)، بیش از اندازه نسبت به دورنمای منازعه‌ای حساسیت داشته باشم؛ که با انگیزه‌های والایی آغاز شده است. اما احتمالاً، این منازعه به بن‌بست، سرخوردگی و حتی، خطری بزرگتر، برای ثبات و امنیت در منطقه خواهد انجامید.

جنبه نظامی طرح کلمبیا و اجرای یک‌جانبه آن، از سوی ایالات متحده، در بهترین حالت راهی است؛ که فرصت لازم را برای اجرای طرح چندجانبه اجتماعی و سیاسی در نیمکره غربی فراهم می‌آورد. اگر کشورهای آمریکای لاتین، از همکاری در این زمینه سرباز زنند؛ چه روی خواهد داد؟ با توجه به اهمیت کلمبیا و خطرات ناشی از فروپاشی حکومت کنونی این کشور، اجرای برنامه کمک‌رسانی اساسی، فکر بجا و مناسبی می‌تواند باشد؛ اما ایالات متحده، نباید از حرکتی مشاوره‌ای گامی فراتر نهد و مستقیماً، در منازعه شرکت نماید. نیروی نظامی کلمبیا را در خود ایالات متحده یا در پایگاه‌های مجاور؛ مثل پاناما می‌توان آموزش داد. باید، مقاصد و حدود چنین برنامه‌ای را به روشنی تعریف نمود و ناگزیر، باید بحث و جدل‌های ملی را که در خواهند گرفت؛ با درک واقعیت‌های محل هدایت کرد. به ویژه آن که گروه‌های چریکی، بهره‌برداری از دغدغه‌های کشورهای غربی درباره حقوق

بشر را برای دامن زدن به مداخله خارجی‌ها (مثل کوزوو) یا واداشتن نیروی مهاجم را به عقب‌نشینی (مثل ویتنام) آموخته‌اند.

باید، دولت جدید پیش از آنکه ایالات متحده به‌گونه‌ی یک‌جانبه خود را بیش از اندازه گرفتار کند؛ اهدافش را تبیین نماید؛ یا به عبارت دیگر، معین کند؛ قصد تثبیت وضعیت نظامی را دارد؛ یا هدفش دست‌یابی به پیروزی است. اختلاف بین این دو هدف چیست؟ این خطر که ثبات نظامی مقدمه‌ای برای شکستی در بلندمدت شود؛ دارای چه ماهیتی است؟ اگر قصد پیروزی در نبرد با چریک‌هاست، تعریف چنین پیروزیی چیست؟ چه مدت به طول می‌انجامد؟ نیازمند چگونه تلاشی است؟ ما چه بخشی از مسیر را به تنهایی می‌توانیم طی کنیم؟ مهم‌تر از هر چیز دیگر، دولت باید مسائلی را که با آنها دست به گریبان است؛ برای مردم توضیح دهد؛ تا مجبور به اتخاذ تصمیمات بسیار مصلحت‌جویانه‌ای نشود؛ که از آن موفقیتی حاصل نمی‌شود و رهایی از آن قابل تصور نیست.

نوید نیمکره غربی

طرفه اینکه کلینتون در ماه‌های آخر زمامداری خود، برای به جا گذاشتن میراث خوبی در عرصه سیاست خارجی، تلاش‌های شتابزده و پر هیاهویی را انجام داد؛ ولی تنها، در چند ماه اول دوران خدمتش؛ یعنی زمانی‌که از تجارت آزاد در منطقه آمریکای مرکزی و جنوبی حمایت کرد؛ یادگار و میراث گرانبهایی از خود بر جای گذاشت. کلینتون، در سال ۱۹۹۳ از طریق کنگره، هدایت روند تصویب نهایی موافقت‌نامه‌ی نفتا (NAFTA)

(موافقت‌نامه‌ی تجارت آزاد آمریکای شمالی؛ شامل: کانادا، مکزیک و ایالات متحده) را برعهده گرفت. دولت‌های مذکور پیش از وی، این موافقت‌نامه را مورد مذاکره قرار داده بودند.

موافقت‌نامه نفتا ثابت کرد؛ برای کلیه امضاکنندگان آن منافع پایداری در برداشته است. میزان مبادلات تجاری ایالات متحده با مکزیک، از میزان مبادلات تجاری این کشور با ژاپن و کل اروپا تجاوز نموده است. بیش از هفتاد درصد صادرات مکزیک، به ایالات متحده است. دسترسی به بازارهای آمریکای شمالی که در نفتا تضمین شده است، ورود مقادیر چشمگیری از سرمایه‌های جدید، به داخل کشور را ترغیب نموده است. چنین روندی در صورتی‌که تجارت آزاد بین کشورهای عضو نفتا و آمریکای لاتین به اجرا درآید، مطمئناً در سایر مناطق نیز تکرار خواهد شد. نفتا، اوج موفقیت سیاست خارجی ایالات متحده است؛ به ویژه اگر اکنون بتوان اصول آن را تا جایی گسترش داد که امکان در بر گرفتن باقی کشورهای واقع در نیمکره غربی نیز، فراهم آید.

رئیس‌جمهور کلینتون، در نطق مؤثر اجلاس سران در میامی، طی سال ۱۹۹۴، دقیقاً همین گام را با تبدیل پیشنهادهای یک‌جانبه (مشابه با پیشنهادهای رونالد ریگان و جورج دبلیو بوش، در مورد تجارت آزاد در آمریکای مرکزی و جنوبی) به اقدامی رسمی، از سوی کلیه رؤسای کشورهای واقع در نیمکره غربی، مطرح ساخت. کلینتون، نفتا را اولین گام حمایتی برای پیدایش نوع جدیدی از جامعه ملل توصیف کرد؛ که بر پایه ارزش‌های دموکراتیک بنا شده است؛ مبادله‌ی آزاد کالا، خدمات و سرمایه،

بدان انسجام بخشیده؛ خود را وقف دفاع از حقوق بشر ساخته و به حفظ محیط زیست کلیه کشورها پایبند است.

منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی، به دلایل اقتصادی نیز حائز اهمیت است. این منطقه آزاد تجاری برای همسویی سایر ملت‌ها با تلاش جهانی، جهت توسعه تجارت آزاد در بخش‌های کشاورزی، ارتباطی و خدماتی، انگیزه‌ای خواهد شد و هم‌چنین، موضع چانه‌زنی کشورهای واقع در نیمکره غربی را در برابر سایر مناطق تقویت خواهد کرد. چنین مسئله‌ای جنبه نظری ندارد؛ و تدوین سلسله‌ای از ضرب‌الاجل‌های محدود، مذاکرات تجاری را به پیش می‌برد. اجلاس آینده سران کشورهای واقع در آمریکای مرکزی و جنوبی، در هنگام تحریر این کتاب، برای بیستم تا بیست‌ودوم آوریل ۲۰۰۱، در شهر کبک برنامه‌ریزی شده، و قرار است مذاکرات منطقه‌ی آزاد تجاری در نیمکره‌ی غربی، با ریاست مشترک برزیل و ایالات متحده در نوامبر ۲۰۰۲ انجام پذیرد. باید، کلیه‌ی این اقدامات طبق برنامه، تا سال ۲۰۰۵ پایان پذیرد. مرکوسور (Mercosur)، یک بلوک تجاری متشکل از کشورهای آمریکا لاتین است و مذاکرات خود را درباره تجارت آزاد با اتحادیه اروپا آغاز کرده است و تاریخ نهایی به ثمر نشستن این مذاکرات، سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۵، تعیین شده است. اگر ایالات متحده، سیاستی روشن و دوراندیشانه را نتواند پی‌گیری نماید؛ کشورهای واقع در نیمکره غربی، به شکل رقابتی، با دیگر گروه‌بندی‌های منطقه‌ای وارد مذاکره خواهند شد و خود را در هیئت گروه‌های کوچکتر سازماندهی خواهند کرد؛ که در آن صورت، آمریکا از میدان خارج خواهد شد و منافع ملی ایالات متحده، در هر دو صورت به خطر خواهد افتاد.

با وجود این، از همان زمانی که دولت کلینتون، در بینش آینده‌نگرانه‌اش کوتاهی کرد؛ رویدادها در همین مسیر، حرکت کرده است. این دولت، به وعده‌های خود در قبال شیلی، برای پیوستن سریع به نفتا نتوانست عمل نماید و علائم و نشانه‌های رسیده از آرژانتین در دوران ریاست جمهوری کارلوس منم*، را نادیده گرفت. دولت کلینتون با امتناع از درخواست تمدید اختیارات از کنگره که مربوط به «دست‌یابی سریع به نتایج» بود و در سال ۱۹۹٤ زمان آن به انتها رسید؛ عملاً کناره‌گیری خود را از اجرای ابتکاری بیان داشت؛ که این دولت خود مبدع آن بود. مطابق این اختیارات، که مذاکرات تجاری ایالات متحده از سال ۱۹۷٤ تا آن زمان بر اساس آن صورت گرفته بود، رئیس‌جمهور می‌توانست برای دست‌یابی به یک موافقت‌نامه، مذاکرات مربوط به آن را انجام دهد؛ و بدون آنکه احتمال اصلاح آن در کنگره وجود داشته باشد، موافقت‌نامه یادشده را برای تأیید یا رد به این نهاد ارائه کند.

دولت کلینتون، از اقدام بر اساس اصول خود عقب‌نشینی کرد؛ زیرا دریافت که دو حزب سیاسی ایالات متحده به دو گروه، تقسیم شده‌اند. یک گروه، ارتباط نهادین با بقیه‌ی کشورهای جهان را رد می‌کرد و دیگری، در پی تحمیل یک‌جانبه معیارهای آمریکایی (به ویژه معیارهای موجود، در مورد نیروی کار و محیط زیست) بود. در نتیجه، رئیس‌جمهور برای اولین بار در طول بیش از دو دهه، از اختیارات لازم برای توسعه نفتا، به خارج از مرزهای کانادا و مکزیک یا انجام مذاکرات با سایر گروه‌بندی‌های منطقه‌ای بی‌بهره ماند. مذاکره‌کنندگان، در فقدان اختیارات مربوط به دست‌یابی سریع به نتایج،

---

* Carlos Menem

از این امر آگاهند؛ که مذاکرات پایانی نخواهد داشت و سایه این خطر، بر فضای مذاکرات سنگینی می‌کند؛ که هر توافقی از سوی کنگره می‌تواند مورد اصلاح قرار گیرد؛ به همین علت به مذاکره مجدد نیاز خواهد بود. چنین وضعیت فلج‌کننده‌ای، بیش از اندازه توانفرسا بود؛ زیرا هم‌زمان با پیدایش مرکوسور رخ داد؛ که در منطقه آزاد تجاری آمریکای جنوبی به رهبری برزیل، این کشور را به آرژانتین، پاراگوئه و اروگوئه پیوند می‌زد. شیلی، خسته از انتظار برای پیوستن به نفتا که، از مدت‌ها پیش وعده آن داده شده بود؛ مانند بولیوی به‌عنوان عضو وابسته مرکوسور پذیرفته شد. ونزوئلا و پرو نیز علاقه شدید خود را برای پیوستن به این بلوک ابراز داشته‌اند. بانیان مرکوسور نیز، مانند تمامی بلوک‌های تجاری جدید بر این امر تأکید ورزیده‌اند، که مقاصد تبعیض‌آمیزی ندارند؛ اما واقعیت چیز دیگری است. این، ویژگی یک بلوک تجاری است؛ که گذر از موانع داخلی در آن، سهل‌تر از عبور از موانع خارجی است و موقعیت چانه‌زنی این بلوک، به توان آن برای اعطا یا خودداری از اعطای مزیتی است؛ که حق طبیعی اعضای بلوک یادشده، تلقی می‌شود.

این مورد، دقیقاً همان زنگ خطری است؛ که اروپا آن را در فراسوی حوزه اقیانوس اطلس، به صدا درآورده است. ژاک شیراک، رئیس‌جمهور فرانسه، در سفر مارس ۱۹۹۷ خود به آمریکای لاتین، این موضوع را به میزبانان خود تأکید نمود؛ که در آینده آمریکای لاتین به سمت شمال (منظور نفتا و ایالات متحده) حرکت نخواهد کرد؛ بلکه به سمت اروپا خواهد رفت. سایر مخالفان خود خوانده اقتدارگرایی در اروپا ـ کلمه‌ای رمزی برای کسانی

است؛ که از کاهش قدرت و نفوذ آمریکا حمایت می‌کنند ـ برای همین مضمون تلاش بسیار کرده‌اند. مصاحبه با آنتونیو گوترس*، رئیس وقت شورای وزرای خارجه کشورهای عضو اتحادیه اروپا از کشور پرتغال، طی دسامبر ۲۰۰۰ مثال خوبی در این زمینه به شمار می‌رود. وی، در این مصاحبه با استناد بدین موضوع که یک موافقت‌نامه کشاورزی اروپایی در کاهش نفوذ ایالات متحده مؤثر خواهد بود، از چنین موافقت‌نامه‌ای دفاع کرد و ابراز داشت:

> **تقویت پیوندها با مرکوسور، دارای اهمیت راهبردی است و باید، درباره کشوری مانند فرانسه که، بینشی جهانی دارد، بر سایر ملاحظات (مثل اختلاف در زمینه سیاست‌های کشاورزی) رجحان داده شود؛ زیرا وقتی هدف، بنا کردن یک نظم جدید چند قطبی باشد؛ که استیلای طبیعی ایالات متحده را بتواند محدود سازد؛ اروپا مجبور به اعطای برخی امتیازات خواهد شد.**(۱)

برخی از کشورهای طرفدار مرکوسور در آمریکای لاتین، برای بیان احساساتی نظیر آنچه یاد شد؛ تردیدی را به خود راه نداده‌اند.

مذاکرات تجاری، با تیره شدن دورنمای منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی، در این منطقه کمرنگ شده؛ مناقشات بوروکراتیک که گاه به عاملی برای پدید آمدن رقابتی در شرف تکوین مابین نفتا و مرکوسور تبدیل می‌شود؛ این مذاکرات را در خود احاطه کرده است. خطر استمرار چنین انحرافی آن است؛ که یکپارچگی کشورهای آمریکای لاتین با ضرباهنگ ویژه‌ی خود صورت گیرد؛ بدون آنکه این کشورها، به ساختاری بزرگتر در نیمکره غربی نگاهی

---

* Antonio Guterres

داشته باشند، و حتی شاید رویه خصومت‌آمیزی را در قبال چنین ساختاری در پیش گیرند. این تحول، برای دورنمای اقتصادی ایالات متحده در بازاری که متشکل از چهارصد میلیون نفر است و بیست درصد تجارت خارجی آمریکا را به خود اختصاص می‌دهد؛ تنها یک شکست به شمار نمی‌آید؛ بلکه مهم‌تر از آن، امید واشنگتن برای استقرار نظمی جهانی، بر مبنای جامعه‌ای در حال رشد متشکل از حکومت‌های دموکراتیک در کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی را بر باد خواهد داد.

نفتا و مرکوسور

در فقدان سیاستی پویا و دوراندیشانه از سوی ایالات متحده، شاید مرکوسور به نسخه‌ای دیگر از روندهای موجود در اتحادیه اروپا مبدل شود؛ که هویت سیاسی اروپا را در تمایز با ایالات متحده (اگر نگوییم؛ در تضادی تمام‌عیار با آن) تعریف می‌کند. به‌ویژه رهبرانی در برزیل وجود دارند؛ که دورنمای آمریکای لاتین متحد از لحاظ سیاسی که رودرروی نفتا و ایالات متحده قرار خواهد گرفت، آنها را مجذوب خود ساخته است. کاردوسو، رئیس‌جمهور برزیل، گفته است: «مرکوسور، مقصد نهایی ماست. در حالی‌که منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی، فقط یک راه حل به شمار می‌آید.»[۲]

اگر رهبران نیمکره غربی، راهی را برای سازش دادن «مقصد نهایی» با «راه حل» نیابند؛ حتی فراتر از آن، اگر با آنها به مثابه سیاستمدارانی ناسازگار رفتار شود؛ بار دیگر جوامعی با تاریخ مشابه و نهادهای آزاد، در قرن بیست و یکم در همان مسیر خود ویرانگری گام برخواهند داشت؛ که در قرن بیستم

آنها را از محتوی تهی ساخت. برزیل و ایالات متحده، در زمان نگارش این کتاب، خود را در رقابتی ضمنی با یکدیگر یافته‌اند؛ که [علت] عدم تمایل آنها به آشکار ساختن این رقابت، درک این حقیقت است؛ که منازعه آشکار و عیان، با ضرورت‌های اقتصادیشان منافات دارد و آن را در پس پرده، از نظرها پنهان نگاه داشته‌اند.

ایالات متحده، به سهم خود دلیلی نمی‌یابد؛ تا برای رها کردن جاده منتهی به مشارکت پیشقدم شود. برای واشنگتن، تقویت روابط دوجانبه بین خود و همسایگان جنوبی‌اش، به ویژه کشورهای اصلی در این منطقه؛ یعنی مکزیک، برزیل و آرژانتین و در همان حال، اجرای دیپلماسی فشرده‌ای برای تبدیل نفتا و مرکوسور به ناحیه آزاد تجاری در نیمکره غربی، از هر جهت سودآور است.

مکزیک، پیشاپیش از روابطی ویژه با ایالات متحده برخوردار است و دومین شریک تجاری بزرگ این کشور محسوب می‌شود. نفتا؛ که در ابتدای پیدایش به عنوان پیوند ناممکن فقیر و غنی مورد تهاجم قرار گرفت؛ اکنون به موفقیتی خیره کننده نائل آمده است. در نتیجه، مکزیک به‌گونه چشمگیری خود را احیا کرده است. نخبگان سیاسی تغییرناپذیر، در مکزیک پیشین بازرگانی و از جمله بازرگانی دولتی را زیر سلطه داشتند؛ این سخن بدین معنی است؛ که تازه‌واردان مشخصاً، در چنین میدانی جایی نداشتند. مکزیک پیشین که بیشتر دغدغه رنج‌ها و مصائب گذشته را داشت تا فرصت‌های آینده، در خود فرو رفته و در چرخه پرفراز و نشیب پیشرفت و فساد گرفتار آمده بود. این کشور، با آمیزه‌ای از احساس حسد و هراس، چشم به شمال داشت و با هر آنچه، ایالات متحده در مسائل بین‌المللی در پی آن بود؛ ذاتاً

مخالفت می‌کرد. در عین حال، چون از این موضوع آگاهی داشت؛ که در نهایت «غول شمال» با چالش‌های امنیتی نیمکره غربی مقابله خواهد کرد؛ در آسودگی خیال کامل به‌سر می‌برد.

امروزه، تقریباً رقابت و شفافیت، جای انحصارطلبی و معاملات پنهانی را در کلیه شئون زندگی در مکزیک گرفته است و چنین به نظر می‌رسد؛ که بیشتر مکزیکی‌ها مشتاق پذیرش اصلاحات با آغوش باز هستند. این تحول، تا حدی نیروهای عظیم تاریخی، اقتصادی، تکنولوژیکی و فرهنگی را منعکس می‌سازد؛ که در اقصی نقاط جهان، در حال شکل‌دهی مجدد به جوامع هستند. اما این تغییر و تحول، تا حد قابل ملاحظه‌ای، تجربه ویژه و منحصر به فرد کشور مکزیک را نیز منعکس می‌نماید. رئیس‌جمهور کارلوس سالیناس* که در انتخاباتی متقلبانه، در سال ۱۹۸۸ به ریاست جمهوری رسید؛ روند آزادسازی اقتصاد کشور (لیبرالیزه کردن اقتصاد) را رواج داد و بدین ترتیب، فضای وسیع‌تری را برای فعالیت نیروهای رقیب فراهم آورد و سلطه حکومت را بر اقتصاد تعدیل کرد. این شرایط، به نوبه خود مذاکره را بر سر موافقت‌نامه تجارت آزاد آمریکای شمالی ممکن ساخت.

سرانجام، سالیناس و فن‌سالاران (تکنوکرات) همراه وی، دچار شکستی سخت شدند؛ زیرا نظام سیاسی مکزیک را با تغییرات اقتصادی که خود موجد آن بودند؛ منطبق کردند. رئیس‌جمهور، ارنستو زدیلو** ـ نامزد انتخاباتی که در سال ۱۹۹٤ پس از سوء قصد به جان لوئیس دونالدو کولوسیو***، به صورت

---

* Carlos Salinas
** Ernesto Zedilo
*** Luis Donaldo Colosio

اضطراری جانشین وی شد ـ با برپایی یک نظام انتخاباتی که انتخابات عادلانه و آزاد را تضمین می‌کرد، گامی تاریخی برداشت. وقتی ونیسنته فوکس در دسامبر سال ۲۰۰۰، به ریاست جمهوری رسید؛ نخستین رئیس‌جمهور مکزیک جدید به شمار می‌آمد؛ که در انتخاباتی آزاد به پیروزی رسیده بود و بر نظام واقعی چند حزبی حکمرانی می‌کرد.

فوکس، وارث چالش‌های بسیاری نیز بود؛ زیرا پیش از انتخابات دوم ژوئیه‌ی سال ۲۰۰۰، حکومتی به سبک سلطنتی بر کشور سلطه داشت؛ که باید با نظامی مبتنی بر تفکیک قوا و قوه مقننه که رئیس‌جمهور در آن فاقد اکثریت بود؛ انطباق داده می‌شد. این اولین دوره‌ی ریاست جمهوری در مکزیک ظرف هفتاد سال اخیر است؛ که حزب حاکم در کنگره از اکثریت برخوردار نیست و نمایندگان آن، بر قوه قضاییه تسلطی ندارند.

مهارت «حزب انقلابی نهادین» (که مخفف اسپانیایی آن PRI است و بیشتر، بدین نام شناخته می‌شود) در جذب عناصر افراطی جناح راست و چپ و تعدیل سیاست‌های این عناصر، یکی از اقدامات مثبت حزب حاکم قبلی، در مکزیک به شمار می‌آید. با توجه به اینکه PRI دیگر حزب حاکم در کشور محسوب نمی‌شود؛ این احتمال وجود دارد؛ که ویژگی یاد شده را نیز کنار گذارد.

افزون بر آن، بسیاری از مردم مکزیک، از فوکس ضرورتاً برای مواضع راست میانه‌اش حمایت نکردند؛ بلکه بدان علت حمایت نمودند؛ که خواهان خاتمه‌ی انحصارطلبی PRI در حکومت بودند. مردم این کشور، با تثبیت نظام جدید در مکزیک، احتمالاً به سوی سلیقه مطلوب خود گرایش خواهند یافت

و بی‌تردید، مکزیک به سوی یک جهت‌گیری سیاسی «راست ـ چپ»، مشابه بسیاری از نظام‌های پارلمانی اروپا حرکت خواهد کرد. چنین روندی، نیاز به ائتلاف‌سازی را در فرایند حکومت ایجاد می‌نماید؛ که برای نظام سیاسی مکزیک تجربه‌ای جدید به شمار می‌آید.

فوکس، کارهای بسیاری در پیش رو دارد. هنوز، ثروت در مکزیک تا حد بسیاری، در اختیار عده‌ای نسبتاً اندک قرار دارد. دستمزدهای واقعی چنان اندک است که به بخش اعظم جمعیت کشور اجازه نمی‌دهد؛ تا از درآمدی قابل قبول برخوردار شوند. پول حاصل از قاچاق مواد مخدر، نیروی پلیس و نظام قضایی را به فساد کشانده است. زیرساخت فیزیکی کشور، خود را با فرصت‌های جدید اقتصادی سازگار نساخته است و نظام آموزشی مکزیک، برای برآورده ساختن مقتضیات قرن بیست و یکم کفایت نمی‌کند.

مکزیک، هم‌چنین برای سودبردن از برقراری روابط نزدیک با ایالات متحده، در موقعیتی منحصر به فرد قرار گرفته است. هیچ کشور دیگری با جمعیتی، از مرز طولانی با همسایه‌ای ثروتمند برخوردار نیست. اما اگر موقعیت جغرافیایی کافی بود؛ باید مکزیک از مدت‌ها پیش، به موفقیت‌های بزرگ اقتصادی نائل آمده باشد. دو تحول، یکی نفتا و دیگری فرآیند جهانی شدن، موقعیت تازه‌ای را در پیش روی این کشور قرار داده است. نفتا، موجب آن شده است؛ تا به دلیل رشد بی سابقه اقتصادی در ایالات متحده، حجم تجارت و سرمایه‌گذاری از خوش‌بینانه‌ترین پیش‌بینی‌ها نیز فراتر رود. اما موقعیت مناسب مکزیک برای بهره‌بردن از روند جهانی شدن نیز از دیگر دلایل این امر به شمار می‌آید. زیرا امکانات نظام اقتصادی جهانی شده،

تقریباً در همان زمان و با همان هزینه‌ای در اختیار دولتمردان مکزیکی قرار گرفته؛ که وارد کشورهای صنعتی شده است. با توجه به نقش اصلی فناوری در افزایش میزان رشد، هر کشوری که برای آموختن نحوه به کارگیری این عامل مهم آمادگی داشته باشد؛ می‌تواند به موفقیت نائل آید، به ویژه وقتی در کشوری مانند مکزیک، قشر جوان آن‌که با رایانه و اینترنت بار آمده است، از اکثریت برخوردار باشد. این کشور که ٦٥ درصد از جمعیت آن، زیر ۳۰ سال سن دارند، می‌تواند به عاملی عمده در اقتصاد جهانی تبدیل شود؛ مشروط بر آنکه سیستم آموزشی خود را به صورت بنیادین تغییر دهد؛ نظام بودجه‌نویسی دولتی‌اش را اصلاح نماید و در کنترل تجارت مواد مخدر به موفقیت‌هایی بتواند نائل آید. این موارد اهدافی هستند؛ که فوکس آنها را اولویت‌های درجه اول خود اعلام نموده است.

بدین ترتیب، واقعیت‌های موجود در مکزیک با آنچه در بدو امر از اولویت‌های دولت جورج دبلیو بوش برمی‌آید؛ همخوانی دارند. رئیس‌جمهور بوش، به عنوان فرماندار سابق ایالت تگزاس، شخصاً اهمیت مکزیکی به دور از مشکل، خلاق، و پربار را برای ایالات متحده تجربه کرده است. وی، با اذعان به اولویت مکزیک در دستور کار سیاست خارجی؛ که شامل تلاش‌های مشترک با کانادا برای یکپارچه نمودن نفتا در یک منطقه آزاد تجاری در نیمکره غربی تا سال ۲۰۰۵ به عنوان اقدامی بنیادین می‌شود؛ از خود واکنش نشان داده است.

دست‌یابی به این هدف، تا حدود زیادی به روابط ویژه و کاملاً متفاوت با کشوری دیگر؛ یعنی رابطه بین ایالات متحده و برزیل بستگی دارد. سیاست

خارجی برزیل، از بسیاری جهات تحولی متضاد با تحولات در مکزیک را پشت سر گذاشته است. آمیزه‌ای از شک، تردید و خشم ایالات متحده از مکزیک، حتی هنگامی‌که مجاورت جغرافیایی و واقعیت اقتصادی همکاری‌های نزدیک را با مکزیکوسیتی به واشنگتن تحمیل نمود؛ از ویژگی‌های بارز بخش اعظم تاریخ مکزیک به شمار می‌آید. مدت زیادی، از برقراری روابط ویژه بین دو کشور نمی‌گذرد. برزیل در مقام مقایسه، تا همین اواخر، در میان کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی، از نظر سنتی نزدیکترین متحد آمریکا به شمار می‌آمد. تا نیمه‌ی دوم قرن بیستم بعد جغرافیایی بین دو کشور، از تأثیرگذاری منفی آنها بر یکدیگر جلوگیری کرد و بعد از آن نیز، برزیل چنین برداشتی نداشت که، به حاکمیتش تعدی شده است. افزون بر آن، برزیل برخلاف سایر کشورهای آمریکای لاتین، از ابعادی به اندازه یک قاره برخوردار است. بدون تردید، نه تنها مردم این کشور تا نیمه‌ی دوم قرن بیستم، با کاوش در مناطق داخلی، در پی توسعه‌ی برزیل نبودند؛ چنان‌که ساکنان آمریکای شمالی بدان عمل کردند؛ بلکه به‌جای آن به نوار ساحلی چسبیدند؛ گویا بر آن بودند، تا ارتباط خود را با جهان کهن، هم‌چنان برقرار نگاه دارند.

با وجود این، وسعت برزیل نوعی اعتماد به نفس به نهادها و سیاست‌های این کشور داده؛ که آن را از ابراز وجودی که به سبب فرونشاندن وجدان ملی ناآرام به آن تحمیل شده بود؛ به صورت قهری رهایی بخشیده است. برزیل، تا پیش از دست‌یابی به استقلال، در جایگاه بزرگترین بخش قلمرو پادشاهی پرتغال، چندان هم مستعمره به شمار نمی‌آمد. ریودوژانیرو، تقریباً برای یک

نسل؛ یعنی از زمانی که ناپلئون پرتغال را اشغال کرده بود و مدتی پس از آن، پایتخت امپراتوری پرتغال محسوب می‌شد. این سابقه تاریخی، مؤثرترین چهره‌ها را که انسان‌هایی فرهیخته، آشنا به چند زبان دنیا، پی‌گیر برای تأمین منافع ملی برزیل و با آمیزه‌ای از جذابیت، مقاومت و توانا در ارزیابی دقیقی از واقعیت‌های بین‌المللی هستند؛ در عرصه سیاست خارجی برزیل به وجود آورده است. من، زمانی‌که گروهی از کشورها را برای یکی از وزرای خارجه‌ی برزیل، به عنوان کشورهایی که، فقط به قدرت احترام می‌گذارند؛ برمی‌شمردم، مخاطب من پاسخ داد: «بله، به‌ویژه به *کسانی* که قوی هستند.»

بنابراین، برزیل در طول بخش اعظم تاریخ خود به عنوان کشوری مستقل، به برقراری روابط ویژه با ایالات متحده پای فشرد و همین ابرام را نیز، از جانب آمریکا مشاهده نمود. این کشور، به‌عنوان متحد آمریکا همان‌گونه عمل نمود؛ که انگلیس پس از جنگ جهانی دوم، خود را در عرصه‌ی اروپا مطرح ساخت. یکی از لشکرهای ارتش برزیل، دوشادوش متفقین در جنگ جهانی دوم در ایتالیا جنگید. سربازان برزیلی، در اشغال جمهوری دومینیکن، در سال ۱۹۶۵ به نیروهای آمریکایی پیوستند و ظاهراً، ژنرالی برزیلی کل این نیروها را رهبری می‌کرد.

برزیل، در تمامی این مدت، به روابط خود با ایالات متحده، به مثابه روابطی مبتنی بر ایده ستون‌های توأمان که از سوی رئیس‌جمهور کندی و درباره‌ی مشارکت با کشورهای حوزه اقیانوس اطلس مطرح شد؛ نگریسته است. برزیل، خود را به عنوان سازمان‌دهنده آمریکای لاتین دانست؛ در حالی‌که ایالات متحده نیز، همان وظیفه را در آمریکای شمالی به انجام

رسانید و در واقع، هر دو کشور از طریق مبادلات مکرر و به هدف تدوین مجموعه‌ای از مقاصد مشترک، هماهنگ با یکدیگر عمل نمودند. برابری نظری حق حاکمیت برای تمامی ملل آمریکای لاتین که در نظام داخلی آمریکا مبنای استدلال قرار داده شده بود، در واژگان سیاست خارجی به برزیل جایی نداشت.

ایالات متحده، با تأخیر بسیار زیاد در سال ۱۹۷٦، در دوران ریاست جمهوری جرالد فورد، جایگاه ویژه مشورتی به برزیل اعطا نمود. من در پاسخ به سؤال توماس داک مورگان*، رئیس کمیته امور خارجی مجلس نمایندگان، در این‌باره؛ که آیا ایالات متحده با چنین اقداماتی، در پی ارتقاء دادن برزیل به سطح یک قدرت جهانی است؟ ابراز داشتم:

> **آقای رئیس، این موافقت‌نامه برزیل را به قدرتی جهانی مبدل نمی‌کند. برزیل، صد میلیون نفر جمعیت دارد؛ از منابع گسترده اقتصادی و از سرعت توسعه اقتصادی بسیار سریعی برخوردار است. برزیل، در حال تبدیل شدن به قدرتی جهانی است و برای رسیدن به چنین جایگاهی، به موافقت ما نیاز ندارد و ما متعهدیم؛ تا در هدایت سیاست خارجی‌مان، واقعیت‌های موجود را درک کنیم.**

روابط ویژه‌ای که، در آن زمان بین آمریکا و برزیل برقرار شد به نتیجهٔ مطلوب نرسید. بر سر قدرت بودن یک رژیم نظامی در برزیل پس از سال ۱۹٦٤، دغدغه‌های فزاینده در مورد گرایش‌های مستبدانه این

---

* Thomas Doc Morgan

رژیم و قوانین تجاری ایالات متحده، موجب بروز تحریکاتی شد که در دوران دولت کارتر تشدید شد. در روابط صمیمانه بین ایالات متحده و برزیل، وقفه‌ای نزدیک به یک دهه به وجود آمد و برزیل به دیگر مناطق نظر افکند. در واقع، این کشور تا دهه‌ی هشتاد، بدین نتیجه رسیده بود؛ که افت و خیزهای سیاست‌های داخلی ایالات متحده و توان در حال رشد و اعتماد به نفس خود برزیل، ضرورت اتکا به یک جایگاه افتخاری ویژه را برطرف می‌سازد؛ که در اصل از سوی آمریکا بدین کشور اعطا شده بود. برزیل، با تلاشی آگاهانه برای تنوع بخشیدن به راه‌حل‌های دیپلماتیک و اقتصادی خود و تأثیرگذاردن بر ایالات متحده از طریق تقویت این راه حل‌ها؛ سعی کرد از سیاست اتکای صرف به آمریکا فاصله بگیرد. بنابراین، برزیل در پی آن خواهد بود؛ تا با اتکا بر اقتصاد فعال و پویا، جمعیت انبوه خود (بیش از ۱۵۰ میلیون نفر در پایان قرن بیستم) و شرکایی که در مرکوسور برای خود می‌تواند پیدا کند؛ به تنهایی جایگاهی مسلط در آمریکای لاتین کسب نماید.

برزیل با شکل‌گیری و پیشرفت چنین سیاستی، به گونه‌ای فزاینده نسبت به بی‌اعتنایی‌های واقعی یا خیالی ایالات متحده، از خود حساسیت نشان داده است. شخصیت‌های برجسته برزیلی با بدگمانی چنین می‌پندارند که منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی، برای تأمین منافع یک‌جانبه آمریکا طراحی شده و دغدغه‌های ابراز شده درباره شرایط زیست محیطی، تنها دستاویزی برای کاهش حق حاکمیت برزیل بر آمازون است. آنان هم‌چنین نگران این نکته

هستند که ایالات متحده، از معیارهای ضد بازارشکنی* و حقوق کارگران، به مثابه بهانه‌ای برای حمایت از محصولات داخلی خود بهره می‌جوید. پیشرفت در شکل‌گیری منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی، مستلزم تلاشی اساسی برای برقراری روابط با برزیل، بر مبنایی جدید است.(۳)

چنین تلاشی از اهمیتی بسیار زیاد برخوردار است زیرا، در دهه‌ی نود برزیل به موج تجدید ساختار سیاسی و اقتصادی پیوست؛ که از مکزیک و شیلی آغاز شده بود. برزیل، با رهبری چشمگیر فرناندو هنریکه کاردوسو**، تورم حاد کشور را از چهل درصد افزایش در ماه، به رقم قابل ملاحظه ده درصد در سال رسانید. در نتیجه، چنین تحولی گروه‌های برخوردار از درآمد ثابت که سابقاً قربانیان تورم به شمار می‌آمدند، به قشر متوسط پیوستند و نه تنها در رشد اقتصادی؛ بلکه در ثبات سیاسی کشور نیز، سهیم شدند. مؤسسات اقتصادی دولتی به‌گونه‌ای حساب‌شده خصوصی شدند؛ از موانع تجاری کاسته شد؛ اگرچه همیشه با سرعت مورد نظر مذاکره‌کنندگان آمریکایی هماهنگ نبود؛ سرمایه گذاری خارجی تشویق شد؛ بخش دولتی به بخش‌هایی محدود شد؛ که دولت‌ها منحصراً برای اداره آنها تخصص دارند و رشد اقتصادی، به‌گونه‌ای فزاینده، به نیروهای بازار واگذار گردید.

صنایع برزیل، که در گذشته بر اساس سیاست‌های کوته‌بینانه و حمایت از تولیدات داخلی اداره می‌شد؛ بیش از پیش بین‌المللی شد. برزیل، با برخورداری از میزان رشدی معادل چهار درصد، ثبات مالی، بازار داخلی گسترده و دولت با ثبات، در حال تبدیل شدن به یکی از کشورهای قدرتمند،

---

* Antidumping

** Fernando Henrigue Cardoso

در زمینه‌های اقتصادی و سیاسی در قرن بیستم است. این کشور، از چنین موضع قدرتی و با پیروی از شیوه دیپلماتیک ماهرانه‌اش که زمینه اجرای یک سیاست هدفمند را فراهم آورده است؛ در پی اخذ همان تفوقی در مسائل نیمکره‌ی غربی از ایالات متحده است؛ که از خلال ترتیبات مشورتی ویژه، در پی کسب آن بود و دو دهه پیش از آن، بی‌نتیجه مانده بود.

دولتمردان برزیلی، هم‌چنین با تعبیر نهادهای مستقر در آمریکا، به‌مثابه ابزاری برای تحکیم سلطه این کشور تلاش کرده‌اند؛ از گسترش سریع ایده منطقه آزاد تجاری در سراسر نیمکره‌ی غربی جلوگیری نمایند؛ تا بدین ترتیب مرکوسور را مستحکم کنند؛ آرژانتین، پاراگوئه و اوروگوئه را بدان متعهد سازند و ایالات متحده را به رو در رویی با بلوکی منطقه‌ای، به‌جای یک کشور منفرد ملزم نمایند.

مرکوسور، از یک دیدگاه جغرافیایی صرف، معنا می‌یابد؛ اما تا وقتی نظام پولی بزرگترین اعضای این تشکیلات؛ یعنی برزیل و آرژانتین با یکدیگر ناهماهنگ است؛ ـ برزیل از ارز شناور برخوردار است و آرژانتین، ارزش پزو را به دلار پیوند می‌زند ـ یکپارچگی نهادین این دو کشور، در مرکوسور با روندی کند صورت خواهد گرفت و بروز تنش، ناگزیر خواهد بود. به هر حال، بعید است؛ که همسایگان برزیل برای تئوری‌های مبتنی بر همبستگی کشورهای آمریکای لاتین، اهمیتی بیشتر از اشتیاق خود برای برقراری روابط نزدیک با ایالات متحده، قائل شوند.

ایالات متحده تا زمانی‌که مرکوسور در روند ایجاد منطقه آزاد تجاری متشکل از کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی به مثابه شریکی برای نفتا

عمل می‌نماید؛ دلیلی برای مخالفت با آن ندارد. اما اگر مرکوسور، حتی پیش از شکل‌گیری کاملش، به تلاشی با هدف ممانعت ایالات متحده از معاملات دوجانبه با دوستان سنتی‌اش تبدیل شود؛ یا اگر قرار شود، که این تشکیلات، ترتیبات داخلی مشابهی با ترتیبات اتخاذ شده از سوی کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا را پی‌گیری نماید؛ که در عرصه اقتصادی و سیاسی زمینه را برای روبروشدن آمریکا، با عمل انجام شده فراهم آورد؛ مسئله صورت دیگری را به خود خواهد گرفت. این شرایط، ماهیتی خشک و ستیزه‌جویانه را به روابط بین کشورها، در نیمکره غربی می‌بخشد؛ که مانع از پایبندی این کشورها، بر اجرای تعهدات و روال تاریخی آنها می‌شود.

اگر اجازه دهیم؛ اوضاع به همین صورت پیش رود؛ کلیه‌ی این موارد صورت رقابتی بالقوه را بین برزیل و ایالات متحده، بر سر آینده مخروط جنوبی نیمکره غربی به خود خواهد گرفت. چنین عاقبتی، محکومیت سردمداران هر دو کشور را در پی خواهد داشت. باید این امر میسر باشد؛ که بخش اعظم صمیمیت سنتی بین آمریکا و برزیل احیا شود؛ مشروط بر این‌که این دو کشور درک نمایند؛ منازعه بین آنها می‌تواند در پایان هیچ برنده‌ای نداشته باشد. ایالات متحده باید در برخوردهای خود با برزیل در برابر منزلت‌خواهی جامعه‌ای که در آستانه تبدیل شدن به قدرتی عمده در جهان قرار دارد، حساسیت بیشتری از خود نشان دهد. این امر، به معنای خودداری از اجرای دیپلماسی مبتنی بر نصیحت دیگران و تلاش برای تحمیل تمامی سلیقه‌های آمریکایی از طریق اعمال تحریم است. این مسئله همچنین واشنگتن را متعهد می‌سازد، تا به حل و فصل اختلافات شدید تجاری

موجود، بر سر صادرات شکر، مرکبات، و فولاد برزیل پایبند باشد.

باید، برزیل نیز به نوبه خود به یاد داشته باشد؛ که شیوه دیپلماتیک سنتی این کشور در برخورد با آمریکایی‌ها، نتایج بهتری را از شیوه در مقابل عمل انجام شده قرار دادن فرانسوی‌ها، در پی خواهد داشت. راه حل اروپایی، با توجه به اختلاف‌نظرهای موجود بین اروپا و آمریکای لاتین بر سر سیاست‌های کشاورزی، بیشتر جنبه ترفندی مذاکراتی دارد؛ تا یک خط مشی بلندمدت.

نباید، ایالات متحده به هواداران نظریه‌ی «به تأخیر افکندن تشکیل منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی تا هنگام مشخص شدن ساختار مرکوسور به طور کامل» توجه نماید. در عوض، باید این دو تلاش دوشادوش یکدیگر، به پیش برده شوند. نباید، تجارت را در پهنه نیمکره غربی، به آهنگ ورود کشورهای نیمکره به هر گروه‌بندی منطقه‌ای وابسته کرد؛ و باید ایالات متحده، تا تکمیل و استقرار منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی، هم‌چنان با آغوش باز ترتیبات تجاری دوجانبه را با کشورهای آمریکای لاتین و نفتا، به مثابه بهترین راه برای تسریع حرکت به سوی نظامی کلی در نیمکره غربی و به عنوان گامی عمده، در جهت استقرار یک نظم بین‌المللی جدید بپذیرد. سرانجام، طرف‌های درگیر بر سر ترتیباتی با یکدیگر مصالحه خواهند کرد؛ که بر اساس آن، برزیل به فعالیت‌های خود درباره منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی ادامه خواهد داد و در همان حال، ایالات متحده هیچ مانعی را بر سر راه مرکوسور ایجاد نخواهد کرد.

از بسیاری از جهات، نقش آرژانتین در شکل دادن به این تحول، بسیار مهم خواهد بود. ظاهراً، این موضوع چند دهه‌ی پیش غیرقابل تصور بود؛ که باید آرژانتین، نقشی چنین حائز اهمیت را در روابط بین کشورهای واقع در نیمکره‌ی غربی ایفا نماید. این کشور، طی بخش اعظم تاریخ خود، به جای شمال، به شرق؛ یعنی به اروپا نظر دوخته بود. آرژانتین، به برکت برخورداری از منابع وسیع و مردمانی مستعد، تا پیش از ظهور خوان پرون*، در رأس حکومتی دیکتاتوری در این کشور، در میان کشورهایی که بالاترین درآمد سرانه را در جهان داشتند، مقام ششم را به خود اختصاص داده بود. آرژانتین در نیمکره غربی، با بی‌توجهی غرورآمیزش، نسبت به همسایگان شمالی و خشمگین از نقش سلطه‌جوی ایالات متحده، فراتر از گوشه‌گیری فخرفروشانه بر متمایز بودن خود تأکید می‌ورزید.

ظهور حکومت دیکتاتوری خوان پرون، به ادعای آرژانتین درباره‌ی منحصر به فرد بودن این کشور پایان داد. آرژانتین را باید در طی پنجاه سال پایانی قرن بیستم، سرزمین تناقضات خواند. این کشور که از مدت‌های طولانی، ثروتمندترین کشور در آمریکای لاتین به شمار می‌آید و از بالاترین نرخ باسوادی و گسترده‌ترین طبقه متوسط برخوردار بود، نامأنوس‌ترین اشکال حکومتی را نیز، زیر نفوذ پرون اول و در دوران زمامدارای پرون دوم تجربه کرده است. آرژانتین، درست در زمانی که تنها چند قدم تا موفقیت فاصله داشت؛ گویی از بیم استقرار ثبات در کشور، خود را گرفتار آشوب‌های پیاپی نمود. با وجود این، طبقه پیچیده حاکم در این کشور نیز،

---

* Juan Perón

نتوانست مانع حرکت دولت‌های پی در پی به سوی غیرقابل استفاده کردن ثروت‌های گسترده‌ی آرژانتین شود.

پرون، بخش مسلط اقتصاد آرژانتین را تحت کنترل دولت قرار داد؛ برای تضمین محبوبیتش، بار یک برنامه رفاه اجتماعی بی‌دوام را برای کارگران بر دوش ملت نهاد و سیاست خارجی را تدوین کرد؛ که بر اساس شعارهای گستاخانه ضد آمریکایی بنا شده بود. پرون، در سال ۱۹۵۵ به‌دست ارتش سرنگون و به اسپانیا تبعید شد و بار دیگر، در سال ۱۹۷۳، در نتیجه ناتوانی جانشینان وی در کنترل کشور، به قدرت رسید. دیکتاتور آرژانتین، در سال ۱۹۷۵ جهان را وداع کرد و ویرانه‌های بر جای مانده از حکومتش را به دومین همسر شدیداً ناآماده خود سپرد. پرونیسم* حتی پس از مرگ پرون نیز، بر حداقل چهل درصد از مردم آرژانتین که به وی وفادار مانده بودند؛ سلطه داشت و هم‌چنان به‌گونه‌ای مؤثر، مانع اجرای اصلاحات می‌شد. دولت‌های پرونیستی، نمی‌خواستند و دولت‌های غیرپرونیستی نیز، نمی‌توانستند گامی به سوی استقرار دموکراسی و انجام اصلاحات بردارند. آرژانتین، تا میانه دهه‌ی هفتاد، عملاً هیچ حکومتی نداشت. سرانجام، ارتش در سال ۱۹۷۶، سنورا پرون** را دعوت به ترک قدرت نمود و گروهی از ژنرال‌ها و آدمیرال‌هایی را جانشین وی ساخت؛ که آنها نیز، توان مقابله با چالش‌های فرا روی کشور را نداشتند. این نظامیان، تمرکز کشور بر فعالیت‌های اقتصادی را شدت بخشیدند؛ کسری بودجه‌های کلان به بار آوردند؛ سپس در اقدامی حاکی از یأس و نومیدی، جزایر فالکند را مورد تهاجم قرار دادند.

---

* Peronism

** Senora Perón

سرانجام، شکست حقارت بار نیروهای آرژانتین، شرایط مساعد را برای تخلیه عقده‌های مردم فراهم آورد. ارتش، به سربازخانه‌ها و پادگان‌ها عقب‌نشینی نمود و انتخابات، برای به روی کار آمدن دولتی غیرنظامی برگزار شد. رئیس‌جمهور رائول آلفونسین* نیز ثابت نمود؛ که به اوضاع نابسامان اقتصادی کشور نمی‌تواند سر و سامانی بخشد؛ به‌گونه‌ای که در زمان ریاست جمهوری وی، تورم بسیار افزایش پیدا کرد و بیکاری شدت یافت. با به قدرت رسیدن کارلوس منم** به عنوان رئیس حزب پرونیستا، ملت آماده دریافت دارویی قوی شد؛ اگرچه با توجه به سابقه منم در حمایت از گرایش‌های پرونیستی، تنها عده‌ی قلیلی انتظار آن را داشتند؛ که رئیس‌جمهور جدید بتواند چنین دارویی را تجویز نماید. اما همان‌گونه که بعدها معلوم شد؛ جسارت و استعداد فوق‌العاده منم، ملت آرژانتین را شگفت‌زده کرد. این فرد، در همان اوان حکومت خود، با نصایح و مشورت‌های دومینگو کاوالو***، چهره‌ی برجسته‌ی انقلاب اقتصادی در آمریکای لاتین، تاریخ آرژانتین را در اوج دوران اقتدار قرار داد. پزو را به دلار پیوند زد؛ مؤسسات اقتصادی دولتی را منحل نمود، بودجه بخش دولتی را تحت کنترل قرار داد، و تورم را مهار کرد. وی، آرژانتین جدید و کاملاً متفاوت با تجارب تاریخی کلیه آرژانتینی‌ها خلق کرد. وی، تا میانه‌های دهه‌ی نود، طی چنین روندی کشور را به رهبر اصلی حرکت به سمت دموکراسی در منطقه مبدل ساخت؛ کشورش را در تلاش‌های حفظ صلح، در سراسر جهان با ایالات متحده

---

* Raul Alfonsin
** Carlos Menem
*** Domingo Cavallo

متحد ساخت و از کلیه عناصر پرونیسم، به استثنای نام آن دوری جست.

اگر دولت ایالات متحده، در آن زمان از اختیارات ویژه برخوردار بود و آرژانتین را به عضویت نفتا یا امضای یک موافقت‌نامه تجاری دوجانبه دعوت می‌کرد؛ چنین اقبالی وجود داشت؛ که منم با اشتیاق چنین دعوتی را بپذیرد و بدین ترتیب، انگیزه تازه‌ای نیز، به اقتصاد آرژانتین و «منطقه آزاد تجاری نیمکره غربی» تزریق می‌شد. اما با طفره‌روی دولت کلینتون، از اجرای پیشنهادهایی که خود مطرح ساخته بود، آرژانتین تمامی تلاش‌هایش را بر روی عضویت در مرکوسور متمرکز ساخت؛ بدون آنکه ویژگی سیاسی را که برزیل، به چنین اتحادی بخشیده بود، برای آن قائل شود.

حوادث به آرژانتین، مجال آسودن نداد. تلاش منم، در دست‌یابی به ریاست جمهوری کشور، برای سومین بار؛ به‌گونه‌ای گسترده از سوی مردم رد شد و فرناندو دلا روآ*، رهبری بغایت صادق، توانا، شایسته و حامی دموکراسی، اما فاقد جسارت منم، در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ به پیروزی رسید. درست در زمانی‌که وی قدرت را به دست گرفت؛ شرایط بین‌المللی دیگر بر وفق مراد نبود؛ بهای دلار که پزو و در نتیجه صادرات آرژانتین بدان پیوند خورده بود، افزایش یافت. برزیل، بازار صادراتی عمده آرژانتین، دچار مشکلات اقتصادی شد و نرخ برابری ارز خود را کاهش داد و بدین ترتیب، یکباره از عواید آرژانتین از محل صادرات کاسته شد. پس از اجلاس سران در میامی، حرکت به سمت تجارت آزاد در منطقه نیمکره

---

* Fernando de la Rua

غربی، در مذاکرات فنی به ظاهر پایان‌ناپذیر و پیچیده‌ای غرق شد که تحمل آن تنها از عهده فن‌سالاران پرشور و اشتیاق برمی‌آمد. بدین ترتیب، پیشرفت سیاسی و اقتصادی آرژانتین متوقف شد.

تا زمان نگارش این کتاب آرژانتین در پی آن بوده است؛ تا خود را از این سقوط ناگهانی برهاند. فرصت دیگری، به دومینگو کاوالو داده شده است تا اقتصاد آرژانتین را بر پایه یک برنامه وحدت ملی نجات دهد. سوابق کاوالو، به تنهایی اطمینان به وی را برمی‌انگیزد و عوامل بلندمدتی نیز، به نفع سر و سامان گرفتن دوباره اوضاع آرژانتین در کار هستند. دلار، در حال ضعیف شدن است؛ میزان بهره‌های وابسته به دلار، کاهش یافته‌اند و این در حالی است، که دورنمای صادرات به برزیل، به موازات تحرک مجدد اقتصاد این کشور در حال بهبود می‌باشد. قیمت‌های صادراتی، برای آرژانتین افزایش یافته است. اگر برنامه وحدت ملی بتواند اصلاح مالی را به بار آورد؛ باید انتظار داشت؛ توان بالقوه آرژانتین، جرقه آغاز روند بهبودی اقتصادی را در کشور بزند. باید، ایالات متحده هر آنچه در توان دارد؛ برای کمک به این کشور در فائق آمدن بر بحران کوتاه مدت خود انجام دهد.

دورنمای تجارت آزاد در نیمکره غربی، در بلندمدت مهم‌ترین مسئله‌ای است؛ که پیش روی آرژانتین و همچنین کلیه کشورهای این منطقه قرار دارد. آرژانتین، از یک نظر در مقام وکیل بقیه کشورهای نیمکره عمل می‌نماید. این کشور، به گونه‌ای بارزتر از دیگر کشورهای منطقه، پیامدهای منافع بالقوه یکپارچگی تجاری آمریکای لاتین و آمریکای شمالی را نشان می‌دهد. فرصت‌های صادراتی آرژانتین، به ایالات متحده و کانادا تا حد بسیار زیادی

افزایش خواهد یافت و این کشور، مانند مکزیک پس از پیوستن این کشور به نفتا، برای سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی جاذبه به مراتب بیشتری پیدا می‌کند. همین امر، آرژانتین را از اتکای بیش از حد به استقراض خارجی نجات می‌دهد. سرانجام، توافقات برای ایجاد منطقه آزاد تجاری در آمریکای مرکزی و جنوبی، می‌تواند به نوبه خود کلید گشایش بازار اروپا به روی تولیدات کشاورزی آرژانتین، به ویژه گوشت گوساله و غلات به شمار آید؛ که اکنون سیاست کشاورزی مشترک اتحادیه اروپا، آن را کنار گذاشته است.

اما، این موفقیت آرژانتین را با یک مسئله غامض سیاسی نیز مواجه می‌سازد. ارجحیت بخشیدن بر پیوستن به منطقه آزاد تجاری نیمکره‌ی غربی، بدون احراز شرایط لازم، می‌تواند مرکوسور و به همراه آن منافع مهمی را که آرژانتین از طریق دست‌یابی به بازار برزیل کسب می‌نماید، به خطر افکند. چنین وضعیتی در مفهومی گسترده‌تر، ضربه‌ای سهمگین به پیوندهای سیاسی آرژانتین و برزیل می‌تواند وارد آورد؛ که در حال حاضر به سطحی از مودت و دوستی رسیده؛ که در تاریخ روابط بین این دو ابرقدرت آمریکای جنوبی بی‌سابقه بوده است.

بنا کردن یک نظام تجارت آزاد، به طریقی که کلیه‌ی کشورهای واقع در نیمکره‌ی غربی، بدون رو در رویی نفتا و مرکوسور از آن بهره‌مند شود؛ چالشی است؛ که فرا راه دولتمردان در این منطقه قرار گرفته است. ایالات متحده و برزیل، از رقابت با یکدیگر برای دست‌یابی به تفوق و برتری هیچ سودی نمی‌برند. ایالات متحده، دلیلی برای مخالفت با تشکیلاتی مانند مرکوسور که نمایانگر یک واحد تجاری منطقه‌ای است، ندارد. و برزیل، برای

تبیین برتری خود نیازی به رویارویی با ایالات متحده نـدارد و نبایـد، در پـی آن باشد؛ تا از طریق تقسیم نیمکره غربی، به گروه‌بندی‌های رقیـب نقشـی را بر عهده گیرد؛ که به دلیل خصوصیاتش بدین کشور اعطا شده است. آرژانتین و دیگر کشورهای منطقه، باید بتوانند در ترتیبات مربوط به ایجاد منطقـه آزاد تجاری در نیمکره‌ی غربی، شرکت نمایند و در همـان حـال، ترتیبـات ویـژه تجاری بـا همسایگانشـان در مرکوسـور را نیـز بـرای خـود محفـوظ دارنـد. کشورهای نیمکره غربی بایـد در برابـر وسوسـه مخالفـت بـا سـخن جـورج کنینگ*، وزیر امور خارجه انگلیس، از خود مقاومت نشان دهند. وی بـا بیـان آن‌که جهان نو برای بر هم زدن موازنه دنیای کهن، موجودیت یافته اسـت؛ از دکترین مونرو استقبال کرد. آیا اکنون اتحادیه اروپا، در حـال ترغیـب رقابـت بین بلوک‌های واقع در نیمکره غربی و سپس بهره‌برداری از آن اسـت؟ بایـد، هدف این باشد؛ تا به جای استفاده از اروپا به مثابه وزنه تعادل در برابر نفتـا، وحدتی بین نفتا، مرکوسور، و اتحادیه اروپا در بستر منطقه آزاد تجاری حوزه اقیانوس اطلس، برقرار شود.

بنابراین، نیمکره غربی نمایانگر جهان کوچکی از چالش‌هـای بـین‌المللـی است؛ که فرا روی ایالات متحده قـرار گرفتـه اسـت. ایـن منطقـه تصـویرگر موقعیت‌های حاصل از اقتصادی جهانی، مبتنی بر نیروهای بازار است؛ اما نیاز به کاهش شکاف بین ساختارهای اقتصادی و سیاسی روند جهانی شدن را نیز نشان می‌دهد. ما با این واقعیت مواجهیم؛ که رشـد اقتصـادی مسـتلزم انجـام اصلاحات است و اصلاحات، وجـود سـاختار سیاسـی بـا ثبـات، مشـروع و

---

* George Canning

دموکراتیک را با نهادهایی شفاف و نظام قضایی مستقل ضروری می‌داند. تهدیدهای جدیدی از جانب گروه‌های فعال، در زمینه صنعت تولید مواد مخدر، تروریسم و جنبش‌های چریکی در برابر ثبات و امنیت کشورها پدید آمده است؛ اما دورنمای ساختاری منطقه‌ای نیز، پدیدار شده است؛ که کل نیمکره‌ی غربی را در بر می‌گیرد و دوره‌ای جدید از رشد و شکوفایی دموکراسی به بار می‌آورد. فراتر از آن، ما دورنمای منطقه آزاد تجاری را در حوزه اقیانوس اطلس در پیش رو داریم. بخش اعظم این موارد بدین بستگی دارد؛ که آیا ایالات متحده می‌تواند آن‌گونه که، این موقعیت جدید طلب می‌نماید، با کیاست عمل نماید یا خیر؟

فصل چهارم

آسیا؛ جهان تعادل قوا

پیچیدگی جغرافیایی آسیا

ایالات متحده در نیمه‌ی نخست قرن بیستم، برای جلوگیری از استیلای حریفی بالقوه بر اروپا، به دو جنگ وارد شد. پس از پایان جنگ جهانی دوم؛ هیچ کشوری در اروپای غربی از توان کافی برای به زیرسلطه درآوردن اروپا برخوردار نبود یا اینکه دیگر جنگ را به‌عنوان ابزار سیاسی برضد همسایگان به‌کار نمی‌گرفت. درواقع امنیت این قاره از خارج منطقه تهدید می‌شد.

ایالات متحده؛ در نیمه‌ی دوم قرن بیستم (در واقع از سال ۱۹٤۱) در ادامه‌ی سیاست‌های پیشین خود و برای اثبات همان اصول در آسیا با ژاپن، کره و ویتنام وارد جنگ شد؛ اما پیامدهای این سیاست؛ در آسیا مانند اروپا نبوده‌است.

کشورهای آسیایی، اگرچه در بسیاری از زمینه‌های اقتصادی با یکدیگر مشارکت دارند؛ اما به یکدیگر به چشم رقبای راهبردی می‌نگرند. احتمال

وقوع جنگ؛ بین این کشورها اندک است، در عین حال ناممکن نیست. نظم بین‌المللی در آسیا؛ از این نظر به نظم حاکم بر اروپای قرن بیستم شباهت بیشتری دارد؛ تا آن نظمی که بر کشورهای واقع در حوزه‌ی اقیانوس اطلس شمالی در قرن بیست و یکم حاکم است.

نگاهی به نقشه‌ی سیاسی ـ اقتصادی آسیا؛ اهمیت و پیچیدگی این منطقه را آشکار می‌سازد. از سویی کشوری پیشرفته از نظر صنعتی، مانند ژاپن، با اقتصادی گسترده‌تر از کشورهای اروپایی، و با سوابق تاریخی گسترده در این قاره‌ی پهناور قرار دارد؛ و از سوی دیگر سه کشور آن؛ یعنی هند، چین و روسیه در اندازه‌های یک قاره هستند. دو کشور کره جنوبی و سنگاپور نیز، در این قاره قرار دارند؛ که قابلیت‌های اقتصادی و تکنولوژیکی آنها به کشورهای صنعتی پیشرفته نزدیک می‌شود. کشورهای دیگر؛ عبارت‌اند از: دو مجمع‌الجزایر پهناور؛ یعنی فیلیپین و اندونزی، که متشکل از هزاران جزیره‌اند و مسلّط به برخی از مسیرهای عمده‌ی کشتیرانی هستند. دو کشور باستانی تایلند و برمه؛ با جمعیتی تقریباً برابر با جمعیت فرانسه یا ایتالیا و کره شمالی که در شمار کشورهای یاغی قرار دارد و در حال ساخت سلاح‌های هسته‌ای و موشک‌های دوربرد است.

جمعیتی عمدتاً مسلمان؛ در سراسر پهنه‌ی شبه جزیره‌ای مالزی و جزیره‌ای اندونزی پراکنده شده‌اند. اندونزی؛ در مقایسه با سایر کشورهای جهان، بیشترین جمعیت مسلمان را در خود جای داده است و سرانجام ویتنام را پیش رو داریم؛ که تبحر نظامی و ملی‌گرایی خشن‌اش را در نبرد با فرانسه، ایالات متحده، چین و دو همسایه‌اش (لائوس و کامبوج که بر آنها نوعی

حاکمیت اعمال داشته)، به معرض نمایش گذارده است.

اقتصاد آسیا؛ برای اقتصاد ایالات متحده و جهان، بیش از پیش اهمیت یافته‌است. این قاره؛ تا سال ۱۹۹۶، شصت و هشت درصد مبادلات بازرگانی خارجی آمریکا را به خود اختصاص می‌داد. صادرات ایالات متحده به چین؛ در دهه‌ی نود با میانگین سیزده درصد، در حال رشد بود و در دوره‌ی مشابه، سرمایه‌گذاری واشنگتن در این کشور به سه برابر رسید.

آسیا؛ با وجود داشتن پیوند با اقتصاد جهانی، به جز قدرت اقتصادی کشورها، فاقد یک ساختار منطقه‌ای است، که بتواند به کمک آن تلاطم‌های اقتصادی یا موانع صعب‌العبور مالی را تعدیل کند.

بحران مالی آسیا در سال ۱۹۹۷، آسیب‌پذیری اقتصادهای کوچک یا متوسط این کشورهای آسیایی را در مصاف با تغییرات در نرخ بهره، ارزش‌گذاری نرخ ارز رایج و جریان سرمایه‌های نامطمئن؛ که کشورهای آسیایی سلطه‌ای اندک بر آن داشتند یا اساساً از حیطه‌ی نفوذ آنها خارج بود؛ را در معرض دید همگان قرار داد. هنوز، یک بلوک اقتصادی در آسیا پا به عرصه وجود ننهاده‌است.

گرچه برخی از پیشنهادهای ژاپنی‌ها میل به این جهت دارد، حتی اقداماتی آغازین برای تشکیل منطقه‌ی آزاد تجاری در آسیا با حمایت چین و ژاپن انجام شده‌است؛ با همه‌ی اینها سوءظن دو جانبه‌ی کشورها نسبت به یکدیگر، هم‌چنان شدید است و گوناگونی سطح توسعه؛ در کشورهای قاره‌ی آسیا شرایط مساعدی را در این قاره، برای پایه‌گذاری معادل آسیایی اتحادیه اروپا، در میان مدت فراهم نساخته است. اما این بدان معنی نیست؛ که این

کشورهای کوچک یا بزرگ، آسیب‌پذیری را بپذیرند. اگر بحران مالی بزرگ دیگری؛ در آسیا یا در کشورهای صنعتی برخوردار از نظام دموکراتیک روی دهد، تلاش کشورهای آسیایی برای کسب حاکمیت بیشتر بر سرنوشت اقتصادی و سیاسی‌اشان با پایه‌گذاری نهادی همتای نظام‌های منطقه‌ای موجود، شتاب خواهد گرفت.

یک بلوک متخاصم آسیایی، که در آن پرجمعیت‌ترین کشورهای جهان با منابع گسترده‌ی زیرزمینی و سخت‌کوش‌ترین مردمان درهم آمیخته باشند، با منافع ملی آمریکا همخوانی نخواهد داشت. به همین دلیل، ایالات متحده؛ باید حضور خود را در آسیا تداوم بخشد و هدف ژئوپولتیک این کشور؛ چون گذشته بر پایه‌ی ممانعت از روند یکپارچگی کشورهای آسیایی به سوی تشکیل یک بلوک متخاصم باشد (که تشکیل آن تحت قیمومیت یکی از قدرت‌های عمده‌ی این قاره، بسیار محتمل است). روابط آمریکا با آسیا را از این نظر می‌توان با موضع انگلیس، در برابر قاره‌ی اروپا در طی چهار قرن قیاس نمود.

وینستون چرچیل؛ چنین وضعیتی را با فصاحت و بلاغت بسیار، توصیف کرده‌است:

> **سیاست خارجی انگلیس؛ به‌مدت چهارصد سال، ضدیت با قدرتمندترین، متجاوزترین و سلطه‌جوترین قدرت در قاره اروپا بوده‌است ..... چهار قرن، عزم جزم را در گرما گرم تغییرات بسیار نام‌ها، حقایق مسلم، اوضاع، احوال و شرایط؛ باید در ردیف یکی از استثنایی‌ترین رویدادهایی قرار داد؛ که در پیشینه‌ی هر نژاد، ملت، حکومت یا مردمی درجهان می‌توان مشاهده نمود. افزون بر این، در کلیه‌ی موضع گیری‌ها، انگلستان در مسیر دشوارتر**

گام نهاده است. زمامداران انگلیسی؛ اصولاً در مصاف با فیلیپ دوم در اسپانیا، در مقابله با لوئی چهاردهم در عهد حکومت ویلیام سرم و مارلبورد*، در نبرد با ناپلئون، در مبارزه با ویلیام دوم پادشاه آلمان، همنوایی با قدرت برتر و سهیم شدن در ثمرات فتوحات آن را ساده‌تر و اغواکننده‌تر یافته‌اند. با وجود این، ما همواره در مسیر دشوارتر گام نهادیم، به قدرت‌های کوچک‌تر ملحق شدیم، تلفیقی از این قدرت‌ها پدید آوردیم؛ بدین ترتیب، طعم شکست و یأس را به ستمکار نظامی در سراسر قاره چشاندیم، صرف‌نظر از هویت او یا ملتی که رهبری می‌نماید.

در نتیجه؛ ما حافظ آزادی در اروپا شدیم و از رشد جامعه‌ی سرزنده و متنوع این قاره حراست کردیم .... این، قانون حکومت مردمی است؛ که ما آن‌را پی گرفته‌ایم؛ نه ترفندی صرف که اوضاع و شرایط غیر منتظره، پسندها، بیزاری‌ها یا هر احساس دیگری آن‌را به ما تحمیل کرده‌باشد.(۱)

هدف مشابه ایالات متحده در آسیا طی قرن بیست و یکم، چالش پیچیده‌تری را مطرح ساخته است. موازنه‌ی قدرت در اروپا؛ به‌دلیل حضور کشورهایی با ترکیب قومی اساساً همگون؛ البته به استثنای روسیه، دوام یافت و این در حالی است؛ که بسیاری از کشورهای عمده‌ی آسیا (مثل: چین، روسیه، هند و اندونزی) از نظر مساحت، یک قاره و از نظر ترکیب، چند قومی محسوب می‌شوند. تعادل در اروپا؛ بدین سبب دوام یافت که کلیه‌ی کشورهای عمده در آن سهیم بودند. یعنی؛ کنش متقابل بین اتحادهای مختلف، پایه و اساس موازنه‌ی قدرت را تشکیل می‌داد. در نتیجه، بحران بر سر صربستان در بالکان، به آغاز جنگ جهانی اول انجامید. در حالیکه

---

* Marlborough

موازنه‌ی قدرت در آسیا؛ از تمایز بیشتر و به‌همین نسبت از پیچیدگی بیشتری نیز برخوردار است.

وقوع دو جنگ جهانی در اروپا و توان اندک کشورهای اروپایی در مصاف با چالش‌های جهانی، سبک موازنه‌ی قدرت در اروپای قرن نوزدهم را امروزه به موردی نامربوط مبدل ساخته‌است.

دیگر کشورهای اروپایی یکدیگر را تهدیدهای راهبردی قلمداد نمی‌نمایند. این کشورها، در اتحاد با ایالات متحده تلاش خود را بر خطراتی مصروف داشته‌اند؛ که از خارج قاره‌ی اروپا آنان را تهدید می‌نماید.

اما در مقابل، کشورهای آسیایی با برخورداری از نقطه‌نظرات و دیدگاه‌هایی کاملاً متفاوت درباره‌ی آنچه امنیتشان را تهدید می‌کند، هرگز به خطر مشترک اذعان نداشته‌اند.

برخی، هراسی تاریخی را از روسیه در دل پرورانده‌اند؛ دیگران بیشتر، از چین نگرانند و سایر کشورها؛ از ژاپن دوباره احیا شده، می‌هراسند. حتی برخی از کشورها؛ ویتنام را در جنوب‌شرقی آسیا، خطر اصلی تلقی می‌کنند. خطر هند و پاکستان به مشغله‌ی ذهنی هر یک از این دو کشور تبدیل شده‌است.

با توجه به مناقشات منطقه‌ای، ملل آسیایی در مقایسه با اروپایی‌هایی که کشتارهای دو جنگ جهانی، آنان را متنبه کرده‌است، به مراتب خود را برای بکارگیری زور مهیاتر نشان داده‌اند بنابراین؛ هر اقدامی برای کسب قدرت بیشتر از سوی یکی از کشورها، به انجام اقدامات جبرانی از سوی دیگر کشورهایی منجر می‌شود؛ که دارای توان رسیدگی به وضعیت امنیتی خود

هستند. به همین دلیل است که با وجود پایان جنگ سرد، هزینه‌های دفاعی در سراسر آسیا، هم‌چنان به روند صعودی خود ادامه داده‌است.

بر پایه‌ی برآورد سازمان هوا ـ فضای انگلیس؛ هزینه‌ی نظامی کشورهای آسیایی تا سال ۲۰۱۰ از هزینه‌ی نظامی کشورهای اروپای غربی فراتر خواهد رفت و میزان آن، به دو سوم هزینه‌ی نظامی ایالات متحده خواهد رسید.(۲)

هیچ توازن همگونی در آسیا؛ برخلاف اروپای قرن نوزدهم، وجود ندارد. وسعت و پهناوری این منطقه، و اختلافات فرهنگی و تاریخی دست به یکدیگر داده و دو موازنه راهبردی را پدید آورده‌است: در شمال شرقی آسیا؛ چین، ژاپن، روسیه و ایالات متحده در شبه‌جزیره‌ی بی‌ثبات کره که احتمال درگیری در آن وجود دارد؛ با یکدیگر تعامل ارتباط متقابل دارند؛ و در جنوب شرقی آسیا؛ چین، هند، ژاپن، ایالات متحده و اندونزی بازیگران اصلی به شمار می‌آیند؛ که باید منافع آنها با منافع ویتنام، تایلند، استرالیا و فیلیپین تطبیق داده شود.

افزون بر این؛ نقشی که بیشتر کشورهای آسیایی برعهده دارند؛ خود در تغییر و تحولی دائمی است. ژاپن؛ همان‌گونه که در مسیر تدوین سیاست ملی آشکار و علنی‌تری گام بر می‌دارد، احتمالاً کنش‌گری این کشور نیز، در هر دو موازنه راهبردی افزایش خواهد یافت و نخست در مسیر مهار کردن نفوذ چین قرار خواهد گرفت. هند نیز؛ چون قدرتی عمده ظهور کرده‌است و با سرمشق قراردادن راجاهای* انگلیسی که هدف نهایی آنان تسلط بر منطقه‌ای بود که از سنگاپور آغاز و تا عدن امتداد می‌یافت؛ به‌گونه‌ی فزاینده‌ای، در

* Rajah

جنوب‌شرقی آسیا فعال خواهدشد. چین بر ایفای نقشی سیاسی متناسب با قدرت اقتصادی روسیه، به رشد خود پای خواهد فشرد.

کلیه‌ی موارد یادشده، بیانگر آن است؛ که چرا نظام امنیتی ایالات متحده در آسیا؛ کاملاً با نظام امنیتی موجود در اروپا متفاوت است. در پیمان ناتو، حضور نظامی گسترده‌ی آمریکا، فرماندهی یکپارچه نظامی و شورای دائم سفیران*، بر تعهدات ایالات متحده تأکید دارند. پیمان امنیتی دو جانبه‌ی آمریکا با ژاپن را یک نظام رسمی تقویت نمی‌کند؛ بلکه این پیمان، به تضمینی یک‌جانبه بیشتر شباهت دارد تا بازتابی از یک راهبرد آسیایی فراگیر و پر دامنه. حضور نظامی آمریکا در فیلیپین، که رسماً در سال ۱۹۹۲ پایان یافت، مانع شرکت این کشور در جنبش عدم تعهد نشد. تنها کره جنوبی مانند اروپا مرزبندی شده‌است؛ اگرچه مرزبندی کره، در مقایسه با دیوار آهنین طی دوران جنگ سرد، با اتکای بیشتری به نیروهای بومی انجام شده‌است. همکاری‌های نزدیک دوجانبه آمریکا با استرالیا، (واقع در حاشیه‌ی قاره‌ی آسیا) به ترتیبات یادشده قوام می‌بخشد.

کشورهای آسیایی؛ از دیدگاه امنیتی به‌صورت همزمان به دو جهان متفاوت با یکدیگر تعلق دارند. این کشورها؛ در ارتباط با موازنه‌ی جهانی قدرت، خود را در پناه سیاست حفظ توازن جهانی آمریکا قرار داده‌اند. با این وصف؛ بسیاری از کشورهای آسیایی، مشارکت خود را در حفظ این توازن با استناد به دکترین عدم تعهد تبیین می‌نمایند؛ که آنان را از برقراری پیوندهای سیاسی نزدیک با ایالات متحده منع می‌کند، حتی دستشان را برای مشارکت

---

* Permanet council of Ambassadors

در سیاست‌هایی باز می‌گذارد؛ که با هدف تضعیف حاکمیت ادعایی آمریکا طراحی شده‌اند.

تلاقی این عناصر مانع از آن شده‌است؛ که ایالات متحده رویکرد واحدی برای استقرار نظم بین‌المللی در آسیا اتخاذ نماید. آمریکا در اروپا؛ راهبرد نظامی و سیاسی دوگانه‌ای را پی‌گرفت؛ یعنی پی‌ریزی اتحاد نظامی برای مقابله با خطر تهاجم اتحاد شوروی و در کنار آن، مستحکم نمودن نظام‌مند نهادهای دموکراتیک با حمایت از بهبود شرایط اقتصادی در اروپا، و در مرحله بعد، یکپارچه‌سازی کشورهای اروپایی. تاکنون؛ هیچ‌یک از راهبردهای یادشده، به‌گونه‌ای کامل در آسیا قابل اجرا نبوده‌است؛ البته باید روابط دوجانبه‌ی آمریکا را با ژاپن و کره از این قاعده مستثنی نمود. آمریکا؛ به نیابت از سوی اتحادی منطقه‌ای با کره و ویتنام وارد جنگ شد. در جنگ کره، هدف تمامی کشورهایی که در کنار آمریکا جنگیدند و بسیاری از آنها را کشورهای اروپایی تشکیل می‌دادند؛ استحکام بخشیدن به ادعای خود برای دخالت ایالات متحده در اروپا بود. این کشورها؛ به نام یک نظام امنیتی آسیایی وارد جنگ نشدند. دفاع (از نظر فنی) چند جانبه از کره‌ی‌جنوبی به این علت میسر شد که ظاهراً هیأت نمایندگی اتحاد شوروی، جلسه‌ی سرنوشت‌ساز رأی‌گیری را در شورای امنیت سازمان ملل، در اعتراض به ممانعت از ورود چین کمونیست تحریم کرده بود. جنگ کره؛ از نظر حقوقی به مأموریت سازمان ملل تبدیل شد؛ اگرچه در اصل از سوی ایالات متحده سازماندهی شده بود.

در ویتنام، هیچ‌یک از متحدان آمریکا در ناتو حتی از عملیات نظامی

واشنگتن، حمایت سیاسی نیز نکردند و تنها سیاست درون‌گرایی این کشورها از شدت و ضعف متفاوتی برخوردار بود. کره‌جنوبی، تایلند، استرالیا و فیلیپین؛ کمک‌های گوناگون مستقیم و غیرمستقیم خود را در اختیار ایالات متحده قرار دادند و در واقع، کره دو لشگر رزمی به جبهه اعزام کرد. اگر آمریکا جنگ را تا حصول نتیجه‌ای موفقیت‌آمیز پی می‌گرفت؛ شاید نوعی نظام امنیتی در آسیا پی‌ریزی می‌شد.

اما پس از آن‌که مشخص شد، ایالات متحده در جستجوی مفری است، «سیتو»* (سازمان پیمان آسیای جنوب شرقی)، یعنی هسته‌ی بالقوه‌ی تمامی اتحادهای امنیتی از هم فروپاشید و جای خود را به «آسه‌آن»** (اتحادیه‌ی کشورهای آسیای جنوب‌شرقی) به مثابه یک گروه‌بندی منطقه‌ای برای همکاری‌های سیاسی ـ اقتصادی صرف و به دور از هرگونه عملکرد امنیتی داد.

این تاریخچه را باید کسانی به ذهن بسپارند؛ که معتقدند سیاست آمریکا در آسیا باید همانند سیاست این کشور در دوران جنگ سرد و بر اساس جایگزین ساختن اتحاد شوروی با چین، چون تهدیدی سازمان دهنده، طراحی شود. اما شرایط سیاسی و راهبردی حاکم بر آسیا، به‌هیچ‌وجه برای مرزبندی و قراردادن کشورها در یک سوی این مرز، برای جلوگیری از برخی اقدامات تحریک‌آمیز اساسی از سوی چین مناسب نیست. تلاش علنی یا غیرعلنی در این راه، تأثیری کاملاً متضاد با آنچه در ابتدای امر موردنظر بوده‌است؛ خواهد داشت. زیرا در آن‌صورت؛ کلیه‌ی کشورهای دوست ایالات

---

* SEATO

** ASEAN

متحده، سیاست جدایی از واشنگتن را پیش خواهند گرفت. این کشورها خود را در موضعی میانه قرار خواهند داد؛ که بدین شیوه شرایط مناسب برای انزوای تدریجی ایالات متحده در منطقه و همچنین برانگیخته شدن احساسات ملی‌گرایی و بی‌طرفی، در میان کشورهای آسیایی فراهم می‌آید.

نظریه‌ی جذاب ویلسون برای استقرار، دیگر در مقام عنصری نیروبخش عمل نخواهد کرد. بیشتر کشورهای آسیایی گونه‌ای نظام انتخاباتی را در پیش گرفته‌اند؛ اما دموکراسی شاید جز در فیلیپین، برای آنان رویداد تعیین‌کننده‌ی ملی به شمار نمی‌آید. حتی در این کشور نیز؛ هنوز حکومت مستعمراتی اسپانیا که، قریب سیصد و پنجاه سال بر اریکه‌ی قدرت تکیه زده بود؛ از نفوذی قدرتمند برخوردار است. به هر حال، هیچ کشوری در منطقه؛ حتی استرالیایی که بسیار پیرو سیاست‌های دموکراتیک است؛ خطر آغاز رویارویی با چین یا هر قدرت دیگری را در منطقه، به نام دموکراسی به جان نخواهد نخرید. نهادهای دموکراتیک ژاپن؛ از روند سازگار کردن سنن و عرف دیرینه با محکومیت نیروهای اشغالگر ژاپنی، پس از خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم، سرچشمه گرفته است. اکنون؛ چنین نهادهایی از پایه‌های مستحکمی برخوردارند، اما هیچ حزب یا رهبر ژاپنی، برای گسترش آنها به سایر کشورهای آسیایی مهیا نیستند؛ آن هم تنها بدین دلیل که این کشورها، چنین روندی را الگوی جدیدی از سیاست‌های استعماری ژاپنی تلقی خواهند نمود.

جمهوری کره، به اتحاد با ایالات متحده، هم از منظر راهی برای حفظ استقلال خود و هم مانند ابزاری برای ترویج ایده‌ی اتحاد مجدد دو کره

می‌نگرد. سیاست خارجی کره، برخلاف وجود نهادهای دموکراتیک داخلی در این کشور که به حق باید بدانها بالید، از اصول ویلسونی انگیزه نمی‌گیرد. کره جنوبی که از یک ژاپن دموکراتیک، بیش از چین مستبد و خودکامه هراس دارد؛ در هیچ جنگی برای تعویض ساختار داخلی کشورهای آسیایی، خصوصاً با چین که نیازمند برقراری توازن در روابط خود با کره‌ی‌شمالی، ژاپن و روسیه است؛ شرکت نخواهد کرد.

تایلند و فیلیپین نیز، نهادهای داخلی خود را چون خطوط راهنمای سیاست خارجی‌شان قلمداد نمی‌نمایند. اندونزی، با وجود تلاش برای استقرار دموکراسی در جامعه، چنین روندی را با دیپلماسی ویژه‌ی خود سازگار ندیده و روابط دوستانه‌اش را با عراق، ایران، لیبی و کوبا که همگی از سوی آمریکا تحریم شده‌اند، حفظ نموده‌است و چنین سیاستی را چون ضرورتی برای اقناع رأی‌دهندگان مهم اندونزیایی توجیه نموده است. هند؛ یعنی دموکراتیک‌ترین کشور در آسیا، نیز هرگز اجازه نداده‌است که ساختار داخلی کشور، سیاست خارجی آن‌را تعیین کند؛ چنانکه در طول دوران جنگ سرد، هند با اتحاد شوروی، روابط دوستانه‌تری را نسبت به ایالات متحده برقرار نمود.

با وجود این حقیقت که نمی‌توان تجارب پیمان ناتو را به‌سادگی در مورد آسیا بکار برد؛ نباید مانع از تحقق اهداف ژئوپولتیک و استراتژیک آمریکا در این قاره شد؛ زیرا به‌هر صورت، مقایسه‌ی شرایط موجود در آسیا با اوضاع اروپا در روزهای آغازین جنگ سرد برای تحقق این اهداف مطلوب‌تر است. هیچ کشوری در آسیا حتی چین؛ در موضع مورد تهدید قرار دادن همزمان

تمامی همسایگانش قرار ندارد ولی اتحاد شوروی، تا واپسین روزهای جنگ سرد قادر به انجام چنین کاری بود. هند، ژاپن، روسیه و چین به‌گونه‌ای منفرد و به‌اندازه‌ی کافی برای پایداری در برابر حملات کشورهای همسایه قدرت دارند. بی‌تردید این مقاومت، با ورود سایر کشورهای آسیایی مورد تهدید به میدان، سهل‌تر می‌شود. افزون بر این؛ کره‌جنوبی، ویتنام یا استرالیا به سادگی زیر نفوذ هر کشور بالقوه مهاجمی قرار نخواهند گرفت.

چالش ژئوپولتیک کشورهای قدرتمند آسیایی؛ از جمله چین، بیشتر برای بازداشتن کشورهای همسایه از اتحاد علیه آنان است؛ تا چگونگی تسخیر آنها. تقویت و استحکام چین غول‌آسا؛ کابوس ژاپن به شمار می‌آید. دغدغه خاطر چینی‌ها نیز در مورد نقشه‌های ژاپنی‌ها و روس‌ها بر پایه یک قرن تجربه است.

هند و چین؛ بیش از نیم قرن دچار اختلافات مرزی بوده‌اند و پیش از آن نیز، مرز بین دو کشور موضوع مناقشه‌ی بین امپراتوری چین و حاکمان انگلیسی در هند بود.

اجلاس رهبران کشورهای آسیایی؛ به‌ویژه بین رهبران چین و روسیه، که طی آن مشارکت راهبردی خود را علیه شبح سلطه‌جویی آمریکا به تمام جهان اعلام می‌نمایند، گاهی اوقات این واقعیت [وجود اختلافات] را پنهان می‌کند. با وجود این؛ صرف‌نظر از میزان اصالت نگرانی‌های ابراز شده درباره‌ی سلطه‌ی ایالات متحده، اجلاس سران کشورهای آسیایی را نمی‌توان عاملی برای به بوته‌ی فراموشی‌سپردن واقعیت‌های دیرینه‌ی جغرافیایی و راهبردی دانست. مرز طولانی بین روسیه و چین، که جمعیتی پراکنده و اندک

در سمت روسی آن سکنی گزیده‌اند، ذاتاً نفوذپذیر است و همواره این وضعیت، در طول تاریخ ثبت شده‌ی این منطقه به همین صورت بوده‌است.

هیچ‌یک از دو کشور؛ امنیت مناطق مرزی را بر تداوم حسن‌نیت از سوی طرف دیگر، صرف‌نظر از اینکه سیاست خشمگینانه‌ی کنونی آن کشور در برابر به اصطلاح سلطه‌جویی ایالات متحده چه باشد؛ واگذار نمی‌نماید.

تنها سیاست زورمدارانه و سرسختانه آمریکا، علیه چین و روسیه می‌تواند، به آنان انگیزه‌ی لازم را برای مشارکتی ژرف‌تر ارائه نماید.

تحلیل‌های مشابهی را در مورد روابط سایر کشورهای آسیایی با ایالات متحده می‌توان انجام داد. هیچ‌یک از این کشورها (حتی ویتنام) نمی‌توانند با برقراری روابطی نزدیک‌تر با کشورهای آسیایی مخالف ایالات متحده، بیش از روابطشان با واشنگتن، منتفع شوند. مزیت نسبی آمریکا، در همین جا نهفته است و این حقیقت، علت اصلی حفظ حراست از انواع موازنه‌ی قوا در بین کشورهای آسیایی به‌شمار می‌آید.

اولویت ایالات متحده، باید ادامه روابط مبتنی بر همکاری و تعاون با تمامی کشورهای آسیایی باشد و از بنا نهادن سیاست‌ها بر اساس این فرض که قدرت‌های عمده آسیایی به صورت ذاتی دشمن آمریکا محسوب می‌شوند، اجتناب کرد. مگر آنکه شواهد روشنی در مورد چنین خصومتی وجود داشته باشد. بدین ترتیب، در هنگام نیاز به یاری ایالات متحده، این کشور در موقعیتی خواهد بود؛ تا بتواند حمایت قاطعی را ارائه نماید و از اغوا شدن سایر کشورها، به پیروی از سیاست انفعالی یا رو در رو قراردادن واشنگتن با دشمنی؛ که ساخته و پرداخته خود آن است؛ جلوگیری کند.

ایالات متحده، در عین حال باید زمانی‌که موازنه‌ی قدرت یا منافع ملی آمریکا مورد تهدید قرار گرفته؛ خود را سازش‌ناپذیر و سرسخت نشان دهد.

البته، دغدغه‌خاطر درباره‌ی حفظ حقوق بشر، صرف‌نظر از این‌که چه کسی رئیس‌جمهور است؛ هم‌چنان از وجوه حائز اهمیت سیاست خارجی آمریکا باقی خواهد ماند. این دغدغه خاطر بازتاب روحیات مردم این کشور است. حقوق بشر زمانی که آزادی عمل و انتخاب‌های متعددی وجود داشته باشد؛ بر روند تصمیم‌گیری دولت تأثیر می‌گذارد. رهبران خردمند آسیایی؛ در این رهگذر ارزش‌های آمریکایی را جدی تلقی نموده؛ از به مخاطره افکندن روابط خود با ایالات متحده پرهیز می‌نمایند؛ زیرا بخش اعظم ثبات آسیا و نیز صلح جهانی بدان وابسته است.

روابط با ژاپن

ژاپن، کلید روابط ایالات متحده با کشورهای آسیایی به‌شمار می‌آید. ژاپن، متحد آمریکاست و پایگاه‌های نظامی آمریکا در خاک این کشور قرار دارد. ژاپن از گسترده‌ترین نظام اقتصادی در بین کشورهای آسیایی برخوردار است و این موضع را برای بیست و پنج سال آینده حفظ خواهد کرد. این کشور همچنین از چنان فرهنگ پیچیده‌ای برخوردار است؛ که ایالات متحده برای درک کامل آن، چندان مهیا نیست. رهبران آمریکا، با دموکراسی به سبک ژاپن به گونه‌ای برخورد می‌کنند؛ که گویی پدیده‌ای بومی است. رهبران ژاپنی، از همان ضرورت‌هایی انگیزه می‌گیرند؛ که گویا رهبران آمریکایی، برای اطمینان خاطر یافتن از اقدامات و سیاست‌های آن، نیاز به هدایت و راهنمایی دائمی دارند.

اقتصاددانان آمریکایی، کاستی‌های اقتصاد ژاپن را سخت به باد انتقاد می‌گیرند و تاکنون، ژاپنی‌ها نیز در برابر چشمان متحیر و سرگشته‌ی منتقدان آمریکایی‌شان، با لجاجت و سرسختی در پیروی کردن از رهنمودهای مؤکد آمریکا سرباز زده‌اند.

درباره‌ی امنیت مشترک، از ژاپن خواسته شده‌است؛ تا با نظریات ابداع شده در واشنگتن، همچون حقیقتی پذیرفته شده رفتار کرده؛ حل بخشی از مشکلات امنیتی خود را به آمریکا محول نماید. چنین رویکردی در آسیا؛ در مقایسه با اروپا به چالش‌های آشکار کمتری برخورد کرده‌است؛ زیرا در خدمت اهداف ژاپنی‌ها درباره‌ی پذیرش افزایش قدرت نظامی و ارتقای نقش راهبردی آنان قرار گرفته‌است. رویکرد یادشده، ژاپن را قادر می‌سازد تا به سوی یک نقش بین‌المللی جسورانه‌تر گام برداشته؛ حوزه‌ی اقتدار راهبردی و سیاسی‌اش را گسترش دهد، بدون آن‌که برای یک سیاست ملی جسورانه، در معرض نکوهش قرار گیرد. تاکنون؛ گفت‌و شنود راهبردی (حتی تا آن حدی که با کشورهای اروپایی صورت گرفته)، به‌صورت ادواری انجام شده‌است. این مورد تا حدی بدان علت است؛ که ژاپن نزدیک به نیم قرن پس از شکست این کشور در جنگ جهانی دوم تمام تلاش خود را بر تجدید قوای اقتصادی و واگذاری بخش اعظم سیاست امنیتی خود؛ به ایالات متحده متمرکز نموده‌است. از سوی دیگر، ژاپنی‌ها از سبکی ملی پیروی می‌کنند؛ که پایه‌ی آن بیشتر بر تصمیم‌گیری بر اجماع نظر استوار است تا رویارویی.

فرهنگ ژاپن برخلاف چین؛ چندان در پی فریفتن بیگانگان و احاطه کردن آنان با این فرهنگ نیست؛ تا برای بیگانگان، چاره‌ای جز تن در دادن

به مطالبات ژاپنی‌ها باقی نماند. نهادهای ژاپنی؛ ماهیتی منحصر به فرد دارند و به صراحت می‌توان تعبیر «غیرقابل صدور» را برای توصیف آنان بکار برد، اما چین که درمرکز قاره‌ی آسیا واقع شده، ناگزیر بوده تا، با توسل به سیاست بازیچه قرار دادن بیگانگان در امتداد مرزهایش و مطیع نمودن آنها، در مواقع ضروری با تحمیل فرهنگ چینی به آنان، موجودیت، و استقلال خود را حفظ نماید.

ژاپن، تا مدت چهارصد سال و تا پیش از آن‌که در سال ١٨٥٤، ناخدا ماتئوپری، با توسل به زور، آغوش به روی جهان غرب بگشاید، کلیه‌ی ارتباطات خود را با جهان خارج قطع کرده بود. این کشور؛ طی منازعات فئودالی به بسط سنت نظامی خود پرداخت و ساختار داخلی‌اش را بر تفخر و مباهات به یکتایی خود استوار نمود. ژاپن، در واقع چنان اعتمادی به ماهیت منحصر به‌فردش داشت؛ که از سازگار ساختن نهادهای خود با روش‌های غربی درپی ورود پری نگرانی نداشت، زیرا مطمئن بود که این نهادها در هر حال خصوصیات ویژه خود را حفظ خواهند کرد.

در جزیره‌ای پرجمعیت هیچ انگیزه‌ی راهبردی یا روان‌شناختی برای ایجاد منازعه‌ای داخلی وجود ندارد. بنابراین؛ جامعه‌ی ژاپن طی قرون و اعصار، مقرراتی هوشمندانه و انعطاف‌پذیر تدوین کرده‌است، که زمینه‌ی مساعدی را برای ابراز مخالفت فراهم آورده و اجازه داده‌است؛ تا تصمیمات از بستر اجماع نظر سر بر آورند، بدون آن‌که کسی برنده یا بازنده اعلام شود. چنین روندی، پدید آمدن حس پیچیده‌ای از سلسله مراتب را اقتضا می‌کرد؛ که در آن مراتب پایین‌تر می‌توانستند، با برخورداری از حس مراقبت از آنان، درست

به همان‌گونه‌ای که یک خانواده از اولاد خـود مراقبـت مـی‌نمایـد، در کارهـا مشارکت داشته باشند. تمایز بین قشر غنی و فقیـر در ژاپـن، حتـی در دوران مدرن نیز ناچیز بوده یا حداقل کمتر از سایر کشورهای صنعتی خود را عیـان ساخته‌است و چنین وضعیتی در سرتاسر تاریخ این کشور بـدون تغییـر بـاقی مانده‌است.

ژاپن، از مرحله‌ی فئودالیسم به مرحله‌ای پای نهاد؛ که حاوی آمیزه‌ایـی از ویژگی‌های گوناگون متعلق به نظام‌های پارلمانی مختص کشـورهای اروپـای غربی، نهادهای نظـامی مربـوط بـه دوران حکومـت پـروس و آداب دریـایی متعلق به نیروهای نظامی انگلیس بود و چهره‌ی الهی امپراتور و حس منحصر به‌فرد فئودالی مبتنی بر رعایت سلسله مراتب، انسـجام آن‌را حفـظ مـی‌کـرد، حسی چنان یگانه که در ردیف یکی دیگر از ویژگـی‌هـای منحصـر بـه فـرد ژاپنی قرار گرفت.

ژاپن پس از شکست در سال ۱۹٤۵، بار دیگر نهادهـای خـود را اصـلاح نمود و درهمان حال ویژگی منحصر به فرد آنان را نیز حفظ کرد. این کشـور، یک نظام پارلمانی و قانون اساسی را برگزید؛ که بخش اعظم پـیش‌نـویس آن در مراکز فرماندهی نیروهای اشغالگر آمریکایی تهیه شده بود و تهیه‌کننـدگان آن از جنگ، چون ابزار اجرای سیاست‌های خارجی تبری جسته بودند. ژاپن، چنین تغییراتی را توانست جذب نماید؛ زیرا حـس هویـت فرهنگـی در ایـن کشور از چنان قدرتی برخوردار بود که در عمل آنچه می‌توانسـت، در سـایر کشورها بلوایی انقلابی شود، به یکی از جوانب تداوم بنیادی فرهنـگ ژاپنـی مبدل ساخت.

بنابراین؛ هرگونه شباهتی را بین نهادهای سیاسی ژاپنی و غیرغربی، باید بیشتر شباهتی سطحی تلقی نمود. حزب حاکم؛ در تمامی انتخابات ژاپن از سال ۱۹٤۵ تاکنون، به‌استثنای یک دوره‌ی کوتاه، در قدرت ابقا شده، و حزب لیبرال دموکرات (LDP) جز وقفه‌ای بسیار کوتاه مدت، نزدیک به پنجاه سال بر کشور حکومت کرده‌است. انتخابات، نه تنها وزیر را مشخص می‌کند (همانند آنچه در نظام‌های پارلمانی غربی نیز وجود دارد)، بلکه مشاغل وابسته‌ی چهار یا پنج جناح را نیز تأمین می‌کند؛ که مجموعاً حزب حاکم را تشکیل می‌دهند. هر یک از این جناح‌ها دارای یک رهبرند؛ که به دلیل دست‌یابی به مقامات بالا سرشناس شده‌اند و آرای جناح خویش را تحت نفوذ داشته؛ از سوی سلف خود به رهبری جناح یادشده منصوب می‌شوند. نخست‌وزیران در ژاپن؛ به شیوه‌ای بلاتغییر از میان اعضای همان محفل محدود (رهبر جناح یا فرد منصوب وی) انتخاب می‌شوند. معمولاً، حداقل از ده سال قبل می‌توان پیش‌بینی نمود؛ که ده سال بعد چه کسی نخست‌وزیر خواهد بود، مگر آنکه یک رسوایی یا مرگ زودرس این زنجیره را قطع کند.

در نتیجه؛ سیاست خارجی ژاپن را با استناد به تصمیمات اتخاذ شده از سوی یکایک رهبران این کشور نمی‌توان درک نمود. بسیار دقیق‌تر خواهد بود؛ اگر به سیاست خارجی ژاپن از دیدگاه کسب و کاری خانوادگی نگریسته شود؛ که خود را در رقابت با جهانی آکنده از رقبای متحد فاقد عواطف بشری، و بالقوه متخاصم می‌بینند؛ رقبایی که بر پایه‌ی برداشت ژاپنی‌ها؛ همواره دور از دسترس، یا شاید در نهایت غیرقابل درک هستند.

این ژرفای فرهنگی؛ الگویی غریب و گاه دلسردکننده را در مذاکرات بین

رهبران ژاپنی و آمریکایی پدید می‌آورد. رئیس‌جمهور آمریکا، نه تنها در جایگاه رئیس‌دولت، بلکه در مقام رئیس حکومت نیز، انجام وظیفه می‌نماید و همواره از وی انتظار می‌رود؛ که با برخورداری از اختیارات بسیار حائز اهمیتش در حیطه‌ی قوه‌ی مجریه تصمیم‌گیری کند، آرای زیردستان خود را باطل نماید و در صورت لزوم آنان را از کار برکنار کند. نخست‌وزیر ژاپن، از مذاکرات پیچیده‌ای سر بر می‌آورد؛ که هر دو سال یک‌بار در میان جناح‌های گوناگون برگزار می‌شود. وی، در عمل تنها یک‌بار در خور ابقا در منصبی دو ساله است. (بنابراین؛ برای بیش از چهار سال در سمت خود نمی‌تواند انجام وظیفه نماید). انتخابات پارلمانی؛ در چنین روندی تنها نقشی جنبی را برعهده دارد. نخست‌وزیر؛ در هنگام برگزاری انتخابات تقریباً به‌گونه‌ای بلاتغییر پیشاپیش قدرت را به‌دست می‌گیرد و در صورت عدم بروز بلوا (که حزب لیبرال دموکرات را از اریکه‌ی قدرت می‌تواند به زیر بکشاند.) پس از انتخابات نیز در قدرت می‌ماند. بی‌تردید؛ تا انتخابات بعدی از طریق فرآیندهای داخلی، فرد دیگری جایگزین وی خواهدشد. نخست‌وزیر بدون موافقت جناحی که بدان وابسته است؛ وزرای کابینه‌ی خود را از کار نمی‌تواند برکنار نماید و قادر نیست به آنان دستور دهد؛ تا اقدامی مغایر با رای جناح یادشده به عمل آورند.

بنابراین؛ رهبران ژاپنی گوش بر امر فرماندهی کاملاً متفاوت با نظام‌های دموکراتیک غربی دارند. نخبگان ژاپنی، برای اجتناب از رویارویی مستقیم با دیگران آموزش می‌بینند و دستورالعمل‌هایی این نخبگان را می‌آزارد؛ که اساس آنها را اتخاذ تصمیم با حکم فردی تشکیل می‌دهد.

مسیر عمل، از فرآیند طولانی مشاوره حاصل می‌شود و با هدف پرهیز از ایجاد چنین احساسی در اشخاص طراحی شده‌است؛ که برندگان از بازندگان تفکیک شده‌اند و دقیقاً چنین امری، همان جوهره‌ی روش تثبیت شأن و مقام اشخاص در واشنگتن به شمار می‌آید. صاحب منصب عالی در ژاپن، محق به صدور فرامین یا حکومت از طریق صدور فرامین نیست، بلکه اساساً فقط امتیاز داشتن رهبری در روند ترغیب و اقناع دیگر همکاران به وی اعطا شده است.

نخست‌وزیر در ژاپن متولی اجماع نظر ملی است، نه خالق آن. یک رهبر ژاپنی؛ در مواجهه با مذاکره‌کنندگان آمریکایی که، درپی اعمال نفوذ بر وی در سطح شخصی، با تکرار مداوم بحث و جدل‌ها یا جذبه‌ی فردی هستند (گویی ناکامی در توافق، نتیجه‌ی ناتوانی در درک متقابل است)، خود را در پناه طفره‌روی‌های مبهم و نامفهوم قرار می‌دهند یا در صورت زیر فشار قرار گرفتن، تلویحاً وعده چیزی را می‌دهند؛ که قادر به اجرای آن نیستند؛ بدان امید که چرخش رویدادها به نجات آنها بینجامد. البته؛ بخشی از این رویه را می‌توان راهبردی تعمدی، با هدف فرسوده ساختن طرف‌های ناشکیبای آمریکایی به شمار آورد.

بنابراین؛ اجلاس بین رؤسای جمهور آمریکا، و نخست‌وزیران ژاپن بیشتر اوقات به یأس و نومیدی می‌انجامد. رئیس‌جمهور آمریکا؛ درخواست اتخاذ تصمیمی را مطرح می‌سازد؛ که معنای آن تحمیل اراده یک طرف به همتایان بی‌میل یا یک سیستم دیوان سالار مقاوم است. امروزه؛ هیچ‌یک از نخست‌وزیران در ژاپن از اختیارات کافی برخوردار نیستند؛ هرگونه تسلیم و

رضا در بهترین حالت، بیانگر پایبندی به تلاش برای ترغیب دیگران، نه فرمان دادن به آنها محسوب می‌شود. هیچ وعده و وعیدی، جامه‌ی عمل به خود نخواهد پوشید؛ مگر زمانی که گروه مؤثر در روند نیل به اجماع نظر (معمولاً متشکل از کسانی که ناچار به اجرای تصمیمات هستند) بپذیرند؛ که راه چاره‌ی دیگری وجود ندارد. در واقع؛ ثبات قدم در روند نیل به اجماع نظر به بهای سرسختی ظاهری در برابر حساسیت‌ها و دیدگاه‌های اجانب و آهنگ کند روند تصمیم‌گیری به‌دست می‌آید.

شکاف فرهنگی مشابهی، در زمینه‌ی اقتصادی نیز وجود دارد. ضرورت برای اصلاح ساختاری در ژاپن؛ محور نصایح و فشارهای اقتصادی آمریکا، بر این کشور در طی بیش از یک دهه اخیر به شمار می‌آید. برخی معتقدند، اصلاح ساختاری برای رشد مجدد اقتصادی راکد و بی‌رونق لازم است؛ زیرا شکوفایی اقتصادی ژاپن، شرایط مساعد را برای رشد اقتصاد جهانی فراهم می‌آورد.

این تلاش مبلغ گونه‌ی آمریکایی‌ها، با شایستگی‌ها و استعدادهای کلی اقتصادی ژاپن تقویت می‌شود؛ اما چنین تلاش‌هایی، تأثیر فوری چندانی از خود برجای نگذاشته‌اند. دلیل چنین عدم موفقیتی را نمی‌توان ناتوانی ژاپنی‌ها، در ادراک نصایح آمریکایی‌ها دانست. بعید است؛ که جامعه‌ای مثل ژاپن به‌علت عدم درک، مرتکب کوتاهی شده‌باشد. کشوری که نظم، انضباط چشمگیر و احساس تعهد را طی یک قرن و نیم گذشته، در فائق آمدن بر بحران‌های خود به معرض نمایش گذارده‌است. اگر رهبران ژاپنی، نصایح همتایان آمریکایی خود را نادیده می‌گیرند؛ باید بدین دلیل باشد؛ که

تصمیم‌گیری این رهبران با آهنگی متفاوت با آهنگ تصمیم‌گیری آمریکایی‌هاست. یا اینکه مشایر معتقد باشند، پذیرش نصایح دولتمردان آمریکایی، در کوتاه‌مدت؛ الگوهای رایج و تثبیت شده فرهنگی را به شدت مغشوش می‌نماید.

کمک به اقتصاد جهان، برای دولتمردان ژاپن انگیزه‌ی مناسبی برای تغییر روش‌های کسب و کار یا تضعیف انسجام سیاسی کشور به شمار نمی‌آید. به‌ویژه آن‌که، مردم ژاپن صرف‌نظر از هشدارهای آمریکایی‌ها احساس فقر نمی‌کنند. در واقع، وعظ و خطابه‌ها و فشارهای آمریکایی‌ها نوعی احساس ناامنی را در میان ژاپنی‌ها می‌تواند پدید آورد؛ به‌گونه‌ای که همین احساس آنها را وادار به افزایش اندوخته‌های خود نماید و بدین ترتیب، به مشکل تقاضای ناکافی، که اقتصاددانان از آن شکوه دارند، بیفزاید. (اگرچه محدودیت استفاده از یخچال و لوازم خانوادگی در منازل کوچک ژاپنی‌ها در این زمینه می‌تواند مؤثر باشد). اگر بخواهیم؛ تاریخ را راهنمای خود قرار دهیم؛ باید بپذیریم ژاپنی‌ها تنها زمانی به حرکت در می‌آیند؛ که فشارهای نشأت گرفته از فقدان قدرت رقابت را احساس نمایند، فشارهایی که، بطور مستقیم بر مردم ژاپن اثر می‌گذارد.

حتی نظام سنتی اجماع‌نظر نیز، می‌تواند ژاپنی‌ها را به‌حرکت درآورد؛ آنچه گروه‌های گوناگون تأثیر گرفته از آن را چون یک گروه به دور هم جمع می‌نماید؛ ولی با روش تصمیم‌گیری مبتنی بر نظریات تحمیلی یک مدیر اجرایی یا قوه‌ی قانونگذار رایج در غرب چنین امری میسر نیست.

تحولات اساسی در ژاپن، مثل بازگشت میجی* یا حرکت در مسیر صنعتی شدن، پانزده سال پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد و در پی آن، نظام اجماع‌نظر این تحولات را با سرعتی خارق‌العاده به پیش برد. البته؛ امکان دارد نظام ژاپنی جمودیافته، توانایی انطباق خود را از دست داده باشد. طی دهه‌ی آتی معلوم خواهد شد که آیا یک جمعیت سالخورده و دیوان سالاری انعطاف ناپذیر توانسته‌است؛ از رویارویی ژاپن با آنچه برای این کشور عرصه‌ای کاملاً جدید به شمار می‌آید، جلوگیری کند؛ یا ژاپن را باید به دونده‌ی ماراتنی تشبیه نمود؛ که تنها پس از پایان مسیر و بدون استناد به آن‌که در هر ساعت چند مایل می‌دود، می‌توان در مورد سرعت وی قضاوت نمود؟ نتیجه‌ی کار هرچه می‌خواهد باشد، ژاپن طی چند دهه‌ی آتی از نظر اقتصادی قدرتمندترین کشور در آسیا باقی خواهد ماند و در این زمینه فاصله‌ی چشمگیر خود را از دیگر کشورها در این قاره حفظ خواهد کرد.

امروزه، درک این مسائل فرهنگی بیش از پیش اهمیت یافته است؛ زیرا روابط سیاسی بین ژاپن و آمریکا در آستانه‌ی دگرگونی بنیادینی قرار گرفته است. ژاپن، تحت تأثیر شکست در جنگ جهانی دوم و خطرات دوران جنگ سرد، پذیرفت که زیر پر و بال ایالات متحده پناه گیرد و اتکا به نقش تاریخی‌اش را رها سازد. این کشور اگرچه در حیطه‌ی رقابت اقتصادی هم‌چنان راسخ و مصمم عمل می‌کند اما در زمینه‌ی سیاست خارجی و امنیتی مطیع ایالات متحده است. تا مادامی‌که ژاپن تنها با یک خطر اساسی (اتحاد شوروی) مواجه بود؛ که امنیت آن را تهدید می‌کرد، دیدگاه‌های ژاپنی‌ها و

* Meiji

آمریکایی‌ها درباره‌ی مسائل امنیتی، حرکتی همگام با یکدیگر داشت.

ادامه‌ی چنین روندی بعید به نظر می‌رسد. کره جنوبی و چین، در حال دست‌یابی به نفوذ سیاسی، توان اقتصادی و قدرت نظامی هستند. کره شمالی، در نتیجه‌ی اقدامات سئول، واشنگتن و پکن که درباره‌ی آنها با ژاپن هیچ مشورتی نشده بود و در حقیقت، اصلاً این کشور از آن آگاه نبود، به عنوان بازیگری مهم در حال ظهور است. کامل‌ترین بخش قدرت نظامی روسیه در منطقه‌ی سیبری واقع شده‌است. برنامه‌ریزان بلندمدت ژاپنی، در شرایط پس از جنگ سرد بر این باور نیستند؛ که همواره به نتایج کنش متقابل نیروها از دیدگاه ایالات متحده بنگرند و بدان اتکا کنند.

واشنگتن چنین امری را نخواهد پذیرفت. تا زمانی‌که دولت‌های آمریکا، ارزیابی مجدد سیاست‌های موجود را نقطه‌ی آغاز اقدامات خود قرار می‌دهند، وقتی مشاجرات تجاری بالا می‌گیرد و هنگامی‌که تصمیمات عمده درباره‌ی آسیا به‌گونه‌ای یک‌جانبه و در مواردی اندک، تحت تأثیر فشارهای سیاسی داخلی از سوی واشنگتن اتخاذ می‌شود؛ اطمینان خاطر دادن‌ها تا حدودی، قدرت قانع‌کنندگی خود را از دست می‌دهند. افزایش تدریجی و پیوسته‌ی بودجه‌ی دفاعی ژاپن را که از نظر میزان، در رده‌ی دوم جهانی قرار گرفته است، را نمی‌توان امری تصادفی به شمار آورد. ژاپن در حیطه‌ی سیاسی، قاطعانه سعی خواهد نمود؛ تا برای خود میزان قابل ملاحظه‌ای از آزادی عمل را مطالبه نماید.

درجه‌ی استقلال ژاپنی‌ها از سیاست‌های امنیتی و خارجی آمریکا و

ماهیت نهایی چنین خودمختاریی، به توانایی هر دو کشور به پایه‌گذاری یک گفت و شنود سیاسی و راهبردی متوازن‌تر بستگی خواهد داشت. اینکه آیا ژاپن آزادی عمل خود را به تدریج یا ناگهانی افزایش می‌دهد؟ (که معنای تلویحی آن فاصله گرفتن از ایالات متحده است) و این‌که آیا در پی کسب خودمختاری چون ابزاری، برای ابراز یک ملی‌گرایی تجدید حیات یافته برخواهد آمد یا از این خودمختاری به عنوان راهی برای سهیم شدن در یک نظم تعاونی جهانی استفاده خواهد کرد؟ جامعه‌ایی که بر پایه‌ی سلسله مراتب استوار است، پیامدهای متفاوتی خواهد داشت. باید، هدف اصلی سیاست خارجی آمریکا چنین باشد؛ که پیش از آن‌که توسعه‌ی سیاسی و نظامی ژاپن در مسیر خاص خود قرار گیرد؛ این کشور را به برقراری روابط گسترده‌تر سیاسی سوق دهد.

این هدف؛ برای آمریکا دو الزام را در پی خواهد داشت: ادامه‌ی حضور آمریکا در صحنه‌ی سیاست‌های آسیا که حضور نظامی؛ یکی از نمادهای آن محسوب می‌شود و تبیین مجدد اتحاد بین آمریکا و ژاپن. این کشور؛ بدون حضور نظامی ایالات متحده در آسیا، به‌گونه‌ای فزاینده به سوی اتخاذ سیاست‌های امنیتی و خارجی مبتنی بر وسوسه‌های ملی‌گرایانه سوق پیدا می‌کند. زمانی‌که ژاپن و آمریکا، به‌گونه‌ای هماهنگ سیاست‌های خود را تدوین می‌نمایند؛ اقدام ژاپن، در زمینه‌ی دست‌یابی به قدرت نظامی مستقل هم محدود خواهد شد و هم در بستر راهبردی یکسانی تعریف می‌شود.

از سوی دیگر، تأثیر آزادهنده‌ی چنین حرکتی بر بقیه‌ی کشورهای آسیایی به مراتب کمتر خواهد بود. بنابراین؛ باید برای گفت و شنود سیاسی دو جانبه

و هماهنگ‌سازی سیاست‌های خارجی، به‌ویژه در آسیا، ابعاد جدیدی در نظر گرفت.

روابط آمریکا با چین، تأثیری در خور توجه بر روابط واشنگتن و توکیو خواهد گذاشت.

تزلزل، بر روابط چین و ژاپن سایه افکنده است. چین، تا پیش از ظهور ژاپن نوین؛ یعنی تا پیش از اواخر قرن نوزدهم، با کشوری آسیایی مواجه نشده بود؛ که قادر به رقابت با تفوق چینی‌ها در آسیا باشد و بدین ترتیب، برقراری توازن در آسیا دغدغه خاطری برای چین فراهم نیاورد؛ زیرا چنین توازنی خود به خود برقرار شده بود.

ژاپن هیچ‌گاه تا پیش از اتحاد چین به‌دست مائوتسه دونگ با کشور آسیایی دیگری رودررو قرار نگرفته بود؛ که با آن باید مانند رقیبی دائمی برخورد نماید.

ظهور چین؛ هراسی را در دل ژاپنی‌ها زنده کرده و انگیزه‌ی کاملاً جدیدی را به ملاحظات راهبردی آنان بخشیده است. یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی ژاپنی، در اواخر دهه‌ی نود برای من توضیح داد؛ که ژاپن باید در مسیر تدوین راهبرد خود، دو احتمال و رویداد متناقض را در نظر داشته باشد: تجزیه‌ی چین، در نتیجه‌ی ناتوانی این کشور در جذب پیامدهای روند نوگرایی (مدرنیزاسیون)؛ افزایش قدرت این کشور، در صورت موفقیت روند نوگرایی.

این شخص در ادامه‌ی بحث خود افزود که ژاپن در هر حال، باید اقدامات خود را در زمینه‌ی ایجاد مانع در برابر آرمان‌خواهی‌های

سلطه‌طلبانه‌ی احتمالی چینی‌ها آغاز نماید یا از ایفای نقش نظارتی صرف، در برابر بروز فاجعه‌ای داخلی در چین اجتناب نماید؛ آنچه بی‌تردید پای قدرت‌های خارجی را به میان خواهد کشید.

الگوی سرمایه‌گذاری ژاپن در آسیا بیانگر اهمیتی است که برای این اهداف قائل شده‌است. بر اساس چنین الگویی با توجه به شرایط، قدرت چین در دایره‌ای که از تایوان آغاز شده و تا ویتنام و ازبکستان به دور این کشور رسم شده است؛ مهار می‌شود، یا تحت نفوذ قرار می‌گیرد. احتمالاً همین ملاحظات در تصمیم ژاپن درباره‌ی اعطای وام به کشورهای واقع در منطقه‌ی جنوب شرق آسیا طی بحران مالی ۱۹۹۷، با وجود رکود اقتصادی در خود این کشور تأثیرگذار بوده‌است.

با چشم‌پوشی از این‌که کدام‌یک از احتمالات یاد شده روی خواهد داد؛ ژاپن در هر حال به‌گونه‌ای روابط خود را با چین تنظیم خواهد کرد که بتواند از عهده‌ی تأثیر گذاشتن بر آن برآید. با توجه به پیوندهای نزدیک فرهنگی ژاپن با چین که این کشور، بسیاری از عناصر اصولی فرهنگ خود را از آن به عاریت گرفته است، توکیو در مقابل اقدام کشورهای دیگر (حتی در صورتی که متحد نزدیک آن باشد) در مورد نادیده گرفتن راه‌حل‌هایی که ژاپن در برابر چین در اختیار دارد، از خود مقاومت نشان خواهد داد. در این راستا، اگر رویارویی آمریکا و چین از سوی ژاپن چنین تصور شود؛ که واشنگتن محرک و عامل آن بوده‌است، اتحاد بین توکیو ـ واشنگتن، دستخوش تنشی بسیار شدید خواهدشد و ژاپن، همه‌ی توان خود را برای یافتن راه گریز از این اتحاد به کار خواهد برد. روابط خوب با چین (یا حداقل برقراری روابطی که آمریکا،

به عنوان مسبب بروز بحران در آن تلقی نشده باشد) پیش شرط شور و نشاط اتحاد بین ژاپن و ایالات متحده به شمار می‌آید.

سیاست آمریکا در برابر کره، چالش مهم دیگری محسوب می‌شود. شمار موضوعاتی که تا بدین حد برای ژاپن حساسیت داشته باشد، اندک است. رهبران ژاپن، با آگاهی دقیق از خشم کره‌ای‌ها نسبت به اشغال خاک کشورشان از سوی ژاپن، که چهل سال به‌طول انجامید، به خوبی می‌دانند؛ که سیاست خارجی کره ناگزیر در جهت ممانعت از تجدید سلطه‌ی ژاپن بر ناحیه‌ی شمال شرق آسیا حرکت خواهد کرد. در همان حال، ژاپن این موضوع را برای امنیت خود ضروری می‌داند؛ که کره نباید با هیچ قدرت عمده‌ی دیگری در آسیا پیوند برقرار نماید. مطرح شدن کره‌ی جنوبی، در جایگاه رقیبی اقتصادی نیز باعث آزار ژاپن می‌شود و دیپلماسی جسورانه سئول، حتی روابط این کشور با آمریکا (آنچه بندرت بدان اذعان شده است) دیگر احتیاجی به توضیح ندارند.

این‌جا، ما با ماهیت دوگانه‌ی سیاست ژاپن برخورد می‌کنیم. از سویی؛ توکیو خواستار تداوم حضور نیروهای نظامی آمریکایی در کره، چون عامل کلیدی ایجاد توازن در آسیاست، به‌گونه‌ای که عقب‌نشینی این نیروها، حفظ پایگاه‌های آمریکایی را در ژاپن از نظر داخلی برای این کشور دشوار می‌سازد. بنابراین؛ مجموعه‌ی کاملاً جدیدی را از مشکلات امنیتی هم برای ژاپن هم برای سایر کشورهای آسیایی پیش روی می‌نهد. از سوی دیگر؛ توکیو در پی حفظ نفوذ خود، بر شبه جزیره‌ی کره نیز هست. ژاپن که درباره‌ی اتحاد دو کره تردید دارد با صدور اجازه‌ی حواله‌ی پول از سوی آوارگان کره‌ای ساکن

در این کشور برای خانواده‌ی خود در کره شمالی، بـه بقـای اقتصـادی پیونـگ یانگ کمک می‌کند؛ زیرا در نهایت، کره‌ای متحد به رقیبی حتی جسـورتر، هـم از نظر سیاسی هم از نظر اقتصادی تبدیل خواهدشد. (البتـه؛ بـا فـرض ایـن‌کـه چنین کره‌ای سیاست خارجی خود را بر بـدگمانی‌هـایش نسـبت بـه انگیـزه‌ی دولتمردان ژاپنی استوار سازد). اما قابلیت هسته‌ای و موشکی کـره شـمالی ـ در کنار احتمال اتحـاد دو کـره؛ کـه کـره متحـد از زرادخانـه‌ی بسـیار قـوی‌تـری برخوردار خواهدشد. ـ چون محرکی برای افـزایش تـوان تسـلیحاتی، اسـتقرار دفاع موشکی و تولید تسلیحات هسته‌ای از سوی ژاپن؛ عمل می‌نماید.

در سال ۱۹۹۳، یکی از روزنامه‌نگـاران، از کیچـی میـازاوا، نخسـت‌وزیـر وقت ژاپن، دربـاره‌ی این‌کـه آیـا ژاپـن مـی‌توانـد، پـذیرای کـره‌ی شـمالی برخوردار از قابلیت هسته‌ای باشد یا خیر، سؤال کرد. وی، به شـیوه‌ای کـاملاً غیر ژاپنی و با ذکر پاسخی کوتاه یعنی «نه»، به این سـؤال پاسـخ داد. معنـای این پاسخ چه بود؟ آیا معنایش این بود؛ که ژاپن در صورت پدید آمـدن ایـن شرایط به تهـاجم دیپلماتیـک دسـت خواهـد زد؟ بـه اقـدام متقابـل متوسـل خواهدشد؟ و در صورت مثبت بودن پاسخ، چـه نوع اقـدامی خواهـد کـرد؟ اگر سایر راه‌حل‌ها، نتیجه‌ای در بر نداشـته باشـد؛ آیـا خـود بـه سـاخت تسلیحـات هستـه‌ای روی می‌آورد؟ احتمالاً تاکنـون نه در محافـل داخلـی و نه در هیچ یک از موافقت‌نامه‌های ژاپن با ایـالات متحـده، بـدین پرسـش‌هـا پاسخی داده نشده است، اما آشکار است؛ که پرسش‌های یاد شده، در هنگـام لزوم چه در چارچوب بستر راهبرد مشترک بـین آمریکـا و ژاپـن؛ و چـه بـا تصمیم توکیو در تعیین مسیری مستقل برای خود، پاسخ داده خواهند شد.

روابط با کره

کره، نقطه‌ی مرکزی بحران‌های پدید آمده در آسیا طی صد سال اخیر بوده‌است. روسیه و ژاپن بین سال‌های ۱۹۰٤ ـ ۱۹۰۵ برای تسلط یافتن بر کره با یکدیگر وارد جنگ شدند. ژاپن، در سال ۱۹۰۸ استقلال کره را از بین برد. پس از پایان اشغال این سرزمین از سوی ژاپن در سال ۱۹٤۵، کره در امتداد مدار سی و هشت درجه به دو بخش تقسیم شد و اتحاد جماهیر شوروی، در آن میان کیم ایل سونگ را به قدرت رسانید؛ آنچه بعدها سرکوبگرترین رژیم کمونیستی در جهان شناخته شد. همان رژیم؛ در سال ۱۹۵۰ جنگ بی‌رحمانه‌ی دیگری را به راه انداخت؛ که طی آن ایالات متحده و متحدانش در کره جنوبی، با نیروهای نمایشی سازمان ملل، از اشغال کره‌ی جنوبی، از سوی نیروهای رژیم کمونیستی کره‌ی شمالی جلوگیری کردند. از آن زمان تاکنون؛ مدار سی و هشت درجه یکی از بارزترین خطوط مجزا کننده‌ی جهان، از نظر عقیدتی، سیاسی، نظامی و اقتصادی بوده‌است.

در آخرین سال ریاست جمهوری کلینتون، ناگهان سرنوشت شبه جزیره‌ی کره در مرکز توجه قرار گرفت. از کیم دانه جونگ، رئیس‌جمهور کره جنوبی، برای دیدار از پیونگ یانگ، مرکز کره شمالی، دعوت به عمل آمد. دومین مقام بلندمرتبه‌ی ارتش کره شمالی، به واشنگتن دعوت شد و مادلین آلبرایت، وزیر امور خارجه وقت، با سفر به پیونگ یانگ، به این دیدار پاسخ گفت.

چنین رویدادهای نمایشی نباید این واقعیت را پنهان کند که تنش‌های موجود در شبه جزیره‌ی کره، سلسله‌ای از مسائل پیچیده و به هم پیوسته منعکس می‌نمایند و اقدامات نمایشی قادر به حل و فصل آنها نیست. این

مسائل، نقش و مسئولیت‌های سئول و پیونگ یانگ، در روند اتحاد دو کره (البته، در صورت بروز چنین اتحادی)، سناریوهای احتمالی برای تغییر و تحول در کره‌ی شمالی، نقش قدرت‌های خارجی ذینفع (ژاپن، چین، روسیه، و ایالات متحده) و تداوم حضور نیروهای آمریکایی در کره‌ی جنوبی را (با پیامدهای ژرفی که برای مواضع نظامی و سیاسی آتی ایالات متحده در آسیا دربر دارد) شامل می‌شود. موضع یاد شده، بدین علت حائز اهمیت است که سرنوشت پایگاه‌های آمریکایی در ژاپن، می‌تواند وابستگی تامی بدان داشته باشد.

کره جنوبی، پس از آن‌که از میان ویرانه‌های برجای مانده از جنگ کره سر بر آورد؛ کم‌کم به‌صورت رژیم دموکراتیک واقعی تکوین یافت و اکنون؛ در آستانه تبدیل به کشور پیشرفته‌ی صنعتی قرار دارد؛ که از ظرفیتی روبه‌رشد، برای رقابت در بازارهای جهانی برخوردار است.

کره شمالی، در همان دوره به کاریکاتوری از حکومتی استالینیستی مبدل شد؛ که به حق یکی از کامل‌ترین، حکومت‌های پلیسی جهان امروز به شمار می‌آید. این کشور، دچار اقتصادی آشفته است و تفاوت سطح زندگی بین دو کره، تنها بدین دلیل مانع از مواجه شدن رژیم دیکتاتوری کره‌ی شمالی با چالشی داخلی شده است؛ که این رژیم در قطع ارتباط مردم خود با جهان خارج به موفقیت رسیده است و نهادهای امنیتی این کشور، در شمار بی‌رحم‌ترین و خشن‌ترین نهادهای امنیتی جهان قرار دارند. صنعت در حال فرسودگی کره‌ی شمالی، قادر به رقابت در بازارهای جهانی نیست و کشاورزی در این کشور به نقطه‌ی نزدیک به ایجاد گرسنگی دائم سقوط

کرده و چنین برآورد شده است؛ که این وضعیت به مرگ سالانه ده‌ها هزار نفر، بروز بیماری و سوء تغذیه در میان بقیه‌ی مردم کره‌ی شمالی منجر می‌شود.

پیونگ یانگ، با اختصاص بخش مهمی از تولید ناخالص ملی خود به مقاصد نظامی، نیروی زرهی گسترده‌ای را ایجاد کرده و انبوهی از واحدهای توپخانه را مستقر نموده است؛ که پایتخت کره‌ی جنوبی را در تیررس خود داشته، قادرند بدون هشدار قبلی، ویرانی‌های گسترده و صدها هزار نفر تلفات به بار آورند. این کشور، تولید تسلیحات هسته‌ای را به ابزاری ثمربخش برای باج‌خواهی بین‌المللی مبدل ساخته‌است. کره‌ی شمالی، با فروش موشک به کشورهای متخاصم با ایالات متحده، ارز خارجی به‌دست می‌آورد. کره شمالی با تهدید ایالات متحده، ژاپن و کره جنوبی به ساخت سلاح‌های هسته‌ای یا موشک‌های دوربرد از آنها باج‌خواهی می‌کند تا این کشورها را وادار سازد برای آن فناوری نوین ارسال کنند.

هدف بلندمدت پیونگ یانگ، از این اقدامات برافروختن شعله‌های جنگی نیست که نتواند از عهده‌ی ادامه‌ی آن برآید؛ بلکه این رژیم، به تضعیف روحیه‌ی کره‌ی جنوبی و سست‌کردن روابط این کشور با ایالات متحده از طریق مذاکره مستقیم با واشنگتن، در مورد سرنوشت شبه‌جزیره‌ی کره؛ نظر داشته است. اگر کره‌ی شمالی در تثبیت خود به‌عنوان حافظ مشروع منافع ملی کره به موفقیت نایل آید؛ سئول تا حد نیروی کمکی آمریکا، به حاشیه رانده خواهدشد.

چنین سیاستی، برای دوره‌ای معین چندان هم بی‌حاصل نبود. ایالات

متحده، در سال ۱۹۹۴ وارد مذاکرات جداگانه با کره‌ی شمالی شد؛ که بر پایه‌ی آن ژاپن و کره‌ی جنوبی، با احداث دو رآکتور هسته‌ای آب سنگین برای کره‌ی شمالی موافقت کردند و ایالات متحده، تأمین نفت را برای نیروگاه‌های این کشور در برابر تعلیق برنامه‌های هسته‌ای پیونگ یانگ (البته؛ نه رها ساختن آنها) پذیرفت. گرچه این معامله، حرکتی برای تحکیم روند جلوگیری از گسترش سلاح‌های کشتارجمعی مطرح شد، اما احتمالاً تأثیری معکوس دربرداشت؛ زیرا شاید تحولات یاد شده، سایر کشورهای یاغی را به آغاز برنامه‌ی تولید تسلیحات هسته‌ای برای نیل به نتایج مشابه ترغیب نموده باشد.

شاید چنین معامله‌ای، سایر جوانب مسئله‌ی گسترش سلاح‌های کشتارجمعی را در شبه‌جزیره‌ی کره تشدید کرده باشد. مدت کوتاهی از توافق‌های یاد شده نگذشته بود؛ که کره‌ی شمالی، موشکی دوربرد را به بهانه‌ی انجام تحقیقات فضایی، بر فراز ژاپن آزمایش کرد. این رویداد، مذاکره‌ی دیگری را در بر داشت؛ که مادلین آلبرایت را برای تحقیق درباره‌ی هزینه‌ی متوقف ساختن برنامه‌های موشکی کره‌ی شمالی به پیونگ یانگ کشانید. سفر نافرجام رئیس‌جمهور، کلینتون، در آخرین ماه دوران زمامداری‌اش بخشی از همان هزینه‌ی سیاسی بوده است؛ آنچه در ظاهر برای پی‌گیری الگوی معامله‌ی هسته‌ای مبتنی بر اعطای فناوری به اصطلاح علمی موشکی در برابر کنارگذاشتن برنامه‌هایی با جنبه «نظامی» انجام شد.

مذاکرات با کره شمالی، تعلیق تولید پلوتونیوم را در کره‌ی شمالی به صورت واقعی در پی داشت اما چنین دستاوردی، به بهای اعلام تلویحی این

موضوع تمام شد؛ که احتمالا سرنوشت شبه جزیره‌ی کره به‌گونه‌ای مستقیم بین واشنگتن ـ پیونگ یانگ و بدون مشارکت سئول حل و فصل خواهدشد، اما دو رویداد، این روند را متوقف ساخت: اولین رویداد، مرگ کیم ایل سونگ، دیکتاتور کره شمالی، در سال ۱۹۹٤ بود؛ که فضای مانور پیونگ یانگ را محدود ساخت. انتخاب کیم دائه جونگ به ریاست جمهوری کره‌ی جنوبی دومین رویدادی محسوب می‌شد؛ که حوزه دیپلماتیک سئول را افزایش داد. سیاست به اصطلاح «شور و نشاط» کیم دائه جونگ، که بر ترغیب همکاری‌های اقتصادی، پیوند مجدد خانواده‌های ساکن در دو کره و سایر مبادلات استوار بود، بار دیگر موازنه‌ی روابط کره جنوبی با ایالات متحده را در مقابل کره شمالی برقرار ساخت.

اما چنین سیاستی، مسئله‌ی محتوایی این تماس‌ها را حل نکرد؛ زیرا زمانی‌که کیم جونگ ایل، حاکم کره‌شمالی، در تابستان سال ۲۰۰۰ از کیم دائه جونگ، رئیس‌جمهور کره‌جنوبی، برای دیدار از پیونگ یانگ دعوت به‌عمل آورد، مشکلات رخ نمودند. اگرچه رئیس‌جمهور کره‌جنوبی به حد اندکی از وعده‌ی رئیس‌جمهور کره شمالی برای دیدار متقابل از سئول و موقعیتی بسیار محدود، برای پیوند مجدد خانواده‌های ساکن در دو کره دست یافت؛ اما جهان خارج، با وجد و سرور از تغییر لحن زمامداران کره شمالی به‌عنوان منادی عصری جدید استقبال کرد. کاخ سفید، استقبال گرمی از دومین مقام عالی‌رتبه‌ی نظامی کره شمالی به عمل آورد و در میهمانی شام رسمی وزارت امور خارجه از وی پذیرایی شد. چند هفته بعد، این ملاقات‌ها با سفر مادلین آلبرایت، وزیر امور خارجه وقت، به پیونگ یانگ پی‌گیری شد. آلبرایت، در

پایتخت کره‌ی شمالی در اجتماع عظیم مردم که پنجاه و پنجمین سالگرد تأسیس حزب کارگران کره را جشن گرفته بودند؛ شرکت جست. سایر کشورهای مشتاق نیز، برای جا نماندن از قافله برای رساندن خود به پیونگ یانگ تلاش می‌کردند.

شاید، شتاب جمعی برای انجام مذاکرات مستقیم با پیونگ یانگ این پیامد طنزآمیز را در پی داشت؛ که موجب وسوسه‌ی کیم جونگ ایل برای بازگشت به سیاست سابق کره‌شمالی مبنی بر منزوی ساختن سئول شده باشد؛ زیرا وی اکنون می‌توانست چنین نتیجه‌گیری نماید که برای حل و فصل مشکلات داخلی، دیگر به انجام مذاکرات مستقیم با کره‌ی جنوبی نیازی ندارد. وزیر خارجه سوئد، در مارس ۲۰۰۱ با بر عهده داشتن ریاست ادواری اتحادیه‌ی اروپا، به نمایندگی از سوی رؤسای کشورهای عضو اتحادیه‌ی یاد شده، طی سخنانی مأموریت دیپلماتیک این کشورها را کمک به پرکردن شکاف ادعایی بر جای مانده از «سیاست افراطی ایالات متحده» اعلام نمود. باید کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا، در این مسیر، تعمق نمایند؛ که مبادا به نتیجه‌ای دقیقاً عکس مقاصد اعلام شده‌شان دست یابند. آیا تماس‌های دیپلماتیک صرف، می‌تواند بی‌رحم‌ترین رژیم کمونیستی جهان را به سوی اتخاذ سیاستی آشتی‌جویانه سوق دهد؟ آیا پیونگ یانگ برای دریافت کمک‌های اقتصادی از طریق تغییر لحن تمایل پیدا خواهد کرد؟ و در صورت موفقیت، در مرحله‌ی بعد برای مذاکره با سئول بر سر اتحاد مجدد دو کره و مذاکره با آمریکا برای پایان دادن به برنامه‌ی موشکی تمایل خود را از دست خواهد داد.

بنابراین؛ این‌جا ضرورت هماهنگی نزدیک بین راهبردهای موردنظر زمامداران آمریکا و کره‌ی جنوبی احساس می‌شود. آمریکا، کره‌ی جنوبی و سرانجام اتحادیه‌ی اروپا نمی‌توانند؛ صرفاً بر مبنای اتخاذ لحنی آرام‌تر، از نظام پیونگ یانگ حمایت کرده یا باج‌خواهی نظامی کره‌ی شمالی را ترغیب نمایند. پیشرفت در برقراری روابط با پیونگ یانگ، باید بر مبنای معیارهای روشنی استوار شود؛ که بتوان چنین پیشرفتی را بر اساس آن اندازه‌گیری نمود.

باید اقدامات موردنظر، در این راستا از ابعادی مشابه ابعاد اقدامات انجام‌شده، از سوی ایالات متحده و آلمان در طی آغاز روند مصالحه‌ی بین آلمان شرقی و غربی در سال ۱۹۶۹ برخوردار باشد.

چنین روندی، در آن زمان به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز به گرفتن تضمین درباره‌ی تثبیت وضعیت برلین پیوند خورد.

باید این اقدامات، دربرگیرنده‌ی افزایش ملاقات‌ها و ارتباطات در سطحی به مراتب گسترده‌تر از اقدامات نمایشی کنونی باشد. باید کاهش نیروهای نظامی مستقر در امتداد مدار سی و هشت درجه و چشم‌پوشی صریح هر دو طرف، از اجرای برنامه‌ی تولید تسلیحات هسته‌ای مدنظر قرار گیرد.

الگوی معامله باید کنار گذاشته شود؛ زیرا در واقع چنین فناوری‌هایی دو منظوره تلقی می‌شوند و انگیزه‌ی کافی را برای تعقیب مسیر باج‌خواهی مشابهی در اختیار کشورهای یاغی قرار می‌دهند. همچنین واشنگتن و سئول، باید پذیرای اقدامات کره‌ی شمالی باشند؛ زیرا حرکت این کشور گواه فاصله گرفتن از وضعیت کنونی خود به عنوان یک کشور یاغی است. در راستای

چنین تلاش‌هایی است؛ که دستورالعمل بـا محتـوا و جـوهره‌ی عمـل درهـم می‌آمیزد.

همواره، دولت‌های متوالی در واشنگتن دو اصل را سرلوحه‌ی کار خویش قرار داده‌اند: کلید ثبات در شبه‌جزیره‌ی کره، اتحاد آمریکـا و کـره‌ی جنـوبی است و پیشرفت، در روابط کره شمالی با کره جنوبی با مـذاکرات دو جانبـه، عامل اصلی بهبودی چشمگیر در روابط آمریکا با پیونگ یانگ تلقی می‌شود.

منافع اصلی ایالات متحده، در فضای جدیـد موجـود کـره، هـم‌چنـان در ترغیب کره جنوبی به ایفای نقشی پیشرو در مـذاکرات بـین دو کـره و عـدم جایگزینی واشنگتن در این موضوع است. پیونگ یانگ باید متقاعد شود؛ کـه برای رسیدن به واشنگتن، ناچار به گذشتن از سئول و عدم تعقیب مسـیرهای دیگر است.

اگر ترتیب این اولویت‌ها معکوس شود؛ کره جنـوبی کـم‌کـم بـه حاشـیه رانده خواهدشد. کره‌ی شمالی ممکن است؛ کمک‌های اقتصـادی مـورد نیـاز خود را نه از کره جنوبی (یا به‌واسطه‌ی این کشور) بلکه از کشورهای خـارج از شبه جزیره که برای کسب موضع برتر، در پیونگ یانـگ از هـر وسـیله‌ای سود می‌جویند؛ دریافت کند.

هرگونه مصالحه‌ی آمریکا یا اروپا با پیونگ یانگ، که پیش از سازش بـین دو کره باشد؛ خطر سخت شدن تدریجی موضـع کـره شـمالی در برابـر کـره جنوبی و سرانجام تضعیف روحیه‌ی سـئول را در بـر خواهـد داشـت؛ حتـی زمانی که مقتضیات کوتاه مدت چرخه‌ی انتخاباتی در کره جنـوبی از رونـدی نسجیده حکایت می‌کند.

تمکین آمریکا، به کره‌ی جنوبی در مسائل تأثیرگذار بر روابط سیاسی، اقتصادی و ارتباطات انسانی با کره‌ی شمالی تنها در صورتی می‌تواند پیشرفتی ماندگار در پی داشته باشد؛ که سئول درک خود را از مسئولیت‌های جهانی واشنگتن نشان دهد. رهبران کره‌ی جنوبی؛ نباید در مورد انتقال فناوری نظامی یا دو منظوره به کره‌ی شمالی از سوی دیگران سخن گویند یا برنامه‌های نظامی عمده‌ی آمریکا، از جمله دفاع موشکی این کشور را به باد حمله بگیرند.

آمریکا، نباید این حقیقت را از نظر دور دارد؛ که کره در منطقه‌ای از جهان واقع‌شده است؛ که محل تلاقی منافع قدرت‌های عمده محسوب می‌شود. چین و ژاپن، مشتاق اتحاد سریع دو کره نیستند؛ به‌ویژه اگر قرار باشد؛ که کره‌ی متحد، وارث فناوری هسته‌ای و موشکی کره‌ی شمالی شود. هر دو کشور؛ در مورد تهاجم به قلمرو خود از خاک کره، خاطرات تاریخی زنده‌ای را در ذهن دارند. پکن، نگران تأثیر ملی‌گرایی کره‌ای بر اقلیت‌های کره‌ای الاصل ساکن در ناحیه‌ی منچوری است. ژاپن نیز، تا حد بسیاری برای دفاع از وضعیت موجود، در شبه جزیره‌ی کره اجازه‌ی استقرار پایگاه‌های آمریکایی را در خاک خود صادر کرده، و از این بیمناک است؛ که شاید کره متحد در پی بسیج مردم با توسل به انزجار دیرینه‌ی کره‌ای‌ها از ژاپنی‌ها بر آید. بنابراین؛ چین و ژاپن خواهان یک دیپلماسی آرام در کره نه ضرورتاً بر سر قدرت ماندن رژیم پیونگ یانگ هستند.

بدین دلایل، واشنگتن نیازمند آن است؛ که درباره‌ی جوانب گوناگون مسئله‌ی کره، تماس نزدیک خود را با کلیه‌ی جناح‌های ذینفع، به‌ویژه ژاپن و چین و روسیه نیز حفظ نماید.

هیچ‌یک از کشورهای همسایه‌ی کره نمی‌توانند؛ از بروز آشوبی نظامی در شبه جزیره سودی ببرند؛ اگرچه ماهیت و آهنگ تحولی مطلوب مورد اختلاف باشد. بنابراین هیچ‌کس نمی‌خواهد که رویدادهای ناگهانی و غیر مترقبه وی را غافلگیر نماید. پایان دادن به راهکارهای باج‌خواهانه‌ی پیونگ یانگ در مورد تسلیحات کشتارجمعی، آغازی مهم برای همکاری چهار قدرت به شمار می‌آید؛ که بیش از دیگران در سرنوشت کره ذینفع هستند؛ زیرا صرف‌نظر از اختلافات نظرهای موجود بین قدرت‌های ذینفع، هیچ‌یک از این قدرت‌ها خواهان کشیده شدن به منازعه‌ای نیستند؛ که عامل آن اقدام دیگر کشورها برای گسترش تسلیحات کشتارجمعی است. اقدامی که جلوگیری از آن با حرکتی مشترک می‌تواند میسر باشد.

مشورت نیز در این رهگذر ضرورت دارد؛ زیرا احتمال به بار آمدن نتایجی جز ادامه‌ی حکومت رژیم سرکوبگر پیونگ یانگ یا سقوط آن وجود دارد. شاید کشورهای نگران از اتحاد دو کره، برای ترغیب دولتی میانه‌روتر در پیونگ یانگ و در همان حال، حمایت از جدا ماندن کره‌ی شمالی از کره‌ی جنوبی به خوبی مهیا باشند؛ اما چنین گزینه‌هایی، در جهان واقعی محدود هستند و هر دولت مستبدی نیز، مسائل غامض و بغرنج موجود را دوباره پدید خواهد آورد. در پایان باید گفت؛ درست به همان صورتی که اقدامات قدرت‌های خارجی نتوانست مانع اتحاد دو آلمان شود؛ اقدامات آنان، برای حفظ جدایی دو کره نیز دیگر نتیجه‌ای را دربر نخواهد داشت.

البته احتمالاً رژیم کره‌ی شمالی به دلیل آنکه کیم جونگ ایل کنترل اوضاع را از کف می‌دهد، مثل آلمان شرقی سقوط خواهد کرد. شاید چنین

رویدادی از بسیاری جهات برای سئول کابوس به شمار آید. روند اتحاد سریع دو کره، می‌تواند همان مشکلات عظیمی را به کره‌ی متحد تحمیل نماید؛ که اتحاد دو آلمان برای یک دهه، پیش‌روی آلمان قرار داد.

نسبت جمعیت غرب آلمان به شرق این کشور حدود سه به یک بود؛ در حالی‌که این رقم در کره، حدود دو به یک است. نسبت تولید ناخالص داخلی سرانه، در آلمان غربی نسبت به شرق حدود دو به یک بود؛ در حالی‌که این نسبت در کره، حدود ده به یک است؛ یعنی چالش اقتصادی فرا روی کره‌ی در حال اتحاد، به مراتب هولناک‌تر از چالش اقتصادی فرا راه آلمان است.

باید چهار قدرت خارجی؛ یعنی ایالات متحده، روسیه، ژاپن و چین، در چنین مقطعی وضعیت بین‌المللی کره را مورد بررسی قرار دهند و در عین حال، دو کره ترتیبات داخلی بین یکدیگر را حل و فصل نمایند. این روند مشابهی است؛ که پیش از اتحاد دو آلمان نیز بکار گرفته شد.

ایالات متحده، هیچ دلیلی برای مخالفت با اتحاد دو کره و عدم حمایت از آن ندارد.

چون سرنوشت کل قاره‌ی آسیا به آنچه بستگی دارد؛ که برای نیروهای آمریکایی مستقر در امتداد مدار سی‌وهشت درجه روی خواهد داد؛ آینده‌ی کره برای واشنگتن از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است.

در عین حال که کیم جونگ ایل، رهبر کره‌ی شمالی، به کیم دائه جونگ، رئیس جمهور کره‌ی جنوبی، گفته است که با تداوم حضور نیروهای نظامی آمریکایی توافق دارد؛ ولی صرف‌نظر از ماهیت تحولات در مذاکرات بین دو کره نمی‌توان سیاستی بلندمدت را بر چنین اطمینان‌خاطر دادن‌هایی استوار ساخت.

وضعیت آینده‌ی نیروهای آمریکایی مستقر در کره نیز، بستگی کامل به تصمیمات رهبران دو کره نخواهد داشت.

در صورت کاهش چشمگیر تنش‌ها، صرف‌نظر از تمایلات هر کسی که در کره‌ی جنوبی بر مسند ریاست جمهوری است؛ حضور نیروهای آمریکایی می‌تواند در داخل این کشور، به موضوعی بسیار بحث‌انگیز تبدیل شود. سرنوشت پایگاه‌های آمریکایی در ژاپن نیز، با عزیمت این نیروها مشکل‌ساز خواهدشد. اگر نیروهای آمریکایی حاشیه‌ی آسیا را ترک نمایند؛ وضعیت کاملاً جدید امنیتی و مهم‌تر از آن، سیاسی در سراسر قاره شکل می‌گیرد. در صورت وقوع چنین رویدادی حتی تحولی مثبت در شبه‌جزیره‌ی کره می‌تواند به حرکت توکیو و سئول به سمت انتخاب سیاست‌های دفاعی مستقل و رشد ملی‌گرایی در ژاپن، چین و کره منتهی شود. شاید، ایالات متحده نتواند حرکت چنین روندهایی را سد نماید؛ اما نباید به دلیل مشغله ذهنی با تاکتیک‌ها و عناوین خبری که در حال حاضر مطرح می‌گردند، به داخل روندهای مزبور کشیده شود.

روابط با چین؛ بستر تاریخی

در آغاز دوره زمامداری دولت‌های جدید در آمریکا، دو مکتب فکری بر مناظره بین مقامات آمریکایی غالب است:

دیدگاه‌های دولت کلینتون در دو شعار «ارتباط» و «مشارکت راهبردی» جمع‌بندی شده بود. بر اساس این فرضیه ویلسونی که جهانی متشکل از حکومت‌های دموکراتیک نمی‌تواند دشمن‌ساز باشد یا حداقل دشمنی را پدید

نمی‌آورد؛ که مهیای توجیه‌نظرات خود از طریق اعمال زور باشد؛ اعتقاد بر این است که گسترش تماس‌ها در سطوح تجاری، زیست‌محیطی، علمی و تکنولوژیکی، نیروهای هوادار همکاری‌های بین‌المللی و کثرت‌گرایی داخلی (پلورامیسم داخلی) را تقویت می‌نماید.

بر اساس دیدگاه مخالف؛ اکنون چین در مورد تایوان و در نهایت غرب اقیانوس آرام و در وقت مقتضی در مورد موازنه‌ی جهانی، دشمنی از نظر اخلاقی دارای نقطه ضعف و گریزناپذیر تلقی می‌شود. ایالات متحده؛ بر طبق چنین مکتب فکریی نباید در برابر چین مانند شریکی راهبردی عمل نماید بلکه باید همان رویه و مشی را پیش گیرد؛ که طی دوران جنگ سرد در برابر اتحاد شوروی در پیش گرفت. به عبارت دیگر، واشنگتن باید با پکن به مثابه یک رقیب و یک چالش برخورد نماید، بر حسب امکانات، سطح تجارت خود را با چین به اقلام غیرراهبردی تنزل دهد، برای مهار این کشور با دیگر کشورهای آسیایی متحد شود و در صورت عدم کامیابی در این راه، بر توان نظامی ژاپن بیفزاید؛ تا این کشور بتواند آمریکا را برای مشارکت در دفاع از قاره‌ی آسیا و مهار چین یاری دهد. هواداران چنین دیدگاهی، به تایوان از دید کشوری مستقل و پایگاهی نظامی می‌نگرند و در عمل با سیاست «چین واحد» مخالفت بسیاری دارند؛ یعنی آنچه روابط بین آمریکا و چین، از زمان برقراری مجدد تماس‌های دیپلماتیک بین دو کشور در سال ۱۹۷۱ تاکنون بر آن استوار شده است.

پرسش بنیادین که دولت جدید باید پاسخی برای آن بیابد این است که آیا هر یک از رویکردهای یاد شده، در واقع نیازهای کنونی آمریکا را مرتفع

می‌سازد یا خیر؟ رویکرد دولت کلینتون؛ مانع از بروز چالشی ژئوپولیتیکی در زمینه روابط با چین شد. اما رد مشارکت راهبردی که هرگز جامه عمل به خود نپوشیده، یک مسئله است و برخورد با چین، چون دشمن مسئله‌ای دیگر. شرایط را در آسیا، نمی‌توان نظیر شرایط حاکم در دوران جنگ سرد دانست.

طی آن دوران، دشمن عقیدتی واحدی کلیه‌ی کشورهای اروپای غربی را تهدید می‌کرد؛ که مشتاقانه در پی یاری گرفتن از آمریکا بودند. ایالات متحده در آسیا ناچار است، همزمان با ممانعت از صورت گرفتن اقدام تحریک‌آمیز عمده‌ای از سوی چین، به تنهایی و طی دوره‌ی زمانی نامحدودی، سیاست مهار را در پیش گیرد.

کشورهای آسیایی مهیای پیوستن به جنگی که آنها را گردهم آورد، نیستند؛ مگر آن‌که بقای آنها به‌طور مستقیم و آشکار مورد تهدید قرار گیرد. همان‌گونه که کشورهای اروپایی در مواجهه با تهدیدی واحد، با یکدیگر متحد شدند. نسخه‌ی آسیایی سیاست مهار را که مربوط به دهه‌ی هشتاد است؛ جز ویتنام، کشورهای اندکی خواهند پذیرفت و این احتمال، بیشتر وجود دارد که سبب فاصله‌گرفتن کشورهای آسیایی از ایالات متحده شود. توانایی آمریکا، در تأثیرگذاری بر ژاپن کاهش خواهد یافت و کره به انبار باروت تبدیل خواهد شد. کشورهای جاه‌طلب یا برخوردار از ادعاهای ارضی، فرصت‌های جدیدی خواهند یافت. متحدان اروپایی آمریکا، مشتاقانه به درون خلأ اقتصادی و سیاسی گام خواهند نهاد. سیاستی که به برداشت دیگران، چین در آن پیش از هر چیز دیگر به دلیل رشد اقتصادی و

ناخوشایند بودن ایدئولوژی، به مثابه یک دشمن تلقی شده؛ در نهایت به انزوای ایالات متحده می‌انجامد.

بی‌تردید، ایستادگی در برابر تلاش هر قدرتی که قصد سلطه بر آسیا داشته باشد، در راستای منافع ملی آمریکا قرار دارد و ایالات متحده باید در نهایت به تنهایی مهیای انجام این اقدام باشد. در پیش گرفتن سیاست اندیشمندانه‌ای از سوی آمریکا، موجب جلوگیری از بروز چنین عاقبتی خواهدشد. همواره، محتمل دانستن اقدام مشترک در صورت ایجاد شرایطی که چنین اقدامی را اقتضا می‌نماید، روابط مبتنی بر تعاون و همکاری را در میان کلیه‌ی ملل حائز اهمیت آسیایی به‌بار می‌آورد اما واشنگتن، باید در پی انتقال این مفهوم به چین نیز برآید؛ که مخالفت آمریکا با سلطه‌جویی، همواره با تمایل به برقراری روابط سازنده است و این کشور به جای آن‌که مانع مشارکت چین در نظم جهانی پایدار شود؛ آن را تسهیل نیز می‌نماید. رویارویی با چین، باید راه چاره‌ی نهایی تلقی شود، نه انتخابی راهبردی.

واقعه‌ی فرود اجباری هواپیمای شناسایی آمریکایی، در آوریل ۲۰۰۱ در خاک چین و بازداشت خدمه‌ی آن برای یازده روز، عدم کفایت هر دو مکتب فکری غالب را در داخل کشور مطرح ساخت. واقعیت‌های موجود، در سیاست‌های داخلی چین بر دیدگاه‌های مبتنی بر «نزدیکی» سیطره‌ی کامل یافت اما تفاسیر عقیدتی چنین چالشی نیز، رهنمودی به دولت بوش نداد؛ زیرا ایده‌های ملی‌گرایانه قرن نوزدهم، در شکل دادن بر مشی چینی‌ها، به مراتب از تمایلات مارکسیستی در همین قرن مؤثرتر بود. مراقبت از راه دور و خارج از مرزهای کشور به‌گونه‌ای که با قوانین بین‌المللی نیز سازگار باشد،

تصورات سنتی را از مقوله‌ی حاکمیت به چالش فرا می‌خواند؛ که بـر فـرض غیرقابل نفوذ بودن مرزها مبتنی است و فناوری نوین، اکنون آن را به مقوله‌ای نامربوط مبدل ساخته است. وسواس فکری چینی‌ها، در مورد برداشت آنها از مشی ایالات متحده به منزله‌ی یک مشی استعماری ایـن قضـیه را پیچیـده‌تـر ساخت. به همین دلیل است؛ که آمریکا نه از سوی بخش عقیـدتی جامعـه‌ی چین؛ یعنی حزب کمونیست، بلکه طبق آنچه گفته و گزارش شـده؛ از سـوی دانشجویان و نظامیان مورد چالش قرار گرفته است.

اگر کسی مایل باشد؛ ارتباط این رویداد را با سرنوشت روابط بین چین و آمریکا مورد تجزیه و تحلیـل قـرار دهـد، دسـت‌یـابی بـه درکـی درسـت از مجموعه‌ای از چنین انگیزش‌ها برای وی حائز اهمیـت خواهـد بـود. تـلاش دولت، برای جهت دادن به انبوه سیاست‌های داخلی، پیش از هر چیز دیگر به اقدامات زمامداران چینی شکل داده است؛ دولتی که عنصر عقیدتی آن رو بـه زوال نهاده و در طول دو سال آینده با مشکل تصمیم‌گیری در مورد جانشـینی روبروست. چالش سیاست خارجی آمریکا عبارتست از: چگـونگی پـرداختن به ملی‌گرایی چین بدون شعله‌ور ساختن آن، همچنـین قاطعیـت در صـورت تهدیدآمیز شدن این ملی‌گرایی. فراگیری چگـونگی ارزیـابی قیـد و بنـدهای مربوط به ارزش‌های موردقبول آمریکا و افکار عمومی این کشور نیز چالشـی است؛ که فرا راه رهبران چین قرار گرفته است.

از دید جبرگرایانه، پیدایش چین غالباً با ظهور آلمان در قرن نوزدهم مورد مقایسه گرفته است؛ که سرانجام به برافروخته شدن شعله‌های جنـگ جهـانی اول منجر شد.

اما هیچ چیز این جنگ را مقدر نساخته بود. پیش‌تر از هر چیز دیگر؛ شکست زمامداری و اشتباهی فاحش، تاریخ جنگ جهانی اول را به ثبت رسانده است؛ آنچه موجب شد، تمامی طرف‌ها در برابر کسب هر سود قابل تصورشان، بهایی بیش از اندازه بپردازند. کدامیک از دولتمردان درگیر جنگ سال ۱۹۱٤، پس از چند سال و بعد از یافتن فرصت مرور تصمیمات خود در آن سال، یکه نخورده؛ شاهد بلا و مصیبتی نبودند؛ که بر سر جوامع خود، تمدن اروپا و دیدگاه‌های بلندمدت کل جهان آورده‌اند؟

بی‌تردید، اختیار انتخاب، به تمامی با ایالات متحده نیست. آمریکا در مصاف با خطر سلطه‌جویی، صرف‌نظر از این‌که چه رژیمی آن را مطرح کرده باشد؛ در برابر آن مقاومت خواهد کرد، همان‌گونه که در برابر اقتدارطلبی ژاپن، طی جنگ جهانی دوم و سلطه‌جویی اتحاد شوروی، طی دوران جنگ سرد ایستادگی نمود. اما تا آن هنگام که هر انتخابی، به عمل آمریکا بستگی خواهد داشت؛ این انتخاب، باید با دقت و احتیاط زیاد صورت گیرد. بنا بر قاعده، نمی‌توان این مسئله را با وارد شدن در مناقشات بیهوده و موشکافی‌های مفرط برای تدوین تعریفی رفع و رجوع کرد؛ که خصایص روابط بین چین و آمریکا را منعکس نماید. الزامات داخلی؛ رویارویی مقامات بر سر شیوه‌ی بودجه‌گذاری‌ها نیز، نباید عامل تعیین‌کننده باشد.

اختلافات فرهنگی گسترده، بین رویکردهای مقامات چینی و آمریکایی در سیاست خارجی و تغییرات حاصل در فضای بین‌المللی از زمان اولین دیدار هیأت نمایندگی ایالات متحده از چین در سال ۱۹۷۱، ارائه‌ی تعریفی مشخص از منافع ملی مردم آمریکا را درباره‌ی چین با

پیچیدگی مواجه ساخته است. رهبران آمریکایی، بر حسن نیت و روابط فردی تأکید می‌ورزند. چین در گستره‌ی تاریخی مستمرش؛ آنچه پنج هزاره را در بر می‌گیرد، همواره شاهد موارد بسیاری از بلوا و رویدادهای فاجعه‌بار بوده است؛ تا ناگزیر به حسن نیت افرادی اتکا نماید؛ که در بستر تاریخ، گذرا تعریف می‌شوند. ایالات متحده، در تجربه‌ی ملی دویست‌ساله‌اش توانسته است، با تلفیقی از ایده‌آل‌گرایی، قدرت عزم و اراده، تشکل و وضعیت جغرافیایی مساعد؛ بر چالش‌های خود فائق آید. چین، دستاوردهای بسیاری را با نام خود به ثبت رسانیده است، اما با مشکلاتی نیز مواجه بوده؛ که تنها با توسل به بردباری توانسته آنها را از سر راه خود بردارد.

رویکرد چین به مقوله‌ی سیاست، مبتنی احتیاط و تردید است، در صورتی‌که رویکرد آمریکا، خوش‌بینانه و تبلیغی است. برداشت چین از عامل زمان، با برداشت آمریکا از این مقوله متفاوت است. وقتی از مردی آمریکایی، در مورد تاریخ وقوع یک رویدادی تاریخی سئوال می‌شود؛ وی به روزی مشخص در تقویم مراجعه می‌نماید؛ در حالی‌که فرد چینی، در هنگام توصیف یک رویداد، آن را در چارچوب دوران سلطنت خاندانی معین قرار می‌دهد و از میان چهارده خاندان سلطنتی، ده خاندان عمری بیش از کل تاریخ ایالات متحده داشته‌اند.

آمریکایی‌ها، تفکر خود را بر راه‌حل‌های بی‌کم و کاست برای مسائل خاص استوار می‌سازند اما تفکر چینی‌ها، بر مراحل موجود در یک روند مبتنی است؛ که هیچ حاصل نهایی دقیقی دربر ندارد.

آمریکایی‌ها معتقدند؛ که مناقشات بین‌المللی از سوء تفاهم یا از سوء نیت نشأت می‌گیرد.

از نظر آنها، درمان اولی اقناع است؛ که گاه شکلی کاملاً مصرانه به خود می‌گیرد و شکست یا انهدام خطاکار، علاج دومی به شمار می‌آید. رویکرد چین ماهیتی غیرشخصی، صبور و درونگرا دارد؛ زیرا امپراتوری از این هراس دارد، که نیازمند به نظر آید. وقتی واشنگتن، به ایمان واقعی و حسن نیت چون عوامل تسهیل کننده‌ی روابط بین‌المللی می‌نگرد؛ پکن فرض را بر این نهاده است، که دولتمردان به‌وظیفه خود عمل کرده‌اند و کج‌روی‌های زیرکانه را درک خواهند کرد. بنابراین؛ پافشاری نشانه‌ی ضعف تلقی می‌شود و روابط حسنه‌ی فردی، به خودی خود فراهم‌کننده‌ی شرایط مساعد، برای گفت‌وشنودی جدی محسوب نمی‌شود. رهبران چینی، از نظر آمریکایی‌ها مؤدب و در عین حال درون‌گرا و فخرفروش هستند. چینی‌ها نیز، به آمریکایی‌ها از دید انسان‌هایی نامتعادل (دمدمی) و تا حدی سبکسر می‌نگرند.

تا حدودی به دلیل آنکه دو طرف در روند درک فرهنگ و سلوک دیگری با دشواری مواجه بوده‌اند، به ندرت در زمینه‌ی ایجاد موازنه‌ای پایدار در روابط بین چین و آمریکا طی دوره‌ای نامحدود به موفقیت نائل آمده‌اند. رویکرد آمریکا در برابر چین، در اوایل دهه‌ی اول قرن بیستم تحت تأثیر شدید مبلغان مذهبی و تجار آمریکایی قرار داشت؛ که نسبت به احساس حقارت جامعه‌ی چین کاملاً بی‌اعتنا بودند؛ آن هم در زمانی که در معرض فشارهای استعماری از سوی قدرت‌های اروپایی قرار داشت. در دهه‌ی ۳۰ و طی جنگ جهانی دوم، چین همچون قربانی تجاوزطلبی ژاپنی‌ها و یک متحد

حماسی هوادار دموکراسی، به آرمانی برای دیگر کشورها تبدیل شد. پس از پیروزی کمونیست‌ها در جنگ‌های داخلی، چین در اذهان عمومی آمریکایی‌ها به مظهر خصومت عقیدتی و راهبردی مبدل شد. مجموعه‌ای متشکل از ایدئولوژی نظامی‌گرایانه مائو، دخالت چین در جنگ کره، ناخشنودی آمریکا از نهادهای داخلی پکن و به میدان آمدن ناوگان هفتم نیروی دریایی ایالات متحده در تنگه‌ی تایوان، دوره‌ای را نزدیک به یک ربع قرن پدید آورد؛ که طی آن دو کشور، روابط دیپلماتیکی با یکدیگر نداشتند و تماس‌های بسیار محدودی بین آنها برقرار بود.

پس از برقراری مجدد تماس‌های دیپلماتیک بین واشنگتن و پکن در سال ۱۹۷۱، پنج دولت از میان هر دو حزب دموکرات و جمهوری‌خواه به پی‌گیری یک سیاست گسترده‌ی دو حزبی مبتنی بر همکاری‌های بین دو کشور ادامه دادند. تنها در دهه‌ی نود بود؛ که نظریه‌ی رویارویی بین دو کشور از نو زنده شد و بار دیگر، خطر بروز تنش را در روابط دوجانبه پس از گذشت نیم قرن مطرح ساخت. مسیر تحولات و نقطه‌ی انحراف روابط حسنه‌ی بین چین و آمریکا، در این مقطع می‌تواند به تبیین ماهیت راه‌حل‌های موجود کمک کند.

ریچارد نیکسون و مائوتسه تونگ، در سال‌های ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲، تماس‌های دیپلماتیک را نه به دلیل سازگاری بیشتر ایدئولوژی‌های آمریکا و چین با یکدیگر بلکه به علت ضرورت‌های ژئوپولتیکی، از سر گرفتند. از اوایل این دوره، یاوه‌سرایی‌های ساده‌لوحانه‌ای در خصوص اینکه قهر و جدایی بین مردم آمریکا و چین تا چه حد «غیر طبیعی» بوده است؛ اشاعه

داده شد. گویا، نزدیکی مجدد بین دو کشور، برخی از نیازهای عاطفی هر دو طرف را برآورده ساخته‌است؛ اما حقایق موجود بسیار بی‌اهمیت‌تر از این بودند. چین طی تاریخ طولانی خود، به ندرت برخورد بر پایه‌ی مساوات را با سایر جوامع تجربه کرده‌است. همواره این کشور، طی بخش اعظم تاریخش قدرت غالب در منطقه به‌شمار می‌آمده است و قدرت‌های استعمارگر، آن را در قرن نوزدهم و نیمه‌ی اول قرن بیستم تحقیر کرده‌اند. چین، تا پیش از آن چون قادر بود گوشه‌گیری و خودداری‌اش را مانند فرهنگی حفظ نماید؛ که منحصر به فرد بودنش، آن را از دست‌اندازی‌های خارجیان دور نگاه می‌داشت و به این سبب احساس آرامش خاطر می‌نمود. چینی‌ها، تا حدود سال ۱۵۰۰، پیشرفته‌ترین ملل در علوم و فناوری نیز به شمار می‌آمدند. جدا زیستن از ایالات متحده، برای چین به هیچ‌وجه امری غیرطبیعی نبود.

همچنین نمی‌توان گفت که، در سال ۱۹۷۱ ناگهان تقاضا در ایالات متحده برای برقراری روابط با چین، افزایش یافت. صرف‌نظر از هر فشار عمومی که برای برقراری روابط اعمال می‌شد؛ این فشار نه از ملاحظات ژئوپلتیکی بلکه از این ایده عمومی سرچشمه می‌گرفت؛ که «روابط حسنه» پاداش ویژه‌ی هر دو کشور است و دوران جنگ سرد را می‌توان با غلبه بر خصومت‌ها، به منزله‌ی نوعی تمرین روان‌شناختی به بهترین وجه به پایان برد.

آنچه، دو ملت را به یکدیگر نزدیک ساخت؛ هشیاری رهبران آنها نسبت به خطری مشترک بود. رهبران چینی، شاهد افزایش مخوف قدرت نظامی اتحاد شوروی؛ شامل: موشک‌های هسته‌ای و چهل لشگر مدرن رزمی متشکل از میلیون‌ها سرباز در امتداد مرزهای خود بودند.

تا سال ۱۹٦۹، برای چینی‌ها عیان شد؛ که نظریه‌ی مارکسیسم نـه تنهـا در جایگاه سپر محافظ آنان، در برابر فشارهای نظامی اتحاد شوروی عمل نکرده، بلکه دستاویزی را نیز برای اعمـال ایـن فشـار فـراهم آورده اسـت؛ زیـرا در دکترین برژنف که بتازگی تدوین شده بود، وی حق ویژه‌ی استفاده از قدرت نظامی در بلوک کمونیستی را برای حفظ وحدت در میـان کشـورهای عضـو این بلوک، محفوظ دانسته بود.

این فرصت، از دید ایالات متحده با ضرورت درهم آمیختـه بـود. ایـالات متحده یا به بیان دقیق‌تر ریچارد نیکسون، تحت تـأثیر نبـرد ویتنـام نقشـی را تشخیص داد؛ که چین در استقرار موازنه‌ی قدرت جدید در آسیا می‌توانسـت ایفا نماید. دلایل محکمی از نظر ژئوپلتیکی، برای نزدیکی مجدد به چـین بـه منظور ایجاد توازن در برابر اتحاد شوروی (با هدف مهار آن یا القـای اجبـار، برای وارد شدن در مذاکرات جدی به مسکو)، منزوی ساختن هانری و از آن راه پایان دادن به جنگ ویتنام، حفظ اعتماد بـه نفـس آمریکـایی‌هـا در میـان عقب‌نشینی دردناک ارتش ایالات متحده از هندوچین و سرانجام، نشـان دادن قابلیت تحلیل نرفته‌ی آمریکا در زمینه‌ی فرمان راندن به محیطـی بـین‌المللـی وجود داشت؛ که در حال تبدیل به جهانی چندقطبی بود.

تا مادامی‌که هر دو طرف در موضع تمرکز بر روی هدف مشترک پایداری در برابر آنچه در اطلاعیه‌های صادر شده از سوی آنها مقابله با «سلطه‌جـویی» توصیف می‌شد، قرار داشتند؛ پیونـدهای بـین چـین و ایـالات متحـده رونـق می‌گرفت. به بیان ساده، این مورد به معنای مقاومت در برابر تلاش‌های اتحاد شوروی جهت برهم زدن موازنه قدرت جهانی یا آسیایی و تـا حـدی توافـق

ضمنی در مورد راهبردی مناسب برای دست‌یابی به این هدف بود.

اختلافات تاریخی و ژئوپلتیکی دو طرف حتی در آن مقطع نیز به عدم توافق آنها درباره‌ی اتخاذ تاکتیک‌های مشترک منجر شد. پکن که مستقیماً تهدید می‌شد، هوادار رویارویی قاطعانه با مسکو بود. واشنگتن که، متحدانی داشت و ناچار بود افکار عمومی مردم ناآرام خود را نیز مدنظر داشته باشد، بر تاکتیک‌هایی تأکید می‌کرد که، اساس آنها را اعطای فرصت سازش مسکو و نهادن بار مسئولیت رویارویی بر شانه‌ی شوروی‌ها، تشکیل می‌داد. چین، به هرگونه مذاکره بین واشنگتن و مسکو، به دیده‌ی شک و تردید می‌نگریست؛ زیرا آشکارا نگران این بود؛ که پیشرفت در مذاکرات می‌تواند به منزله کاهش تمایل غرب به رویارویی با اتحاد شوروی تلقی شود و تلویحاً از این موضوع هراس داشت؛ که چنین تحولی ممکن است، به ترتیباتی نامشخص بین ایالات متحده و اتحاد شوروی و معطوف شدن توجه این کشور به آسیا منجر شود، امری که در نهایت سبب تضعیف شدن منافع چین می‌شد. پکن به رقابت با مسکو در جهان رو به توسعه با توسل به جنبش‌های افراطی گرایش داشت و چنین گرایشی، بیشتر موجب حمایت چین از رهبران یا آرمان‌هایی می‌شد؛ که برای آمریکا چندان مطلوب نبودند.

تضعیف اختیارات قوه‌ی مجریه در ایالات متحده، به‌دلیل رسوایی واترگیت و پیامدهای آن، اعتماد پکن را به توانایی آمریکا در پایداری در برابر فشارها و وسوسه‌های اتحاد شوروی کاهش داد. بدین ترتیب؛ قابلیت واشنگتن را در یافتن مسیر صحیح در مثلث پیچیده‌ی روابط بین آمریکا، شوروی و چین به زیر سؤال برد. اطمینان خاطر یافتن از این‌که ایالات متحده

همواره در محدوده‌ی این مثلث در مقایسه با هر یک از دو کشور دیگر از راه‌حل‌های بیشتری برخوردار است، برای آمریکا یک چالش محسوب می‌شد. همین چالش، آمریکا را ناچار به نزدیک‌تر شدن به مسکو و چین و برقراری روابطی با آنان نمود، که بهتر از روابط این دو کشور با یکدیگر بود. در عین حال، چون اتحاد شوروی فوری‌ترین و قدرتمندترین تهدید به شمار می‌آمد؛ واشنگتن گرایش اندکی به پکن از خود نشان داد.

برقراری توازن با وجود پیچیدگی‌اش، در طی بیست سال و از سوی پنج رئیس‌جمهور از هر دو حزب، با موفقیت انجام شد و این مورد؛ یک دستاورد خارق‌العاده‌ی دو حزبی به شمار می‌آمد. برخی از رؤسای جمهور، سیاست مثلثی را به صراحت بر مبنایی مفهومی توجیه می‌کردند؛ در حالی‌که دیگران آن را از دیدگاهی مورد به مورد و عمل‌گرایانه‌تر مطرح می‌ساختند. طرفین، با وجود برخی از اختلاف‌نظرها، به یک هماهنگی راهبردی و در مجموع، به هماهنگی در سیاست‌ها نائل آمدند. در اجلاس مقامات بلندپایه‌ی چینی و آمریکایی، به ندرت به مسائل فنی یا روزانه پرداخته می‌شد (در آن روزها، ارتباطات تجاری بسیار اندکی بین دو کشور برقرار بود) و بیشتر گفت‌وشنودها، تبادل‌نظر در زمینه‌ی برآوردهای ژئوپلتیک بلندمدت، راهبردها و چگونگی استقرار نیروها را در بر می‌گرفت.

دو رویداد؛ این اجماع نظر دو حزب را از میان برداشت. نخستین رویداد سقوط کمونیسم بود؛ که با چند انقلاب در اروپای شرقی طی سال ۱۹۸۹ آغاز شد و دو سال بعد، با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به اوج خود رسید. دومین رویداد، سرکوب خونین دانشجویان، در میدان تیان‌آن‌من بود.

فروپاشی اتحاد شوروی، تـرس مشـترک را نـابود سـاخت و در همـان حـال شورش داخلی در چـین، حمایـت داخلـی در آمریکـا از سیاسـتی مبتنـی بـر مقاصد مشترک را تضعیف کرد. جناح راست ضد کمونیسـم، کـم‌کـم دولـت پکن را به دید اهریمنی جدید نگریست، که باید ریشه‌کن شود؛ زیرا همـواره از برقراری پیوندهای نزدیک با یک کشـور کمونیسـت ناراحـت بـود. جنـاح چپ آمریکا نیز؛ همواره از سیاست مبتنی بر ملاحظات ژئـوپلتیکی ناخشـنود بـود و بـه مشـی تأکیـد بـر حقـوق بشـر و تـرویج دموکراسـی در جایگـاه اولویت‌های اصلی در روابط خارجی ایالات متحده بازگشت.

واقعه‌ی میدان تیان‌آن‌من، پیچیده‌تر از یک شورش ضـد کمونیسـتی سـاده بـود و حـداقل سـه علـت داشـت: شـورش دانشـجویی؛ مبتنـی بـر اصـول دموکراتیک برگرفته‌ی از جهـان غـرب، شـورش کـارگری؛ بـرای حـذف یـا حداقل تخفیف نابرابری‌ها، سوءاستفاده‌ها و آشفتگی‌های حاصل از اصلاحات اقتصادی و در نهایت، منازعات داخلی در حزب کمونیست که، بیشتر پیرامون پیامدهای سیاسی اصلاح نظام اقتصادی چین دور می‌زد.

قیام میدان تیان‌آن‌من، برای دنگ شیائوپنگ کـه در آن زمـان و طـی چنـد دهه‌ی پیش از رویداد یاد شده، بر چین فرمانروایی می‌کـرد و مـورد ملامـت رسانه‌های گروهی غربی قرار داشت، نمایانگر عقب‌گردی طعنه‌آمیز بود. مائو، برای یک دهه وی را در جایگاه «جاده صاف کن کاپیتالیست‌ها» زندانی کرد.

احتمالاً تاریخ، وی را اصلاح‌طلبـی خواهـد دیـد؛ کـه چـین را در مسـیر مدرنیزاسیون قرار داد. اصلاحات دنگ در سال ۱۹۷۹ آغـاز شـد، ده‌هـا هـزار دانشجوی چینی را به کشورهای غربی اعزام کرد و آن دانشجویان در غـرب،

در معرض ارزش‌هایی قرار گرفتند؛ که خونشان برای همان ارزش‌ها در میدان تیان‌آن‌من بر زمین ریخته شد. رهبر جدید چین؛ کمون‌های کشاورزی را برچید و تقریباً کشور را از نظر غذایی خودکفا ساخت. وی با تأکید بر کالاهای مصرفی؛ چین بی‌رمق، کسل و هراسان از انقلاب فرهنگی را در مسیر صنعتی شدن قرار داد.

آنچه، دنگ شیائوپنگ و دستیاران وی پیش‌بینی نکردند یا تصور می‌کردند قادر به جلوگیری از آن هستند؛ پیامدهای سیاسی غلبه بر رکورد اقتصادی چین تحت زمامداری مائو بود؛ که قربانی نابسامانی‌های گریزناپذیر کمونیسم شده بود. انگیزه‌های مائو، موجب رکود اقتصادی شد و ابداع و ابتکار را از صحنه بیرون راند. کالاها و خدمات مصرفی؛ در یک نظام اقتصادی برنامه‌ریزی شده‌ی متمرکز، تابع تصمیمات دیوان سالاران است. طی یک دوره‌ی معین زمانی، قیمت‌های مصوب دولتمردان پیوند خود را با هزینه‌ها از دست می‌دهد. نظام، تا زمانی که چون حکومتی پلیسی اداره می‌شود؛ سیستم قیمت‌گذاری، به ابزاری برای اخاذی منابع از مردم تبدیل می‌شود. با وجود این، قیمت‌ها به شکل یارانه و روشی برای جلب حمایت عامه از حزب کمونیست، به محض کاهش فضای وحشت و هراس تغییر شکل می‌یابند و سرانجام، همه چیز از مواد غذایی گرفته تا مسکن یارانه‌ای می‌شود، بدون آن‌که برای کارآیی آنها معیاری تعیین شود. بنابراین؛ به مانعی بر سر راه ارتقای سطح زندگی تبدیل می‌گردد.

اعطای اختیارات بی حد و حصر به دیوان سالاران، موجب فساد می‌شود. فرصت‌های شغلی، آموزشی و بیشتر مزایای جنبی، به حد و نوع روابط

شخصی وابسته می‌شود. این، یکی از وجوه طعنه‌آمیز تاریخی است؛ که سرانجام کمونیسم مدعی منادی آینده‌ای بدون طبقه، طبقه‌ای ممتاز و قابل مقایسه با طبقه‌ی ممتاز دوران فئودالیسم سنتی را پدید آورد.

هنگامی‌که دنگ و دستیارانش تصمیم گرفتند؛ با پذیرش نظام اقتصاد بازار و روش تصمیم‌گیری غیرمتمرکز بر این روند فائق آیند؛ در مراحل آغازین اصلاحات، مشکلات مربوط به برنامه‌ریزی مرکزی را با مشکلات اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد درهم آمیختند. تلاش برای قیمت‌گذاری به شیوه‌ای که هزینه‌های واقعی را منعکس نمایند؛ به افزایش قیمت‌ها، حداقل در کوتاه مدت منجر شد. انفجار تورم، یکی از عوامل ایجاد ناآرامی در چین بود.

حرکت به سمت اقتصاد بازار، حداقل در ابتدای امر، به‌گونه‌ی عملی بر تعداد فرصت‌ها برای شرکت در فعالیت‌های فساد برانگیز افزود. شکل گرفتن دو مجموعه از قیمت‌ها، نتیجه‌ی همزیستی بخش دولتی در حال انقباض بود؛ که در همان حال هنوز هم بسیار هشدار دهنده در کنار اقتصاد بازار روبه‌رشد قرار داشت. بنابراین، دیوان سالاران و تجار بی‌وجدان، در موقعیتی مناسب برای جابه‌جا کردن دارایی‌ها و اجناس در بین این دو بخش برای نفع شخصی‌شان قرار گرفتند.

البته، در یک کلام و چنان‌که در چین مشاهده شد، اصلاحات در ابتدای امر می‌تواند، نابسامانی‌های کوتاه‌مدت شدیدی را در میان رأی‌دهندگانی پدید آورد؛ که در کانون نارضایتی‌ها قرار دارند.

شاید رهبر چین، در انجام اصلاحات اقتصادی بسیار جسورانه و در انجام اصلاحات سیاسی که سیاست‌هایش آن‌را ناگزیر ساخته بود، بسیار محتاطانه

عمل کرد و اتفاقاً اشتباهی، درست مخالف با اشتباه میخائیل گورباچف، رهبر هم عصر او در اتحاد شوروی، مرتکب شد. تزلزل و تردید بسیاری از نخبگان حزب حاکم کمونیست، بر دشواری تکلیف دنگ شیائوپنگ افزود.

در بیشتر کشورهایی که دستخوش تغییرات اقتصادی قابل قیاسی می‌شوند، مدیران مبتکر در سطوح پایین‌تر، باید بر ایستادگی رهبران ارشد محافظه‌کارتر فائق آیند اما در چین عکس چنین روندی رخ داد. تأکید رهبران بلندپایه، بر عوامل برانگیزاننده و نیروهای بازار باید از سوی مدیرانی تحقق می‌یافت؛ که برای انجام چنین تدابیری بی‌تجربه بودند و شور و اشتیاقی را برای پیشبرد روند اصلاحات در خود نمی‌دیدند. بنابراین؛ رهبر چین مجبور بود در دو جبهه مبارزه کند؛ یکی بر ضد فساد ناشی از وسوسه‌ی اصلاحات و دیگری، بر ضد بازماندگان دوران حکومت مائو که بر دیدگاه‌های خود درباره‌ی اقتصاد کمونیستی پای می‌فشردند. دنگ شیائوپنگ، در عرصه‌ی اقتصاد پیروز شد اما این پیروزی را به بهای تسلیم در برابر استمرار اقتدار کمونیست‌ها در عرصه‌ی سیاسی کشور به‌دست آورد. دنگ، زندگی در کنار مشی تناقض‌آمیز پافشاری بر ثبات سیاسی را برای به نتیجه رساندن انقلابی اقتصادی و اجتماعی برگزید. وی، به تصور خود نه با دموکراسی بلکه با هرج و مرج می‌جنگید. رهبر چین، شش ماه پس از سرکوب قیام میدان تیان‌آن‌من، به من گفت: «هنوز، من یک اصلاح‌طلب هستم. اگر ثبات در چین از بین می‌رفت، یک نسل طول می‌کشید؛ تا ثبات دوباره به کشور باز گردد».

من؛ تنها خطوط کلی اوضاع و شرایط حاکم بر قیام میدان تیان‌آن‌من را

ترسیم کرده‌ام؛ زیرا این رویداد نقطه‌ی عطفی به شمار می‌آمد؛ که پس از آن، بسیاری به تدریج به چین از دید دشمنی عقیدتی و ژئوپلتیکی نگریستند. شورش ناراضیان چینی، در واقع به همان اندازه از تنگناهای ناشی از اصلاحات نشأت می‌گرفت؛ که از ایدئولوژی کمونیستی سرچشمه گرفته بود. این موارد، تقریباً به تمامی تحت سلطه‌ی ملاحظات سیاست‌های داخلی چین قرار داشتند و نمایانگر فلسفه‌ای برخوردار از کاربردی فراگیر نبودند.

صرف‌نظر از انگیزه‌های دنگ شیائوپنگ، بی‌رحمی نظامیان در سرکوب معترضان چینی چهره‌ی چین را در مقام رژیمی سرکوبگر لکه‌دار نمود؛ آنچه کل جهان بر روی صفحه تلویزیون شاهد آن بودند. این رویداد، با آغاز دوره‌ای (از اواسط دهه‌ی هفتاد) از تأکیدهای روزافزون بر حقوق بشر، در کشورهای دموکراتیک صنعتی و به‌ویژه در ایالات متحده مصادف شد؛ که مسئله‌ی حقوق بشر در آن‌جا زبانزد دولتمردان بود و بسیار سریع، به مضمونی مسلط در حوزه‌ی روابط آمریکا و چین تبدیل شد. تشویش خاطر درباره‌ی ساختار داخلی چین، تمامی مسائل دیگر را تحت الشعاع قرار داد و آنها را از مسیر اصلی خود منحرف ساخت؛ زیرا اختلاف‌نظرهایی که تا پیش از آن، دستاورد جنبی روابط بین ابرقدرت‌ها تلقی می‌شد، اکنون؛ در بسیاری از مباحثات عمومی در آمریکا به مناقشه‌ای با اهریمنی مستبد و خودکامه تبدیل شد.

همچنین؛ مدرنیزاسیون ارتش چین که در طی نخستین دهه‌ی اصلاحات دنگ شیائوپنگ به تأخیر افتاده بود، توجه روزافزونی را به خود جلب کرد. یعنی آنچه تحرکات چینی‌ها، با نام طرح ژئوپلتیکی ـ عقیدتی چین، برای

همسایگانش تعبیر شد. چرخه‌ای از پیشگویی‌های کام‌بخش* پیامد چنین روندی بود؛ که نه تنها راه‌کارها را محدود نمی‌ساخت بلکه گاه آن را سرکوبگرانه از سوی پکن تسریع می‌نمود.

مبنای سیاسی و روانشناختی روابط سازنده بین چین و آمریکا، طی دوران زمامداری جورج بوش و کلینتون، به تدریج سست شد. رئیس‌جمهور، بوش، در پی حفظ روابط بر پایه‌ی شرایط عادی حتی پس از رویداد تیان‌آن‌من برآمد؛ زیرا وی در اواسط دهه‌ی هفتاد؛ یعنی پیش از برقراری روابط دیپلماتیک، ریاست دفتر رابط ایالات متحده را در پکن برعهده داشت. بیل کلینتون، دوران ریاست جمهوری خود را با لفاظی‌هایی آغاز کرد؛ که به بهبود وضعیت حقوق بشر در چین منجر شد و این تحول، به کلید پیوندهای پکن ـ واشنگتن حتی در عرصه‌ی اقتصادی تبدیل گردید. دولت وی؛ با وجود این تا سال ۱۹۹۵، به الگوی گفت‌وشنودهای منظمی بازگشت؛ که ما (پیشینیان او) آن را جا انداخته بودیم حتی در همان حال سیاست‌های خود را با شعارهایی توجیه نمود؛ که از آن بیشتر بوی نظریات ویلسونی به مشام می‌رسید.

در همان حال که دولت کلینتون، در واقع روابط اقتصادی را با چین از طریق حمایت از عضویت در سازمان تجارت جهانی و برقراری روابط تجاری عادی، با این کشور مستحکم ساخت اما هرگز، یک دلیل منطقی و قانع‌کننده‌ی ژئوپلتیکی را برای اقدامات خود ارائه نداد. دولت کلینتون، با به‌کارگیری تاکتیک‌های داخلی خود

---

* Self-fulfilling Prophecy نوعی پیشگویی است؛ که به علت تبعات ناشی از گفتن آن، حتماً به وقوع خواهد پیوست. (مترجم)

در مورد سیاست ایالات متحده در برابر چین، مبنی بر پذیرش اهداف منتقدان و همچنین طرح این ادعا که راه بهتری را برای دست‌یابی بدین اهداف یافته است، سیاست «نزدیکی آمریکا به چین» را اعلام کرد. کلینتون تأکید داشت؛ که با افزایش ارتباطات در تمامی زمینه‌ها به‌ویژه، در زمینه‌ی بازرگانی می‌تواند نظریات آمریکا را درباره‌ی مسئله‌ی حقوق‌بشر و سیاست‌های داخلی به چین بقبولاند.

طی دومین دوره‌ی ریاست جمهوری کلینتون، شعار نزدیکی، تا حد «مشارکت راهبردی» ارتقا یافت؛ که مفهوم ضمنی آن، نوعی همکاری جهانی بود. بحث‌انگیزی این فرضیه از نظر سیاسی، و بی‌محتوایی آن، در مصاف با تداوم بحران‌ها و فقدان هرگونه گفت‌و شنود سیاسی مستمر به اثبات رسید. برای مثال، در طول سفر نه روزه‌ی کلینتون به چین در ژوئن ۱۹۹۸، تنها چهار ساعت مصاحبه، در سطح سران چین و آمریکا انجام شد؛ که زمان مفید آن نیز؛ به دلیل نیاز به مترجم کاهش یافت.

در نتیجه؛ هنگام پایان دوران زمامداری کلینتون، سیاست آمریکا در برابر چین هم‌چنان در گرو سیاست‌های داخلی ایالات متحده باقی ماند. آنچه کمبود آن احساس می‌شود، تعریفی از منافع ملی است که به روابط بین دو کشور، محتوایی ژئوپلتیکی بخشد. تجارت و سایر مسائل عصر جدید؛ مثل: محیط‌زیست و مواد مخدر، برای ایجاد حس سمت‌یابی یا فائق آمدن بر آینده‌ای متشکل از مقولاتی؛ چون: همکاری، بدگمانی، سوءتفاهم متقابل و رکودی که در آغاز هزاره‌ی سوم از خصائص روابط بین چین و آمریکا به شمار می‌آید؛ کفایت نمی‌کنند.

نباید ترکیب بالقوه‌ی قابل احتراق کنونی، برای حفظ ثبات آسیا و صلح کل جهان در وضعیت فعلی نادیده گرفته شود.

بستر راهبردی روابط با چین

آیا ایالات متحده، باید از کلیه ابزار در دسترسش برای به تأخیر افکندن روند ظهور چین در مقام قدرتی عمده، تا هر زمان ممکن بهره جوید؟ یا باید برای تدارک ساختاری آسیایی تلاش نماید؛ که پذیرای همکاری با تمامی کشورهاست؟

ساختاری مبتنی بر این فرض که هر کشوری از روحیه‌ی تجاوزطلبی ذاتی برخوردار بوده، همچنین تا آن اندازه‌ای انعطاف‌پذیر است؛ که در برابر آرمان‌های سلطه‌جویانه‌ی کشورها می‌تواند از خود ایستادگی نشان دهد.

در حالی‌که چنین سؤالاتی، تا حدی در مورد تمامی کشورهای جهان صدق می‌کند؛ به‌ویژه آنها را با روابط بین قدرتمندترین کشور صنعتی و پرجمعیت‌ترین کشور جهان می‌توان مرتبط دانست. چین در مقایسه با سایر کشورها، از طولانی‌ترین تاریخ مستمر برخوردار است و اداره‌ی آن به دست دولتی است؛ که خود را کمونیست می‌داند. این کشور؛ از بالاترین توان برای تبدیل به رقیبی برای ایالات متحده، در قرن جدید برخوردار است؛ اگرچه از دید من چنین اتفاقی تا بیست و پنج سال اول قرن روی نخواهد داد.

سؤالات یاد شده، برای پاسخ به مباحثات نظری مطرح نشده‌اند بلکه پاسخ آنها شکل جهان را در قرن بیست و یکم معین می‌کند و بین این جهان و دوران جنگ سرد، تشابهات اندکی وجود دارد. ایدئولوژی اتحاد شوروی،

بر کاربرد جهانی این ایدئولوژی پای می‌فشرد و تمامی رهبران این کشور، تا پیش از به قدرت رسیدن میخاییل گورباچف، پیروزی جهانی کمونیسم را هدف نهایی خود اعلام کرده بودند. ارتش اتحاد شوروی، اروپای شرقی را اشغال کرد. دکترین برژنف، بر عزم اتحاد شوروی برای حفظ حزب کمونیست در قدرت، (در صورت لزوم با توسل به زور) مهر تأیید زد و مسکو، در مجارستان و چکسلواکی دخالت نظامی کرد و لهستان را به‌طور مستقیم و چین را به‌گونه‌ی غیرمستقیم مورد تهدید قرار داد. رهبری کمونیسم در چین، چنین سیاست‌هایی را در خارج از کشور به مورد اجرا نگذاشته است و چین، دعاوی جهانی را مطرح نمی‌سازد و شبکه‌ای جهانی را از احزاب کمونیست یا سازمان‌های تندرو، زیر فرمان خود ندارد؛ تا وفاداری خود را به پکن، اعلام نمایند. پکن ساختار داخلی سایر کشورها را نیز به دلایل عقیدتی به چالش فرا نخوانده است.

این، ملی‌گرایی است؛ که می‌تواند بر سر مسئله‌ی تایوان به رویارویی چین با ایالات متحده منتهی شود و ایدئولوژی کمونیستی، در مورد سلطه بر جهان نمی‌تواند سبب بروز درگیری شود. مشروعیت حزب کمونیست چین، طی دو دهه‌ی نخست حکومت آن، بر متحد ساختن کشور و بیرون راندن استعمارگران (ژاپنی و غربی) مبتنی بود. طی دو دهه پس از فاجعه‌ی انقلاب فرهنگی، مشروعیت حزب به توانایی آن در ایجاد پیشرفت‌های خیره‌کننده؛ که پیامد ناخواسته‌ی تضعیف انحصار سیاسی هیأت حاکمه را در پی داشت، مبتنی بود. اکنون که اقتصاد بازار به اصطلاح سوسیالیستی در چین استقرار یافته و در حال رشد است؛ شاید هیأت حاکمه وسوسه شود که ادعای خود

را برای انحصار قدرت بر ملی‌گرایی چینی‌ها استوار سازد. شاید، با تکوین و تحول این ادعا، مسئله‌ی آینده‌ی تایوان شعله‌ور گردد، ولی این قضیه ضرورتاً به تلاشی برای تسلط بر آسیا تبدیل نمی‌شود.

سیاست خارجی چین صبورانه و درازمدت است. چالش ژئوپلتیکی احتمالی، از دیدگاه پکن فتح کشورهای همسایه نیست بلکه جلوگیری از صف‌آرایی آنان بر ضد چین است. جدا از همه این مسائل؛ تحریک ایالات متحده ـ دورترین کشور به چین ـ که از لحاظ تاریخی هرگز وحدت و یکپارچگی این کشور را مورد تهدید قرار نداده است، به هیچ‌وجه به نفع چینی‌ها نیست. در اظهارات علنی دولتمردان چینی، غالباً اتحاد نظامی کشورهای آسیایی با آمریکا مورد انتقاد قرار گرفته است و همین امر به این دیدگاه اعتبار می‌بخشد؛ که تضعیف نقش و حضور آمریکا، در منطقه هدف بلندمدت چین به شمار می‌آید. با وجود این نیازی نیست؛ که حسن نیت یا مقاصد صلح‌آمیز مداوم این کشور را فرض اصلی برای دست‌یابی به این نتیجه قرار دهیم؛ که رهبران دوراندیش چینی با بی‌فکری، به اقدامی مخاطره‌آمیز برای رویارویی با قدرت نظامی غالب جهانی، در این مرحله از تحول چین، دست نخواهند زد. افزون بر آن، چین امروزین در نظام اقتصاد جهانی منافع بسیار زیادی دارد (بسیار بیشتر از آنچه اتحاد شوروی در تمام سال‌های حکومتش داشت) و همین امر، انگیزه‌هایی قدرتمند برای اجتناب از به چالش‌طلبی وضعیت موجود را در آسیا به پکن می‌دهد.

منازعه با ایالات متحده؛ دست کلیه‌ی کشورهای واقع در اطراف قلمروی وسیع چین را در پی‌گیری انواع سیاست‌های جاه‌طلبانه و طرح ادعاهای خود

باز می‌گذارد. اجرای اصول بنیادین کشورداری سنتی؛ یعنی درگیر ساختن بربرهای آن طرف دنیا با کشورهای نزدیک به چین، برای چینی‌ها سیاستی به مراتب دوراندیشانه‌تر به شمار می‌آید. در چنین بستری برای ایالات متحده، بیشتر نقش یک گزینه ژئوپلتیک برای چین در نظر گرفته شده، و حتی به‌عنوان پشتوانه احتمالی نگریسته شده است؛ تا نقش دشمنی دائمی. این سیاست؛ با وجود برخی فراز و نشیب‌ها، در حقیقت، نیروی رانش چینی‌ها به جلو محسوب می‌شود؛ همان‌گونه که این مسئله تاکنون در مورد تایوان صادق بوده است.

برخی دیدگاه‌ها، در مورد قابلیت نظامی چین برای به چالش فرا خواندن مستقیم ایالات متحده مطرح شده‌است. اتحاد شوروی، حدود دو هزار و پانصد پرتابه* راهبردی در اختیار داشت؛ که تعداد بسیاری از آنها به کلاهک‌هایی با دقت بالا مجهز بودند. تهاجم همه جانبه به ایالات متحده از نظر فنی میسر بود و از نظر راهبردی رویدادی غیرقابل تصور به شمار نمی‌آمد (گرچه احتمال بروز آن چندان وجود نداشت). نیروی راهبردی چین، شامل حدود سی فروند موشک با سوخت مایع مجهز به کلاهک‌های منفرد است و پرتاب آنها ساعت‌ها به طول می‌انجامد بنابراین نمی‌توان آن را سلاحی مناسب برای بکارگیری در عملیات تهاجمی به‌شمار آورد. چینی‌ها، هنگامی‌که طی چند دهه‌ی آینده، به‌شمار بسیاری از کلاهک جنگی، برای تعداد بیشتری از موشک‌های با سوخت مایع دست یابند؛ دفاع موشکی آمریکا موازنه لازم را ایجاد خواهد کرد.

---

* Delivery Vehicle

نیروهای زمینی چین، دارای قابلیت دفاع از سرزمین مادری با بکارگیری راهبرد فرسایشی هستند ولی برای انجام عملیات مستمر تهاجمی بر ضد دشمنی عمده مناسب نیستند. این کشور، در اطراف خود ناچار به دست و پنجه نرم کردن با موقعیتی راهبردی دشوارتر از شرایطی است؛ که اتحاد جماهیر شوروی در اروپا تجربه نمود.

اتحاد جماهیر شوروی، کشورهایی را در همسایگی خود تهدید می‌کرد؛ که به تنهایی یا با کمک دیگر کشورها، قادر به ایستادگی در برابر نیروهای زمینی آن نبودند. چین با همسایگان حائز اهمیتی از نظر نظامی؛ چون: هند، ویتنام، ژاپن، روسیه و دو کره مواجه است که غلبه بر هر یک از آنها به صورت انفرادی دشوار و غلبه بر همه آنها در یک زمان بسیار دشوارتر است. کمترین پیامد چنین شرایطی، اجبار چین به پذیرش دیپلماسی است؛ که بر تهدید کلیه‌ی همسایگان این کشور در آن واحد استوار نیست.

بی‌تردید، زمانی قدرت نظامی این کشور به چالشی مهم‌تر مبدل خواهد شد؛ که چین بدانچه دست یابد که نام «توان ملی جامع» را بر آن نهاده است. اما ایالات متحده، تا چند دهه‌ی قابل پیش‌بینی آینده از چنان برتری‌های دیپلماتیک، اقتصادی و نظامی برخوردار خواهد بود که، به این کشور اجازه می‌دهد؛ که آینده‌ی خود را بدون توسل به درگیری بازدارنده با چین، تعیین نماید.

مسئله این نیست؛ که آیا باید با تلاش‌های چین برای تسلط بر آسیا مقابله کرد یا خیر؟ اگر پکن به چنین تلاشی دست زند؛ باید در برابر آن ایستادگی کرد. اما زمانی‌که قابلیت چنین کاری وجود ندارد؛ فایده‌ی پیروی از راهبردی ستیزه‌جویانه چه خواهدبود؟ یک هدف راهبردی چه ماهیتی دارد؟ آمریکا چه

بهره‌ای از برقراری روابط با چین، در قیاس با دوران جنگ سرد خواهد داشت؛ اگر پکن راه دیگری برای آن باقی نگذارد؟ آمریکا، در موضع خود مبتنی بر جلوگیری از رشد چین و در مواجهه با این احتمال تقریباً قطعی؛ که این سیاست حمایت بین‌المللی در خور توجهی را کسب نخواهد کرد، تا چه اندازه تنهاست؟

باید رهبران دوراندیش در واشنگتن، خطر شعله‌ور ساختن ملی‌گرایی چینی را در برابر منافع حاصل از سیاست اعمال فشارهای کوتاه مدت بسنجد. حتی با فرض غیرقابل اجتناب بودن آغاز دوران جدیدی از جنگ سرد ـ که من به هیچ‌وجه با آن موافق نیستم ـ سیاست اندیشمندانه برای واشنگتن آن است که برای جلوگیری از انزوای آمریکا، مسئولیت منازعه را بر دوش پکن افکند.

اگر چین انسجام داخلی خود را بتواند حفظ کند؛ مطمئناً به قدرتی عمده تبدیل خواهد شد و در این صورت، قابلیت این کشور برای به چالش فراخواندن ایالات متحده افزایش خواهد یافت ولی چین تنها کشور نخواهد بود؛ زیرا هند، برزیل و روسیه نیز، از امکاناتی نظیر چین برخوردارند و از برخی موارد با موانع کمتری مواجه هستند. آیا ایالات متحده قصد دارد؛ امنیت خود را بر پایه‌ی ممانعت از ظهور احتمالی هر قدرت عمده‌ای در جهان تعیین نماید؟ چنین حرکتی؛ آمریکا را به پلیس جهان مبدل خواهد ساخت و به‌تدریج، کشورهای بیشتری را در مقابل واشنگتن قرار خواهد داد. اگر اقدامات مداخله‌جویانه و جنگ‌ها به ویژگی تبیین کننده‌ی سیاست خارجی آمریکا مبدل شود؛ منابع و تعادل روانی ایالات متحده به تحلیل

خواهد رفت. من، این موضوع را در فصل پایانی مورد بحث قرار خواهم داد.

باید، آمریکا سیاست خود را در برابر چین از شعارهای تکراری رها سازد. مسئله این نیست؛ که روابط با پکن باید دارای چه عنوانی باشد بلکه پرسش این است؛ که باید برای چنین روابطی چه محتوایی قائل شد؟ روابط مبتنی بر همکاری، لطف هر یک از دو کشور در حق دیگری نیست؛ زیرا چنین رابطه‌ای به نفع آمریکا و چین است. روش‌های بسیاری، برای آزمایش میزان استواری هر یک از طرفین، در این راه وجود دارد. گفت‌وشنود همواره درباره‌ی مسائلی؛ چون: آینده‌ی شبه‌جزیره‌ی کره، گسترش تسلیحات هسته‌ای و فناوری موشکی می‌تواند؛ دورنمای رابطه‌ای پایدار را در بوته‌ی آزمایش قرار دهد و در مرحله‌ی دوم مسائلی؛ چون: محیط‌زیست، مبادلات فرهنگی و پژوهشی، در میان بسیاری از دیگر مسائل عصر جدید مطرح می‌شوند.

ما، به گفت‌و شنود پیوسته؛ به مثابه بهترین ابزار برای ایجاد جهانی با ثبات‌تر نیازمندیم و کمترین پیامد چنین حرکتی آن است؛ که دلیل عدم امکان چنین گفت‌وشنودی را برای مردم و متحدان آمریکا روشن خواهد کرد.

تایوان و چین

گذر زمان مسائل بسیاری را روشن خواهد ساخت؛ که در روابط بین چین و آمریکا ایجاد خلل نموده است. مقاصد نهایی چین، از پرده برون خواهند افتاد و ایالات متحده، با تکیه بر تجربه و بردباری به سیاستی منسجم دست خواهد یافت. اما عنصری غیرقابل پیش‌بینی، خود را در صحنه نهان کرده

است؛ آنچه می‌تواند پکن یا واشنگتن را در موقعیتی ناخواسته قرار دهد. آن عنصر، سرنوشت تایوان است. این موضوع، سیاست‌های داخلی چین و آمریکا را تحت‌الشعاع خود قرار داده‌است و برتر از هر مورد دیگر، روند حاکم بر آن است؛ که ضرورت‌های خاص خود را داراست.

تایوان، از قرن هفدهم به بعد بخشی از چین به شمار می‌آمد. در سال ۱۸۹۵ در راستای تلاشی که، بعدها آشکار شد؛ نخستین گام در جهت کوشش نهایی برای فتح کل سرزمین چین بوده است؛ از سوی ژاپن به خاک این کشور ضمیمه شد. این جزیره در سال ۱۹٤۵، به‌دست نیروهای فاتح متفقین در جنگ جهانی دوم و پس از آن‌که رئیس‌جمهور فرانکلین روزولت، در سال ۱۹۴۳ تعلق آن را به خاک چین اعلام نمود؛ دوباره به سرزمین مادری مسترد گردید. چیان کای چک در سال ۱۹٤۹، در پی گسترش سلطه‌ی حزب کمونیست بر سراسر خاک چین، به تایوان عقب‌نشینی کرد و این منطقه را به پایگاه دولت ملی‌گرایی مبدل ساخت؛ که ادعای نمایندگی کل مردم چین را داشت. این دولت، تا پیش از برقراری مجدد روابط بین واشنگتن و پکن در سال ۱۹۷۹، از سوی ایالات متحده به مثابه کشور چین به رسمیت شناخته می‌شد.

رئیس‌جمهور ترومن، هنگام آغاز جنگ کره در سال ۱۹۵۰ ناوگان هفتم نیروی دریایی آمریکا را در تنگه‌ی تایوان مستقر کرد و بدین ترتیب؛ از اشغال کل جزیره به‌دست نیروهای کمونیست جلوگیری نمود و ایالات متحده را به‌گونه‌ی غیرمستقیم به مثابه یکی از طرفین درگیر در جنگ داخلی چین مطرح ساخت.

مسئله‌ی تایوان، در آن زمان برای بسیاری از آمریکایی‌ها به موضوعی بسیار نمادین تبدیل شد. این کشور، وارث حسن‌نیت ملی‌گرایانی بود؛ که آن را برای پایداری جانانه در برابر سیاست‌های امپریالیستی ژاپن، طی جنگ جهانی دوم به دست آورده بودند.

تایوان، به نمادی برای گروه‌های صاحب نفوذ (لابی) چینی تبدیل شد؛ که از پیروزی کمونیست‌ها در جنگ داخلی چین برآشفته بودند و برای جلوگیری از منتهی شدن این پیروزی، به اشغال تایوان عزمی راسخ داشتند. بسیاری از مردم (از جمله گروهی از ما که طراح برقراری مجدد روابط با چین بودیم) همنوایی بسیاری با تلاش چینی‌ها در مورد تایوان داشتند؛ تا مبنایی هدفمند و دموکراتیک برای ایجاد حکومتی خودمختار پدید آید. همواره، اجماع نظر گسترده‌ای در ایالات متحده، برای مخالفت با استرداد تایوان به چین، با توسل به زور وجود داشته است.

اما، این قضیه برای پکن نیز جنبه‌ای کاملاً نمادین دارد. تایوان در همان ناحیه‌ای واقع شده است؛ که تجزیه‌ی چین از آن‌جا آغاز شد و این منطقه، نخستین استانی بود؛ که استعمارگران آن را از سرزمین مادری جدا کردند. حتی چینی‌هایی که با حزب حاکم هم‌عقیده نیستند؛ بازگشت تایوان را به سرزمین مادری به مثابه «یک تعهد مقدس ملی» می‌نگرند؛ که آن را بر پایه‌ی دلایل عملی یا راهکاری می‌توان به تعویق افکند اما هرگز نمی‌توان از آن چشم پوشید.

این قضیه؛ خود را تا پیش از برقراری تماس‌های مجدد دیپلماتیک با پکن، برای چند سال آشکار نساخت. این مسئله که ایالات متحده کدام یک

از دو دولت، پکن یا تایپه را به رسمیت می‌شناسد؛ در اطلاعیه شانگهای منتشر شده به سال ۱۹۷۲، کنار گذاشته شده بود. آمریکا *اذعان* نمود؛ که چینی‌های ساکن هر دو سوی تنگه‌ی تایوان بر این موضوع مهر تأیید نهاده‌اند؛ که تنها یک چین وجود دارد و واشنگتن نیز، با این فرضیه مخالف نیست. کلیه‌ی رئیس‌جمهوران آمریکا، از سال ۱۹۷۲ تاکنون، بر پایبندی کشورشان بر سیاست «چین واحد» و رد سیاست «دوچین» یا «یک چین»، «یک تایوان» تأکید ورزیده‌اند. صدور اعلامیه‌ی مشترک با پکن، در سال ۱۹۸۲، طی دوران زمامداری دولت ریگان صریح‌ترین شکل تأیید این سیاست به‌شمار می‌آید؛ که رئیس‌جمهور، کلینتون نیز، در هنگام سفر به چین در اواخر ژوئن ۱۹۹۸ آن را تکرار کرد. کلیه‌ی رئیس‌جمهوران آمریکا، از سال ۱۹۷۲ تاکنون، دغدغه‌ی خاطر ابدی خود را برای حل و فصل صلح‌آمیز تایوان ـ حسن تعبیری برای مخالفت با توسل به زور ـ نیز مورد تأکید قرار داده‌اند؛ به‌گونه‌ای که قانون روابط با تایوان مصوبه‌ی سال ۱۹۷۹، این اصل را برای همیشه وارد قوانین ایالات متحده نمود.

تایوان، در همین چارچوب به رونق اقتصادی دست یافته؛ به کشوری دموکراتیک تبدیل شده و در همایش‌های بین‌المللی شرکت داشته؛ که حضور در آنها مستلزم داشتن روابط رسمی بین دولت‌ها نبوده است. ایالات متحده در سال ۱۹۷۹ گامی فراتر نهاد و همانند اکثریت وسیعی از سایر دولت‌های جهان، که بیشتر آنها پیش از واشنگتن اقدام نموده بودند، پکن را در مقام حکومت مشروع چین به رسمیت شناخت. اما، آمریکا بر خلاف سایر کشورها در حال مهیا ساختن بخش اعظم تجهیزات دفاعی موردنیاز تایوان

نیز برای رهایی از کنترل سیاسی رژیمی بود؛ که در همان زمان دولت مشروع تمامی خاک چین، از جمله تایوان شناخته می‌شد.

چین، با وجود پافشاری بر اتحاد نهایی تایوان و چین همچون اصلی مقدس، در مناسبت‌های گوناگون تمایل خود را به تمکین در برابر راه حلی نهایی به سود روابط خود با دیگر کشورها، به‌ویژه ایالات متحده ابراز داشته است، مشروط بر آن‌که تایوان به صورت رسمی، ادعای حاکمیت نکند (مائو؛ در نوامبر ۱۹۷۳، به من گفت که چین، یک‌صد سال می‌تواند صبر کند).[٤] ایالات متحده نیز، با وجود تأکید مجدد بر مخالفت بکارگیری زور در کلیه‌ی برخوردهای کاری‌اش با هر دو جناح از سال ۱۹۷۱ تاکنون، سیاست خود را بدون هیچ تغییری در همان چارچوب «چین واحد» هدایت کرده‌است.

این معامله‌ی ضمنی در سال ۱۹۹۵ تضعیف شد؛ یعنی آن هنگام که برای لی تنگ هویی، رئیس‌جمهور تایوان، جهت دیدار از دانشگاه کورنل روادید ورود به آمریکا صادر شد. این دیدار پس از آن صورت گرفت، که وارن کریستوفر (وزیر امور خارجه وقت آمریکا)، وزیر امور خارجه‌ی چین را از به قوت خود باقی بودن سیاست کنونی واشنگتن مبنی بر به رسمیت شناختن تایوان به‌عنوان یک کشور مستقل و ممنوعیت سفر رهبران بلندپایه‌ی آن به آمریکا مطمئن ساخته بود. چینی‌ها نیز، با آغاز تمرین‌های نظامی و پرتاب موشک‌های آزمایشی در تنگه‌ی تایوان، در برابر چنین رویدادی از خود واکنش نشان دادند؛ اگرچه این موشک‌ها به کلاهک جنگی مجهز نبودند.

ایالات متحده نیز، با اعزام نیرویی ضربتی، متشکل از دو ناو هواپیمابر برای هشدار، به این حرکت چین پاسخ داد. بحران فروکش نمود، ولی هرگز

روابط بین چین و آمریکا به‌صورت کامل به وضعیت اولیه‌ی خود بازنگشت.

تایوان، از آن زمان تاکنون یک رئیس‌جمهور جدید انتخاب کرده؛ که حزب وی همواره در گذشته از خط مشی دفاع از استقلال تایوان پیروی نموده است و چین نیز، با اشاره بدین نکته که تنها در صورت اعلام استقلال رسمی از سوی تایوان به زور متوسل خواهد شد، از مواضع پیشین خود اندکی عقب‌نشینی کرده است.

مسئله‌ی حساس تایوان در شمار مشکلاتی (چون سرنوشت فلسطین) قرار دارد؛ که در این مقطع زمانی، نمی‌توان هیچ راه حل قطعی برای آن یافت. شکست اجلاس سران خاورمیانه در کمپ دیوید در سال ۲۰۰۰ که به یک رویارویی نظامی منجر شد، نشان داد، حتی هدفمندترین تلاش‌ها برای دست‌یابی به نتیجه نهایی که، طرفین درگیر برای آن مهیا نیستند نیز می‌توانند ـ و در واقع باید ـ به یک انفجار بینجامد.

چالش این است: چگونه می‌توان با مشکلی زیست؛ که باید از شدت آن کاسته شود، ولی هنوز شرایط مناسب برای دست‌یابی به توافق نهایی در مورد آن فراهم نشده است؟ ماهیت مسئله روشن است و خویشتن‌داری تحمیلی در این مورد به کلیه‌ی جناح‌ها هر روز بیش از پیش آشکار می‌شود. اگر ایالات متحده در پیروی از اصل «چین واحد» که اولین بار در سال ۱۹۴۳ روزولت آن را تأیید نمود و تمامی شش رئیس‌جمهور آمریکا پس از نیکسون، بر آن صحه نهادند؛ تردید کند، احتمال رویارویی نظامی مطرح خواهد شد. اگر چین در پی آن باشد؛ تا قضایا را به درگیری نظامی ختم نماید؛ مقاومت آمریکا قطعی خواهد بود. در صورتی‌که تایوان خویشتن‌داری را رها سازد و معامله ضمنی را

بر هم بزند؛ آنچه ده‌ها سال به حفظ صلح در تنگه‌ی تایوان به شیوه‌ی محلی یا با اعمال نفوذ ماهرانه در واشنگتن کمک نموده است؛ در واقع منازعه‌ای را به وجود آورده است؛ که پیامدهای آن را نمی‌توان پیش‌بینی نمود، اما چنین منازعه‌ای بعید است؛ که منافع بلندمدت تایوان را تأمین نماید.

سود کلیه‌ی جناح‌های درگیر بر آن است؛ که مسائل به مرحله‌ی انفجار نرسد. ایالات متحده، باید در برابر فشارهای داخلی مبنی بر رها کردن اصل «چین واحد» از خود ایستادگی نشان دهد. باید گروه‌های معتبر برای چنین تغییری در سیاست آمریکا در برابر چین که معتقدند؛ با یک سلسله اصلاحات به ظاهر جزئی می‌توان بدان دست یافت؛ درک نمایند، دستاورد چنین حرکتی می‌تواند یک انفجار باشد؛ زیرا هر گامی در این زنجیره که تاکنون به سختی تحمل می‌شد؛ در آینده می‌تواند ثابت نماید؛ که در واقع گامی بلند بوده است. تلاشی جدی، برای دست‌یابی به راهی جهت کاهش احتمال رویارویی لازم است و باید خویشتن‌داری و واکنش پکن را عاملی سازنده و معتبر شمرد. این سخن کیان کیچن*، معاون نخست‌وزیر چین، مبنی بر آن‌که جمهوری خلق چین، دیگر تایوان را به چشم استانی شورشی نگاه نمی‌کند و آن را یکی از دو جزء (احتمالاً برابر) یک چین واحد تلقی می‌نماید، در شمار چنین حرکت‌های سازنده‌ای است. چنین دیدگاهی، در کنار اشاره‌ی پیشین مقامات چینی، مبنی بر این‌که پکن در صورت عدم اعلام استقلال رسمی از سوی تایوان به زور متوسل نخواهد شد، سزاوار بررسی دقیق است.

* Qian Qichen

همچنین؛ حتی با وجود رد این فرضیه از سوی چین که، ایالات متحده دارای حق دخالت در تعیین سرنوشت تایوان است؛ باید پکن در نگرش به مسائل، جدیت رؤسای جمهور آمریکا را در تأیید دغدغه خاطر مردم کشورشان برای دست‌یابی به راه حلی صلح‌آمیز جهت مسئله‌ی تایوان را مورد توجه قرار دهد. در این مورد، زمامداران آمریکا نه تنها نظرات شخصی بلکه دیدگاه‌های قاطع مردم کشورشان را نیز بیان می‌کنند. صرف‌نظر از اعتبار قانونی چنین اظهاراتی؛ از دیدگاه چینی‌ها، پکن باید از اشتباه در محاسبات سیاسی و لغزیدن در مسیر رویارویی با ایالات متحده خودداری نماید زیرا عواقب بسیار ناخوشایندی خواهد داشت.

بخش چشمگیری از مسئولیت خویشتن‌داری، بر دوش رهبران تایوان نیز سنگینی می‌نماید. برخی از حامیان رهبران یاد شده؛ به شیوه‌ای عمل می‌کنند؛ که گویی افزایش تنش بین واشنگتن ـ پکن و تحت فشار قرار دادن نمایندگان کنگره و اعضای دولت برای اتخاذ تدابیری که، از آنها بوی سیاست دو فاکتوی «دو چین» به مشام می‌رسد، به سود تایوان است. این افراد در ابداع تدابیری دارای مهارت بسیارند؛ که ظاهراً در نظر آمریکایی‌ها چندان اهمیتی ندارد، اما بی‌تردید موجب خشم پکن خواهد شد. چنین راهبردی، کوته‌بینانه است؛ زیرا چارچوب کنونی بیشتر به سود تایوان است. سودی که از رابطه با ایالات متحده نصیب چین می‌شود؛ قید و بند اصلی سیاست پکن در برابر تایوان به‌شمار می‌آید. اگر قرار بود؛ که تایوان در جایگاه کشوری مستقل از سوی آمریکا به رسمیت شناخته شود؛ چنان‌که برخی از سخنگویان و هواداران این دولت ظاهراً در پی دست‌یابی بدان

هستند؛ این حرکت واشنگتن، خطر رویارویی نظامی را در پی خواهد داشت و بحران سیاسی را ایجاد می‌کند؛ که به تجزیه‌ی آسیا و تبدیل نقش تایوان در تنش‌های موجود به مسئله‌ای جهانی منجر می‌شود. در چنین شرایطی، تایوان امنیت کمتری خواهد داشت.

هند

در بخش اعظم دوران جنگ سرد، هند در مقابل سیاست‌های آمریکا در آسیا، تنها نقش تماشاگر را ایفا نمود. این نکته که آیا وزارت امور خارجه‌ی ایالات متحده، در اداره‌ی خاورنزدیک و نه اداره شرق آسیا به مسائل مرتبط با سیاست‌های خود در برابر هند رسیدگی می‌نماید؛ نماد چنین واقعیتی است. هند از شمال با چین و روسیه مواجه است، از غرب، هم‌جوار خشم و رقابت کشورهای خاورمیانه بوده؛ از شرق با کشورهای پرجمعیت و منابع وسیع اقتصادی آسیای جنوب شرقی دارای مرز مشترک است.

روابط آمریکا و هند، در کل این دوران از همان شکاف فرهنگی تأثیر منفی می‌گرفت؛ که در روابط واشنگتن با برخی از کشورهای آسیایی دیگر خودنمایی می‌نمود. این شکاف در مورد هند، در نگاه اول غیرقابل توجیه به نظر می‌رسد؛ زیرا حداقل در ظاهر امر، دلایل بی‌شماری وجود دارد؛ برای آن‌که دو کشور یکدیگر را بسیار خوب درک نمایند. هند، از حکومتی دموکراتیک برخوردار است و تاکنون، در مقایسه با سایر کشورهای به استقلال رسیده‌ی پس از جنگ جهانی دوم، بهترین عملکرد و نظام سیاسی اصالتاً آزاد را داشته است. گروه حاکم بر این کشور، زبان انگلیسی را عالی

صحبت می‌کنند. نظام اداری در هند، با وجود آن‌که بسیار دیوان‌سالار و تحت نفوذ نظریات سوسیالیستی فرا گرفته در دانشکده‌ی اقتصاد لندن است؛ یکی از کارآمدترین نظام‌های اداری، در میان کشورهای در حال توسعه‌ی جهان به‌شمار می‌آید. تقریباً کلیه‌ی رهبران این کشور، در دانشگاه‌های غرب تحصیل کرده‌اند. با وجود این، سیاستمداران آمریکایی در گذشته برای ادراک رویکرد رهبران هند در مورد مقوله‌ی سیاست خارجی با مشکل مواجه بوده‌اند.

هند؛ از جنوب به اقیانوس هند، از شمال به قلل مرتفع هیمالیا، از غرب به کوه‌های پرهیبت هندوکش و در شرق به مرداب‌ها و رودخانه‌های بنگال محدود شده است و در طول هزاران سال چون جهانی مستقل به حیات خود ادامه داده است. ساکنان چند زبان این کشور، گواه موج فاتحانی هستند؛ که از راه گذرگاه‌های کوهستانی، صحراهای مجاور و گاه با عبور از دریا، بدین سرزمین سرازیر شدند. اقوام هون، مغول، یونانی، ایرانی، افغان، پرتغالی و سرانجام انگلیسی، در این کشور امپراطوری‌هایی را بنا نهادند و پس از آن، ناپدید شدند و پشت سر خود جمعیتی انبوه را برجای نهادند؛ که بر حفظ روش زندگی خاص خود اصرار می‌ورزیدند.

هند، برخلاف جوامع آسیای شمال شرقی که موجودیت ملی آنان از تاریخی دیرینه برخوردار است؛ تنها پس از پایان حکومت انگلیس در سال ۱۹۴۷، در مقام کشوری مستقل به شکل کنونی خود مطرح شد. این کشور قرنهاست؛ به اعجاز حیرت‌انگیز حفظ هویت خود، بدون بهره‌مندی از حکومتی مشخصاً هندی دست یافته است. در حالی‌که، چین از نهادهای سیاسی خاص خود

برخوردار بود و به‌تدریج فرهنگ چینی را به فاتحان تحمیل نمود تا حدی که تشخیص فاتحان و مردم از یکدیگر تقریباً غیرممکن بود؛ هند نه با پذیرش اجانب، بلکه با منفک ساختن آنان، خصیصه‌ی ویژه‌ی خود را حفظ کرد. شاید، جامعه‌ی هند در برابر زور سر فرود آورده باشد، اما همواره خود را در مقام جامعه‌ای مطرح ساخته؛ که فرهنگ بیگانه بدان راه نیافته است.

هند نیز، مانند خاورمیانه جایگاه ادیان بزرگ است. مذهب هندو، برخلاف اسلام یا مسیحیت، مذهب تحمل و بردباری است، نه مذهب دست‌یابی به رستگاری فردی. هندویسم، آرامش ناشی از تسلیم در برابر سرنوشت محتوم بشری را ارزانی می‌کند.

گرویدن، در این دین معنی ندارد. یک انسان، یا هندو زاده می‌شود، یا برای همیشه از آرامش آن محروم خواهد ماند. موقعیت مشخص هر فرد در هندویسم، چنان فراگیر است؛ که افراد متعلق به کاست‌ها یا اقشار سطح پایین این مذهب، بقا در چنین وضعیتی را انتخاب نموده‌اند، بدون آن‌که با گرویدن به یکی از ادیان مساوات‌طلب؛ مثل: اسلام یا مسیحیت از آن فرار کنند. بیگانگان، در جامعه‌ی هندوها نمی‌توانند مقام و منزلتی داشته باشند و همین امر، چنین جامعه‌ای را بسیار در برابر سلطه‌ی خارجی نفوذناپذیر ساخته است.

هند، بدان جهت در ابعاد کنونی خود به اتحاد دست یافت؛ که، انگلیس به شبه قاره‌ای که تا پیش از آن تنها دارای ویژگی‌های مذهبی، فرهنگی و جغرافیایی بود، ساختاری همگون و متجانس از حکومت، مملکت‌داری و قانون اعطاکرد. امپراتوری انگلیس، حکومت هندی سازمان‌یافته‌ای را بر

پایه‌ی اصول دموکراتیک منشعب از لیبرالیسم و ملیت‌گرایی غربی در هند مستقر ساخت. انگلیس، بار مشکل جمعیت مسلمان در هند را که، حدود صد میلیون نفرشان پس از جدایی پاکستان از سرزمین مادری در کشور باقی ماندند، بر دوش دهلی نو نهاد. تولد کشور پاکستان برای هند، یک چالش به‌شمار می‌آید؛ زیرا نه تنها چنین رویدادی منجر به جدایی سرزمینی شد؛ که از نظر رهبران هند میراث پدریشان محسوب می‌شد، بلکه به فرضیه در عذاب بودن مسلمان هندی چون بمبی ساعتی نگریسته می‌شود؛ که خطر بروز کشمکش داخلی دائمی را مطرح می‌سازد. به همین دلیل، اتحاد نظامی ایالات متحده با پاکستان در دهه‌های پنجاه و شصت، با وجود آن‌که هدف آن مقابله با اتحاد شوروی و چین بود؛ به روابط بین آمریکا و هند در دوران جنگ سرد آسیب رساند.

اما علت بنیادین درون‌گرایی هند، در طول دوران جنگ سرد ریشه‌دارتر از این مسائل بود. هند، به یاری خصیصه‌ی نفوذناپذیری فرهنگی و مهارت خارق‌العاده‌ی روانی در مدارا با اجانب، بقای خود را حفظ کرد. مقاومت منفی مهاتما گاندی در برابر حکومت انگلیس، خصوصیت روحی خارق‌العاده‌ی این مرد را منعکس می‌نمود. چنین روشی؛ مؤثرترین شیوه برای مبارزه با قدرتی استعمارگر با استفاده از ارزش‌های جامعه‌ی انگلیس در قرن بیستم بر ضد همان جامعه نیز به شمار می‌آمد. هند، طی دوران جنگ سرد خود را در مقام کشوری بی‌طرف در مسائل جهانی مطرح ساخت. بسیاری از روشنفکران آمریکایی، این موضوع را پذیرفتند؛ که این کشور معیار اخلاقی والاتری را از معیار مورد نظر ابرقدرت‌ها تعقیب می‌نماید. اما مردود دانستن

سیاست‌های دوران جنگ سرد از سوی هند و توصیف آن به «سیاست‌های قدرت» به معنی آن بود که این کشور در منازعات بین دو ابرقدرت منافع ملی نداشت.

هند، برای آزادیِ مثلاً برلین، حاضر نبود خطر دشمنی اتحاد شوروی را بپذیرد؛ که تنها چند صد مایل با مرزهای این کشور فاصله داشت و هرگز نمی‌خواست انگیزه‌ای به مسکو برای پیوستن به پاکستان اعطا نماید. دهلی نو، همچنین نمی‌خواست به هواداری از حکومتی دموکراتیک در اسرائیل، خصومت مسلمانان را برانگیزد. در واقع، جواهر لعل نهرو در طی افراطی‌ترین دوران حکومت ضد غربی جمال عبدالناصر، دوستی ثابت‌قدم برای مصر به‌شمار می‌آمد. هند، در طول جنگ ویتنام ماهیت استبدادی رژیم هانوی را مانعی برای ابراز حمایت‌های صریح خود از این رژیم نیافت. رهبران هند مصمم بودند؛ تا خود را از گرایشات افراطی در میان کشورهای در حال توسعه منفک سازند. محاسبات رهبران یاد شده به درستی بر این مبنا استوار بود که نهادهای دموکراتیک و شعارهای فرهیخته هند، در محافل لیبرال و روشنفکری ایالات متحده توانسته است، تا آن حدی دوست برای این کشور فراهم آورد؛ که خشم آمریکا را در محدوده‌ی مرزهای تحمل‌پذیر نگاه دارد.

در واقع، مشی هند طی دوران جنگ سرد، تفاوت چندانی با سیاست ایالات متحده در طول چند دهه‌ی دوران شکل‌گیری این کشور نداشت. رهبران برخاسته از خاندان نهرو نیز، مانند اسلاف بنیانگذار ایالات متحده بر این باور بودند؛ که با دوری از منازعاتی که تأثیری بر منافع حیاتی هند ندارد به بهترین وجه از کشور جوان خود حراست می‌نمایند.

هند نیز، مانند ایالات متحده سیاست عدم استفاده از قدرت را در مورد منطقه‌ای که بر منافع امنیتی فوری این کشور تأثیر می‌گذاشت، کنار گذاشت و در مواردی متوسل به زور شد. ایالات متحده، صرف‌نظر از هر آنچه در قرن نوزدهم در مورد سیاست قدرت در اروپا اعلام کرده بود؛ از توسل به زور علیه مکزیک یا حوزه‌ی کارائیب پرهیز نکرد. هند نیز، برای پافشاری خود بر نفوذ و قدرت در سیکیم*، گوا، سریلانکا، بنگلادش و نپال هیچ تردیدی نشان نداد و دهلی نو، حداقل بیست‌وپنج سال روی برنامه‌ی تولید تسلیحات هسته‌ایی کار کرد؛ که سرانجام در سال ۱۹۹۸ به آزمایش هسته‌ای انجامید.

رئیس‌جمهور، کلینتون، هنگام دیدار از هند در سال ۱۹۹۹ با فصاحت و بلاغت بسیار، از پیوندهای موجود بین واشنگتن و دهلی نو به دلیل شرایط مشترک دموکراتیک سخن به میان آورد اما در همان حال برای میزبانانش از عبث بودن برنامه‌ی تولید سلاح‌های هسته‌ای هند نیز سخن گفت. هیچ‌یک از این دو وضعیت، مبنایی را برای روابط جدید بین دو کشور نمی‌تواند فراهم آورد. هند، نه تنها قصد پیروی از سیاست ویلسونی را ندارد، بلکه برنامه‌ی تولید تسلیحات هسته‌ای خود را نیز رها نخواهد کرد.

مقایسه‌ی سیاست خارجی هند، با سیاست رهبران این کشور در زمان حکومت انگلیسی‌ها به بهترین وجه قابل درک است. در حقیقت، چنین سیاستی در کلکته (نخستین مقر حکومت) و پس از سال ۱۹۳۴ در دهلی نو تدوین شد. سیاست یاد شده؛ امنیت هند را بر تفوق دریایی در اقیانوس هند

* Sikkim

و وجود رژیم‌های دوست یا حداقل بی‌خطر در منطقه‌ای از سنگاپور تا عدن و یک رژیم غیرمتخاصم در گذرگاه خیبر و ناحیه‌ی هیمالیا استوار نمود. بریتانیا در شمال خط مک ماهون* که، با مرزهای تاریخی بین چین و شبه قاره‌ی هند فاصله اندکی داشت؛ به‌عنوان مرز و قلمرو هند تعیین کرده بود. امپراتوری چین هیچ‌گاه چنین مرزبندیی را نمی‌پذیرفت، اما برای مخالفت با آن بسیار ضعیف بود. بار دیگر، چین کمونیست مرز سنتی را مطالبه نمود و در سال ۱۹۶۳ برای دست‌یابی به آن جنگید. اکنون نیز؛ این موضوع به صورت حل‌نشده باقی مانده است.

آمریکا و هند، در منطقه‌ای که از سنگاپور تا عدن را در بر می‌گیرد منافع تقریباً همسویی با یکدیگر دارند. هیچ‌یک از دو کشور، خواهان تسلط حکومت بنیادگرای اسلامی بر این منطقه نیستند. اینکه انگیزه‌ی هند یا آمریکا برای این خواسته‌اشان چیست، اهمیت چندانی ندارد. هند در مورد سیاست‌های داخلی خود، بیش از حکومت جمهوری اسلامی ایران، نگران بنیادگرایی افغانستان است و حمایت مالی عربستان سعودی، از مسلمانان بنیادگرا بیش از سازش‌ناپذیری صدام دغدغه خاطر دهلی نو را فراهم می‌آورد. هند، دست‌کم بر پایه‌ی دلایل تاکتیکی توانسته است؛ خود را در جایگاه میانجی بالقوه بین ایالات متحده و کشورهای تندروی خلیج [فارس] مطرح سازد. تا هنگامی که درباره میزان قابل تحمل بودن این وضعیت درک روشنی وجود دارد، نقش هند می‌تواند منافع خاص خود را در بر داشته باشد.

---

* Mc Mahon

همین امر، در مورد منطقه‌ی واقع بین هند و سنگاپور نیز صادق است. احتمال شکل‌گیری رقابتی سه‌جانبه یا چهارجانبه (در صورت تثبیت اوضاع در اندونزی) در این منطقه وجود دارد؛ یعنی جایی که در آن قدرت چین و اعتماد به نفس ژاپن در حال رشد است. منافع غالب آمریکا، در ممانعت از تسلط هر یک از این رقبا بر منطقه، نهفته است. در واقع، چنین موردی در حیطه‌ی موازنه‌ی قدرت، مسئله‌ای قدیمی و کلاسیک به‌شمار می‌آید. در نتیجه؛ شرایط برای همکاری نزدیک بین هند و آمریکا فراهم شده است؛ مشروط بر آن‌که هند، عنان اختیار خود را به دلیل قدرت نظامی در حال رشدش از کف ندهد و ایالات متحده، بتواند سیاستی را تدوین نماید؛ که موجب ایجاد موازنه در منطقه شود.

ایالات متحده در شمال هند (منطقه‌ی هیمالیا) تا هنگامی‌که دو کشور چین و هند برای دست‌یابی به اهداف خود متوسل به زور نشوند؛ برای دخالت در مناقشات مرزی بین آن دو کشور منافع ملی ندارد. آمریکا، نباید برای این مسئله روابط خود را با هیچ‌یک از آن دو کشور به مخاطره افکند. در واقع این موضوع موردی کلاسیک برای نیاز به درک حدود منافع واشنگتن به‌شمار می‌آید.

رابطه بین چین و هند، تنها زمانی بر ایالات متحده اثر می‌گذارد؛ که هر یک از آنها در پی تسلط بر دیگری باشد. آمریکا، باید از آشکار نمودن اغراض خود در مورد برنامه‌های هسته‌ای هند طی اجلاس‌های مشترک با چین ـ که چنین اجلاس‌هایی در طول دوران ریاست جمهوری کلینتون برگزار شد ـ اجتناب نماید؛ زیرا واشنگتن نباید قیمومیت هسته‌ای خود را

به‌گونه‌ی تلویحی بر شبه قاره‌ی هند، به رهبران این کشور منتقل کند، ولی همراهی ایالات متحده با توجیهات هند در مورد ضرورت برنامه‌ی هسته‌ای این کشور برای مهار چین به نفع آمریکا نخواهد بود.

در واقع، برنامه‌ی تولید تسلیحات هسته‌ای هند، طی دوران ریاست جمهوری کلینتون به کانون اصلی اختلاف نظر بین آمریکا و این کشور تبدیل شد؛ واکنش اولیه‌ی دولتمردان آمریکایی، در مورد آزمایش‌های هسته‌ای هند، بسیار احساسی بود. رئیس‌جمهور، کلینتون، در این مورد اظهار داشت:

«برخورداری از چنین تفکری اشتباه است؛ که شما مجبور هستید در آستانه‌ی قرن بیست‌ویکم، بزرگی و عظمت خود را با رفتاری بیان نمایید؛ که یادآور اسف‌بارترین رویدادهای قرن بیستم است. آن هم، هنگامی‌که همگان می‌کوشند؛ تا عصر هسته‌ای را به بوته‌ی فراموشی بسپارند. با این اقدام [آزمایش هسته‌ای] در واقع، آنان اعلام کرده‌اند که به حفظ امنیت خود نیاز ندارند.»[۵]

باید، هرگونه تجزیه و تحلیلی با توجه بدین نکته آغاز شود؛ که رقابت هسته‌ای در شبه قاره‌ی هند از تاریخی کهن برخوردار است. هند، نخستین بمب هسته‌ای خود را در سال ۱۹۷۴ و چین اولین سلاح هسته‌ای خود را در سال ۱۹۶۴، با موفقیت آزمایش کرد. من، در سال ۱۹۷۶ در مقام وزیر امور خارجه، نتوانستم پاکستان را از اجرای برنامه‌ی هسته‌ای خود که، در مراحل اولیه قرار داشت، منصرف کنم. بنابراین؛ آزمایش‌های هسته‌ای این موضوع را به ما یادآوری می‌کند؛ که با وجود جادوی جهانی شدن، واقعیت‌های ژئوپولتیکی نیز وجود دارند که، خیال‌پردازی‌های رایج درباره‌ی جهان‌گرایی را از بین می‌برند.

هند و پاکستان، بدان جهت مبادرت به آزمایش‌های هسته‌ای می‌کنند؛ که با وجود جو متشنج در مناطق مرزی بین خود، بقایشان را با پذیرش درخواست‌های کشورهایی به مخاطره نمی‌افکنند؛ که خود امنیتشان را بر پایه‌ی تسلیحات هسته‌ای استوار ساخته‌اند. همان‌گونه که ایالات متحده دلایل بسیاری برای پی‌گیری اهداف خود در زمینه جلوگیری از گسترش تسلیحات هسته‌ای دارد، نخست‌وزیران هند و پاکستان نیز در توجیه سیاست‌هایشان در جهت تعقیب برنامه‌های هسته‌ای به همان اندازه دارای دلیل و منطق هستند. بنابراین، باید آمریکا، از تلاش برای وارد آوردن فشار به هند و پاکستان جهت کنار گذاشتن برنامه‌ی تولید تسلیحات هسته‌ای پرهیز نموده و سیاست واشنگتن به سوی شرکت این دو کشور در یک نظام مبتنی بر خویشتن‌داری هسته‌ای و کاهش تنش‌های سیاسی در جنوب آسیا سوق یابد.

کشورها، حداقل سه انگیزه برای اجرای برنامه تولید تسلیحات هسته‌ای دارند:

● اشتیاق برای تبدیل به قدرتی جهانی؛ با این اعتقاد؛ که یک ملت ناتوان در دفاع از خویش در برابر دامنه‌ی وسیعی از خطرات احتمالی، قدرتی جهانی نمی‌تواند به‌شمار آید.

چنین کشوری، نه تنها به تسلیحات هسته‌ای دست خواهد یافت، بلکه برای کسب قابلیت لازم جهت برابری با دشمنان بالقوه‌اش به تلاشی پی‌گیر دست خواهد زد. بسیار بعید است کشورهایی که نگران حفظ موقعیت ویژه‌ی خویش هستند، در روند گسترش سلاح‌های هسته‌ای با سایر کشورها همکاری کنند (به استثنای روسیه که نظم در این کشور از بین رفته است).

کشورهای یاد شده، کمترین آسیب‌پذیری را نیز در برابر تحریم‌ها از خود نشان می‌دهند؛ زیرا دیگر قدرت‌های جهانی، برای همکاری با آنان در سایر زمینه‌ها ارزش قائل می‌شوند. هند، در شمار چنین کشورهایی قرار می‌گیرد.

• کشورهایی که از سوی همسایگان خود با جمعیت بیشتر یا منابع غنی‌تر، احساس خطر می‌کنند؛ احتمالاً تسلیحات هسته‌ای را چون ابزاری برای تحمیل خطرات غیرقابل پذیرش به این همسایگان یا ایجاد عاملی بازدارنده در برابر خطراتی تلقی می‌نمایند؛ که بقایشان را تهدید می‌کند. این قضیه، به‌ویژه در هنگامی صادق است؛ که همسایه‌ای قدرتمند تسلیحات هسته‌ای در اختیار دارد. فقط با دادن تضمین‌های معتبر از سوی قدرت‌های هسته‌ای موجود، می‌توان مانع از آن شد که این کشورها به توسعه‌ی تسلیحات هسته‌ای اقدام نمایند. البته؛ احتمال ارائه‌ی چنین تضمین‌هایی اندک و احتمال پذیرش آن‌ها نیز، بسیار کمتر است. اسرائیل و پاکستان، در شمار کشورهای یادشده قرار می‌گیرند.

• کشورهایی که بر آنند؛ موازنه‌ی قدرت را در منطقه‌ی خود بر هم زنند. و تسلیحات هسته‌ای را چون ابزاری می‌دانند؛ که با آن همسایگان را می‌توان مرعوب ساخت و قدرت‌های خارجی را از مداخله مأیوس نمود. عراق، کره شمالی و سایر کشورهای یاغی، در این طبقه جای می‌گیرند.

بنابراین، هنوز تا رسیدن به اتفاق‌نظر در مورد اینکه «عصر هسته‌ای پشت سر گذاشته شده»، راه درازی در پیش است. کشورهایی که از تسلیحات هسته‌ای چشم پوشیده‌اند؛ بیشتر در آمریکای لاتین، آفریقا یا حوزه‌ی جنوب اقیانوس آرام؛ یعنی خارج از تیررس قدرت‌های هسته‌ای عمده‌ی جهان قرار

دارند و با این قدرت‌ها یا با یکدیگر، درگیر منازعه‌ی درخور توجه‌ای نیستند. اما در مناطق مستعد انفجار؛ مثل: جنوب و شمال شرق آسیا، خاورمیانه و خلیج‌فارس عکس چنین روندی حاکم است.

ایالات متحده، باید تمام تلاش خود را برای جلوگیری از گسترش فناوری تولید تسلیحات هسته‌ای بکار بندد. اما واشنگتن نباید وقتی روند گسترش آغاز شد؛ خود را بیهوده درگیر جنگ با دشمنان خیالی نماید. آمریکا، باید مقوله‌ی منع گسترش را به سایر مقاصد خود ارتباط داده؛ بین کشورهایی که اقداماتشان تهدیدی برای منافع ایالات متحده یا صلح جهانی محسوب نمی‌شود و کشورهایی که برای برهم زدن موازنه‌ی قدرت، برنامه‌ی تولید تسلیحات هسته‌ای را اجرا می‌کنند. هم‌چنین، بین کشورهایی که آماده‌ی پیوستن به نظام منع گسترش هستند و کشورهایی که در مورد گسترش تسلیحات هسته‌ای بی‌توجه‌اند، یا از آن حمایت می‌کنند تمایز قائل شود. باید، هند و پاکستان متعهد شوند؛ که فناوری هسته‌ای یا موشکی را به کشورهای دیگر گسترش نخواهند داد. آنان باید این موضوع را نشان دهند؛ که به تلاشی قابل قبول برای کاهش تنش‌های بین خود دست زده‌اند. اجرای دیپلماسی قدرتمند، در زمینه‌ی مسائل سیاسی و مسائل مربوط به کنترل تسلیحاتی مؤثر بر شبه قاره، از جمله حفظ قابلیت برای اقدام به حمله متقابل و ممانعت از وقوع حوادث ناخواسته، باید دومین هدف ایالات متحده باشد. اما، واشنگتن دارای منافع مشترک دیگری نیز با دهلی نو است؛ که نباید تأکید بیش از حد، بر مسئله‌ی تسلیحات هسته‌ای آن را به خطر اندازد.

چالش پدید آمده‌ی کنونی، طرح مجدد مباحثی نیست؛ که طی چند دهه بازار آن گرم بوده، بلکه جان تازه بخشیدن به روند برقراری روابط جدید میان هند و آمریکاست؛ زیرا در شرایط حاکم بر جهان پس از دوران جنگ سرد، روابط نزدیک مبتنی بر همکاری میان دو کشور، منافعی متقابل و اساسی برای آنان در پی خواهد داشت.

چشم‌انداز آینده

باید، سیاست آسیایی آمریکا خود را از شعارهای بی‌محتوا رها ساخته؛ بر پایه‌ی بعضی از اصول عملیاتی که در پی می‌آید؛ استوار باشد:

نخست؛ منافع ملی آمریکا در آسیا در جلوگیری از سلطه‌ی قدرتی منفرد بر این قاره، به‌ویژه قدرتی متخاصم و جلب مشارکت کشورهای آسیایی در روند ایجاد رونق اقتصادی در سراسر جهان و کاهش منازعات در میان کشورهای واقع در این قاره نهفته است. بکارگیری سیاست برقراری روابط سازنده با همه‌ی این کشورها، به بهترین صورت، منافع یاد شده را تأمین می‌نماید؛ البته بدون اعلام این موضوع که برخی از این کشورها رقبای ذاتی آمریکا محسوب می‌شوند؛ مگر آن‌که اقدامات آنان ناگزیر، چنین اعتقادی را به واشنگتن القا نماید.

دوم؛ حفظ تشکیلات نظامی برتر و پیروی از یک سیاست خارجی سازگار با منافع ملی کشورهای عمده‌ی آسیایی که اهدافشان با ایالات متحده همسویی دارد؛ بهترین راه برای واشنگتن جهت دفاع از آسیا در برابر خطر کشورهای سلطه‌جو به‌شمار می‌آید. دفاع نظامی از موازنه‌ی قدرت در آسیا،

ایجاد موازنه در میان کشورهای آسیایی را که باید از آن دفاع شود؛ امری مسلم جلوه می‌دهد و تضمین چنین موازنه‌ای مستلزم تلاش سیاسی بسیار پیچیده‌تری از اقداماتی است؛ که در مورد اروپا صورت گرفت.

سوم؛ اتحاد با ژاپن هنوز هم شالوده سیاست آسیایی آمریکا محسوب می‌شود. باید توجه ویژه‌ای را برای حصول اطمینان در این مورد مبذول داشت که رهبران ژاپن درک نمایند؛ ایالات متحده برای روابط خود با این کشور، بیش از سایر کشورهای آسیایی اهمیت قائل است و ژاپن در طراحی سیاست آسیایی واشنگتن نقش عمده‌ای را ایفا می‌نماید. دسترسی به منابع انرژی مطمئناً به یک دغدغه خاطر سیاسی و شاید به عامل رقابت تبدیل شود. باید چنین موضوعاتی را در دستور کار هر گفت و شنودی قرار داد.

چهارم؛ هم‌چنین باید در مورد منطقه‌ای به وسعت سنگاپور تا عدن، گفتگوی مشابه و فشرده‌ای با هند صورت گیرد. منافع آمریکا، به‌طور عمده دارای ماهیتی ژئوپولتیکی است و هند نیز، به همان حد نگران تأثیر تحولات اسلامی بر مردم خود است. ایالات متحده، از سوی ایران و عراق بسیار نگران است و هند، بیشتر به افغانستان و کمک‌های مالی که رژیم طالبان از عربستان؛ یعنی متحد آمریکا می‌گیرد، توجه دارد. با وجود این؛ شرایط مساعدی برای انجام گفتگوی راهبردی سازنده‌ای بین هند و آمریکا موجود است.

پنجم؛ چون آمریکا به روابط بین پکن ـ واشنگتن شکل می‌دهد؛ باید چنین روابطی بر پایه‌ی پذیرش این موضوع استوار باشد؛ که چین به یاری جمعیت، تاریخ، فرهنگ و موقعیت جغرافیایی‌اش، از اجزای غیرقابل اجتناب

سیاستی سازنده در آسیا به‌شمار می‌آید و این مورد، مستلزم سیاستی ثابت و استوار است، نه شعار. باید رویارویی، آخرین راه حل تلقی شود و انتخاب ارجح به‌شمار نیاید. روابط سازنده‌ی بین ایالات متحده و چین، لطف هر یک در حق دیگری نیست. چنین روابطی، تنها در صورتی مقابل فشارهای زمانه ایستادگی خواهد کرد؛ که بر درک طرفین از منافع مشترک بین آنها مبتنی باشد. بنابراین؛ تداوم گفتگوی ژئوپولتیکی بین چین و ایالات متحده، امری ضروری است تا در صورت موفقیت چنین گفتگوهایی نظم جهانی امن‌تری ایجاد شود و در صورت شکست آن، به مردم و متحدان آمریکا ثابت شود که واشنگتن در راه پیشبرد روابط با پکن بیش از توان خود مایه گذاشته است. مشکل موجود، ابداع کلمات برای توصیف این گفتگو نیست؛ بلکه مسئله، دادن محتوایی در خور آینده به این گفتگوهاست. ایالات متحده (پیشرفته‌ترین از نظر تکنولوژی) و چین (پرجمعیت‌ترین کشور جهان) تعهدی ویژه، برای حل و فصل اختلاف‌نظرها و شناخت منافع مشترک بر عهده دارند. هیچ‌یک از دو طرف در برخورد درازمدت با قدرت‌های بزرگی که دارای توانمندی‌های معادل و بر مبنای مساوات باشد، تجربه زیادی ندارند. هیچ راهی برتر از ادامه‌ی گفتگوها بین آنان متصور نیست؛ زیرا هنگامی که چین دامنه‌ی نگرانی‌های بین‌المللی خود را توسعه می‌دهد؛ دو کشور از نظر اخلاقی معتقدند؛ که باید مناطقی، چون: آسیای میانه، خاورمیانه ـ به‌ویژه ایران ـ و کره با یکدیگر تعامل داشته باشند. رویارویی شرایطی را فراهم می‌سازد؛ که هر دو کشور در آن بازنده خواهند بود. آمریکا، از پیشگامی در رویارویی نظامی هیچ سودی نمی‌برد؛ زیرا برای مواجهه با

اوضاع قابل پیش‌بینی آینده دارای برگ‌های برنده‌ی بسیاری است.

ششم؛ سفر کیم دائه جونگ، رئیس‌جمهور کره جنوبی، به پیونگ یانگ و مغازله واشنگتن با کره شمالی، مرحله‌ی جدیدی را در شبه جزیره‌ی کره گشوده است. این شرایط، بدون رضایت چین، اگر نخواهیم بگوییم بدون تشویق و حمایت این کشور، به سختی فراهم می‌شد و حفظ آن شرایط نیز، به درک و حمایت ژاپن نیاز دارد. امروزه که چنین فرآیندی در حال شکل‌گیری است؛ همان‌طور که تاکنون شاهد آن بوده‌ایم در مسیرهایی غیرقابل پیش‌بینی هدایت خواهد شد. چنان‌که در آغاز کتاب توضیح داده شد؛ مستلزم بالاترین درجه‌ی هماهنگی‌های سیاسی در بین واشنگتن، پکن، مسکو و بالاتر از همه، سئول است.

هفتم؛ منافع ملی ایالات متحده در ممانعت از گسترش روزافزون تسلیحات هسته‌ای یا حداقل محدودساختن آن و جلب کمک‌های کشورهای آسیایی در این راستا است. چین، پیشاپیش به شماری از موافقت‌نامه‌های بین‌المللی پیوسته؛ که هدف از تدوین آنها، منع گسترش فناوری هسته‌ای و موشکی بوده است. پکن، با قطع همکاری‌های هسته‌ای و موشکی خود با ایران موافقت کرده است. برداشتن گام‌های بیشتر؛ به‌ویژه ترتیبات دوجانبه آمریکا با هند و پاکستان برای کنترل بسیار شدید صادرات مواد و تجهیزات هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی ضروری است.

هشتم؛ نظم جهانی ـ یا نظم آسیایی ـ تنها از بطن راهبردی مبتنی بر حفظ توازن قدرت، به وجود نمی‌آید، اما بدون چنین راهبردی نیز نمی‌توان به این نظم دست یافت. حفظ موازنه‌ی قدرت در آسیا مستلزم دیدگاهی منسجم در

مورد آینده‌ی منطقه است. ایالات متحده، باید در میان مجموعه‌ای از شرایط سیاسی گوناگون موجود در آسیا با زیرکی، مداومت و برخورداری از دیدگاهی محکم و بلند مدت مانور دهد. آمریکا، باید بدون آن‌که قدرتی سلطه‌جو به نظر آید، در منطقه حاضر بوده؛ در برخورد با خطرات نقشی اساسی را ایفا نماید، بدون آن‌که خود را در کانون هر جنجالی قرار دهد.

نباید، مسئله‌ی حقوق بشر، در هر گونه گفتگوی جدیی با کشورهای آسیایی نادیده گرفته شود؛ حتی «واقع‌گراترین» دولتمردان آمریکا نیز، نباید چنین اهدافی را چون ابزاری برای آزار به دیگران به‌کار برند، بلکه باید آن را عاملی برای انعکاس ژرف‌ترین ارزش‌ها و ضرورت‌های جامعه‌ی آمریکا پی‌گیری نمایند. هر دولتی که چنین واقعیتی را از نظر دور بدارد؛ نمی‌تواند حمایت عامه‌ی مردم را حفظ کند. هنگامی‌که رئیس‌جمهور آمریکا، با توجهی شایسته‌ی غرور ملی سایر جوامع، چنین نگرانی‌هایی را مورد تأیید قرار می‌دهد؛ در واقع از سوی کلیه‌ی آمریکایی‌ها سخن می‌گوید. هیچ‌یک از کشورهای آسیایی که منافع خود را درک می‌نماید، نباید این منافع را سبک شمارد.

فصل پنجم

خاورمیانه و آفریقا:
جهان‌های در حال انتقال

در منازعات خاورمیانه عوامل و انگیزه‌های احساساتی از نیروهایی نشأت می‌گیرند؛ که با اروپای قرن هفدهم قابل مقایسه است. اختلافات که منشأ مذهبی یا ایدئولوژیک دارند؛ منطقه را دچار تفرقه و چند دستگی کرده‌است. بارزترین نمونه، منازعه اعراب و اسرائیل است؛ اما در عین حال باید گفت؛ اختلافات درونی در جهان اسلام نیز، بسیار زیاد است؛ گرچه آشکاری اندکی دارد. ایالات متحده، بیشتر تلاش‌های دیپلماتیک خود را در این منطقه به حل بحران اعراب و اسرائیل اختصاص داده‌است، اما باید گفت؛ چالش‌های منطقه‌ی خلیج [فارس] و ظهور ایران اصول‌گرا، فقط دو مثالی هستند؛ که تهدید بزرگی را برای امنیت و سعادت می‌توانند ایجاد کنند و شاید، در بلندمدت تهدیدات بزرگ‌تری محسوب شوند.

نکته‌ی طنزآمیز در مورد نقش آمریکا در منازعه‌ی اعراب و اسرائیل آن‌است؛ که دولت کلینتون طی آخرین سال حکومت خود تصمیم گرفت؛

این بحران را «یک‌بار و برای همیشه» حل کند؛ ولی بـه نظـر مـی‌رسـد، ایـن تلاش‌ها موجب شده است؛ که یک موضوع دشوار به موضوعی غیرقابل مهار تبدیل شود. اسرائیل، خواستار به رسمیت شناخته شدن به‌عنـوان یـک کشـور است. اساس چنین ادعایی، از کتاب مقدس یهودیان گرفته شـده‌اسـت. آنـان معتقدند؛ تشکیل این کشور به معنـای پایـان نمـادین دو هـزاره اذیـت و آزار یهودیان است؛ که نقطه اوج آن، کشتار یهودیان در جنگ جهانی دوم* بود. از دیدگاه اعراب و به‌ویژه فلسطینیان، اسرائیل در پی تصاحب میراث فرهنگـی، دینی و سرزمینی آنان است.

مناقشاتی که دارای چنین ویژگی‌هایی هسـتند؛ بـه‌نـدرت بـه مصـالحه و سازش ختم خواهند شد. حداقل می‌توان گفت که در محدوده‌ی زمانی کوتـاه سالی که قرار است، انتخابات ریاست جمهـوری آمریکـا در آن انجـام شـود، میسر نخواهد بود.** معمولاً، چنین مناقشاتی با فرسودگی فیزیکـی یـا روحـی طرفین به پایان می‌رسد. حل و فصل نهایی این مناقشه، با امضای موافقت‌نامه نامحتمـل اسـت؛ حتـی اگـر بنـا بـه فـرض چنـین تـوافقی حاصـل شـود. واقع‌گرایانه‌ترین پیشنهادی که می‌توان مطرح کرد؛ ارائـه‌ی تعریـف دقیقـی از همزیستی است. تلاش، برای پی‌گیری روندی که تاکنون وجود داشته اسـت؛ افزایش خشونت را در پی خواهد داشت و دقیقاً، این همان چیزی است؛ کـه پس از اجلاس سران، در جولای سال ۲۰۰۰، در کمپ دیـوید بـا حضـور

---

* Holocaust

** اشاره‌ی نویسنده، به آخرین سال دوران ریاست جمهوری کلینتون در سال ۲۰۰۰ میلادی است؛ که وی تلاش کرد؛ تا روند صلح خاورمیانه را به نتیجه برساند. (مترجم)

بیل کلینتون، رئیس‌جمهور آمریکا؛ ایهود باراک، نخست‌وزیر اسرائیل؛ و یاسر عرفات، رئیس سازمان آزادی‌بخش فلسطین، به‌وقوع پیوست. امروزه، چنین پرسشی در پیش روی ما قرار دارد؛ که آیا با مذاکره به همزیستی می‌توان رسید یا این‌که همزیستی، از آزمون‌های قدرت همانند دوره‌ی «جنگ‌های سی ساله» در اروپا، حاصل خواهدشد؟

در عین حال؛ جهان اسلام نیز به دلیل اختلافات موجود، دچار شکاف و چنددستگی شده‌است. برخی از این اختلافات، ادامه‌ی منازعه‌ی تاریخی بین تمدن‌های نیل و بین‌النهرین است و برخی از اختلافات دیگر، بین رژیم‌های تندرو سکولاری همانند عراق با رژیم‌های میانه‌رو سکولاری چون مصر است. بخش دیگری از این اختلاف‌نظرها، بین بنیادگرایان (که حکومت ایران مهم‌ترین نمونه‌ی آن است) و رژیم‌های سکولاری مانند سوریه است.

اختلاف بین حکومت‌های نیمه فئودالی، مانند عربستان سعودی و کشورهای حاشیه خلیج‌فارس با همسایگان مدرن‌تر و طمع‌کار خود، گروه دیگری را تشکیل می‌دهد. اختلاف بین اعراب و فارس‌ها، اهل سنت و شیعیان، موارد دیگر این چند دستگی‌ها را نشان می‌دهد.

طی سه دهه‌ی گذشته، در مقایسه با جنگ‌هایی که بین اسرائیل و جهان اسلام رخ داده‌است؛ جنگ‌های بیشتر و خونبارتری بین کشورهای مسلمان درگرفته‌است. هر یک از جنگ‌هایی که بین کشورهای اسلامی روی داده؛ موجب بروز تغییرات داخلی و تنش‌ها، در چنین کشورهایی شده‌است. از یک سو، ایران بنیادگرا معضلی برای کشورهای حاشیه‌ی خلیج‌فارس و عربستان سعودی تلقی می‌شود (وحشت و ترس کشورهای حاشیه‌ی

خلیج‌فارس به‌گونه‌ای است؛ که به‌صورت علنی بدان اذعان می‌کنند)؛ در دیگر سو، ایران احساس می‌کند؛ از جانب عراق سکولار و بنیادگرایی طالبان* در افغانستان تهدید شده‌است. چنین تهدیدی، بیش از تهدید ایران برای سایر کشورهاست و امنیت ایران را از شمال و شرق (از طریق پاکستان) مورد تهدید قرار می‌دهد. مهم‌ترین کشور در غرب ایران، ترکیه است که قدرتمندترین ارتش منطقه را در اختیار دارد، متحد غرب است و روابط دوستانه‌ای با اسرائیل دارد. به‌دلیل موقعیت ویژه‌ی جغرافیایی ترکیه، این کشور برای قدرت‌های رقیب منطقه، از اهمیت بالایی برخوردار است.

ایالات متحده، در این اقیانوس خشم، غضب و هیجان، در جستجوی یافتن قطب‌نمایی هدایت‌گر است. تعداد اندکی از ابزارهای سنتی جهت‌یابی و دریانوردی، در این منطقه کاربرد دارند. منازعات این منطقه بر سر دموکراسی نیست؛ زیرا هیچ‌یک از کشورهای رقیب، به استثنای اسرائیل، دموکراتیک به‌شمار نمی‌روند. این مسئله، آمریکا را مجبور کرده‌است؛ تا با برخی از کشورها بر اساس دغدغه‌های مشترک امنیتی، همکاری کند. واقعیت این است؛ که کشورهای دموکراتیک صنعتی نمی‌توانند اجازه دهند، که آنان از نفت محروم شوند، یا به سلطه‌ی یک کشور یا گروهی از کشورها تن دهند؛ که مخالف رفاه و سعادت آن‌ها هستند.

در واقع، واژه‌ی «خصومت» ذاتاً همانند خود منطقه بی‌ثبات و متغیر است. ایران تا اواخر دهه‌ی هفتاد، رکن اصلی سیاست‌های امنیتی آمریکا در منطقه‌ی خلیج‌فارس بود. انقلاب ایران که آمریکا نه قادر به جلوگیری از آن بود و نه

* این کتاب، پیش از سقوط طالبان در افغانستان، نگاشته شده‌است. (مترجم)

می‌توانست آن‌را مهار کند؛ این کشور را به یکی از تهدیدات اصلی منطقه‌ای تبدیل کرد. وظیفه‌ی حمایت از منافع غرب در منطقه‌ی خلیج‌فارس، پس از پایان جنگ عراق با ایران، در سال ۱۹۸۸ و تبدیل عراق به یکی از دشمنان، در مقام دومین کشور بزرگ منطقه، بیش از پیش پیچیده و دشوار شد. بنابراین؛ باید امنیت خلیج[فارس] در شرایطی با زحمت بسیار تأمین شود؛ که دو کشور قدرتمند، رودرروی کشورهای ضعیف قرار گرفته‌اند و منطقه، بسیار بی‌ثبات و نامطمئن است. انجام چنین وظیفه‌ای [تأمین امنیت خلیج‌فارس] چندان آسان نیست.

منازعه‌ی اعراب و اسرائیل

جهان، در سال ۲۰۰۰، چنان به فرآیند موسوم به صلح خاورمیانه خو گرفت که گویی تحولات تلخ و دردآوری که زمینه تاریخی ظهور این فرآیند بوده را به فراموشی سپرده‌است. در شرایطی که آرمان‌های ملتی در مورد ادعای حاکمیت مجدد بر کشور باستانی خود با خشم و تنفر کسانی که در این سرزمین زندگی کرده‌اند برخورد و تقابل پیدا می‌کند؛ یافتن مبانی مشترک برای گفت‌وگو دشوار است. فراتر از آن حتی زمانی که به عقاید و اندیشه‌های کهن استناد می‌شود؛ گفت‌وگو غیرقابل دست‌یابی خواهد شد.

مذاکرات اعراب و اسرائیل، مستلزم حل و فصل موضوعات راهبردی و ارضی ـ مسائل مربوط به دیپلماسی ـ بر اساس احکام و اصول ایدئولوژی، دین و مشروعیت است؛ که در حوزه‌ی الهیات قرار دارند. اعراب از اسرائیل می‌خواهند؛ تا سرزمین‌های اشغالی را بازپس دهد (اقدامی که ملموس و عینی

است)؛ تا در مقابل آنان حق اسرائیل را برای بقا به رسمیت بشناسند (اقدامی که قابل لغو و برگشت‌پذیر و نقطه‌ی آغاز بیشتر مذاکرات پذیرش حق مشروع طرفین برای بقا و حیات است)؛ ولی این مسئله می‌تواند به نتایج نامعلومی در مذاکرات اعراب و اسرائیل، منتهی شود.

مانع اصلی در پیشرفت دیپلماسی صلح، تصورات و برداشت‌های متفاوت طرفین است. رهبران اسرائیل و آمریکا، صلح را برقراری وضعیت عادی که به ادعاها پایان می‌دهد و وضعیت حقوقی دائمی و پایدار ایجاد می‌نماید، تعریف می‌کنند. به‌عبارت دیگر، تعریف آنان مبتنی بر مفاهیم قرن بیستمی لیبرال دموکراسی است. اما، اعراب و به‌ویژه فلسطینی‌ها، اساس وجود اسرائیل را تجاوز به سرزمین‌های «مقدس» اعراب می‌دانند. اعراب امکان دارد؛ به امید دست‌یابی به گزینه‌های بهتر، درباره‌ی سرزمین‌های مورد اختلاف مصالحه و سازش کنند؛ همان‌گونه که فرانسه، در سال ۱۸۷۰، الحاق آلزاس و لورن* را به قلمروی آلمان به حکم ضرورت و با اکراه پذیرفت؛ تا با دست‌یابی به فرصتی در آینده، آنچه را از دست داده بود؛ مجدداً به‌دست آورد. البته؛ اگر بخواهیم انصاف به خرج دهیم؛ باید بگوییم شعارهای مقدس و مذهبی نیز، بخشی از گفتمان اسرائیل را تشکیل می‌دهد. (برای مثال، آنچه بر تقسیم‌ناپذیری بیت‌المقدس تأکید می‌کند).

این تفاوت دیدگاه‌ها، از همان آغاز تشکیل کشور یهود بر مذاکرات اعراب و اسرائیل سایه افکنده و بدان آسیب رسانده‌است. اسرائیل در سال ۱۹۴۸، بر اساس طرحی تأسیس شد؛ که سال پیش از آن، در سازمان ملل به

---

* Alsace - Lorraine

تصویب رسید و فلسطین تحت‌الحمایه‌ی انگلیس را به دو بخش تقسیم کرد. واکنش اعراب به تشکیل اسرائیل، حمله به این کشور کوچک بود. اسرائیل، در آن جنگ پیروز شد و توانست با تسخیر صحرای تقریباً خالی از سکنه‌ی نِگِو*، سرزمین خود را به دو برابر افزایش دهد. نبردها با آتش‌بس، بدون انعقاد قرارداد صلح به پایان رسید. کشورهای عرب، از به‌رسمیت شناختن اسرائیل خودداری کردند و در ادامه تلاش کردند؛ تا با تحریم‌های اقتصادی و اقدامات چریکی پراکنده آن‌را سرکوب کنند.

هفت سال گذشت؛ بدون آن‌که برای آغاز مذاکرات، هیچ‌گونه تلاشی صورت گیرد. در سال‌های ۱۹۵٤ و ۱۹۵۵ با حمایت انگلیس تلاش‌هایی برای استقرار صلح با جمال عبدالناصر، رئیس‌جمهور مصر، آغاز شد. ناصر، خواهان عقب‌نشینی اسرائیل به مرزهای ۱۹٤۸ و بازگشت تمامی آوارگان به خانه‌هایشان بود. مصر، در برابر پذیرش این خواسته‌ها آمادگی داشت؛ تا اسرائیل را به‌عنوان یک کشور یهودی به‌رسمیت بشناسد (هر چند، ناصر درباره‌ی این موضوع، مبهم و چند پهلو سخن می‌گفت). از اسرائیل خواسته شده بود؛ تا در مقابل به‌رسمیت شناخته شدن، نیمی از قلمروی خود را تسلیم کند و با بازگشت آوارگان، خطر از پای درآمدن و درهم شکسته شدن را بپذیرد. آنچه، به اسرائیل پیشنهاد می‌شد؛ نقطه‌ای بود که برای هر کشور دیگری آغاز دیپلماسی بود و نه پایان آن.

این وضعیت، حدود دو دهه ادامه یافت. جمال عبدالناصر، رئیس‌جمهور مصر در سال ۱۹۶۷ با محاصره‌ی دریایی بندر ایلات که تنها راه دسترسی

* Negeu

اسرائیل به دریای سرخ بود و وادار کردن نیروهـای سـازمان ملـل مسـتقر در اطراف کانال سوئز به خروج از این منطقه، شعله جنـگ را برافروخـت. ایـن نیروها، پس از بحران سال ۱۹۵٦ کانال سوئز، در مرزهـای بـین‌المللـی مصـر مستقر شده و خط حائلی را بین مصر و اسرائیل بـه‌وجـود آوردنـد. اسـرائیل پس از پیروزی در این جنگ و اشغال صـحرای سـینا، کرانـه‌ی بـاختری رود اردن و بلندی‌های جولان، بار دیگر قلمروی خود را به دو برابر گسترش داد. در نتیجه‌ی چنین شکست بزرگی بود؛ که کشورهای عرب به تدریج به‌مذاکره با اسرائیل بر اساس مرزهای سال ۱۹٦۷؛ تمایـل نشـان دادنـد و ایـن، همـان چیزی بود؛ که تا پیش از شکست در جنگ، از پذیرش آن سرباز می‌زدند؛ اما آنان از به‌رسمیت شناختن اسرائیل خـودداری مـی‌کردنـد و انجـام مـذاکرات مستقیم را نمی‌پذیرفتند. هرچند باید گفت؛ از طریق برخی واسطه‌ها و به‌ویژه ایالات متحده‌ی آمریکا، تماس‌ها و ارتباطات نامنظمی بین کشورهای عرب و اسرائیل ایجاد شد.

حمله‌ی سال ۱۹۷۳ مصر و سوریه به اسرائیل، در مهـم‌تـرین روز تعطیـل مذهبی یهودیان، موجب آغاز جنگی شد که به «جنـگ یـوم کیپـور» مشـهور است. اسرائیل، در این جنگ نیز پیروز شد؛ ولی پیروزی هماننـد جنـگ‌هـای پیشین قاطعانه نبود و با هزینه‌های سنگینی به‌دست آمده بود. آمریکا، از سلطه و نفوذی که در طول جنگ به‌دست آورده بود؛ برای انعقاد سه موافقـت‌نامـه، بین طرف‌های درگیر استفاده کرد. دو موافقـت‌نامـه، بـین اسـرائیل و مصـر و موافقت‌نامه سوم، بین اسرائیل و سوریه بود. بر اساس این توافق‌نامه‌هـا، خـط حائلی بین نیروهای نظـامی دو طـرف ایجـاد شـد و محـدودیت‌هـایی بـرای

استقرار نیروها، در نزدیکی خطوط تماس در نظر گرفته شد تا خطر حملـه‌ی ناگهانی را کاهش دهـد. موافقـت‌نامـه‌ی دوم سـینا، شـامل عناصـر و عوامـل سیاسی برای برقراری صلح بود؛ اما عزم طرف‌های منازعـه، بـر خـودداری از به‌رسمیت شناختن یکدیگر؛ چنان راسخ و استوار بود، کـه انجـام مـذاکرات، کاملاً به میانجی‌گری ایالات متحده وابسته بود. دو طرف، هیچ‌گاه به صـورت دوجانبه با یکدیگر ملاقات نکردند؛ جز در مواقع امضای اسناد موردنظر و در پایان مذاکرات که [آن نیز] از سـوی مقامـات نظـامی انجـام مـی‌شـد. فقـط، موافقت‌نامه‌ی دوم سینا، امضای رهبران سیاسـی دو طـرف را بـر خـود دارد. البته؛ این امضـاها بـه‌صـورت جداگانـه، در دو پایتخـت بـه قـرارداد اضـافه شده‌است.

انور سادات، در سال ۱۹۷۷ بـا دیـدار شـگفت‌انگیـز و بهـت‌آور خـود از بیت‌المقدس، گامی سرنوشت‌ساز در دیپلماسی صلح برداشت. او تنهـا رهبـر کشورهای عرب آن زمان بود که دریافت؛ نیاز اسرائیلی‌هـا بـه صـلح، بیشـتر جنبه‌ی روانی دارد. اسرائیل، آمادگی آن را داشت؛ کـه در مقابـل بـه‌رسـمیت شناخته شدن و عادی شدن روابط سیاسی، بهای نسبتاً گزافی را بپردازد؛ زیـرا همواره در طول تاریخ خود، از سـوی کشـورهای همسـایه‌اش، بـه رسـمیت شناخته نشده بود و [در شرایطی] همانند محله‌های یهودی‌نشین (گتو) به سـر می‌برد.*

پیمان صلح مصر و اسرائیل، با میانجی‌گری جیمی کـارتر، رئـیس‌جمهـور

---

* علت به رسمیت شناخته نشدن رژیم صهیونیستی مشروعیت نداشتن آن بوده است. کشوری جعلی که با تشریک مساعی قدرت‌های بیگانه بر سرزمین فلسطین مسلط گردید. (ناشر)

آمریکا، در سال ۱۹۷۸ در کمپ دیوید، بین مناخم بگین، نخست‌وزیر اسرائیل و سادات امضا شد و شرایط لازم را برای عقب‌نشینی نیروهای اسرائیلی از صحرای سینا، عادی‌شدن روابط بین اسرائیل و مصر و غیرنظامی شدن صحرای سینا فراهم آورد و خط حائلی را به عرض دویست مایل، بین نیروهای اسرائیلی و مصری ایجاد کرد. تمهیدات در نظر گرفته شده برای عادی‌سازی روابط چندان اجرا نشد. در طول چند دهه پس از امضای پیمان صلح، سفیر مصر در اسرائیل مجال کاری چندانی نیافت. بازرگانی و تجارت، بین دو کشور بسیار اندک و ناچیز بوده‌است؛ اما ترتیبات نظامی پیمان، موجب ارتقای امنیت اسرائیل در مقابل عقب‌نشینی [از مناطق اشغالی] شد.

معاهده‌ی صلح اسرائیل و پادشاهی اردن هاشمی، تنها موافقت‌نامه‌ای بود؛ که بین اسرائیل و کشوری عرب امضا شد و به‌گونه‌ای واقعی موجب افزایش روابط عادی بین دو طرف شد. چنین وضعیتی، بدان سبب بود؛ که دو طرف در جلوگیری از تهدید موجودیت اردن از سوی دولت خودگردان فلسطین ـ که پس از قراردادهای اسلو شکل گرفته بود ـ منافع مشترکی داشتند.

زمانی که مذاکرات اعراب و اسرائیل به موضوع فلسطینی‌ها معطوف شد؛ دیدگاه‌های متفاوت درباره‌ی صلح، به مانع و سدی غیرقابل نفوذ تبدیل شد. عرب‌ها و اسرائیلی‌ها، در کرانه باختری محکوم به همزیستی، در نواری به عرض پنجاه مایل بین رود اردن و دریای مدیترانه هستند. نه تنها، هیچ فضایی برای در نظر گرفتن خط حائل نظامی بین دو طرف موجود نیست، بلکه به لحاظ روانی نیز، فضای مناسب برای یافتن راه‌حلی واقعی و قابل اجرا وجود ندارد. رؤیای صلح‌طلبان این بوده‌است؛ که همانند بلژیک و هلند

با همسایگان عرب خود زندگی کنند؛ اما اکثریت صلح‌طلبان عرب ـ به‌ویژه فلسطینی‌ها ـ با رضایت خاطر به صلح نمی‌نگرند؛ بلکه نوعی رضایتِ همراه با اکراه به شرایطی است که قدرت تغییر آن را ندارند. بنابراین؛ هنگام مذاکرات با طرف فلسطینی، دیدگاه اسرائیل درباره‌ی صلح همانند سرابی بود؛ که با نزدیک شدن به آن، محو و ناپدید می‌شد.

پس از آنکه ایهود باراک امتیازاتی داد؛ که تا پیش از آن، در مورد نخست‌وزیران پیشین غیرقابل تصور بود ـ و من تمامی آنها را از زمان دیوید بن گوریون می‌شناسم ـ عرفات بدین نتیجه رسید؛ که پذیرش پیشنهادهای اسرائیل، سبب بروز نارضایتی مردم فلسطین خواهدشد. مانع دیگر، اصرار و پافشاری طرف اسرائیلی بر این نکته بود؛ که پس از واگذاری قلمروی پیشنهادی به فلسطینی‌ها، آنان دیگر نباید تقاضاهای جدیدی را مطرح کنند. هرچند این نکته ممکن است؛ از نظر آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها منطقی جلوه کند. اما عرفات از پذیرش این نکته که تقاضاهای آنان قطعی و نهایی است، شانه خالی کرد. اگرچه او احتمالاً حاضر بود؛ طرح برخی از خواسته‌های خود را برای مدتی به تأخیر اندازد ولی نمی‌توانست بپذیرد که برای همیشه از تمامی آن‌ها چشم‌پوشی کند.

برقراری صلح بین مصر و اسرائیل بدان دلیل بود؛ که سادات دریافته بود؛ هنگامی قادر به حفظ مرزهای بین‌المللی مصر است؛ که نیاز روانی اسرائیل را برای به‌رسمیت شناخته شدن برآورده نماید. مذاکرات اسرائیل با سوریه حتی زمانی که به این کشور [اسرائیل] اطلاع داده شد که با آنان [سوریه] همانند مصر معامله کند و بلندی‌های جولان را پس دهد، به نتیجه نرسید. بخشی از

علت شکست مذاکرات یاد شده آن بود؛ که حافظ اسد، رئیس‌جمهور فقید سوریه، می‌خواست در ابتدا موقعیت جانشین خود را تثبیت کند و دیگر آن‌که سوریه خود را سخنگوی اعراب و ناسیونالیسم فلسطینی می‌دانست. پس از فوت حافظ اسد، پسرش بشار که جانشین او شده‌است، حفظ انسجام داخلی را از مذاکره با اسرائیل مهم‌تر تلقی کرده‌است.

مذاکرات اسرائیل و فلسطینی‌ها، با موانع منحصر به فردی روبروست. مرزهای سال ۱۹٦۷ اسرائیل با مصر، سوریه و اردن در واقع مرزهای شناخته شده‌ی بین‌المللی فلسطین، در دوران تحت قیمومیت انگلیس بود؛ اما خط جداکننده‌ی کرانه‌ی باختری، بر اساس آتش‌بس نظامی تعیین شده‌است. پس از امضای موافقت‌نامه، باید مردم فلسطین و اسرائیل در فضایی محدود، در کنار یکدیگر زندگی کنند. اسرائیل در برخورد با همسایگان عرب خود با کشورهایی مواجه بود؛ که ادعاهای ارضیشان به نابودی و انهدام کشور یهودی گسترش نمی‌یافت؛ ولی در مذاکرات خود با سازمان آزادی‌بخش فلسطین، با طرفی مواجه شد که تا سال ۱۹۹۸ اساسنامه آن، نابودی کشور یهودی را الزامی می‌دانست. حتی پس از حذف این بند نیز، سازمان آزادی‌بخش فلسطین تبلیغات خود را خطاب به مردم فلسطین که مؤید نابودی اسرائیل می‌باشد، متوقف نساخته‌است.

با وجود این موانع، اسرائیل و سازمان آزادی‌بخش فلسطین، سال ۱۹۹۳، در اسلو به توافقی موقت دست یافتند؛ که هدف اصلی آن ایجاد زمینه‌ای مناسب، برای دست‌یابی تدریجی به توافق‌نامه‌ای نهایی بود؛ که مورد پذیرش همگان باشد. اسحاق رابین، نخست‌وزیر اسرائیل و یاسر عرفات که هر دو

پیروزی را برطرف مقابل ترجیح می‌دادند؛ از آن رو، به پیمان اسلو تن دادند؛ که دریافته بودند گزینه دیگری ندارند. اسرائیل، از نظر نظامی بسیار قدرتمند بود و شکست دادن آن میسر نبود و در مقابل، سازمان آزادی‌بخش فلسطین از چنان حمایت گسترده‌ی بین‌المللی برخوردار بود؛ که امکان شکست دادن سیاسی آن وجود نداشت. هیچ‌یک از کشورهای بزرگ خارجی در موقعیتی نبود؛ که جنگ‌افزارهای لازم را برای حمله اعراب به اسرائیل در اختیار آنان قرار دهد، یا از رویارویی آنان با اسرائیل حمایت دیپلماتیک کند. در میان کشورهای عرب نیز، کشوری وجود نداشت؛ که از توان کافی برای آغاز جنگ با اسرائیل و مقاومت در برابر آن، تا هنگام مداخله‌ی کشورهای خارجی، بهره‌مند باشد. از سوی دیگر، اسرائیل به کمک‌های آمریکا بسیار وابسته بود و در صورت آغاز کردن رویارویی نهایی، مشکلات ناشی از انزوای سیاسی و اخلاقی را نمی‌توانست تحمل کند.

ناتوانی اسرائیل در سرکوب انتفاضه‌ی ۱۹۸۸ ـ ۱۹۸۷، در کرانه‌ی باختری و نوار غزه، چهار گزینه را پیش روی آن قرار داد: پاک‌سازی قومی؛ الحاق کرانه‌ی باختری و نوار غزه به اسرائیل و برقراری نظام آپارتاید؛ پذیرفتن ساکنان عرب به‌عنوان شهروندان اسرائیلی و سرانجام، پذیرش راه‌کاری برای جداسازی دو جامعه‌ی فلسطینی و اسرائیلی؛ که به معنای پذیرش ایجاد تشکیلات فلسطینی بود و ایجاد کشوری فلسطینی را در پی داشت.

پاک‌سازی قومی و آپارتاید، با اصول اخلاقی اسرائیل و الزامات سیاسی در تضاد بود. اسرائیل، برای پذیرش تمامی اعراب ساکن کرانه‌ی باختری

آمادگی نداشت؛ زیرا این اقدام، ویژگی یهودی بودن کشور را از بین می‌برد. بنابراین، مذاکره درباره‌ی همزیستی بین اسرائیل و فلسطینی‌ها، به مثابه گزینه‌ای عملی مطرح شد. اسحاق رابین اندکی پیش از آن‌که مورد سوء قصد قرار گیرد؛ چنین رویکردی را اعلام کرده بود. گرات ایوانس*، وزیر امور خارجه‌ی استرالیا، که به رابین برای روی آوردن به روند صلح تبریک گفته بود؛ چنین پاسخی را دریافت کرد: «ما، به این سیاست روی نیاوردیم؛ بلکه وادار به پذیرش آن شدیم.»

عرفات نیز، فقط زمانی بر سر میز مذاکره حاضر شد؛ که دریافت دیگر، راه‌حل نظامی برای او وجود ندارد. فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، مهم‌ترین خط تدارکاتی تسلیحاتی او را قطع کرده بود؛ پس از جنگ خلیج [فارس] عربستان سعودی حمایت مالی خود را به او پایان داده بود و کویت، با اخراج تمامی کارگران فلسطینی، موجب قطع جریان پول حاصل از دستمزدهای آنان به فلسطین شد. در حاشیه‌ی مراسم اعطای جایزه‌ی صلح «فلیکس هوفوئت ـ بیوگنی**» طی جولای ۱۹۹٤، که به‌صورت مشترک به عرفات، پرز و رابین تعلق گرفت؛ از عرفات پرسیدم: «چرا باید فلسطینی‌ها به او اعتماد کنند؟»، پاسخ داد: «چون عربستان کمک‌های خود را به ما قطع کرده است؛ اردن برای تضعیف ما تلاش می‌کند و سوریه، در پی سلطه و نفوذ بر ماست».

تلاقی انگیزه‌های ناسازگار و ناهماهنگ دو طرف، به امضای معاهده اسلو انجامید؛ که ابهام بیش از حدی را با موفقیتی راه‌گشا همراه کرده بود. اسرائیل،

---

* Gareth Evans

** Felix Houphouet - Boigny

برای نخستین بار سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) را به‌عنوان طرف مذاکره‌کننده (گرچه بدون آن‌که به‌عنوان یک کشور به شمار آید)؛ پذیرفت و ساف نیز، موجودیت اسرائیل را به‌صورت عملی (دو فاکتو) قبول کرد؛ بدون آن‌که اصل نابودی اسرائیل را از اساسنامه‌اش حذف کند. بر اساس این معاهده، آن بخش از کرانه‌ی باختری که در سال ۱۹٦۷ از سوی اسرائیل اشغال شد؛ به سه منطقه تقسیم گشت: منطقه‌ی الف؛ چهل‌وپنج درصد وسعت کرانه‌ی باختری را در بر می‌گرفت و بخش اعظم جمعیت فلسطینی‌ها را در خود جای می‌داد؛ این منطقه به همراه نوار غزه، تحت کنترل کامل فلسطینی‌ها قرار می‌گرفت و فلسطینی‌ها، نیروی پلیسی را با حداکثر سه هزار نفر می‌توانستند تأسیس کنند. منطقه‌ی ب؛ تحت کنترل حاکمیت مدنی فلسطینی‌ها قرار داشت؛ ولی کنترل امنیتی آن بر عهده‌ی اسرائیل بود. منطقه ج؛ شامل شهرک‌های یهودی‌نشین بود و تحت حاکمیت اسرائیل باقی ماند. بیش از نود درصد جمعیت فلسطینی‌ها، در مناطق تحت حاکمیت فلسطین زندگی می‌کنند و در نتیجه‌ی قراردادهایی که پس از آن، به امضای طرفین رسید؛ اکنون حدود نودوپنج درصد فلسطینی‌ها، در قلمروی حاکمیت دولت فلسطین بسر می‌برند.*
بر اساس معاهده‌ی اسلو قرار بود؛ دو سال پس از امضای این معاهده، مذاکرات مربوط به حل و فصل نهایی اختلافات آغاز شود و حداکثر، پنج سال پس از امضای معاهده (تا ماه می ۱۹۹۸) به پایان برسد. اسرائیل، در طی این فرآیند ملزم بود؛ تا به صورت فزاینده‌ای، قلمرو بیشتری را از منطقه‌ی ب به منطقه‌ی

* در حال حاضر کلیه توافق‌نامه‌های گذشته، از سوی رژیم صهیونیستی پایمال گردیده است و این رژیم نشان داده که اعتقاد راسخی به آنچه خود ساخته و پرداخته نیز ندارد. (ناشر)

الف الحاق کند. در مقابل، باید مقامات فلسطینی برای بهبود بیشتر فضای همزیستی با دستگیری رهبران شناخته‌شده‌ی گروه‌های تروریست و پایان دادن به تبلیغات ضد اسرائیلی اقدام می‌کردند.

امضای معاهده‌ی اسلو، در محوطه‌ی چمن جلو کاخ سفید در سپتامبر سال ۱۹۹۳ جزو موقعیت‌هایی بود؛ که در آن امید به آینده تمامی تردیدها را محو می‌کرد. کسانی که در این مراسم حضور داشتند؛ هیچ‌گاه نارضایتی و اکراه همراه با اضطراب رابین را به هنگام فشردن دست عرفات و امیدی که در سخنان تورات‌گونه‌ی نخست‌وزیر کم‌حرف اسرائیل وجود داشت، از یاد نخواهند برد. هم‌چنین، سفر طولانی و پرپیچ و خم عرفات را نمی‌توان فراموش کرد و تحت تأثیر قرار نگرفت؛ که وی را از تروریست به رهبر ملی مورد پذیرشی تبدیل کرد* و او را در سطح و مقامی، چون سایر قهرمانان این داستان قرار داد. مدیریت موقر و متین مراسم، از سوی رئیس‌جمهور کلینتون و نقش محدود وزیر امور خارجه‌ی روسیه، گواهی بر نقش هدایت‌گری بی‌چون و چرایی بود؛ که جهان در آن زمان برعهده‌ی ایالات متحده گذاشته بود.

با وجود آن‌که هر انسان عاقل و روشن‌بینی می‌دانست؛ پیمان اسلو از پرداختن به تقریباً تمامی موضوعات اصلی، طفره رفته‌است؛ ولی فقط انسان‌های بسیار بدخلق می‌توانستند از همنوا شدن با کسانی که معتقد بودند

---

* عرفات، فرمانده یک نهضت آزادی‌بخش بود که تغییر هدف و استراتژی داد و رویکرد مصالحه با رژیم صهیونیستی را پذیرفت. در حالی‌که در قاموس نویسنده و بسیاری از سیاستمداران آمریکایی، هرگونه مبارزه مسلحانه با رژیم اشغالگر سرزمین فلسطین، تروریسم قلمداد می‌گردد و عرفات صرفاً به خاطر کنار گذاشتن روش مبارزه مسلحانه و پذیرش مشروعیت رژیم صهیونیستی از سوی دولتمردان آمریکایی به‌عنوان یک رهبر ملی پذیرفته شد. (ناشر)

این پیمان گام بزرگی در برقراری اعتماد متقابل است، خودداری کنند. موضوعات اصلی که به آن‌ها پرداخته نشده بود؛ شامل: مرزهای نهایی، آینده بیت‌المقدس، سرنوشت آوارگان فلسطینی، کشور فلسطین، حق بهره‌برداری از منابع آب و وضعیت نظامی قلمرو تحت کنترل دولت فلسطین بود. حل و فصل تمامی موضوعات مورد اختلاف، به مذاکرات نهایی موکول شد؛ که آغاز آن، دو سال پس از امضای معاهده پیش‌بینی شده‌بود.

آن زمان، مقاله‌ای نوشتم و در آن، این سؤالات را مطرح کردم: هر یک از طرفین دقیقاً چه چیزی را به‌رسمیت شناخته‌است؟ نیروی پلیس فلسطین، باید بر اساس چه دلایلی به تعقیب تروریست‌ها بپردازد؟ چه زمانی این نیروی پلیس به جای آن‌که به دنبال راه‌حل باشد؛ خود به مشکل تبدیل خواهدشد؟ آیا سرخوشی و شادمانی که از برگزاری مراسم در محوطه‌ی کاخ سفید نشأت می‌گرفت؛ انگیزه و عامل اصلی دیپلماسی آمریکا بود؟ یا باید سرخوشی این مراسم را به‌دلیل بروز بن‌بست‌های اجتناب‌ناپذیر و ایجاد حالت سرخوردگی، نوعی مانع قلمداد کرد؟[۱]

هر عقل سلیمی چنین می‌گوید؛ که پیش از مذاکرات نهایی، اقدامات مثبت دوجانبه بین طرفین، اعتماد را می‌تواند ایجاد نماید؛ ولی در عالم واقع، خلاف چنین امری اتفاق افتاد. پلیس فلسطینی، تقریباً از نظر تعداد به دو برابر میزان تعیین‌شده در معاهده اسلو رسید و به گونه‌ای فزاینده، ویژگی‌های یک ارتش را بدست آورد. از سوی دیگر، این نیرو کمک چندانی به مبارزه با تروریسم نکرد. تبلیغات ضد اسرائیلی فلسطینی‌ها نیز متوقف نشد.

واقعیت این بود که، پس از امضای پیمان در کاخ سفید و گذشت زمان،

سیاست‌های داخلی هر دو طرف این پیمان به سمت و سویی هدایت شد که با دیپلماسی برقراری وضعیت نهایی، مغایرت داشت.

اسرائیل در زمانی با ساف وارد مذاکره شد، که از نظر داخلی دو دیدگاه کاملاً متفاوت درباره‌ی آن وجود داشت. صلح‌طلبان اسرائیلی معتقد بودند؛ مذاکرات به مثابه‌ی نوعی کاتالیزور خواهد بود؛ که موجب آشتی و مصالحه‌ی طرفین، از بین بردن تردیدها، سوءظن‌ها و برقراری فضای همکاری خواهدشد؛ که در نتیجه‌ی آن، مسئله‌ی تعیین دقیق مرزها، به موضوعی بی‌اهمیت تبدیل می‌شود.

جنگ‌طلبان، با رد چنین ادعایی آن را خیال‌پردازانه می‌دانستند. آنان معتقد بودند؛ مبارزه با فلسطینی‌ها و عدم انجام مذاکره، به اسرائیل توانایی آن را می‌دهد؛ که امنیت مطلوب خود را از طریق ایجاد حکومتی خودمختار برقرار کند؛ تا اشغالگری را قابل تحمل‌تر سازد؛ بدون آن‌که به سازمان آزادی‌بخش فلسطین، امکان تشکیل کشوری مستقل بدهد.

فلسطینی‌ها نیز، به همین گونه دچار تفرقه و اختلاف شدند. گروهی از فلسطینی‌ها، همان اهداف صلح‌طلبان اسرائیلی را دنبال می‌کنند و با وجود فقدان هرگونه شواهد و مدارک اثباتی، به‌گونه‌ای مستمر از سوی فرهیختگان غربی و اسرائیلی، نمایندگان واقعی فلسطینی‌ها خوانده می‌شوند. گروه دیگر، «میانه‌روها» هستند؛ که معتقدند روند مذاکرات به مثابه مرحله‌ی دیگری از مبارزه‌ی مستمر، برای فرسایش توان اسرائیل است. سرانجام جنگ‌طلبان فلسطینی هستند؛ که با هرگونه توقفی در مبارزه مخالف‌اند و قطعاً، شمار آنان از صلح‌طلبان بیشتر است.

معاهده‌ی اسلو، تا حد بسیاری با شکست مواجه شد؛ زیرا نه تنها اختلافات بنیادین را حل و فصل نکرد؛ بلکه در طرفین نوعی احساس امنیت به‌وجود آورد تا به این نتیجه برسند؛ که می‌توانند با مسامحه و تعلل اجازه دهند گذشت زمان، مشکلات مهم را حل کند و مردم آنها خواستار صلح هستند؛ بدون آن‌که آمادگی مواجه با پیامدهای آن را داشته باشند.

فلسطینی‌ها، برای وادار ساختن اسرائیل به اجرای تدریجی و گام‌به‌گام برنامه‌های سازمان آزادی‌بخش فلسطین، به مجموعه‌ی فشارهای آمریکا، اروپا و کشورهای عربی اتکا کردند. جامعه‌ی اسرائیل، بین دو گروه دچار اختلاف شده است. صلح‌طلبان که صلح را تحقق نیازهای روانی جامعه می‌دانند و جنگ‌طلبان که از دیدگاه آنان فرآیند صلح نوعی آزمون استقامت تلقی شده‌است. جامعه، به‌دلیل این شکاف، در داخل با بن‌بست مواجه شده؛ که از سویی، امید به برقراری صلحی شادی‌آفرین وجود دارد و در مقابل، وحشت فلج‌کننده‌ی بروز فاجعه‌ای ملی، در میان جامعه دیده می‌شود.

آن بخش از پیمان اسلو، به‌گونه‌ای روزافزون به منبع اختلاف و مناقشه تبدیل شده؛ که خواستار عقب‌نشینی نیروهای اسرائیلی، از بخشی در سرزمین‌های اشغالی، پیش از آغاز مذاکرات وضعیت نهایی گشته است. چون مشخص نبود؛ فلسطینی‌ها در ازای عقب‌نشینی اسرائیل باید چه امتیازی را بدهند؛ عقب‌نشینی تدریجی، از نظر بسیاری از اسرائیلی‌ها، به‌منزله‌ی پرداخت بهای مذاکرات نهایی به صورت یک‌جانبه بود و سپس از اسرائیل خواسته می‌شد؛ تا قلمرو بیشتری را اعطا کند.

دولت کلینتون در ایالات متحده، به دلیل استیصال و درماندگی از

آشتی‌دادن دو طرف، تصمیم گرفت؛ تنش‌های خاورمیانه را به منزله‌ی سوء تفاهم طرفین تلقی کند؛ که همانند رویه‌ی موجود قانون‌گذاران آمریکایی، با دسته‌بندی اختلافات طرفین، بر این سوء تفاهم می‌توان غلبه کرد.

بنیامین نتانیاهو، نخست‌وزیر جنگ‌طلب سال‌های ۱۹۹٦ تا ۱۹۹۹، در اسرائیل پیمان اسلو را به دلیل ماهیت مرحله‌ای آن مورد حمله قرار داد. از آنجا که واشنگتن ابراز تمایل او مبنی بر انجام گفت‌وگوهای فراگیر را کارشکنی تلقی می‌کرد؛ از «نفوذ» خود (که تعبیر سیاسی اعمال فشار است) برای متقاعد کردن اسرائیل جهت اعطای امتیازهای تدریجی ارضی استفاده کرد.

اختلافات طولانی و دامنه‌داری در مورد این‌که آیا اسرائیل برای آغاز مذاکرات وضعیت نهایی باید از ده درصد دیگر سرزمین‌های مورد اختلاف عقب‌نشینی کند (پیشنهاد نتانیاهو) یا از سیزده درصد این مناطق؛ ایجاد شد. (عرفات خواستار عقب‌نشینی از سی درصد مناطق شده بود؛ ولی واشنگتن برای مصالحه و سازش دو دیدگاه، رقم سیزده درصد را اعلام کرده بود.) پافشاری واشنگتن، بر عقب‌نشینی سیزده درصدی اسرائیل - در مراحل پیشین، به اسرائیل اطمینان داده بود، که آمریکا از طرف خود پیشنهادی را مطرح نمی‌کند - این نکته اصلی را که مذاکرات نهایتاً ره به کجا خواهند برد را درهاله‌ای از ابهام قرار داد.

عامل یأس و سرخوردگی دو طرف، فقدان مقصدی بود، که همه در مورد آن توافق داشته باشند. تصور طرفین مبنی بر آن بود؛ که آمریکا در نهایت می‌تواند راه‌حلی ارائه کند. همین امر، مانع از آن می‌شد؛ تا دو طرف با این

واقعیت مواجه شوند؛ که صلح نهایی مستلزم از خودگذشتگی است؛ آنچه هیچ‌یک از آنان آماده‌ی انجام آن نبود.

امضای معاهده‌ی وای‌ریور در اکتبر ۱۹۹۸ که در آن نتانیاهو، نخست‌وزیر اسرائیل، به خواست آمریکا در مورد واگذاری یک جانبه‌ی بخشی از کرانه‌ی باختری به فلسطینی‌ها گردن نهاد؛ موجب فروپاشی دولت ائتلافی نتانیاهو و برگزاری انتخابات سراسری شد. ایهود باراک، در این انتخابات بدون دریافت هیچ کمکی از سوی واشنگتن به پیروزی رسید.

بعدها مشخص شد؛ که این انتخابات، انتقال قدرتی تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز بوده‌است؛ زیرا پیش از این، اسرائیل هیچ‌گاه چنین نخست‌وزیری را به خود ندیده بود. کلیه‌ی نخست‌وزیران پیش از باراک، پس از موافقت اعضای هیأت دولت، اقدامی را انجام می‌دادند و همواره، تصمیم‌های آنان مبتنی بر احتیاط‌های افراطی بود. دولت‌های پیشین مواضعی را اتخاذ کرده‌بودند؛ که ایالات متحده ـ با وجود آن‌که حمایتش برای ادامه‌ی حیات و حفظ موقعیت بین‌المللی اسرائیل اهمیت داشت ـ اجازه تعیین شرایط را برای اسرائیل در مذاکرات نداشته باشد. هنگامی که آمریکا توصیه‌هایی را مطرح ساخت؛ که با راه‌حل‌های کابینه‌ی اسرائیل تفاوت داشت؛ نخست‌وزیر به تلاش‌های مذبوحانه‌ی گسترده و طولانی دست زد؛ تا حداقل انگیزه‌ی آمریکا را برای در دست گرفتن کل مذاکرات کاهش دهد. این قاعده، حتی در مورد رابین نیز مصداق داشت؛ که پس از ترور وی، هویتی اسطوره‌ای به او نسبت داده شد.

باراک، از دیدگاه شیوه‌ی مدیریت مذاکرات ثابت کرده بود که با

شهامت‌ترین و مصالحه‌جوترین نخست‌وزیر اسرائیل در طول تاریخ آن است. او که در گذشته کماندو و رئیس ستاد نیروهای مسلح اسرائیل بود؛ حتی طرح‌هایی را می‌پذیرفت؛ که مورد تأیید و حمایت کابینه و پارلمان نبود. مهم‌تر از کلیه موارد آن است؛ که باراک در روابط اسرائیل با آمریکا، تغییرات بنیادینی ایجاد کرد. وی، از برخوردهای نتانیاهو با دولت کلینتون، بدین نتیجه رسیده بود؛ که اسرائیل باید به هر قیمت ممکن، از بروز شکاف با متحدی جلوگیری کند؛ که به حمایت آن شدیداً وابسته است. باراک مصمم بود؛ تا از بروز شرایط و نتایجی که در آن اسرائیل سبب شکست مذاکرات تلقی شود، پیشگیری کند. وی تصمیم گرفت؛ پیش از آن‌که حمایت داخلی را از دست بدهد؛ سریعاً موافقت‌نامه‌ای را امضا کند.

پیامد عملکرد باراک، برقراری نوعی رابطه‌ی عجیب و نامعمول بین نخست‌وزیر اسرائیل و رئیس‌جمهور آمریکا بود؛ که بهترین عبارت برای توصیف آن «تحلیل روان‌شناختی مبتنی بر هم‌زیستی» است. این گفته، بدان معنی نیست؛ که کلینتون برای اعطای امتیاز، باراک مردد را تحت فشار قرار داده‌است؛ بلکه وی بدون استثنا به تمامی طرف‌ها اطلاع داده‌بود؛ که انعطاف‌پذیری در مذاکرات، بهترین واکنش در برابر حسن‌نیت آمریکا تلقی می‌شود. شاید، آمریکا بدین وسیله و به‌گونه‌ای ناخودآگاه به تمامی مذاکره‌کنندگان برای پذیرش خواسته‌های طرف مقابل، فشار آورده باشد.

چون باراک خواهان پیشی جستن بر کلینتون بود (و گاه در این راه افراط می‌کرد)، با تحلیل‌های پیچیده و هوشمندانه‌ی خود، به پیشنهادها واکنش نشان می‌داد. بر اساس تحلیل‌های وی، اسرائیل امروزه به کشوری از نظر

فناوری پیشرفته و از نظر رفاهی به جامعه‌ای متوسط تبدیل شده‌است؛ که رنج‌ها، تردیدها و بلاتکلیفی ناشی از زندگی دائمی در محاصره و انزوا را نمی‌تواند تاب آورد. از دیدگاه باراک، اصلاح و تغییر اصول امنیتی اسرائیل امکان‌پذیر بود؛ زیرا با سقوط اتحاد جماهیر شوروی، در آینده قابل پیش‌بینی، هیچ کشور عرب یا مجموعه‌ی کشورهای عربی قادر نخواهد بود؛ برای حمله‌ی متعارف و غیراتمی به اسرائیل، جنگ‌افزار لازم را فراهم آورند. او معتقد است؛ خطری که در بلندمدت اسرائیل را تهدید می‌کند؛ جنگ‌های چریکی و سلاح‌های کشتارجمعی است. اسرائیل، برای مقابله با این خطرها، حمایت سیاسی لازم را از آمریکا دریافت کرده‌است و دسترسی اسرائیل، به اطلاعات آمریکا و فناوری پیشرفته‌ی نظامی آن تضمین شده‌است. این موارد، از نظر باراک تا زمانی قابل دست‌یابی بود؛ که اسرائیل به‌عنوان شریکی قابل اتکا برای استقرار صلح موردنظر آمریکا در منطقه، تلقی شود.

در چنین شرایطی بود که استراتژی اسرائیل و آمریکا در یکدیگر تنیده شد و این دقیقاً زمانی بود؛ که دیپلماسی صلح خاورمیانه، به مرحله‌ی اوج خود رسید. رویکرد گام به گام که در مراحل اولیه‌ی روند صلح به خوبی عمل کرده بود؛ در این مرحله وظیفه‌ی خود را به پایان رساند. باراک (و پیش از وی، نتانیاهو) خواستار آن شده بودند ـ همان‌گونه که من نیز، در چندین مقاله از آن حمایت کردم ـ که مذاکرات، تمامی موضوعات تحت عنوان «وضعیت نهایی» را مورد توجه و اهتمام خود قرار دهد: مرزهای نهایی، تشکیل کشور فلسطین، وضعیت نظامی کشور فلسطین، بیت‌المقدس، آوارگان و نحوه‌ی برداشت از منابع آب.[۲]

آنچه، حامیان رویکرد مذاکرات فراگیر انتظارش را نداشتند؛ عجله و شتابی بود؛ که باراک و کلینتون، در روند صلح از خود نشان می‌دادند. در اجلاس شرم‌الشیخ که در سپتامبر ۱۹۹۹، برگزار شد؛ طرفین خود را متعهد کردند؛ تا حداکثر ظرف مدت یک سال، قرارداد نهایی صلح را امضا کنند. فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها در جولای ۲۰۰۰ نیز، در کمپ دیوید برنامه‌ای را تنظیم کردند؛ تا در مدت یک هفته مذاکرات را به پایان برسانند؛ گرچه هنوز بسیاری از جزئیات مشخص نشده بود و عرفات نیز، بارها هشدار داده بود؛ که برای این مسئله آمادگی ندارد.

این مهلت‌ها همگی غیرواقعی و حتی گمراه‌کننده بود. هفته‌ها پیش از آغاز مذاکرات کمپ دیوید، سخن‌گویان رسمی دولت‌های اسرائیل و آمریکا اعلام می‌کردند؛ که به عرفات درباره‌ی مسائل ارضی، امتیازهای بی‌سابقه‌ای داده خواهدشد. بعدها، باراک به‌صورت رسمی این پیشنهادها را مطرح کرد: (واگذاری حدود نودوپنج درصد از اراضی مورد اختلاف) هم‌چنین، این سخن‌گویان درباره‌ی مسئله‌ی بیت‌المقدس اعلام می‌کردند؛ عرفات، پایتخت فلسطین را در شهرک‌های حومه‌ی بیت‌المقدس قرار خواهد داد. این شهرک‌ها را اسرائیل به «بیت‌المقدس بزرگ» ملحق کرده است. چنین نکاتی، مبین و روشنگر این مسئله است؛ که چرا کلینتون و باراک معتقد بودند؛ پیشرفت قابل توجهی، طی مدت هشت روز، در مذاکرات کمپ دیوید دوم حاصل خواهد شد. در حالی‌که، مذاکرات کمپ دیوید اول؛ با شرکت سادات، بگین و میانجی‌گری جیمی کارتر و برای موضوعی با پیچیدگی به مراتب کمتری؛ یعنی صحرای سینا، دو هفته طول کشید. بعدها مشخص شد؛ که

مهلت‌های تعیین‌شده در کمپ دیوید دوم، در محاسبات دچار اشتباهات بسیار بوده است.

مهلت محدود و گستردگی پیشنهادهای اسرائیل سبب شد؛ تا تعریف طرفین از صلح، بسیار متفاوت و مصالحه‌ناپذیر جلوه کند. اکثریت جامعه‌ی اسرائیل به‌صورت روزافزونی، به فرآیند صلح اسلو و موافقت‌نامه‌های آن با این دید می‌نگریستند؛ که موجب شده است؛ تا فلسطینی‌ها به الگوی لیبرال غربی طرفدار صلح تبدیل شوند. این نکته، یکی از علت‌های امتیازهایی بی‌شماری بود؛ که باراک در مذاکرات کمپ دیوید مطرح کرد؛ حتی پیش از آن‌که عرفات خواسته‌های خود را مطرح نماید. هدف از ارائه چنین امتیازاتی، شکستن موانع روانی بود که از دیدگاه صلح‌طلبان اسرائیلی، مانع اصلی برقراری صلح به‌شمار می‌آیند.

البته؛ پیشنهادها این موضوع را مشخص کرد که مشکل اصلی، وجود مواضع فکری و عقیدتی در میان بیشتر فلسطینی‌ها نیست؛ بلکه فقدان ایده و فکر مشخصی در مورد اینکه آنان در پی چه چیزی هستند، مانع اصلی به‌شمار می‌آمد. فلسطینی‌ها، اتکای صرف بدین پندار داشتند؛ که اسرائیل متجاوز به سرزمین‌های «مقدس» اعراب است و معتقد بودند؛ پذیرش وجود اسرائیل امتیازی است؛ که فقط برای منافع ملت فلسطین، نمی‌تواند اعطا شود. این دیدگاه؛ در مراسمی که در محوطه چمن کاخ سفید، در سال ۱۹۹۳، برای پیمان اسلو برگزار شد، به صورت کامل برای من واضح و عیان گشت.

در مراسم ضیافت ناهاری که به میزبانی وارن کریستوفر، وزیر امور خارجه وقت آمریکا، برای دو هیأت مذاکره کننده ترتیب داده شده بود؛ یکی

از اعضای هیأت فلسطینی به من گفت: «برای نخستین بار در طول چهل سال گذشته، منتظر بازگشت به فلسطین است». از او پرسیدم: «زمانی که نور چراغ‌های شهرهای اسرائیلی را از کرانه‌ی باختری می‌بینی؛ چه احساسی داری؟» پاسخ داد: «گرچه من، طی چهل سال گذشته در فلسطین نبوده‌ام؛ ولی به خانه‌ام در یافا [یکی از حومه‌های تل آویو] فکر کرده‌ام. اگر شما، از فرزندان من بپرسید؛ که خانه‌ی شما کجاست؟ پاسخ خواهند داد؛ که در یافاست». به عبارت دیگر، شهرهایی که در طول خط جداکننده قرار دارند؛ مسئله اصلی به شمار نمی‌روند، ولی شهرهایی که در طول نوار ساحلی واقع شده‌اند ـ و در واقع، حیات اسرائیل به آن‌ها وابسته است ـ یا بازگشت تمامی آوارگان فلسطینی به قلمروی اسرائیل، جزء مسائل حساس و اصلی هستند.

وجود چنین شرایطی بود؛ که به شکل‌گیری «گفت‌و گوی ناشنوایان» در کمپ دیوید دوم انجامید. آنچه کلینتون و باراک به درستی اعطای امتیازات عمده از سوی اسرائیل می‌پنداشتند؛ از دیدگاه عرفات، در بهترین شرایط، حداقل چیزی بود که او می‌توانست به ملت خود به‌عنوان دستاورد ارائه کند؛ به‌ویژه آن‌که واگذاری برخی از مناطق در کرانه‌ی باختری به فلسطینی‌ها، با شرط حفظ شهرک‌های یهودی‌نشین مطرح شده‌بود.

اگر عرفات با قبول خطر؛ تمامی پیشنهادهای ارائه شده را می‌پذیرفت؛ او مجبور بود پذیرش آن‌ها را به منزله پایان مناقشه تلقی نکند، بلکه فقط آن را به مثابه مرحله‌ای دیگر، در روند تحقق نهایی خواسته‌های فلسطینی‌ها بداند. خواسته‌هایی که همواره، وی مترصد آن بود؛ تا برای غربی‌ها مشخص و آشکار نسازد. او با درک خواسته‌ها و تمایلات ملت فلسطین توانسته بود؛

سالیان متمادی بر اریکه‌ی قدرت باقی بماند. عرفات، وقتی برای مردم خود سخنرانی می‌کند، هیچ‌گاه کاربرد واژه‌ی «جهاد» به معنی نبرد مقدس برای انهدام اسرائیل را فراموش نمی‌کند.

این نکات، بیانگر علت پیشنهاد اسرائیل به‌طرف فلسطینی است؛ تا سازمان آزادی‌بخش فلسطین، رسماً از طرح ادعاهای دیگری در آینده و مسئله‌ی بازگشت پناهندگان به‌عنوان اقدامات متقابل در مقابل امتیازهای داده شده به آنها چشم‌پوشی کند. البته؛ چنین پیشنهادی از سوی عرفات مورد پذیرش واقع نشد. عرفات، باهوش‌تر از آن بود؛ که از غیرقابل اجرا بودن چنین خواسته‌هایی آگاهی نداشته باشد؛ ولی او، برای ارضای روانی ملت خود، بدان نیاز داشت. دقیقاً، عرفات نیز به همین دلیل ناچار بود؛ تا چنین پیشنهادهایی را رد کند. او، با وجود سه میلیون آواره فلسطینی که در اردوگاه‌ها زندگی می‌کنند، نمی‌توانست چنین تضمین‌هایی بدهد؛ زیرا حمایت بخش عظیمی از مردم فلسطین را از دست می‌داد. شاید، عرفات در جهان خارج، خواسته‌های نهایی خود را برای مدتی نامعلوم بتواند به تأخیر اندازد؛ ولی او در موقعیتی نبود؛ که چنان تعهدات رسمی را بتواند بپذیرد و در عین حال، حمایت مردمی را نیز بتواند حفظ کند.

زمانی که اعطای امتیازات ارضی اسرائیل مشروط به «مصالحه» فلسطینی‌ها در مورد اماکن مقدس شد؛ بن‌بست موجود، به‌سوی تبدیل به یک انفجار، تغییر شکل داد. ربط دادن اماکن مقدس، به اختلافات ارضی موجب شد؛ تا مذاکرات فلسطینی، به مذاکراتی پان عربی و حتی پان اسلامی تبدیل شود. افزون بر آن، چنین موضوعی سبب افزایش نفوذ عرفات شد و

انعطاف‌پذیری او را محدودتر کرد. رهبران میانه‌روی عرب، تا جایی که مذاکرات به مسائل ارضی مربوط می‌شد، می‌توانستند آن را موضوعی فلسطینی تلقی کرده و حتی خواستار نوعی مصالحه و سازش شوند. ولی زمانی که مسائل مذهبی بر سر میز مذاکرات مطرح می‌شد؛ هیچ‌یک از رهبران عرب نمی‌توانست تهدیدی را که از جانب بنیادگرایان متوجه حکومت آنان می‌شد، نادیده بگیرند. این نکته بدان معنی است؛ که درخواست کلینتون از رهبران مصر و عربستان سعودی، برای مداخله و فشار آوردن به عرفات، از همان ابتدا محکوم به شکست بود.

طرفه این‌که احتمالاً اشتیاق و علاقه‌ی کلینتون، برای رسیدن به توافقی بین اسرائیل و فلسطینی‌ها، پیش از پایان دوره‌ی ریاست جمهوری‌اش موجب شد؛ تا عرفات بر مانع‌تراشی و کارشکنی خود بیافزاید. زمانی که میانجی مذاکرات برای به نتیجه رسیدن و کسب موفقیت، نگرانی و اضطراب دارد؛ عملاً به یکی از طرف‌های مذاکرات تبدیل می‌شود و بی‌طرفی خود را از دست می‌دهد. در واقع، چنین میانجی، خود را به حقوقدانی تبدیل کرده‌است؛ که در پی ارائه فرمول‌ها و قواعد است و دیدگاه راهبردی خود را از دست می‌دهد. احتمالاً تلاقی چنین دیدگاه‌هایی، عرفات را متقاعد کرده بود؛ که چنانچه سرسختی و انعطاف‌ناپذیری خود را حفظ کند؛ فشار آمریکا و آرزوی اسرائیل برای دست‌یابی به صلح ـ که احتمالاً، وی آن را به وحشت و ترس تعبیر کرده بود ـ موجب اعطای امتیازهای بیشتری به فلسطینی‌ها خواهدشد.

پس از شکست مذاکرات کمپ دیوید دوم، انتفاضه دیگری آغاز شد؛ که چند ماه است؛ به شدت ادامه دارد. گرچه اظهارات اولیه، مبنی بر آن بود؛ که

اسرائیل زیر فشار، به مذاکرات ملحق، نخواهدشد؛ باراک، سرانجام کلینتـون را ترغیب کرد؛ تا مجدداً مذاکرات را با طرح صلح آغاز کند. رئیس‌جمهـوری از آمریکا، برای نخستین بار، طرح گسترده و فراگیر شخص خود را ارائـه کـرد. این طرح، مسئولیت سنگینی را بـه ایـالات متحـده، در صـورت پیـروزی یـا شکست آن تحمیل می‌کرد. اگر تلاش‌های آمریکا به نتیجه می‌رسـید، آمریکـا مجبور بود، نقش بی‌سابقه‌ای را بپذیرد. این نقش، هم در زمینـه‌ی مـذاکرات؛ هم برای اجرای تعهدات آن از سـوی طـرفین (کـه در بهتـرین شـرایط ایـن تعهدات «اعلامیه اصول» بود) و در نهایت، برای تضمین نتایج موافقت‌نامه‌هـا بود. باید، کلیه‌ی این موارد، از سوی دولتـی انجـام مـی‌شـد؛ کـه در طراحـی راهبرد، تهیه‌ی پیشنهادها، یا حتی در مـذاکرات دخـالتی نداشـته اسـت. اگـر مذاکرات با بن‌بست مواجه می‌شد ـ همان‌گونه که اتفاق افتاد ـ دولت جدیـد آمریکا مجبور بود؛ تا با بحران عمیق خاورمیانه در شرایطی روبه‌رو شود؛ کـه توان آمریکا برای شکل دادن تحولات این منطقه، به دلیل شکست‌های پیشین سیاست خارجی آن کاهش یافته و بی‌اعتبار شده بود.

تندروهای منطقه چنین می‌پنداشتند؛ که رد پیشنهادها و طرح‌هـای آمریکـا یا متوسل شدن آنان به زور، هیچ عقوبتی را نخواهد داشـت. امـا فقـط افـراد ساده‌لوح چنین تصوری را می‌توانند داشته باشند؛ که امضای موافقـت‌نامـه‌ای می‌توانسـت پایـان‌بخـش تـنش‌هـا، باشـد. مسـائل مربـوط بـه شـهرک‌هـای یهودی‌نشین، تعاملات و ارتبـاط جامعـه‌ی فلسـطینی بـا جامعـه‌ی اسـرائیلی، مسائل مربوط به اماکن مقدس و مسـائل مربـوط بـه آوارگـان، دسـتاویزهای متعددی را برای ادامه‌ی منازعه فراهم می‌آورد.

این ره به کجا می‌رود؟

بزرگ‌ترین موفقیت دیپلماتیک در منازعه‌ی اعراب و اسرائیل، از بطن دو عامل مرتبط با هم برخاسته بود. نخستین عامل، نقش مسلط ایالات متحده در شکل‌دهی وضعیت سیاسی و راهبردی منطقه‌ی خاورمیانه بود. عامل دوم، ظریف‌تر و از نظر ظاهری پارادوکسیکال (تناقض‌آمیز) بود: دولت اسرائیل که از منافع ملی خود سرسختانه دفاع می‌کند، فشار همسایگانش در او اثری ندارد؛ ولی آماده است به‌خواست متحد آمریکایی خود احترام گذارد و دیدگاه‌ها و مواضع خود را تغییر دهد. وقتی شرایط مساعد و آماده بود؛ هیچ‌یک از طرفین نتوانست به تمامی آنچه موردنظرش بود دست پیدا کند؛ اما همین مقدار هم به‌دلیل نقش آمریکا حاصل شد.

نخستین پیشرفت، در سال‌های ۱۹۷۳ و ۱۹۷٤ بود؛ و به دلیل به ثمر نشستن راهبرد نیکسون حاصل شد. این راهبرد، مبتنی بر متوقف و بلوکه کردن هر حرکت دیپلماتیکی بود؛ که بر اساس فشار اتحاد جماهیر شوروی یا تسلیحات این کشور شکل گرفته بود و به مدت چهار سال اجرا شد. در پایان این دوره، سادات بدین نتیجه رسید؛ که اتکای مصر به اتحاد جماهیر شوروی، موجب بروز بن‌بست دائمی در امور خواهد شد و بدون میانجی‌گری آمریکا، حرکت به‌سوی صلح امکان‌پذیر نخواهدبود. با وجود کمک‌هایی که آمریکا، از طریق مرز هوایی به اسرائیل در جنگ سال ۱۹۷۳ ارسال کرد و بدون آن وضعیت اسرائیل بسیار متزلزل و خطرناک می‌شد؛ سادات به میانجی‌گری آمریکا اعتماد کرد؛ حتی حافظ اسد، رئیس‌جمهوری سوریه، نیز برای امضای موافقت‌نامه‌ی «جداسازی نیروها» در بلندی‌های

جولان به میانجی‌گری آمریکا متوسل شد.

پس از پیروزی آمریکا در جنگ ۱۹۹۱ خلیج[فارس] نیز، وضعیت مشابهی به‌وجود آمد. نیروهای تندرو منطقه؛ از جمله سازمان آزادی‌بخش فلسطین، شکست خورده یا منزوی شده بودند. طرح جیمز بیکر، وزیر امور خارجه‌ی وقت آمریکا، برای کنفرانس صلح مادرید در سال ۱۹۹۱، مرحله‌ی جدیدی را در روند صلح آغاز کرد؛ که دو سال بعد به انعقاد معاهده صلح اسلو ختم شد.

هر چند، معاهده از نظر فنی حاصل میانجی‌گری مقامات نروژی بود؛ ولی این معاهده زمانی توانست عملی شود؛ که سازمان آزادی‌بخش فلسطین دریافت؛ تا زمانی که با این جریان همراه نشود؛ هیچ نقشی در تحولات منطقه نخواهدداشت. در واقع، خواسته‌ی آمریکا این بود؛ که ساف اسرائیل را به‌عنوان طرف مذاکره‌کننده بپذیرد و از مفاد قطعنامه‌های اصلی شورای امنیت سازمان ملل که به‌عنوان مبنای اقدامات دیپلماتیک بود، پیروی کند. سرانجام، سازمان آزادی‌بخش فلسطین، با وجود حمایت عرفات از صدام در جنگ خلیج[فارس] مجبور شد؛ به میانجی‌گری آمریکا روی آورد؛ زیرا هیچ راه دیگری، پیش روی این سازمان قرار نداشت.

این دو شرط، برای گشایش دیپلماتیک در منازعه خاورمیانه، به تدریج در سال‌های پایانی دهه‌ی نود تضعیف شد. کاهش سیطره آمریکا، با قدرت یافتن صدام همزمان شده بود و این دو، با یکدیگر نسبت عکس داشتند. ناتوانی آمریکا در «نگه‌داشتن او در قفس» ـ به تعبیر آلبرایت، وزیر امور خارجه ـ که هدف سیاست خارجی آمریکا محسوب می‌شد؛ در میان کشورهای دوست و

دشمن آمریکا به‌عنوان کاهش نفوذ آمریکا، تلقی شد. در پایان دوران ریاست جمهوری کلینتون، نظام بازرسی تسلیحاتی سازمان ملل متحد درباره عراق، با رضایت آمریکا برچیده شد و از آن پس، صدام برای تولید سلاح‌های کشتارجمعی، با هیچ مانع بین‌المللی روبه‌رو نبود. نظام تحریم‌ها نیز، در حال فروپاشی بود.

احیای تروریسم عاملی بود؛ که غالباً از سوی کشورهای خارجی حمایت می‌شد و فقط شمار محدودی از رهبران عرب جرأت داشتند؛ آن را نادیده بگیرند. تمایل و توانایی رهبران عرب، برای حمایت از سیاست‌هایی که مورد حمایت واشنگتن و یا به میانه‌رو خواندن عرفات بود؛ به‌تدریج از میان می‌رفت.

از سوی دیگر، رهبران عرب به این نتیجه می‌رسیدند که هرچند اسرائیل از نظر نظامی هنوز بسیار قدرتمند است؛ ولی از لحاظ سیاسی، در حال تجزیه و فروپاشی است.

گرچه عقب‌نشینی اسرائیل از لبنان، در تابستان سال ۲۰۰۰، به منزله‌ی اقدامی مثبت تلقی شد؛ ولی اجرای این عقب‌نشینی، به‌صورت ناگهانی و غیرمنتظره ـ و رها ساختن هزاران لبنانی که برای اسرائیل کار می‌کردند ـ به‌جای آن‌که قاطعانه و هدفمند تلقی شود؛ ناشی از وحشت و ترس دانسته شد. این برداشت‌ها را امتیازهای پیاپی تقویت می‌کرد؛ که باراک با هدف برگزاری مذاکرات «وضعیت نهایی» ارائه می‌نمود. وی، مذاکرات کمپ دیوید را با ارائه‌ی امتیازهایی آغاز کرد؛ که در مخیله‌ی هیچ‌یک از نخست‌وزیران پیش از او نمی‌گنجید؛ حتی زمانی که امتیازهای پیشنهادی او رد شد و

انتفاضه آغاز شد نیز پیشنهادهای بهتری را مطرح کرد. فلسطینی‌ها، به این نتیجه رسیده بودند؛ که اسرائیل از نظر روانی در تنگنا است و با به بن‌بست رساندن مذاکرات می‌توانند شرایطی را فراهم کنند؛ تا با روی کار آمدن دولت جدید در آمریکا، به باقی خواسته‌های خود برسند.

نقش آمریکا، در شرایط به‌وجود آمده به‌صورت فزاینده‌ای تضعیف شد؛ تا حدی که عرفات به این نتیجه رسید که؛ باراک حداکثر آنچه را که اسرائیل قادر به ارائه آن بود، پیشنهاد کرده‌است.

بنابراین؛ ایالات متحده نقش دیگری نداشت، جز آن‌که در تنظیم پیش‌نویس موافقت‌نامه‌ها کمک کند؛ یا از خواسته‌های کاهش ناپذیر اسرائیل حمایت نماید. آمریکا، از جایگاه قدرتی بی‌بدیل و عاملی تأثیرگذار برای فلسطینی‌ها ـ احتمالاً، عرفات به این نتیجه رسیده بود؛ که کلینتون بیشتر خواسته‌های فلسطینی‌ها را بدون انجام مذاکرات جدی و فشرده می‌تواند برآورده سازد ـ به نقطه‌ای رسیده بود؛ که فقط نقشی حاشیه‌ای داشت. این نکته، بیان‌کننده آن است، که چرا در آخرین مرحله‌ی مذاکرات، دیپلمات‌های اسرائیلی و فلسطینی، به‌صورت مستقیم با یکدیگر مذاکره کردند و پس از آن‌که دوره‌ی ریاست جمهوری کلینتون به پایان رسید؛ سازمان آزادی‌بخش فلسطین چرا در مورد نقش کلینتون بسیار غیرمنصفانه سخن گفت.[٤]

کاهش نقش آمریکا، از شکل دهنده وضعیت سیاسی و راهبردی، به واسطه‌ای در توافقات حقوقی، موجب پیدایش نتایج کاملاً معکوسی در قیاس با آنچه شد؛ که در اذهان وجود داشت؛ زیرا وقتی طرفین به این نتیجه برسند؛ که میانجی، نقش خود را یافتن راه‌حل میانه‌ای می‌داند؛ سعی می‌کنند،

سخت‌ترین موضع خود را ارائه کنند؛ تا راه‌حل میانه‌ی ارائه شده، نزدیک‌ترین راه‌حل ممکن، به خواسته‌های واقعی آنان باشد؛ یا این‌که شروع به کارشکنی می‌کنند؛ (که در واقع، همان مورد پیشین است) تا میانجی را مجبور کنند؛ برای شکستن بن‌بست، مطابق خواسته‌های آن‌ها پیشنهادهایی را ارائه کند. بدترین جایگاه و وضعیتی که برای آمریکا در زمان مذاکرات کمپ دیوید و پس از آن ایجاد شد؛ این مورد بود؛ که آمریکا برای دست‌یابی به راه حل اختلافات، از طرفین اصلی بیشتر اشتیاق داشت. چنین وضعیتی سبب می‌شود؛ تا تمامی طرف‌ها، از آن اخاذی و باج‌گیری کنند. در واقع، نقش میانجی‌گری آمریکا از میان رفته بود و به یکی از طرف‌های اصلی تبدیل شده‌بود.

زمانی که دیپلماسی صلح احیا شود ـ باید چنین شود؛ زیرا هیچ‌یک از طرفین، گزینه‌ی عملی و قابل اجرایی ندارد ـ مشارکت و اقدام آمریکا به توانایی آن، برای تأکید بر مشخص کردن اهداف سیاسی و راهبردی این فرآیند باز می‌گردد. میانجی‌گری بین دیدگاه‌های طرفین، بدون آن‌که مقصد و هدف، به‌صورت واضح و مشخص معلوم باشد؛ سبب تکرار شکست‌های کمپ دیوید خواهدشد.

باید، اصولی که در پی می‌آید؛ راهنمای تدوین رویکردهای جدید باشد:

نخست آن‌که، طرفین آمادگی پذیرش توافق نهایی را ندارند. با توجه به شکست طرح‌های حقوقی ارائه شده، حداقل چیزی که می‌توان گفت؛ این‌است؛ که هنوز طرحی وجود ندارد؛ تا هر دو طرف در مورد آن توافق

نمایند. این موضوع، به گذشت زمان نیاز دارد. تعجیل در دست‌یابی به توافق نهایی، سبب بروز انفجار دیگری خواهدشد. باید، تلاش‌های دیپلماتیک، در این مرحله به دست‌یابی بر سلسله‌ای از توافقات موقت و انتقالی متمرکز شود. نباید، هدف طرفین دست‌یابی به صلح نهایی باشد؛ بلکه باید در پی برقراری دوره‌ای از همزیستی باشند، تا منعکس‌کننده‌ی وضعیتی باشد؛ که واقعیات به آنها تحمیل کرده‌است.

این وضعیت، متضمن این نکته است؛ که آنان در قطعه‌ی کوچکی از سرزمین، به‌صورت مشترک ساکن هستند؛ که برای هر دوی آنان مقدس است و هیچ‌یک، در موقعیتی نیست؛ که اراده و خواست خود را بر دیگری، با توسل به زور تحمیل کند.

دوم؛ باید اسرائیل به مخالفت خود با تشکیل کشور فلسطین به‌عنوان بخشی از موافقت‌نامه انتقالی پایان دهد و تشکیل کشور فلسطین را منوط به توافق‌نامه «وضعیت نهایی» نکند. اسرائیل باید موضوع تشکیل کشور فلسطین را موقعیتی مناسب برای تبیین شرایط همزیستی دو جامعه تلقی کند.

گرچه تردید اسرائیل در مورد تشکیل کشور فلسطین قابل درک است؛ ولی با چشم‌انداز بلندمدت مذاکرات هم‌خوانی ندارد؛ صرف‌نظر از این‌که [مذاکرات] بر اساس چه فرمولی استوار باشند. ارزش و اعتبار این گزینه [تشکیل کشور فلسطین] به‌عنوان عاملی برای چانه‌زنی دیپلماتیک، از میان رفته‌است. تشکیل کشور فلسطین، جزء تفکیک‌ناپذیر پیشنهاد مناخم بگین، در مورد تشکیل دولت خودگردان طی اجلاس کمپ دیوید اول در سال ۱۹۷۸ بود. تشکیل کشور فلسطین، به‌صورت ضمنی در معاهده‌ی اسلو نیز پذیرفته شده است.

حتی، امروز نیز با عرفات در سفرهایش به مثابه رئیس یک کشور برخورد می‌شود. کشور فلسطین، در دوره‌ی زمانی معینی از سوی بیشتر کشورها و از جمله اکثر کشورهای اروپایی به‌رسمیت شناخته خواهدشد؛ حتی اگر آمریکا، مدتی از به‌رسمیت شناختن آن خودداری کند. تردید اسرائیل در مورد این موضوع، به عرفات بهانه‌ای برای اعمال فشار خواهدداد. چالش اصلی، در هنگام تشکیل کشور فلسطین، همزیستی با اسرائیل خواهد بود و انتفاضه، مسئله‌ای خواهد بود؛ که هیچ‌یک از طرفین، به‌صورت کامل از آن نمی‌تواند اجتناب ورزد.

سوم؛ جهت اجتناب از پافشاری طرفین در مورد دست‌یابی به توافق نهایی و ایجاد گستره‌ی زمانی مناسب برای دوره‌ی انتقالی، به‌عنوان راهکاری مناسب برای تلفیق دوره‌ی نامحدود انتقالی با ضرورت گفت‌و گوی بیشتر برای حل برخی از موضوعات، همان فرمولی می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد؛ که در موافقت‌نامه دوم سینا در سال ۱۹۷۵ به کار گرفته شد (این موافقت‌نامه، تا زمانی به قوت خود باقی است؛ که موافقت‌نامه دیگری جایگزین آن نشود).

چهارم؛ باید مذاکره برای دست‌یابی به موافقت‌نامه‌ی دوره‌ی انتقالی، بر مسائل ارضی تمرکز یابد و از طرح موضوعاتی؛ چون: بازگشت آوارگان، اماکن مقدس و خودداری فلسطین از طرح ادعاهای بعدی احتراز شود. مهم‌تر آن است؛ که مسئله‌ی بازگشت آوارگان، با قدرت نسبی طرفین ارتباط پیدا می‌کند. تا زمانی‌که اسرائیل، برای جلوگیری از بازگشت آوارگان به حد کافی قدرتمند است؛ گنجاندن شرط عدم بازگشت آوارگان غیرضروری

است. زمانی که موازنه قوا تغییر کرد و فلسطینی‌ها، برای تأکید بر خواسته‌ی خود، تا حد کافی قدرتمند شدند؛ هیچ شرطی آنان را از هدف خود نمی‌تواند باز دارد.

تعریف محدوده‌ی امنیت، امری است؛ که باید اسرائیل خود در مورد آن تصمیم بگیرد و باید، رهبران آمریکا از پیشنهاد مرزهایی، همانند مرزهای ۱۹٦۷ اجتناب کنند؛ زیرا در این‌صورت شهرهای بزرگ اسرائیل، از طریق دالانی به یکدیگر متصل می‌شوند؛ که عرض آن فقط ۹ مایل است و مراکز جمعیتی اسرائیل، به‌صورت خطرناکی در برد حملات خمپاره‌ای دشمنان قرار خواهند گرفت. تصور این‌که این مسئله (مرزهای سال ۱۹٦۷) با امنیت اسرائیل هم‌خوانی داشته باشد، بسیار مشکل است.

پنجم؛ باید در تعیین مرزهای دوره انتقالی، به مسئله‌ی ایجاد شرایط زندگی با عزت، در محدوده‌ی دولت فلسطینی توجه بسیاری کرد؛ تا از نظر اقتصادی نیز خودکفا باشد. باید، قلمرو فلسطینی به یکدیگر متصل و به‌هم پیوسته باشد و جایگاه‌های امنیت و بازرسی اسرائیل برچیده شده؛ سریعاً دخالت آن، در زندگی روزمره‌ی فلسطینی‌های ساکن در قلمروی خویش متوقف شود. زمان آن رسیده‌است؛ که اسرائیل در سیاست‌های شهرک‌سازی خود تجدیدنظر کند، به‌ویژه در مورد شهرک‌هایی که بی‌حفاظ یا در مناطق دورافتاده و پرت هستند و در واقع، پیوسته طرف مقابل را به بروز خشونت‌های جدید دعوت می‌کنند.

باید، این شهرک‌ها با موافقت‌نامه یا بدون موافقت‌نامه، در یک جا مستقر شوند. برای نحوه‌ی اداره‌ی بیت‌المقدس، به‌عنوان بخشی از موافقت‌نامه‌ی

دوره‌ی انتقالی، ترتیباتی را به صورت دو فاکتو می‌توان اندیشید؛ تا به ساکنان عرب این شهر، نقش بیشتری را اعطا کرد؛ بدون آن‌که مسئله‌ی حاکمیت بر شهر، مورد تصمیم‌گیری قرار گیرد.

ششم؛ باید ایالات متحده درباره‌ی نقش دیگر کشورها در روند صلح، به‌گونه‌ای معقول و هوشمندانه عمل کند. بسیاری از رهبران کشورهای اروپایی، به‌صورت داوطلبانه خدمات خود را ارائه می‌دهند و همواره، دیگر کشورها از قبیل مصر و عربستان سعودی، از سوی آمریکا برای ایفای نقش میانجی دعوت شده‌اند. البته، واقعیت این است؛ که به‌ندرت کشورهای اروپایی، برای ایفای نقش میانجی بی‌طرف و منصف هستند. متحدان اروپایی آمریکا، در پی حفظ منافع خود در جهان عرب و جهان اسلام هستند و این منافع، از روابط آن‌ها با اسرائیل ارزش بسیار بیشتری دارد؛ به همین دلیل در مورد مسئله خاورمیانه از ایالات متحده و اسرائیل فاصله می‌گیرند.

اساساً، آمریکا از مشارکت دادن کشورهایی که آمادگی کمتری برای فراخواندن اعراب به از خودگذشتگی و فداکاری در روند صلح دارند و بیشتر مایل‌اند، طرف اسرائیلی از خودگذشتگی کند؛ سود چندانی نخواهد برد. همواره، باید خاورمیانه موضوع مشاوره و تبادل نظر بین واشنگتن و متحدان اروپایی آن باشد. اگر یکی طرف‌های منازعه اعراب و اسرائیل خواستار مشارکت آنان [کشورهای اروپایی] شود، ایالات متحده در موقعیتی نیست؛ که با این مسئله مخالفت کند. البته؛ مشارکت مستقیم کشورهای اروپایی، به رضایت آمریکا بستگی دارد و باید، این رضایت در صورتی اعلام شود؛ که پیشاپیش این اصل مورد توافق قرار گرفته باشد؛ که کشورهای

اروپایی شرکت‌کننده در روند صلح، به همان میزانی که از طرف اسرائیلی خواستار امتیاز می‌شوند، از طرف عربی نیز مطالبه نمایند در غیر این‌صورت، برگزاری کنفرانس بین‌المللی صلح به دستاویزی برای انزوای آمریکا یا وادار ساختن آن [کشور]، به تحمیل راه‌حل‌ها به اسرائیل تبدیل خواهدشد.

هفتم، در عین حال که متحدان اروپایی آمریکا خواستار مداخله در روند صلح خاورمیانه هستند؛ دیدگاه‌ها و مواضع کشورهای عرب دوست آمریکا، مبهم و نامشخص است. تاکنون، ایالات متحده بارها، در مورد نقشی که کشورهایی چون: مصر و عربستان سعودی مایل‌اند؛ به‌صورت آشکار بر عهده گیرند، مبالغه کرده‌است. مصر که پیش از این موفق شده است؛ تا قلمرو ملی خود را باز یابد، عموماً از نتایج و راه‌حل‌های میانه حمایت می‌کند؛ ولی انگیزه اندکی برای پذیرش خطرات داخلی ناشی از برنامه مذاکرات دارد؛ افزون بر آن امکان دارد؛ از سوی کشورهای تندرو عرب نیز، مورد سرزنش قرار گیرد.

رژیم پادشاهی عربستان بر قبایل بنیادگرای چادرنشین و نیز شهرنشینان شهرهای بزرگی حکومت می‌کند؛ که قابل مقایسه با شهرهای غربی هستند. عربستان، در هنگام اشغال کویت از سوی عراق، خود را با نشانه‌های طمع‌ورزی تهدیدآمیز یکی از همسایگان قدرتمند خود روبه‌رو دید. سعودی‌ها، به‌صورت سنتی آسیب‌پذیری خود را با اتخاذ مواضع مبهم و خودداری از مواجهه با خطر تا زمانی که طرف‌های دیگر به‌صورت برگشت‌ناپذیری خود را متعهد کرده باشند، پنهان می‌کنند. این امر سبب

می‌شود؛ تا حاکمان سعودی با احتیاط بسیار زیادی رفتار کنند. عربستان سعودی مایل نیست؛ تا در بده‌بستان‌های مذاکرات مستمر و طولانی صلح خاورمیانه وارد شود و تاکنون، در هیچ‌یک از جنگ‌های اعراب و اسرائیل شرکت نکرده‌است. این کشور، بیشتر تمایل دارد؛ که همانند گذشته از پشت پرده، برای دست‌یابی به نتیجه‌ی نهایی تلاش کند. بنابراین؛ باید ایالات متحده روابط نزدیک خود را با کشورهای میانه‌رو عرب حفظ کند و در عین حال، آنان را در معرض فشارهای داخلی قرار ندهد.

هشت؛ ایالات متحده نه تنها باید، مواضع طرفین اصلی را مد نظر قرار دهد، بلکه باید به امنیت کشورهای دوست آمریکا را که ثبات منطقه به آنان بستگی دارد نیز توجه کند. پادشاهی اردن هاشمی یکی از موارد خاص در این زمینه و کشوری است؛ که در موقعیتی پر مخاطره بین اسرائیل، سوریه، عراق و تدریجاً کشور فلسطین قرار گرفته‌است. بنابراین؛ در مقابل فشارهای افراطی؛ که از هر سو به آن وارد می‌شود، آسیب‌پذیر است. این کشور، دوست قابل اعتماد و وفادار ایالات متحده و کمک مؤثری برای دیپلماسی اعراب ـ اسرائیل بوده‌است. نباید، امنیت اردن به دلیل شتاب برای پایان دادن به روند صلح به مخاطره افتد. باید، در موافقت‌نامه‌ایی که برای تشکیل کشور فلسطین امضا می‌شود؛ تمهیداتی برای امنیت اردن اندیشیده شود و باید، موضوع استقرار نیروهای اسرائیلی در نواحی غیرمسکونی دره‌ی اردن، با توجه به این نکته [امنیت اردن] مورد بررسی قرار گیرد.

نهم؛ روابط آمریکا با اسرائیل، عنصر اصلی در چشم‌انداز استقرار صلح است. بقای اسرائیل، منوط بر روابط دیپلماتیک آن با آمریکا و به همان اندازه،

متکی بر تجهیزات نظامی است؛ که این کشور در اختیار آن قرار می‌دهد. موضع آمریکا هیچ‌گاه کاملاً بی‌طرفانه تلقی نخواهدشد و در واقع، نمی‌تواند بی‌طرفانه باشد. هیچ منبع جایگزینی برای تأمین نیازهای اسرائیل وجود ندارد و کاهش روابط نظامی با آن، فقط سبب افزایش مشکلات آمریکا خواهدشد؛ زیرا وجود اسرائیلی که گمان رود؛ ضعیف شده است یا به دلیل اقدامات همسایگانش تضعیف شود؛ موجب بروز منازعات و مناقشاتی خواهد شد؛ که آمریکا خواهان دوری از آن است. چنین وضعیتی، موضوع تأمین امنیت اسرائیل را از سوی ایالات متحده به میان خواهد آورد؛ در حالی‌که باید، این موضوع به منزله‌ی آخرین راه‌حل در نظر گرفته شود. اعطای چنین تضمینی (از سوی آمریکا یا جامعه‌ی بین‌المللی) ایالات متحده را در تمامی منازعات محلی، به یکی از طرف‌ها تبدیل خواهد کرد؛ که در جنگ‌هایی مانند انتفاضه، چالش ویژه‌ای برای آمریکا ایجاد خواهد کرد.

چنین روندی، سبب پافشاری بر مخالفت با واکنش‌های اسرائیل در برابر تروریسم خواهدشد. این امر نیز، به نوبه‌ی خود یا سبب دخالت آمریکا در جنگ‌های چریکی بی‌پایان خواهد شد؛ یا به منزله‌ی راهی برای اعمال فشار دائمی بر اسرائیل، از سوی قدرت یا قدرت‌های تأمین‌کننده‌ی امنیت آن خواهد گشت. حتی، چنین ملاحظاتی در مورد استقرار نیروهای آمریکایی یا بین‌المللی در امتداد مرزهای اسرائیل، با قوت و شدت بیشتری مطرح می‌شود. اسرائیلی که دیگر توان دفاع از خود را نداشته باشد؛ دیر یا زود در امواج دشمنی و خصومت همسایگانش غرق خواهدشد.

آمریکا و خلیج‌فارس

هیچ منطقه‌ای در جهان به اندازه‌ی خلیج [فارس]، اصول آمریکایی را به‌گونه‌ای پیچیده به چالش فرا نمی‌خواند. مبانی و قواعد ویلسونی نیز، اقدامات آمریکا را در این منطقه نمی‌تواند هدایت کند. از دیدگاه اصول ویلسونی، منطق حاکم بر اقدامات آمریکا برای جلوگیری از سیطره قدرتی متخاصم بر این منطقه، در واقع انتخاب یکی از شیطان‌هاست؛ زیرا هیچ حکومت دموکراتیک قابل دفاعی، در این بخش از جهان وجود ندارد. اما ایالات متحده و دیگر کشورهای دموکراتیک صنعتی، دارای منافع ملی ضروری و الزام‌آوری در این منطقه هستند و این امر، مستلزم جلوگیری از سلطه‌ی کشورهایی است؛ که اهدافی متضاد با اهداف آمریکا و غرب دارند. کشورهای پیشرفته صنعتی، به عرضه‌ی نفت از خلیج‌فارس وابسته هستند و رادیکال شدن منطقه، تبعات و پیامدهایی خواهد داشت؛ که از شمال آفریقا تا آسیای مرکزی و هند را در بر می‌گیرد.

باید، این نیاز و ضرورت استراتژیک [تأمین نفت از خلیج‌فارس] در شرایطی برآورده شود؛ که ایران و عراق؛ قدرتمندترین کشورهای منطقه، با آمریکا دشمنی دارند و رابطه‌ی آنان با کشورهای همسایه خود نیز، خصومت‌آمیز است. با وجود دشمنی هم‌زمان دو کشور قدرتمند منطقه با آمریکا، فقدان پایگاه‌های دائمی و فقط با حمایت متحدان آسیب‌پذیر و شکننده، استقرار ثبات در خلیج [فارس] چگونه امکان‌پذیر خواهدبود؟

دیپلماسی سنتی، خواستار بهبود روابط با عراق یا ایران است؛ تا حداقل

یکی از آنان موازنه قوا را در منطقه بتواند ایجاد کند. در زمانی که این نوشتار به رشته تحریر در می‌آید، انتخاب هیچ‌یک از این گزینه‌ها امیدوار کننده نیست. تا زمانی‌که صدام در عراق بر اریکه قدرت باقی مانده باشد؛ آشتی با عراق، از نظر کشورهای منطقه و بنا بر احتمال، تمامی جهان و به‌طور قطع، از سوی صدام، به منزله‌ی شکست بزرگ و تحقیر آمریکا به‌شمار می‌آید. گرچه بهبود روابط با ایران از نظر اصولی، امری مطلوب محسوب می‌شود؛ ولی با موانع داخلی در تهران روبه‌رو است؛ زیرا دولتمردان ایرانی مشغول غلبه بر بن‌بست‌های داخلی خود هستند.

در حال حاضر هیچ راه‌حل چشم‌گیر و قابل ملاحظه‌ای برای تغییر وضعیت کنونی در دسترس نیست. گرچه انتظار هشیارانه، وقت گذرانی مطلوبی برای آمریکا نیست؛ ولی ضروری است. باید، شدیداً با چالش‌هایی برخورد شود؛ که ثبات خلیج [فارس] را تهدید می‌کند. باید، هرگونه اقدامی از سوی عراق، برای زیر پا گذاشتن و بی‌اعتبار کردن مصوبات و ترتیبات سازمان ملل در مورد این کشور، چنان پاسخی دریافت کند تا جای هیچ تردید باقی نماند که سیاست گام به گام دهه‌ی گذشته به پایان رسیده و هر چالشی، با واکنشی قاطع مواجه خواهدشد.

در این دوره [انتظار هشیارانه] تقویت روابط با متحدانی که حمایت آنان در هنگام درگیری‌های احتمالی، ضروری است، اهمیت بسیار زیادی دارد. ترکیه در میان این کشورها، نخستین کشور محسوب می‌شود. ترکیه همسایه عراق، ایران و قفقاز جنجالی است و همکاری آن در هر بحرانی، ضروری و اجتناب‌ناپذیر است.

گرایش بسیار زیادی؛ در آمریکا و شاید بیش از آن در اروپا، به این دیدگاه وجود دارد؛ که حمایت ترکیه را می‌توان قطعی قلمداد کرد، مواضع این کشور را تابع سیاست‌های داخلی [آمریکا و اروپا] نمود؛ بدون آن‌که هیچ هزینه‌ای در پی داشته باشد و غرور ملی ترکیه یا شرایط خاص آن را می‌توان نادیده گرفت. باید، کشورهای دموکراتیک صنعتی، به‌ویژه اروپا و ایالات متحده به یاد داشته باشند؛ که عناصر اصلی امنیت ملی آنها در میان است. باید، میل و سلیقه آنان درباره ساختار داخلی ترکیه، با ملاحظه چنین الزاماتی متعادل‌تر شود.

باید، همان حساسیت‌هایی که در مورد ترکیه گفته شد؛ بر دیدگاه‌ها و روابط ما با عربستان سعودی و کشورهای حاشیه‌ی خلیج [فارس] حکمفرما باشد. ضعف نسبی آنان در برابر دو قدرت منطقه‌ای، نوعی احتیاط را بدانان تحمیل می‌کند؛ که این امر نیز، به نوبه‌ی خود سبب بروز نوعی شکاف است، بین آنچه، این دولت‌ها به مردم خود می‌گویند با آنچه، آنان انتظار دارند؛ که آمریکا انجام دهد. باید، آمریکا دقت کند؛ تا ناامنی این کشورها را با بی‌ثبات کردن تعهدات خود یا دخالت افراطی در ساختارهای شکننده‌ی داخلی آنان تشدید نکند.

نقش هند در منطقه، با گذشت زمان اهمیت بیشتری خواهد یافت. هند و آمریکا، در مورد استقرار ثبات در خلیج [فارس] و به‌ویژه گسترش اصول‌گرایی در منطقه، منافع مشترکی دارند؛ ولی همان‌گونه که در فصل پیش نیز اشاره شد؛ حداقل هند به همان اندازه‌ای که درباره حمایت عربستان سعودی و طالبان، از مخالفان داخلی خود نگران است؛ در مورد موازنه امنیتی

خلیج [فارس] نیز، احساس نگرانی می‌کند. هند گهگاه تلاش کرده‌است تا بین ایالات متحده و تندروهای خلیج [فارس] نقش میانجی را ایفا کند. نقشی که اگر با راهبرد بلندمدت آمریکا هماهنگی داشته باشد، برای ایالات متحده مفید خواهدبود. باید، خلیج [فارس] نیز، در گفتمان راهبردی آمریکا با هند، نقش مهمی را ایفا کند.

عراق

پس از جنگ جهانی اول، قلمروی امپراتوری عثمانی در خاورمیانه، بین فرانسه و انگلیس تقسیم شد و عراق، تحت قیمومیت انگلیس درآمد. این کشور، با هدف خدمت به منافع راهبردی و اقتصادی انگلیس تأسیس شد. پس از استقلال، عراق کشوری چند قومی بود، که از سوی خاندان هاشمی رهبری می‌شد و به‌عنوان یکی از ارکان راهبرد انگلیس در خلیج [فارس] عمل می‌کرد.

در پی عملیات تحقیرآمیز سال ۱۹۵٦ انگلیس در کانال سوئز، سلسله پادشاهی هاشمی (سال ۱۹۵۸) در عراق ساقط شد و حزب ناسیونالیست افراطی بعث، قدرت را در این کشور در دست گرفت. این حزب را گروهی از افسران نظامی رهبری می‌کرد و صدام به‌عنوان چهره‌ای برجسته از داخل این گروه در دهه‌ی هفتاد، وارد عرصه سیاست عراق شد.

عراق، از آن زمان به بعد، تهدیدی برای همسایگان خود بوده‌است؛ سال ۱۹۸۰ به ایران حمله کرد و خود را درگیر جنگ فرسایشی ده‌ساله‌ای نمود؛ که به‌تدریج طی آن، از وضعیت تهاجمی به تدافعی تغییر کرد. آمریکا، هیچ

نفعی در نتیجه‌ی جنگ نداشت* و تلاش کرد؛ تا از تبدیل یکی از طرفین مخاصمه به قدرت مسلط منطقه جلوگیری کند. ایران؛ به‌دلیل منابع وسیع‌تر، جمعیت بیشتر و بنیادگرایی رادیکال هیأت حاکمه‌اش، تهدید بزرگ‌تری محسوب می‌شد. دولت ریگان، روابط اقتصادی و دیپلماتیک آمریکا با عراق را مجدداً برقرار کرد و متحدان اروپایی خود را ترغیب کرد؛ تا تجهیزات و جنگ‌افزار نظامی، در اختیار صدام قرار دهند. صدام، پس از پایان جنگ عراق با ایران، در سال ۱۹۸۸ هدف جدیدی را انتخاب کرد و سال ۱۹۹۰، کویت را به کشورش ملحق نمود.

این اقدام صدام، سبب استقرار حجم وسیعی از نیروهای آمریکایی در خلیج [فارس] شد و در پی آن، حمله‌ی نظامی به عراق در سال ۱۹۹۱ آغاز شد؛ که پیروزی نیروهای متحدین را به همراه داشت.

پایان جنگ خلیج‌فارس، در سال ۱۹۹۱ نشان دیگری از ناتوانی فطری آمریکا، در تبدیل موفقیت نظامی به برگ برنده‌ی سیاسی بود؛ زیرا ایالات متحده از لحاظ سنتی به قدرت نظامی و توان دیپلماتیک به شکل مراحلی مجزا و پی در پی نگریسته است. آمریکا در جنگ‌های خود، یا با هدف تسلیم بی‌قید و شرط دشمن مبارزه کرده‌است؛ که در این صورت نیاز به برقراری رابطه بین قدرت نظامی و دیپلماسی وجود نداشته‌است؛ یا پس از پیروزی در جنگ، به‌گونه‌ای عمل کرده‌است؛ که گویی دیگر، عنصر نظامی در موضوع دخالتی ندارد و دیپلمات‌ها مجبورند؛ برای پر کردن خلأ راهبردی به

---

* اظهارنظرهای اخیر مقامات بلندپایه آمریکایی و اسناد انتشاریافته، خلاف این ادعا را اثبات کرده است و حاکی از آن است که آمریکا در جنگ ایران و عراق منافع ویژه داشته است. (ناشر)

میدان بیایند. این دلیل، بیانگر این نکته است، که چرا آمریکا به محض آغاز مذاکرات، عملیات نظامی را در کره متوقف کرد. همین نکته، علت توقف بمباران‌های ویتنام، در سال ۱۹٦۸ به‌عنوان بهایی برای آغاز مذاکرات نیز بود. در هر یک از این موارد، برداشته شدن فشار نظامی، سبب کاهش انگیزه‌ای شد؛ که دشمن را به انجام مذاکرات راغب کرده‌بود. پیامدهای چنین سیاستی، بن‌بست طولانی و ادامه‌ی وارد شدن تلفات به نیروهای آمریکایی بوده‌است.

بازی پایانی جنگ خلیج [فارس] نشان داد؛ که ایالات متحده از تاریخ درس لازم را فرا نگرفته‌است؛ زیرا به دشمن کاملاً شکست خورده اجازه داد؛ تا از پیامدهای کامل هزیمت خود بگریزد.

اهداف جنگ، بسیار محدود و منطبق با قانون بود. جنگ که برای اشغال کویت از سوی عراق آغاز شده‌بود، از دیدگاه سیاست‌گذاران آمریکایی با آزادسازی آن کشور، هدف جنگ تأمین شده و محدوده مجوز سازمان ملل نیز، رعایت گشته بود. آنان، تصمیم خود را چنین توجیه کردند؛ فتح بغداد، موجب افزایش تلفات در جنگی خواهد شد؛ که انتظار پیروزی در آن بود؛ [در نتیجه] افزایش تلفات بر افکار عمومی، تأثیر نامطلوبی خواهد گذارد. آنها بن‌بست جنگ‌های کره و ویتنام را به یاد می‌آوردند؛ ولی از یادآوری علت این بن‌بست‌ها ناتوان بودند. دولت جورج بوش پدر، همانند اسلافش برای اقدامات خود، به توجیه افکار عمومی پرداختند. بالاترین مقامات دولت بوش، در کنگره حاضر شدند و به ارائه توضیحات پرداختند. آنان، به جامعه بین‌المللی اطمینان دادند؛ که تنها هدف آمریکا، آزادسازی کویت است. با برآورده شدن این هدف

و حتی فراتر از آن، چنین پنداشته می‌شد که حمایت داخلی و بین‌المللی از ادامه جنگ، در معرض خطر نقصان و کاهش است.

دلیل توجیهی دیگر برای پایان زودهنگام جنگ، ترس از تجزیه‌ی عراق بود. شورش شیعیان در بصره، آغاز شده بود و احتمال تأسیس جمهوری متمایل به ایران، در عراق وجود داشت. ایران، در بلندمدت خطر اصلی برای خلیج [فارس] محسوب می‌شد. هم‌چنین این نگرانی وجود داشت؛ که ایجاد جمهوری مستقل کردنشین در شمال عراق ممکن است سبب تشویش ترکیه شده و تعهد این کشور را برای حمایت از سیاست‌های آمریکا در خلیج [فارس] تضعیف نماید. سرانجام اینکه، گمان می‌رفت بر اثر شکست نظامی عراق و بازگشت ده‌ها هزار اسیر جنگی عراقی به کشورشان، سرنگونی رژیم صدام تسریع شود.

گرچه چنین استدلال‌هایی، پذیرفتنی و معقول به‌نظر می‌رسند؛ ولی توان صدام و تأثیر آن بر موقعیت آمریکا در خلیج‌فارس، کوچک شمرده شده‌بود. این کشور، تا زمانی‌که صدام در عراق بر اریکه قدرت باقی است؛ برای تلاش جهت استقرار ثبات در منطقه، نمی‌تواند گنجانده شود. امروزه، عراق برای ایجاد موازنه در برابر ایران، بسیار ضعیف است؛ ولی برای تهدید امنیت همسایگان خود در خلیج‌فارس، بسیار قدرتمند است و از سوی دیگر، با آمریکا دشمنی بسیار دارد و بدین ترتیب؛ به دردسری دائمی و عنصری غیرقابل پیش‌بینی تبدیل شده‌است. البته؛ گزینه‌های نظامی برای مقابله با عراق، به‌صورت کافی تشریح نشده بودند.

ادامه‌ی نبرد تا فتح بغداد یا پایان سریع جنگ، تنها گزینه‌های موجود

نبودند. بهترین راه‌حل این بود؛ که واحدهای نظامی نخبه عراق ـ گارد ریاست جمهوری ـ که بنیان و اساس حکومت صدام بودند و هستند، منهدم شوند. اگر این استراتژی اجرا می‌شد؛ احتمالاً ارتش عراق، صدام را می‌توانست سرنگون کند. حتی اگر جانشین او حامی استقرار دموکراسی نیز نبود؛ اما تأثیر نمادین برکناری صدام، بسیار زیاد بود و متحدان پیروز، می‌توانستند روند اعاده عراق را به نظام منطقه‌ای را آغاز کنند.

این استدلال را که ادامه‌ی جنگ برای یک هفته دیگر مسکن بود موجب سلب حمایت داخلی و بین‌المللی از آمریکا شود؛ باید با توجه به وجهه و احترامی؛ که بوش به دلیل پیروزی در این جنگ، به‌دست آورد؛ مورد بررسی قرار داد. بعدها، رهبران عرب که بیشترین تأثیر را از تحولات عراق گرفته بودند؛ به‌ویژه عربستان سعودی ادعا کردند؛ که ترجیح می‌داده‌اند؛ عملیات تا برکناری صدام از قدرت ادامه پیدا می‌کرد.

تلاش برای تعیین گستره پیامدهای شکست عراق، سبب بروز مشکلاتی در سیاست خارجی آمریکا در بلند مدت شد. قطعنامه ٦٨٧ شورای امنیت سازمان ملل متحد، بین طرفین آتش‌بس را برقرار کرد. اجرای شرایط این قطعنامه درباره‌ی خلع سلاح عراق، فقط با نظارت بین‌المللی امکان‌پذیر بود؛ ولی عقب‌نشینی سریع نیروهای آمریکایی، به‌تدریج تصور وجود نیرویی که مجدداً مداخله خواهد کرد را از بین برد. صدام، از فرصت استفاده کرد و توانست از آن زمان، موقعیت خود و عراق را تثبیت کند.

دولت کلینتون، این سیر قهقرایی و وخامت بیشتر اوضاع را تسریع کرد. پس از جنگ خلیج [فارس]، زمانی که صدام بر سر قدرت باقی ماند؛

ایالات متحده با سه گزینه روبه‌رو بود:

۱. مصالحه و سازش با صدام بدین امید؛ که تأدیب شده باشد؛

۲. نگه داشتن صدام در قفس (مهار آن) به‌وسیله وادار ساختن او به اجرای مفاد قطعنامه ٦٨٦؛

۳. ساقط کردن صدام، به‌عنوان سیاست ملی آمریکا.

دولت کلینتون، هر سه گزینه را به‌صورت هم‌زمان پی‌گیری نمود؛ ولی به هیچ‌یک از آن‌ها دست نیافت. پس از آن‌که صدام، از جنگ خلیج [فارس] جان سالم به در برد؛ اقدامات وی سبب تقویت و تشدید ترس همسایگانش شد. او به گونه‌ای منظم و حساب شده، شرایط آتش‌بس را که به جنگ خلیج [فارس] پایان داده بود، نقض کرد. او، در سال ۱۹۹٦ نهادهای خودمختاری را سرنگون ساخت؛ که تحت حمایت آمریکا در مناطق کردنشین تأسیس شده بودند. صدها نفر، کشته شدند و حداقل، سه هزار نفر از کسانی که با آمریکا در ارتباط بودند، تبعید شدند.

صدام، از نوامبر ۱۹۹۷ اقدامات خود را برای پایان دادن به نظام بازرسی تسلیحاتی سازمان ملل آغاز کرد. این بازرسان، با تصویب سازمان ملل و با هدف نظارت بر ساخت سلاح‌های کشتارجمعی در عراق حضور داشتند. دولت کلینتون بارها تهدید نمود که از قدرت نظامی استفاده خواهد کرد؛ ولی هر بار از عملی کردن تهدیدات خود سرباز زد و صدام، بدین وسیله توانست نظام بازرسی تسلیحاتی را مضمحل کند. زمانی که ایالات متحده طی چهار شب در دسامبر ۱۹۹۸، به اقدام نظامی علیه عراق دست زد؛ این امر در واقع نوعی پوشش نخ‌نما برای تسلیم شدن در برابر پایان یافتن بازرسی تسلیحاتی بود.

صدام، با برچیده شدن نظام بازرسی تسلیحاتی، شروع به تضعیف تحریم‌های اقتصادیی کرد؛ که با هدف تقویت نظام بازرسی تسلیحاتی عراق طراحی شده و قرار بود؛ تا زمانی که انهدام کامل سلاح‌های کشتارجمعی عراق و تأسیسات تولید این‌گونه سلاح‌ها، از سوی بازرسان سازمان ملل تأیید نشده است، به قوت خود باقی بماند.

سه ماه پس از آن‌که عراق، مقررات آتش‌بس را در منطقه کردستان نقض کرد؛ آمریکا، در دسامبر ۱۹۹٦ با برنامه سازمان ملل، برای صدور مجوز فروش سالانه دو میلیارد دلار نفت، جهت خرید غذا و دارو موافقت کرد. منطق و استدلال این اقدام، بر چنین اساسی استوار بود؛ که با تفکیک نحوه اجرای شرایط و تعهدات نظامی، از تأمین نیازهای مردم عراق می‌توان صدام را منزوی کرد. این دیدگاه که تقویت موقعیت داخلی صدام، سرانجام سبب تضعیف او خواهدشد، نشان داد که تا چه حد از واقعیات منطقه خلیج [فارس] به دور است. از آن زمان تاکنون، مبالغی که به‌عنوان سطح درآمد عراق در برنامه‌ی نفت در برابر غذا تعیین شده بود؛ به سالانه شش میلیارد دلار افزایش یافته‌است و امروزه، دیگر سقف و محدودیتی ندارد. صدام، به همین دلیل سال ۲۰۰۰، حدود شانزده میلیارد دلار نفت خام صادر کرده‌است؛ که تقریباً معادل درآمدهای عراق قبل از جنگ خلیج [فارس] بوده‌است. مطمئناً زمانی که منابع مالی صدام از نیازهای کشور فراتر رود؛ وی فرصت خواهد یافت؛ تا منابع مالی مازاد را به خرید مواد و تجهیزات به مراتب خطرناک‌تری اختصاص دهد.

واکنش تردیدآمیز آمریکا به این چالش‌ها، ناشی از دو عامل روانی است؛

که میراث اعتراضات به جنگ ویتنام محسوب می‌شود: بی‌میلی فراوان در استفاده از قدرت نظامی؛ تأکید بر این نکته که تهدید به استفاده از زور، فقط با حمایت گسترده‌ی بین‌المللی قابل توجیه است. بنابراین؛ کلینتون در واکنش به توطئه‌ی عراق برای سوء قصد به جان جورج بوش، رئیس‌جمهور اسبق آمریکا، در جریان سفر به کویت طی سال ۱۹۹۳، دستور داد؛ فقط چند موشک کروز به ساختمانی شلیک شود؛ که پنتاگون با اطمینان آن را خالی و متروکه اعلام کرده بود.

در سال ۱۹۹٦ زمانی که صدام نیروهای کرد مورد حمایت آمریکا را درهم کوبید؛ واکنش کلینتون به این اقدام، شلیک چند موشک کروز به ایستگاه‌های رادار عراق در صدها کیلومتر آن‌سوتر، در جنوب عراق بود. همان‌گونه که قبلاً نیز ذکر شد؛ بمباران‌های کم‌اهمیت و بی‌ربط آمریکا که چهار شب به طول انجامید، به منزله‌ی علامتی برای ابراز رضایت به فروپاشی نظام بازرسی تسلیحاتی سازمان ملل در دسامبر ۱۹۹۸، تلقی شد. کلینتون، در این دوره برای پذیرش خواسته‌های رهبران کشورهای خلیج [فارس] مبنی بر حفظ خویشتن‌داری آمریکا، از خود تمایل نشان می‌داد. چنین به نظر می‌رسد؛ که این درخواست‌ها، فقط عذر و بهانه‌ای بیش نبود؛ زیرا رهبران کشورهای خلیج [فارس] به خوبی از خطر صدام آگاه بودند و در دل امید داشتند؛ که آمریکا درخواست‌های آنان را نادیده بگیرد.

ادامه حیات سیاسی صدام، ایالات متحده را ناگزیر ساخت؛ تا سیاست «مهار دو جانبه» را بر ضد ایران و عراق در پیش گیرد. عربستان سعودی، کویت و کشورهای خلیج [فارس] قدرت مقاومت در برابر حمله‌ی یکی از

این دو کشور [عراق، ایران] را نداشتند و کشورهای مورد نظر، در صورت اتحاد این دو قدرت با یکدیگر، بسیار ضعیف‌تر جلوه می‌نمودند. به‌ویژه آن‌که به نظر می‌رسید؛ هدف آمریکا درباره نقش صدام، در بلند مدت مبهم ونامشخص است.

رئیس‌جمهور کلینتون، پس از حمله تلافی‌جویانه‌ی ناتمامش، در نوامبر ۱۹۹۸ چنین گفت:

> **اگر ما آنسکام* [گروه بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل] را برای ادامه‌ی فعالیت در عراق بتوانیم حفظ کنیم و به او [صدام] وقت و فرصت دیگری بدهیم؛ تا با اجرای مفاد قطعنامه‌های سازمان ملل به‌گونه‌ای شرافتمندانه [در جامعه‌ی بین‌المللی] پذیرفته شود؛ آنگاه می‌توانیم شاهد آن باشیم، که به نتایجی دست خواهیم یافت.(۵)**

هیچ‌یک از متحدان ما در خلیج‌فارس یا سایر نقاط جهان، به احتمال موفقیت «آشتی شرافتمندانه» بر مبنای اجرای مفاد قطع‌نامه‌های سازمان ملل، در عرض چند ماه اعتقادی نداشتند و همگی، متقاعد شده بودند؛ که عراق به محض لغو تحریم‌ها، تمامی تلاش خود را برای مسلح شدن مجدد به کار خواهد گرفت. این در حالی بود؛ که قدرت‌های عمده‌ی جهانی، از مدت‌ها قبل در جست‌و جوی بهانه‌ایی برای لغو تمامی تحریم‌ها بودند. کشورهای متکی بر ایالات متحده در منطقه‌ی خلیج [فارس]؛ صرف‌نظر از این‌که اظهارات و بیانات عمومی آنان برای مردم کشورهایشان چه باشد؛ برای قضاوت در مورد اقدامات آمریکا جهت تأمین امنیتشان، به توانایی این کشور

---

* UNSCOM

در برکناری صدام یا تضعیف آن به‌گونه‌ای که دیگر تهدیدی علیه آنان محسوب نشود، توجه خواهند کرد.

از آن‌جا که ایالات متحده به صورت دو فاکتو به‌عنوان تضمین‌کننده مرزها، در یکی از بی‌ثبات‌ترین مناطق جهان شناخته شده‌است؛ امنیت خلیج [فارس] به شکلی گسترده، به توانایی آن [آمریکا] برای مقابله با پیامدهای ادامه‌ی حاکمیت صدام و افزایش قدرتش بستگی دارد. امروزه، کشورهای خلیج [فارس] از وابستگی خود به آمریکا بسیار آگاه هستند و از عیان شدن همکاری و مشارکت خود با آمریکا احساس نگرانی می‌کنند؛ به‌ویژه در زمانی که سیاست‌های آمریکا در نوسان است.

راهبرد صدام، برای دست‌یابی به سه هدف تنظیم شده‌است:

۱. جلب توجه جهانیان به رنج‌ها و آلام عراق؛

۲. نمودار ساختن شکاف پنهان بین اعضای دائم شورای امنیت سازمان ملل در مورد تحریم‌های عراق برای جهانیان؛

۳. تغییر توجه جهانیان از بحث درباره نظام بازرسی تسلیحاتی به موضوع لغو تحریم‌ها.

چنین به نظر می‌رسد؛ که صدام در حال دست‌یابی بدین اهداف است؛ زیرا بیشتر مباحث مطرح شده در عرصه بین‌المللی درباره لغو تحریم‌ها صورت می‌گیرد و برخی از کشورها به رهبری روسیه، چین و فرانسه آشکارا از اجرای تحریم‌ها سرباز می‌زنند. به‌ویژه آن‌که به نظر می‌رسد؛ عراق به آزمونی برای تلاش‌های فرانسه، جهت تعریف دیگری از هویت اروپایی که از آمریکا فاصله داشته و حتی مخالف آن باشد، تبدیل شده‌است.

ایالات متحده، پس از یک دهه تعلل و کوتاهی، خود را در موقعیتی قرار داده‌است؛ که بیشتر کشورهای جهان، به‌ویژه اروپا معتقدند؛ آمریکا مانع کاهش تنش‌ها در خلیج [فارس] است، نه صدام.

حامیان عراق در سازمان ملل، از موقعیت خوبی برای کسب اکثریت آراء در شورای امنیت جهت کاهش تحریم‌ها، برخوردار هستند. هرچند که بی‌تردید آمریکا از حق وتو خود استفاده خواهد کرد؛ چنین اقدامی نشانگر انزوای فزاینده آمریکا خواهد بود و احتمالاً سبب خواهد شد تا دیگر کشورها از اجرای تحریم‌ها خودداری کنند.

تسلیم شدن آمریکا در برابر این اقدام جمعی، هیچ فایده‌ای را در بر نخواهد داشت. کشورهایی که برای تضعیف تحریم‌ها تلاش می‌کنند، درخواهند یافت؛ که نادیده گرفتن سیاست‌های آمریکا (که قطع‌نامه‌های سازمان ملل نیز پشتیبان آن‌هاست) هیچ تاوان و مجازاتی را برای آنان در پی نخواهد داشت. گرچه کشورهای خلیج‌فارس در صورت کاهش تحریم‌ها، از کاهش تنش‌ها و فشارهای عراق آسوده خاطر خواهند شد؛ ولی در مورد برخورد قاطع آمریکا در بحران بعدی، احساس نگرانی خواهند کرد.

این سؤال، درباره راه‌حلی که برای مسئله تحریم‌ها اندیشیده شده و عنوان «تحریم‌های هوشمند» را به خود گرفته‌است؛ مطرح شده است که آیا این مسئله، به منزله‌ی روشی برای پایان دادن به تحریم‌ها در نظر گرفته شده یا در واقع، نوعی فشار مستمر را بر رژیم عراق وارد خواهد کرد؟ اگر تحریم‌های هوشمند، به منزله‌ی راهی برای پایان دادن بر تحریم‌ها به‌گونه‌ای همیشگی است؛ سؤال قابل طرح در این‌جا، این است؛ که آیا شایسته است؛ در

عقب‌نشینی گام به گامی که در نهایت سبب لغو تحریم‌ها می‌شود؛ آمریکا خود، نقش رهبری چنین حرکتی را بر عهده گیرد؛ یا باید این نقش را به دیگران واگذار کند؟ اگر تحریم‌های هوشمند موضوعی جدی باشد؛ اجرای چنین تحریم‌هایی، به ماهیت آنها و عزم آمریکا برای اجرای آن‌ها، بستگی خواهدداشت. ملاحظات مشابهی در مورد انجام عملیات مخفی با حمایت آمریکا، وجود دارد. پیشنهاد دهندگان این طرح معتقدند؛ که با اجرای آن، آمریکا از پیچیدگی‌ها و مشکلات تحریم‌ها، آسوده خواهدشد. من، به طور کلی با حمایت از مقاومت مردمی در داخل عراق موافقم. به‌عنوان کسی که شاهد عملیات مخفی از نزدیک بوده‌ام، سه نکته‌ی احتیاطی و هشداردهنده را مطرح می‌کنم: ۱) باید، عملیات مخفی به‌دست حرفه‌ای‌ها انجام شود، نه ماجراجویان؛ ۲) باید، در عملیات مخفی، منافع کشورهای همسایه؛ به‌ویژه ترکیه، عربستان سعودی، ایران و اردن لحاظ شود تا مانع از رویارویی آنان با پیامدهایی شود که توان یا اراده مقابله با آن‌ها را ندارند و ایالات متحده نیز، برای تداوم چنین وضعیتی آمادگی نداشته باشد؛ ۳) باید آمریکا آمادگی حمایت نظامی را از جنبش مقاومت داخلی در صورتی که با مشکلات و مخاطرات مواجه شود، داشته‌باشد؛ در غیر این‌صورت شکست خلیج خوک‌ها در سال ۱۹۷۵ یا قضیه‌ی شمال عراق در سال ۱۹۹۶ تکرار می‌شود. در این وقایع بیشتر کسانی که مورد حمایت آمریکا بودند منهدم یا تبعید شدند.[٦] اگر نتوان این شرایط را تأمین کرد، انجام عملیات گسترده مخفیانه، به دامی خطرناک تبدیل خواهدشد.

حتی متحدان اروپایی آمریکا نیز، با وجود کشش برای تضعیف نظام

تحریم‌ها مایل نیستند؛ به عراق توان و قدرتی بدهند؛ که در فرآیند تضعیف تدریجی دولت‌های میانه‌روی منطقه، بتواند اوپک را به سلاحی بر ضد کشورهای دموکراتیک صنعتی تبدیل کند. آمریکا، فقط پس از سقوط صدام ـ حتی، اگر این کناره‌گیری از سوی خودش باشد ـ می‌تواند سیاستی انعطاف‌پذیرتر را در قبال عراق اتخاذ کند.

یکی از تحولات تهدیدآمیز در پاییز سال ۲۰۰۰، با افزایش تلاش‌های صدام برای اخلال در بازارهای نفت سبک از طریق کاهش عرضه‌ی نفت عراق (که بر اساس نظام تحریم‌ها مجاز به صدور آن بود) صورت گرفت. باید، با این اقدامات تنها به منزله‌ی ایجاد مشکل در نظام عرضه و تقاضای بازار انرژی برخورد نشود؛ بلکه به‌عنوان چالشی در برابر امنیت ملی آمریکا تلقی گردد. تدوین راهبرد منسجم و هماهنگ انرژی، از سوی کشورهای دموکراتیک صنعتی ضروری است؛ ولی نباید به معنی تأیید اقدامات عراق باشد.

بحث در مورد وضعیت عراق پس از صدام، چندان زودهنگام نیست. نباید، عراق پس از صدام آن‌قدر قدرتمند باشد؛ که موازنه‌ی قدرت را در منطقه بر هم زند و باید، آن‌قدر ضعیف باشد؛ که برای حفظ استقلال خود در برابر همسایگان آزمند و طمعکارش؛ از جمله ایران با مشکل مواجه شود. یکی از علت‌های بحران خلیج [فارس] در سال ۱۹۹۱، اهمال و سستی کشورهای غربی در قبال جنگ ایران و عراق بود که موجب شد آنان این احتمال را که عراق ممکن است به قدرت تهاجمی تبدیل شود؛ نادیده بگیرند.

اگر یک‌سونگری‌ها موجب بروز نتایج معکوسی شود؛ بسیار طعنه‌آمیز خواهدبود و عراق، به‌گونه‌ای ضعیف خواهدشد؛ که همسایگان آن، به‌ویژه ایران برای پر کردن خلأ به‌وجود آمده، هجوم خواهند آورد. اما باید گفت؛ اتخاذ رویکرد متعادل در برابر عراق، با ابقای صدام در قدرت نمی‌تواند به موفقیت برسد. چنین رویکردی، برای دوره‌ی پس از صدام است.

برای حفظ منافع آمریکا در خلیج [فارس]، هدفمندی و مصمم بودن، بر دست و پا زدنی که ویژگی اصلی سیاست‌های آمریکا در دهه‌ی نود به‌شمار می‌رفت، ارجحیت دارد. روابط آمریکا با ایران که قدرتمندترین و بزرگ‌ترین کشور منطقه است، نیز اهمیت بسیاری دارد. اگر ایالات متحده نتواند عراق شکست خورده را کنترل و اداره کند؛ یا رهبران ایران با نگاه به مرزهای خود بینند که سرپیچی در مقابل آمریکا بسیار آسان و ثمربخش است؛ ایالات متحده هیچ‌گاه قادر نخواهد بود؛ ایران اصول‌گرا را به‌میانه‌روی فرا خواند. دولتمردان ایران، در صورت وقوع شرایط مذکور، چه انگیزه‌ای برای گرایش به میانه‌روی خواهند داشت؟

ایران

کمتر کشوری در جهان مانند ایران وجود دارد؛ که ایالات متحده دلایلی اندک برای مخاصمه با آن داشته؛ یا منافع آن‌ها تا بدین حد [با یکدیگر] همگرا باشد. گرچه شاه در دهه‌ی هفتاد، مظهر دوستی دو کشور به‌شمار می‌آمد؛ ولی منافع دو کشور به شخص خاصی وابسته نیست. این منافع، بازتابی از واقعیت‌های سیاسی و راهبردی است؛ که در حال حاضر نیز وجود دارد.

ایالات متحده، برخلاف آنچه دولتمردان ایران بر آن اصرار می‌کنند؛ هیچ نفع قابل ملاحظه‌ای برای سلطه بر ایران ندارد.

منافع آمریکا، در دوران جنگ سرد ایجاب می‌کرد؛ استقلال ایران در برابر سلطه‌ی اتحاد جماهیر شوروی حفظ شود؛ که از نظر تاریخی منشأ فشار و تهاجم بدین کشور [ایران] محسوب می‌شد. مداخله بریتانیا در قرن نوزدهم که با انگیزه دفاع از هند و مسیرهای دریایی منتهی به آن انجام می‌شد؛ مانع الحاق بخش‌های گسترده‌ای از قلمرو ایران به امپراتوری روسیه شد؛ همان‌گونه که جمهوری‌های آسیای مرکزی به دست تزارها فتح شد و به امپراتوری ملحق گردید. اتحاد جماهیر شوروی، سال ۱۹۴۶ قصد داشت؛ آذربایجان، استان شمال غربی ایران را به‌عنوان نخستین گام برای تجزیه‌ی کشور اشغال کند؛ ولی این هدف با دخالت ایالات متحده محقق نشد. ایران، در تمامی دوران جنگ سرد، در برابر فشار اتحاد جماهیر شوروی بر افغانستان مقاومت کرد و مانع نفوذ مسکو در خاورمیانه شد.

منافع آمریکا در ایران، با تلاش این کشور برای حفظ استقلال خود هم‌سو شده‌بود. بسیاری از سیاست‌گذاران ایالات متحده در آن زمان و از جمله من، برای حمایت شاه از ایالات متحده در بحران‌های متعدد دوره جنگ سرد، احساس قدردانی عمیقی داشتیم؛ ولی قدردانی ما متناسب با اهمیت جغرافیایی، منابع طبیعی و هوش و استعداد مردم ایران نبوده‌است.

آمریکا، هیچ دلیل ژئوپولیتیکی برای خصومت و دشمنی با ایران ندارد.

گرچه ایران دلایلی را برای آمریکا ایجاد می‌کند؛ تا واشنگتن از تهران فاصله گیرد. دولت‌های متعدد در آمریکا، به‌روشنی اعلام کرده‌اند؛ که برای عادی‌ساختن روابط بین دو کشور آماده‌اند. ایران مصمم است؛ تا نقش حیاتی و بسیار مهمی را (و در برخی از شرایط، نقشی سرنوشت‌ساز و تعیین‌کننده) در خلیج [فارس] و جهان اسلام ایفا کند. دولتی دوراندیش و آینده‌نگر در آمریکا، هیچ نیازی به توصیه برای بهبود روابط با ایران ندارد.

دولت تهران، مهم‌ترین مشکل در روابط بین دو کشور بوده‌است. رژیم ایران، از زمان سقوط شاه در سال ۱۹۷۹، مجموعه‌ای از قواعد بین‌المللی را نقض کرده و بیشتر اقدامات آن بر ضد ایالات متحده بوده‌است. این رژیم از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۱، پنجاه دیپلمات آمریکایی را به مدت چهل ماه به گروگان گرفت. مسئول ربودن آمریکایی‌ها و دیگر غربی‌ها، در بیروت طی دهه‌ی هشتاد، سازمان‌هایی بودند؛ که از تهران حمایت مالی می‌شدند. ایران، حامی اصلی گروه‌هایی بود؛ که چند صد تن از نظامیان آمریکایی را در بیروت به قتل رساندند. ایران، با اردوگاه‌هایی در سودان ارتباط دارد و از آنان حمایت مالی می‌کند؛ که به تروریست‌ها آموزش می‌دهد. شواهدی وجود دارد؛ که گروه‌های مورد حمایت ایران را با بمب‌گذاری در پادگان نیروهای نظامی آمریکایی در برج‌های الخبر عربستان، مرتبط می‌داند. یکی از مقامات بلندپایه‌ی دولت سابق ایران، به‌دست عوامل تهران، در فرانسه کشته شد. بعدها، این عوامل در مقابل آزادی یک گروگان فرانسوی در لبنان، از زندان فرانسه آزاد شدند. دولتمردان ایران، حکم مرگ

سلمان رشدی را صادر کردند؛ گرچه پس از آن، دولت ایران از این حکم فاصله گرفت.*

فراتر از این وقایع، ایران حداکثر تلاش خود را برای تضعیف روند صلح خاورمیانه انجام می‌دهد. ایران، حامی حزب‌الله است؛ که به مخالفت

---

* کیسینجر، در قضاوت عجولانه و بدون منطق خود، ایران را به دلیل مواردی؛ هم‌چون: نقض قواعد بین‌المللی، گروگان‌گیری دیپلمات‌های آمریکایی، تکثیر سلاح‌های کشتارجمعی و اقدامات تروریستی، در ایجاد تقابل میان آمریکا و ایران مقصر قلمداد می‌نماید و فراموش می‌کند؛ که آمریکا، از دوران قبل از انقلاب بنا بر اعتراف رسمی مقامات آن کشور، سردمدار کودتا علیه دولت قانونی مصدق بوده‌است و نزدیک‌ترین روابط را با رژیم دیکتاتوری پهلوی داشته‌است؛ در جریان انقلاب تمام تلاش خود را برای شکست بزرگ‌ترین حرکت مردمی قرن، علیه رژیم حاکم بر کشورشان به‌کار گرفته‌است. پس از آن نیز، همان دیپلمات‌هایی که، گروگان گرفته شده بودند؛ بنا بر اسناد به جای‌مانده، طرح‌های بزرگ و کوچکی را همچون: تجزیه‌ی ایران، کمک به آشوب‌های ایجادشده در چهار گوشه ایران و سازماندهی مجدد عناصر رژیم سابق تدارک دیده است و در زمان جنگ عراق علیه ایران، گشاده‌دستی فراوانی به منظور تسلیح عراق و محدودیت مضاعفی را برای جلوگیری از دسترسی ایران به تسلیحات موردنیاز انجام داده‌است و چشم خود را بر جنایات رژیم بعث علیه مردم ایران بسته و تحریم‌های اقتصادی علیه ایران اعمال نموده است و هواپیمای مسافربری جمهوری اسلامی را با ۳۰۰ سرنشین ساقط کرده است.

بارها پس از انقلاب به مناسبت‌های کوچک و بزرگ در امور داخلی کشورمان دخالت نموده و همواره، با کوچک‌ترین تحرکات ضد نظام از سوی عناصر مخالف، بر خلاف جایگاه و قدرت خود چون کودکی به وجد آمده و سرور و شادی خود را پنهان ننموده‌است.

از سوی دیگر، در زمینه‌ی سلاح کشتارجمعی یا وجود آن، تاکنون هیچ‌گونه سندی دال بر تولید سلاح‌های کشتارجمعی از سوی ایران ارائه نگردیده‌است و ایران پیمان منع گسترش سلاح‌های کشتارجمعی را امضا کرده و نظام بازرسی را پذیرفته است.

متهم کردن ایران کار ناشایستی است و حاکی از سیاست‌های دوگانه‌ی آمریکا، در برخورد با کشورهای منطقه می‌باشد و بهتر است؛ آقای کیسینجر رژیم صهیونیستی را سرزنش نمایند؛ که به کمک کشور ایشان دارای ذخایر عظیم سلاح‌های کشتارجمعی است. (ناشر)

مسلحانه‌ی خود با صلح با اسرائیل ادامه می‌دهد. ایران، کمک‌های مالی قابل توجهی را در اختیار حماس و جهاد اسلامی فلسطین قرار می‌دهد. این دو سازمان اغلب، مسئولیت حملات تروریستی بر ضد شهروندان اسرائیل را برعهده می‌گیرند.

رژیم ایران، در حال ساخت موشک‌های دوربردی است؛ که خاورمیانه و بیشتر مناطق اروپای مرکزی را می‌تواند مورد هدف قرار دهد. این کشور، مخفیانه در حال ساخت سلاح‌های هسته‌ای، به کمک فناوری‌های با کاربری دوگانه‌ی غرب و مساعدت‌های روسیه است. این امر، در حالی است؛ که تهران پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای را امضا کرده‌است. (به‌نظر می‌رسد؛ که چین کمک‌های خود را در این مورد به ایران قطع کرده‌است).

پرسش اصلی سیاست‌گذاران آمریکایی این است؛ که آیا چنین اقداماتی جزء ماهیت رژیم تهران محسوب می‌شود؛ یا این‌که روابط مبتنی بر عدم خصومت دو جانبه، امکان‌پذیر است؟

این موضوع، به بخشی از عدم توافق و ناهماهنگی بین آمریکا و متحدان اروپایی آن تبدیل شده؛ که روابط کشورهای دو سوی اقیانوس اطلس (روابط آتلانتیکی) را به آزمون طلبیده است.

بخشی از اختلافات آمریکا با متحدان اروپایی آن است؛ که آیا شرکت‌های اروپایی و شرکت‌های آمریکایی مستقر در اروپا را با استناد به مصوبات کنگره و به دلیل نقض تحریم‌های ایران می‌توان مجازات کرد؟ من، در بخش‌های دیگر این کتاب، نگرانی خود را در مورد گستره‌ی تحریم‌ها و

استفاده بیش از حد از آن‌ها اعلام کرده‌ام. توجیه اجرای فرامرزی قوانین، به‌ویژه بر ضد متحدان، دشوار است و مستلزم ارائه‌ی دیدگاه جدیدی است.

مسئله‌ی اصلی، مبانی حقوقی راهبردی آمریکا نیست؛ بلکه قضیه این است؛ که آیا اعطای امتیازهای یک جانبه که مشروط به احترام متقابل نباشد، می‌تواند در بهبود روابط با ایران مؤثر باشد؟ یا این‌که شتاب برای برقراری روابط با تهران به‌نوعی مانع برای آشتی دو کشور تبدیل خواهدشد؟ امری که [آشتی دو کشور] نفس آن مورد اختلاف نیست. آیا با توجه به سیاست‌های انعطاف‌ناپذیر ایران، اعطای امتیازهای یک‌جانبه، به بهبود روابط کمک می‌کند؛ یا به مانعی بر سر راه آن تبدیل خواهدشد؟

مهم‌ترین موضوع، در اختلاف‌نظر بین ایالات متحده و متحدان اروپایی آن است که این کشورها بر آنچه بر آن نام «گفت‌وگوی انتقادی» با ایران، نام می‌نهند، اصرار و پافشاری می‌کنند. این متحدان چنین استدلال می‌کنند؛ که گفت‌وگوهای آن‌ها با ایران با هدف تعدیل سیاست‌های این کشور انجام می‌شود و همواره، در آن از نقض حقوق‌بشر و دیگر تخلفات این کشور انتقاد می‌شود. به عبارت دیگر، این گفت‌و گوها به خودی خود سبب کاهش تنش‌ها می‌شود. (البته، نیازی نیست؛ که به امضای قراردادهای سودآور نفت و گاز اشاره شود).

تاکنون، گفت‌وگوهای سازنده اندکی ـ انتقادی یا غیر آن ـ با اروپا انجام شده‌است. البته، پیشنهاد محمد خاتمی، رئیس‌جمهور ایران، در مورد نظریه «گفت‌وگوی تمدن‌ها» ممکن است؛ نقطه شروعی تلقی شود. ایران تاکنون به پیشنهاد دولت کلینتون درباره‌ی انجام مذاکرات رسمی، واکنشی نشان

نداده‌است. این پیشنهاد از سوی رژیم ایران مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته است؛ زیرا به نظر می‌رسد؛ قادر بر تصمیم‌گیری در مورد آشتی با ایالات متحده نیست. حتی، این رژیم در مقابل عذرخواهی رسمی و خفت‌بار آمریکا، به‌علت اقدامات گذشته‌اش نیز تحت تأثیر قرار نگرفت.

این پیشنهاد که اعطای امتیازهای یک جانبه به ایران، سبب پایان دادن به خصومت ایران می‌شود؛ بیانگر کاربرد تئوری روان‌شناسی در سیاست است: تئوری که در آن مرتکبان به جرایم، به منزله‌ی قربانیانی تلقی می‌شوند؛ که به دلیل فشارهایی منحرف شده‌اند؛ که خارج از کنترل آن‌هاست. اما، وقتی این تئوری با تخلفات ایران انطباق داده می‌شود؛ هیچ‌گونه شاهد و مدرک مورد توافق همگان، برای صحت و درستی آن وجود ندارد. اعطای امتیازهای یک جانبه ـ به هر اندازه و اهمیت که باشد ـ به نظر می‌رسد؛ به جای آن‌که سبب تعدیل این رژیم شود؛ موجب تقویت انعطاف‌ناپذیری و سرسختی آن می‌شود. باید، در پایان گفت؛ چرا در شرایطی که اهداف سیاست‌های مبتنی بر ایدئولوژی، چنان اسفناک و رقت‌انگیز هستند؛ باید با آن‌ها همراهی و مساعدت شود؟

با وجود آن‌که بی‌تردید، خاتمی در پی اجرای سیاست‌های معتدل و میانه در عرصه داخلی است و مقاومت‌های بسیار زیادی در مقابل آن صورت می‌گیرد؛ اما تاکنون هیچ‌گونه شواهدی در این مورد وجود ندارد؛ که چنین سیاست‌های اعتدالی در عرصه‌ی بین‌المللی نیز به کار گرفته شده‌باشد؛ یا آن‌که او اجازه خواهد یافت؛ تا روند امور را تغییر دهد. به نظر می‌رسد؛ وی قدرت مانور را در سیاست‌های داخلی و بازسازی شرایط سیاسی، به بهای

پای‌بندی به حفظ ارزش‌های ایدئولوژیک در عرصه‌ی بین‌المللی به‌دست آورده‌است. در واقع، خاتمی خود را به مردم به‌عنوان حامی گروه‌های تروریست اسلامی و فلسطینی مستقر در دمشق و بیروت معرفی کرده‌است.

باید، بحث در مورد روابط ایران و آمریکا، از تفکرات و اندیشه‌های تئوریک فراتر رود. اگر قرار بر بهبود روابط ایالات متحده با رژیم اسلامی ایران است؛ باید این مسئله، به کنار گذاشته شدن صدور انقلاب از طریق زور و براندازی، مهار کردن تروریسم و پایان دادن به مداخله در روند صلح خاورمیانه منوط شود. هم‌چنین، باید پیشرفت در بهبود روابط، با توجه به تلاش ایران برای دست‌یابی به موشک‌های دوربرد و سلاح‌های هسته‌ای انجام شود.

اگر ایران عزم جدی برای بهبود روابط دارد؛ برخی اقدامات متقابل، روابط دو کشور را تا حد بسیاری می‌تواند بهبود بخشد؛ مشروط بر آن‌که حاکمان ایران آمادگی پذیرش روابط عادی را داشته‌باشند. تدوین راهکار چنین رویکردی، دشوار نخواهد بود. دولت جدید آمریکا، نماینده‌ای معتمد ـ یا حتی سخنگوی «غیررسمی» مورد اعتمادی ـ را می‌تواند منصوب کند؛ تا در ابتدا، طرفین به‌صورت غیرعلنی این نکته را بررسی نمایند؛ که آیا بر روی برخی اقدامات متقابل می‌توانند توافق کنند؛ که موجب بهبود تدریجی و گام به گام روابط می‌شود. پس از انجام مذاکرات اولیه، ایالات متحده، اقدامات نمادینی را برای بهبود روابط می‌تواند انجام دهد؛ مشروط بر آن‌که اقداماتی نیز، از جانب ایران انجام شود؛ که در چارچوب زمانی متناسب با مرحله اولیه باشد.

اگر متحدان آمریکا معتقد باشند؛ که این کشور راه‌حل‌های دیپلماتیک را به‌صورت کافی مورد بررسی قرار نداده‌است؛ باید واشنگتن آمادگی انجام برخی از اقدامات مشترک دیپلماتیک را داشته باشد.

کشورهای اروپایی، نخستین قربانیان گسترش اصول‌گرایی اسلامی و موشک‌های میان‌برد ایران خواهند بود. ایران، در بلندمدت به‌عنوان قدرتی هسته‌ای، برای اروپا (و روسیه) خطر بسیار بیشتری را در مقایسه با ایالات متحده، ایجاد خواهد کرد. چنانچه، صدور نفت از خلیج [فارس] قطع شود، کشورهای اروپایی برای جلوگیری از وقوع فاجعه اقتصادی، نخستین کشورهایی خواهند بود؛ که خواستار دسترسی به منابع انرژی آمریکا خواهندشد.

سیاست خارجی همواره مسئله انتخاب بین راه‌حل‌های مختلف است. سیاست مؤثر، برای مبارزه و جلوگیری از گسترش سلاح‌های هسته‌ای غرب، مستلزم پذیرش از خودگذشتگی و فداکاری است؛ تا بتوان به اهداف بلندمدت دست یافت. گاهی اوقات لازم است؛ برای منافع بزرگ‌تر امنیتی، از منافع تجاری چشم‌پوشی کرد. نقش آمریکا برای دست‌یابی بدین معامله، بسیار مهم و حساس است. هم‌چنین، اگر یکی از متحدان به‌صورت یک‌جانبه، برخلاف جریان اتحادیه عمل کند؛ افکار عمومی اجازه‌ی تداوم آن را نخواهند داد.

باید، تلاش‌های گسترده‌ای صورت گیرد؛ تا نوعی اجماع نظر بین کشورهای دو سوی اقیانوس اطلس حاصل شود و در آن، دیپلماسی به فشارهای معقول و متناسب مرتبط شده؛ روابط دیپلماتیک در قبال ایران

هماهنگ شود. فقط، با سیاست‌های قاطع، منسجم و مسالمت‌آمیز می‌توان ایران را به اتخاذ سیاست‌های مبتنی بر همکاری رهنمون ساخت.

آفریقا

آفریقا، وجدان آمریکا را به خود فرا می‌خواند. بخش مهمی از جمعیت آمریکا، تباری آفریقایی دارند. اسلاف آنان، تحت شرایطی به این سرزمین آورده شدند؛ که به‌عنوان لکه‌ی سیاهی در تاریخ این کشور باقی مانده‌است. آنان، پیش و پس از دوره‌ی برده‌داری، مجبور به زندگی در شرایطی شدند؛ که هیچ آمریکایی بدان نمی‌تواند افتخار کند. اگر سیاست‌های آمریکا در مورد آفریقا به‌عنوان استمالت و دل‌جویی به دلیل اقدامات گذشته باشد؛ فقط ایالات متحده چنین تحقیر و توهین‌هایی را پیچیده‌تر کرده‌است؛ زیرا مشکلات و معضلات دوره‌ی معاصر این قاره، چالشی در برابر خواست جهانی، برای برقراری نظم جهانی است.

فقر، در این قاره فراگیر است. آفریقا؛ در مقایسه با سایر قاره‌ها، پایین‌ترین نسبت رشد اقتصادی را دارد و از روند مدرنیزاسیون، بسیار عقب مانده‌است. فساد مالی و اداری شایع و گسترده است. برخی از کشورهای آفریقایی، در نتیجه‌ی بروز آشوب و اغتشاش‌ها، به بهشت گروه‌های تروریستی، عملیات پول‌شویی و گروه‌های سازمان یافته مجرمان تبدیل شده‌اند. اپیدمی و همه‌گیری بیماری‌ها در آفریقا، بسیار بیشتر از سایر نقاط جهان شایع است و بخش مهمی از جمعیت این قاره را آلوده ساخته‌است، به‌گونه‌ای که هفتاد درصد بزرگسالان و هشتاد درصد کودکان مبتلا به بیماری ایدز در جهان، در

این قاره زندگی می‌کنند. از جهانی مستقل و مبتنی بر صلح و عدالت، نمی‌توان سخن گفت و مشکلات آفریقا را به حال خود رها کرد.

البته باید گفت؛ آمریکا منافع امنیتی سنتی محدودی در این قاره دارد. با پایان جنگ سرد هیچ کشوری در خارج از این قاره (که دشمن آمریکا باشد) در موقعیتی نیست؛ که بر آفریقا سلطه پیدا کند و هیچ کشور آفریقایی نیز، دارای توان اقتصادی و نظامی برای این امر نیست. استدلال رایج و متعارف دوره جنگ سرد (که مبتنی بر این مسئله بود؛ که نباید منابع و ذخایر آفریقا، به دست رقیب بیفتد) در آینده‌ی قابل پیش‌بینی، دیگر قابلیت اجرا ندارد. در غیاب رقیبی راهبردی که قصد سلطه بر این قاره را داشته باشد؛ یا وجود کشوری متخاصم در آفریقا که قصد سیطره بر آن را داشته باشد؛ هیچ منطق راهبردی برای تدوین سیاست‌های جدید درباره‌ی آفریقا، وجود ندارد. افزون بر این، سرمایه‌گذاری آمریکا در این قاره، بسیار کمتر از سایر قاره‌ها بوده؛ وابستگی اقتصادی به آن، بسیار ناچیز است.

البته، فقدان منافع سنتی ژئوپولیتیک، فرصتی ویژه در این عصر در اختیار ما قرار می‌دهد. اگر عبارت «جامعه جهانی»* معنا و مفهومی داشته باشد؛ باید مصداق خود را در آفریقا پیدا کند؛ تاریخ وظیفه و تعهدی را بر دوش آمریکا قرار می‌دهد؛ تا نقش مهمی را در سازماندهی و تداوم تلاش‌های بین‌المللی، برعهده گیرد.

مهم‌ترین وظیفه، کاهش رنج‌ها و آلام آفریقا و مهار اپیدمی بیماری‌هاست. باید، در بلندمدت از منازعات سیاسی آفریقا کاسته شده، به اجرای اصلاحات

---

* World Community

در نظام سیاسی کشورهای آن کمک شود، تا بر اساس آنها بتوان آفریقا را به روند جهانی شدن پیوند داد. چنین اقداماتی، مستلزم درک بهتر شرایط و اوضاع و احوال آفریقاست.

وضعیت آفریقا

من، در این کتاب بهتر دیدم؛ تا خطوط کلی تحولات و تغییرات قاره‌های مختلف را همانند دوران‌های تاریخی اروپا، بررسی کنم. ولی باید گفت؛ به‌دلیل آن‌که قاره آفریقا دارای ویژگی‌های منحصر به فردی است؛ چارچوب گفته شده را برای بررسی تحولات کشورهای «زیر صحرا»* نمی‌توان به کار برد. این قاره؛ دارای تاریخی غنی، متنوع و غم‌انگیز است. اما، امروزه کشورهای آفریقایی با این بنیان‌های تاریخی ارتباطی ندارند. مرزهای کنونی این کشورها و مردم آن‌ها، به استثنای آفریقای جنوبی، از سرچشمه واحدی منشأ می‌گیرند؛ که همان پایان سلطه‌ی استعمارگران است. مرزهای کشورها در قاره‌های دیگر، مستقیماً ناشی از چگونگی تعیین محدوده‌ی کنترل قدرت‌های امپراتوری بود.

البته کشورهایی که پس از پایان دوره‌ی استعمار در آسیا شکل گرفتند نیز متأثر از مرزهای تعیین‌شده از سوی استعمارگران بودند. هند، هیچ‌گاه در قلمرو کنونی به‌عنوان حاکمیت واحدی اداره نشد و اندونزی نیز، در دوران حاکمیت استعمار هلند به‌صورت متحد درآمد. استعمارگران در آسیا تمایل داشتند؛ قلمروهای تحت حاکمیت خود را منسجم و یکپارچه سازند. هند،

* Sub – Saharan Africa

اندونزی و مالی پس از استعمار، بسیار گسترده‌تر از دوران پیش از سلطه‌ی استعمارگران بودند. اما، وضعیت در قاره‌ی آفریقا، برعکس آسیا است و کشورهای آفریقایی پس از دوران استعمار، تمایل به تجزیه دارند.

در آفریقا، مرزها علاوه بر این‌که همانند آسیا، از نحوه‌ی تقسیم مناطق بین قدرت‌های اروپایی تأثیر می‌پذیرد؛ بیانگر چگونگی تقسیمات اداری این مناطق به مناطق کوچک‌تر نیز هستند. بریتانیا و فرانسه، در شرق و غرب اروپا بر مستعمراتی حکم راندند؛ که سواحل طولانی در کنار اقیانوس داشتند. استعمارگران دریافتند؛ تقسیم این مستعمره‌ها، به واحدهای اداری کوچک‌تر که هر یک به‌صورت مستقل به دریا راه داشته باشد، کارایی آنان را افزایش می‌دهد. سپس، این تقسیمات اداری به کشورهای مستقل تبدیل شدند. کشور کوچک بلژیک، در مرکز آفریقا گستره‌ای را به سلطه و استعمار خود درآورده بود؛ که از نظر وسعت، برابر با مستعمرات بریتانیا و فرانسه در آفریقا بود؛ ولی ساحلی نداشت. تنها راه دسترسی مستعمرات بلژیک به دریا، از طریق دهانه رود کنگو بود. بنابراین، چنین قلمروی وسیعی در دوران حاکمیت بلژیک به‌صورت منطقه‌ی واحدی اداره شد و بعدها، به یک کشور تبدیل شد، که از نظر قومی، دارای تنوع و اختلاط بسیار زیادی بود.

نکته بسیار مهم آن است؛ که تقسیمات اداری هر یک از مستعمرات، بدون توجه به هویت قومی یا قبیله‌ای ساکنان آن انجام شده بود. در واقع، از دیدگاه استعمارگران برای جلوگیری از اتحاد ساکنان مستعمرات در مخالفت با حاکمیت استعمار، تقسیم گروه‌های قومی یا قبیله‌ای مفید بود.

کشورهای زیر صحرا، به استثنای آفریقای جنوبی، با چالش‌های داخلی

مواجه هستند؛ که معادل و مشابه آنها در هیچ نقطه‌ای از جهان یافت نمی‌شود. در بیشتر کشورهای جهان، جامعه یا ملتی پیش از تشکیل شدن کشور وجود داشته‌است؛ ولی تشکیل کشور در بیشتر کشورهای آفریقا، پیش از شکل‌گیری ملت بوده‌است. باید، ملت و هویت ملی، از مجموعه‌ای قبایل و گروه‌های قومی پراکنده شکل گیرد؛ که اغلب ادیان متفاوتی دارند.

اصول دموکراتیک غربی برای سازمان‌دهی سیاسی در آفریقا، به‌صورت گریزناپذیری بسیار جزئی و محدود اجرا شده‌اند. دموکراسی‌های غربی، بر اساس حاکمیت اکثریت بنا شده‌است. این روش، بر اساس چنین فرضی بنا شده‌است؛ که اکثریت و اقلیت، در نوسان هستند و گروه اقلیت، با کسب موفقیت در زمان مناسب، می‌تواند به اکثریت تبدیل شود. وقتی، تقسیمات بر اساس قبیله، قومیت یا دین است، این معادله [اقلیت و اکثریت و تبدیل آنها به یکدیگر] دیگر مصداقی ندارد. مجموعه‌ای که برای همیشه گروه اقلیت را تشکیل می‌دهد، دیگر ترتیبات سیاسی را عادلانه نمی‌داند. این وضعیت زمانی بیشتر تشدید می‌شود؛ که همانند رواندا یا بسیاری از کشورهای آفریقایی دیگر، اقلیت بر اکثریت حکومت کند.

نظام پارلمانی اروپا یا نظام فدرالی ایالات متحده، در چنین شرایطی کارایی نخواهند داشت، زیرا اگر نظام فدرالی در آفریقا، بر اساس تقسیم‌بندی‌های قبیله‌ای، قومی یا مذهبی استوار شود؛ خطر همیشگی انفصال و جدایی ایالت‌ها را در پی خواهد داشت. اگر نظام فدرال؛ ترکیب قومی، قبیله‌ای و دینی کشور را در ایالت‌های مختلف تقلید و مشابه‌سازی کند؛ در

این صورت، منازعات و مناقشات کشور، در مناطق و ایالت‌های مختلف تکرار خواهد شد. فرایند سیاسی، در چنین شرایطی به تلاشی برای کسب سلطه بیشتر، بدون چرخش قدرت تبدیل می‌شود. چرخش قدرت در این کشورها، فقط با کودتا یا منازعات قومی حاصل می‌شود و به‌وسیله فرآیندهای ذکرشده در قانون اساسی به‌دست نمی‌آید.

حکومت‌های پارلمانی نیز، مشکل کشورهای آفریقایی را حل نمی‌کند. اجرای مفهوم «مخالفت وفادارانه»* که جوهره‌ی دموکراسی‌های پارلمانی را در عصر نوین تشکیل می‌دهد؛ در کشورهای آفریقایی دشوار است؛ زیرا اپوزیسیون در این کشورها، به منزله‌ی تهدیدی برای وحدت و انسجام ملی تلقی می‌شود و تقریباً با «خیانت» یکسان انگاشته می‌گردد.

به‌دلیل وجود چنین دلایل و علت‌هایی، احتمال وقوع جنگ‌های داخلی در کشورهای آفریقایی بسیار بالاست. اگر علائق قومی یا قبیله‌ای، از مرزهای ملی فراتر رود ـ همان‌گونه که امروزه، در موارد بسیاری، شاهد آن هستیم ـ جنگ‌های داخلی به جنگ‌های بین‌المللی تبدیل می‌شود. جنگ داخلی در زئیر (که قدرت‌های غربی تحت عنوان دموکراسی، در آن شریک جرم بودند)، سبب فروپاشی قدرت مرکزی، در این کشور شد. این کشور با نام جدید کنگو، عرصه‌ی رقابت دیگر کشورهای آفریقایی؛ مانند: آنگولا، زیمباوه، رواندا و اوگاندا شده‌است. مداخله زیمباوه، با هدف سوءاستفاده سیاسی صورت می‌گیرد؛ ولی هدف آنگولا، رواندا و تا حدی اوگاندا، حفظ ثبات داخلی در کشورهای خود است؛ زیرا گروه‌های قومی درگیر در کنگو،

---

* Loyal Opposition

از مرزهای ملی به راحتی عبور می‌کنند و مشکلاتی را برای کشورهای هم‌جوار به‌وجود می‌آورند.

منازعات قومی در تمامی نقاط جهان، با بی‌رحمی و سبعیت بسیار زیادی همراه است. جنگ‌های داخلی، در آفریقا و کشورهایی مانند رواندا، سیرالئون و سودان، سبب نسل‌کشی‌های متعددی شده‌است. جنگ داخلی آنگولا، حدود سی و هشت سال طول کشیده‌است و جنگ داخلی سودان نیز، تقریباً همین مدت ادامه یافته است. اختلاف طرف‌های درگیر در جنگ‌های داخلی، بر سر برنامه‌ها و طرح‌های دولت‌ها نیست؛ بلکه علت چنین جنگ‌هایی تلاش برای حفظ و بقای گروه‌های قومی، قبیله‌ای یا مذهبی است. در کمترین حالت علت آن تلاش برای جلوگیری از تبعیض دائمی یا شکنجه و آزار و اذیت نهادین است.

در کشورهایی که دستگاه قضایی مستقل وجود خارجی ندارد؛ حتی [وجود آن] غیرقابل تصور است؛ قانون اساسی که از لحاظ تئوری حاکمیت قانون را بر تصمیم‌ها و فرامین دولتی مورد تأکید قرار داده‌است، معنای چندانی ندارد. در جایی که هیچ مفهوم بنیادینی از مشروعیت وجود ندارد، نمایش قدرت شکلی از مشروعیت پیدا می‌کند. به‌همین علت است که وقتی برخی از کشورهای آفریقایی، به دلیل استقرار نهادهای مترقی و پیش‌رو (مثلاً کنیا) مورد ستایش قرار گرفتند؛ با بازگشت به حکومت شخصی استبدادی، سیر قهقرایی را طی کردند.

تنها کشوری که در این زمینه استثنای مهمی محسوب می‌شود، آفریقای جنوبی است که با وجود تاریخ غم‌انگیز خود ـ و شاید به‌همین دلیل ـ

وضعیت متفاوتی با دیگر کشورهای آفریقایی دارد. وقتی، مهاجران هلندی در قرن هفدهم، به دماغه‌ی جنوبی آفریقا رسیدند؛ با خود نوعی کالوینیسم* خشک و بنیادگرا را بدین سرزمین آوردند؛ که به جریان‌های روشن‌فکری بعدی در اروپا پشت کرد.

بوئرها (یا همان‌گونه که خود را آفریکانر** می‌خوانند)، هویت منحصر به فرد و متمایزی را در تاریخ استعمار اروپا ایجاد کردند. آنان، از عقلانیت دوران روشنگری و موهبت دموکراسی که از انقلاب فرانسه نشأت گرفته بود، به دور ماندند.

احساس تمایز و مجزا بودن [بوئرها] چنان بود؛ که وقتی بریتانیا در دوره‌ی جنگ‌های ناپلئونی، استان «کیپ»*** را به قلمروی امپراتوری خود ملحق نمود؛ آفریکانرها، یک صد مایل به طرف شمال، نقل مکان کردند. این کوچ، فقط به‌صورت انفرادی انجام نشد؛ بلکه آنان به‌صورت یک ملت واحد به‌همراه نهادهای دولتی، کلیساها و مدارس به طرف شمال رفتند. ابتدا، آفریکانرها در محل جدید استقرار خود، با سیاه‌پوستان مواجه شدند و نسبت بدانان نوعی احساس تبختر تفوق نژادی و مذهبی داشتند.

انزواطلبی آفریکانرها، چندان دوام نیافت. کشف طلا، سبب اغوای انگلیسی‌ها به سوی کشورهای جدید شد؛ که در نهایت به آغاز جنگ بوئر انجامید. جمهوری‌های کوچک بوئرها، در این جنگ با امپراتوری بریتانیا که در منتهای قدرت خود بود به مبارزه برخاستند و آنان را متوقف کردند. جنگ

* Calvinism

** Afrikaner: سفیدپوستان هلندی تبار آفریقای جنوبی

*** Cape Provience

بوئر، به انزواطلبی آفریکانرها پایان داد؛ ولی بر احساس تمایز و مجزا بودن آنان نتوانست غلبه کند.

ترکیب جمعیتی سفیدپوستان آفریقای جنوبی (که فقط این گروه حق رأی داشتند) در سال ۱۹۴۸، به نفع آفریکانرها تغییر کرد. گرچه تفکیک نژادی بر اساس معیارهای آمریکا، در تمامی تاریخ آفریقای جنوبی وجود داشت؛ ولی در این سال که بوئرها به حاکمیت دست یافته بودند؛ جدایی نژادها را با شدت وحدت بیشتری اجرا کردند. قوانین سخت‌گیرانه‌ای تصویب شد؛ که در آن ازدواج بین نژادهای مختلف را ممنوع کرده؛ مناطق زندگی غیرسفیدپوستان، حق کار و اشتغال و محدوده‌ی تردد آنان را مشخص می‌کرد. برقراری نظام آپارتاید، نوعی حماقت سیاسی و اقدامی زشت و قبیح بود، زیرا سفیدپوستان را مجبور می‌کرد؛ تا با توسل به خشونت از افزایش جمعیت سایر نژادها و تبدیل آنان به اکثریت جلوگیری کنند. این رویه، با ضوابط اخلاقی فرآیند صنعتی شدن و دموکراتیزاسیون، تعارض داشت.

این وضعیت، تقریباً به‌صورت اعجاب‌انگیزی در سال‌های پایانی قرن بیستم، با وجود دو رهبر خارق‌العاده و استثنایی؛ یعنی نلسون ماندلا* و اف دبلیو.دکلرک**، پشت سر گذاشته شد. نلسون ماندلا، مظهر شجاعت است که با روح و اندیشه‌ای ژرف تقویت و استحکام یافته‌است. ماندلا در سخنرانی سال ۱۹٦٤ خود که در آن از اتهام خیانت به او نسبت داده شده بود؛ دفاع کرد و خود را وقف تشکیل جامعه‌ای چند نژادی نمود:

«این گفته که اعطای حق رأی به کلیه‌ی مردم سبب تفوق نژادی می‌شود،

---

* Nelson Mandela

** F.W. de Clerk

صحت ندارد. تقسیم‌بندی‌های سیاسی بر اساس رنگ انسان‌ها کاملاً ساختگی و غیرطبیعی است و با نابودی آن، سلطه‌ی یک رنگ بر دیگر رنگ‌ها نیز پایان می‌یابد. کنگره ملی آفریقا، به مدت نیم قرن با نژادپرستی مبارزه کرده‌است و تا هنگام پیروزی، خط‌مشی خود را تغییر نخواهدداد».[۷]

ماندلا، به قول خود وفادار ماند. سه دهه زندان، هیچ دلخوری و ناخشنودی مشهودی را در وی باقی نگذاشت؛ ولی همکاران وی که مدت مشابهی را در تبعید گذرانده بودند؛ ناخشنودی بیشتری را نشان می‌دادند.

پایان آپارتاید، همانند سقوط کمونیسم اتحاد جماهیر شوروی، چنان سریع اتفاق افتاد؛ که حتی یک دهه پیش از آن، غیرقابل تصور بود. پایان رژیم تبعیض نژادی، با خشونت‌های اندکی همراه بود. ایده‌آلیسم فلسفی و بینش واقع‌بینی، مشارکتی را بین زندانی انقلابی و زندانبانش به وجود آورد.

اف. دبلیو.دکلرک که زندگی حرفه‌ای خود را به‌عنوان حامی رژیم آپارتاید آغاز کرده بود؛ در سال ۱۹۹۰ آنچه را در گذشته غیرقانونی به‌شمار می‌آمد؛ به مثابه هدف یک آفریکانر اعلام کرد:

> **هدف نوین ما، عادلانه و مطابق با قانون اساسی است. تمامی مردم این کشور، بر اساس چنین اهدافی از حقوق و رفتار مساوی برخوردار خواهند بود. آنان، از فرصت‌های مساوی در عرصه‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بهره خواهند برد.**[۸]

آفریقای جنوبی، برای مقابله با مشکلات خود از امتیازهای بی‌نظیری برخوردار بود. مشروعیت حکومت، با وجود تبعیض نژادی تثبیت شده بود و گروه‌های قومی، تجربیات بسیاری در نحوه‌ی برخورد و رفتار با یکدیگر داشتند.

آفریقای جنوبی، از منابع کانی گسترده، زیرساخت‌های مستحکم و استوار و توان صنعتی قابل توجهی برخوردار بود و جمعیت آن، در مقایسه با سایر کشورهای آفریقایی، از سطح آموزش و تحصیلات بالایی بهره‌مند بود. دولت کنونی نیز قصد دارد؛ تا سطح آموزش را ارتقا بخشد. حتی، تنوع گروه‌های قومی، خود سبب بروز نوعی اطمینان در مقابل خطر وقوع منازعات داخلی شده‌بود؛ زیرا وقتی وضعیت آشفته شود؛ پیامدهای آن غیرقابل پیش‌بینی خواهد بود، همان‌گونه که چنین وضعیتی، در بسیاری از کشورهای همسایه‌ی آفریقای جنوبی مشاهده شد.

هنوز، آفریقای جنوبی با مشکلات بزرگی روبه‌روست و قوانین و نظم موجود، برای جذب مستمر سرمایه‌گذاری خارجی کافی نیست، روابط بین دولت و اقلیت زولو*، شکننده و بی‌ثبات است (گرچه به هنگام نگارش این کتاب، بهبود یافته‌است). اقلیت سفیدپوست احساس می‌کند؛ که در مقابل اقدامات خلاف قانون، حمایت اندکی از آنان می‌شود. ایدز نیز، در این کشور شایع است. سازمان بهداشت جهانی برآورد کرده است؛ که تا سال ۲۰۱۰ شیوع ایدز تولید ناخالص داخلی آفریقای جنوبی را هفده درصد، در مقایسه با زمانی که این بیماری وجود نداشته باشد، کاهش خواهدداد.

تدوین سیاست‌ها در قبال آفریقا

پارادوکس آفریقا آن است؛ که با وجود چالش‌های بسیار، طرح و دیدگاه‌هایی که برای غلبه بر این چالش‌ها وجود دارد، مبهم و اندک هستند. سیاست‌های

* Zulu

سنتی مبتنی بر جنگ سرد، با سقوط اتحاد جماهیر شوروی اعتبار خود را از دست داده‌اند. هیچ تهدید خارجی قابل توجهی، در این قاره وجود ندارد. به دلیل گستردگی و وسعت آفریقای زیر صحرا، هیچ‌یک از کشورهای آن در موقعیتی نیست؛ که بتواند دیگر کشورها را تهدید کند. هیچ کشوری ـ به‌جز نیجریه یا آفریقای جنوبی ـ در موقعیتی نیست؛ که در خارج از منطقه‌ی نزدیک به خود، نقش مهمی را بتواند ایفا کند.

گسترش دموکراسی نیز ـ با وجود اهمیت آن ـ عامل وحدت بخشی در این کشورها محسوب نمی‌شود. هیچ دموکراسی ریشه‌داری (به استثنای آفریقای جنوبی و احتمالاً، نیجریه)، بر اساس معیارهای آمریکا، در این منطقه وجود ندارد؛ تا بر اساس آن وحدت نظر و اجماع آفریقا حاصل شود.

کلینتون در دو سفر به آفریقا، بارها به میزبانان خود گفت، ایالات متحده به دلیل مشغله‌ی ذهنی خود به جنگ سرد، مسئول پیدایش دولت‌های تک حزبی در آفریقاست. ایالات متحده تقریباً در هیچ کشوری (به استثنای کنگو)، برای تشکیل حکومت‌های پس از استعمار، نقش مهمی را ایفا نکرد. پس از کسب استقلال، کسانی در تمامی این کشورها به رهبران آن تبدیل شدند؛ که رهبر جنبش‌های ضد استعماری بودند. تقریباً، تمامی آنها، بدون استثنا دولت‌های تک حزبی یا نمونه‌های مشابه آن را تأسیس کردند و در این میان، تنها استثنای موجود آفریقای جنوبی است.

البته، بدون شک تفاوت‌های مهمی بین رژیم‌های مختلف این قاره وجود دارد. ایالات متحده باید تا آن‌جا که می‌تواند؛ از روند تحولات دموکراتیک حمایت و پشتیبانی کند. آمریکا، می‌تواند ـ و باید ـ دولت‌هایی را از خود

طرد و منزوی کند؛ که به صورت شرم‌آوری حقوق بشر را نقض می‌کنند؛ اما فراتر از آن نمی‌تواند کاری کند؛ زیرا نفوذ آمریکا بر تحولات سیاسی داخلی کشورها محدود است.

بنابراین، مداخله‌ی نظامی همانند بالکان در آفریقا، بسیار خطرناک‌تر است. مداخله‌ی آمریکا در کوزو، پرسش‌های متعددی را مطرح کرد؛ که آن‌ها را در فصل هفتم این کتاب، به صورت مشروح مورد بررسی قرار خواهیم داد. اگر ایالات متحده بخواهد؛ بحران‌های داخلی کشورها را از سودان تا کنگو، همانند سیاست‌های به کار رفته در کوزوو، فرو بنشاند؛ در این صورت باید نیروهای خارجی، پس از وقوع منازعات خونبار، برای مدتی طولانی جهت نظارت بر صلح در این کشورها حضور داشته باشند. اتهام استعمارگری نیز، در صورت استقرار بلندمدت، بدین نیروها وارد خواهدشد. شکست کامل و عقب‌نشینی آمریکا از سومالی، نمونه‌ی روشنگری به شمار می‌رود. ابتدا، مداخله‌ی آمریکا در این کشور به منزله‌ی اقدامی بشردوستانه برای توزیع غذا انجام شد و به‌سرعت به تلاشی برای «نهادسازی» و استقرار دولت مدنی، در این کشور تبدیل شد. این مسئله، سبب شد؛ تا آمریکا از یکی از طرف‌های جنگ داخلی حمایت کند و ناخواسته، سبب تداوم این جنگ شد.

در تحلیل نهایی می‌توان گفت؛ جنگ‌های داخلی برای تعیین شخص مسلط انجام می‌شود. با از میان رفتن مشروعیت حکومت، خلئی ایجاد می‌شود؛ که باید به دست حاکمان دیگری پر شود. رسانه‌های جمعی و ناظران، با شرکت آمریکا در عملیات مداخله‌ی نظامی بشردوستانه به منطقه‌ی

عملیاتی هجوم می‌آورند؛ تا بر مواردی دست یابند؛ که ناقض حساسیت‌های غربی‌ها است. رسانه‌ها، خواستار اجرای طرح‌های گوناگونی از سوی آمریکا می‌شوند؛ که از پایان دادن به فساد اداری و مالی آغاز شده؛ تا استقرار دستگاه قضایی ادامه پیدا می‌کند؛ طرح‌هایی که از دیدگاه غربی‌ها، مطلوب و ضروری تلقی می‌شوند. البته؛ هیچ‌یک از این طرح‌ها، بدون مداخله‌ی بیشتر آمریکا در فرآیند سیاسی کشور موردنظر نمی‌تواند تحقق یابد. دیر یا زود، چنین اقداماتی صرف‌نظر از نیات خیرخواهانه‌ی آن، سبب ناراحتی و آزار مردم کشورهای آفریقایی می‌شود. این امر نیز، به نوبه‌ی خود سبب کاهش حمایت افکار عمومی ایالات متحده و مردم کشور موردنظر، از عملیات آمریکا می‌شود. هیچ موردی، به اندازه‌ی مداخله‌ی نظامی آمریکا در جنگ‌های داخلی، نمی‌تواند به مشارکت آمریکا در امور آفریقا، خاتمه دهد.

گاهی ممکن است مسامحه و عدم اقدام با برداشت تاریخی آمریکا از خود تعارض داشته؛ سبب بروز نسل‌کشی در کشورها شود. آمریکا در طول تاریخ خود معتقد بوده‌است، که اخلاقیات و دغدغه‌های انسانی آن، قابلیت اجرای جهانی دارند. اگر خشونت‌ها در کشوری رخ دهد؛ که به‌راحتی آن‌را می‌توان مهار کرد، مسامحه و در نتیجه؛ تداوم خونریزی پذیرفتنی نیست و مداخله نظامی محدود به یک وظیفه تبدیل می‌شود. قتل عام‌های روانداو سیرالئون، در این گروه جای می‌گیرند. اعزام گروه نسبتاً کوچکی از نظامیان، در هر یک از این موارد به نسل‌کشی‌ها می‌توانست پایان دهد. اقدام بین‌المللی با مشارکت آمریکا ـ به‌ویژه، در حوزه لجستیک و پشتیبانی ـ بسیار مناسب خواهد بود؛ مشروط بر آن‌که پیشاپیش این توافق حاصل شده‌باشد؛

که به محض برقراری نظم، نیروهای آفریقایی جایگزین نیروهای بین‌المللی شوند.

فقدان منافع امنیتی مهم و حیاتی، خطوط کلی رویکرد جدید آمریکا را در قبال آفریقا مشخص می‌کند. آفریقا قاره‌ای است، که در آن ملاحظات اخلاقی و عملی برنامه‌های جهانی در عرصه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی با یکدیگر تلفیق و یکی می‌شوند. باید، آفریقا به آزمونی برای سنجش توانایی‌های سازمان ملل، سازمان‌های غیردولتی مؤسسات بین‌المللی و بخش خصوصی در پی‌گیری و اجرای اهداف جهانی، تبدیل شود. باید، برنامه مشترکی از سوی ایالات متحده و دیگر کشورهای دموکراتیک صنعتی تدوین شود؛ تا بر اساس آن رویکردی خلاق و سازنده، برای کمک به‌توسعه کشورهای آفریقایی و ارائه آموزش‌های فنی اتخاذ شود.

«برنامه توسعه آفریقا» که زیر نظر سازمان ملل متحد یا بانک جهانی اجرا خواهد شد؛ باید این واقعیت را مدنظر قرار دهد؛ که منابع مالی برای توسعه بسیار محدود خواهد بود. چنین برنامه‌ای باید بتواند بر مشکلات کشورهای آفریقایی که دولت‌های فاسد یا اقتصادهای سوسیالیستی به سبک دهه‌ی هفتاد دارند، فائق آید. البته؛ معدودی از کشورهای آفریقایی همانند موزامبیک، غنا و سنگال تمایل و عزم خود را برای اجرای اصول و آموزش‌هایی نشان داده‌اند؛ که در دانشکده‌ی اقتصاد لندن فرا گرفته‌اند و تاکنون، به پیشرفت‌های خوبی دست یافته‌اند. باید، برنامه توسعه آفریقا انگیزه کافی را برای کشورهای آفریقایی، جهت اتخاذ سیاست‌های مالی مناسب، تدوین قوانین بازرگانی و تأسیس دستگاه قضایی مستقل ایجاد کند. انگیزه و تشویق‌هایی را

برای کشورهای آفریقایی می‌توان در نظر گرفت؛ که شرایط لازم را برای توسعه فراهم کرده‌اند و از جمله آن‌ها، به کاهش موانع بازرگانی برای تولیدات محصولات کشاورزی آنان و بخشوده شدن بدهی‌های قبلی می‌توان اشاره کرد. مقدمات ایجاد منطقه آزاد تجاری آفریقا را با پیشرفت برنامه‌ی توسعه آفریقا می‌توان بنیان نهاد؛ که بر آن، اصول بازار حاکم خواهدبود.

ممکن است؛ برخی از اقدامات انجام شده برای توسعه‌ی قاره‌ی آفریقا، از دیدگاه برخی کشورها دشوار و آزاردهنده بوده؛ این مسئله خود نوعی آزمون برای جدیت آن‌ها در قبال توسعه می‌تواند باشد.

باید، حل مشکلات امنیتی آفریقا ـ تا حد بسیاری، جنگ‌های داخلی و منازعات قومی ـ به کشورهای آفریقایی واگذار شود؛ که آفریقای جنوبی و نیجریه نقش‌های اساسی را در این روند برعهده خواهند داشت. کشورهای صنعتی، با کمک به تأسیس «نیروی مداخله» که از نیروهای آفریقایی تشکیل شده‌باشد؛ به روند استقرار امنیت در این قاره می‌توانند کمک کنند. مرکزی را برای آموزش نیروهای آفریقایی [که برای مداخله در بحران‌ها ایجاد شده‌اند] می‌توان تأسیس کرد؛ تا افسران آمریکایی و اروپایی، آموزش‌های لازم را به آنان ارائه کنند.

سرانجام اینکه، تلاش برای مهار اپیدمی بیماری‌ها در قاره‌ی آفریقا، بسیار ضروری است و تاکنون، در مورد انجام آن تأخیر شده‌است. باید، برنامه جهانی برای مقابله با ایدز، بسیار گسترده‌تر انجام شود. اجرای این برنامه، می‌تواند شامل تأسیس درمانگاه‌ها در موقعیت‌های راهبردی کشورهای آفریقایی، باشد. این درمانگاه‌ها، به منزله‌ی مراکزی برای آموزش بیماری ایدز

و توزیع دارو عمل خواهند کرد. باید، شرکت‌های داروسازی به این تلاش‌ها ملحق شده؛ داروهای موردنیاز را به قیمت تمام‌شده در اختیار کشورهای آفریقایی قرار دهند. مشروط بر آنکه از محفوظ بودن حق اختراع خود مطمئن بوده؛ به آنها اطمینان کافی در مورد نحوه صحیح نقل و انتقال داروها داده شود. نیروهای بین‌المللی داوطلب پزشک و پرستار، برای خدمت در کشورهای آفریقایی باید افزایش یابند. اگر اقدامات گفته شده به‌صورت کافی انجام شود ـ که باید چنین باشد ـ اجرای این برنامه‌ها، مستلزم ایجاد زیر ساخت‌های لازم خواهدبود؛ که نه تنها برای اقدامات بشردوستانه و اجتماعی کاربرد خواهند داشت؛ بلکه کارکردهای اقتصادی نیز خواهد داشت.

قاره آفریقا، نه تنها یک تراژدی؛ بلکه یک چالش نیز محسوب می‌شود. متنوع بودن آفریقا، اقدامات هماهنگ و سازمان‌یافته‌ای را می‌طلبد و گستره‌ی بحران، واکنش قابل توجه و بزرگی را ضروری می‌سازد. آرمان‌گرایی آمریکایی‌ها ـ تعهدات ویلسونی و مبانی اخلاقی آن‌ها ـ و خلاقیت عملی آمریکا در قاره‌ی آفریقا، به آزمون کشیده می‌شود. باید، واقع‌گرایی سبب درک آمریکا از مشکلات مهم شود. بدون تعهدات اخلاقی مردم آمریکا و جامعه‌ی بین‌المللی، تراژدی آفریقا به فاجعه عفونی عصر ما تبدیل خواهدشد.

فصل ششم

جهانی شدن

برای نخستین بار در تاریخ، یک نظام اقتصادی واحد و جهان‌گستر، پا به عرصه‌ی وجود نهاده‌است.

بازارها، در سراسر پنج قاره به‌گونه‌ای پیوسته، با یکدیگر ارتباط و تعامل دارند. ارتباطات، به سرمایه امکان واکنش سریع در برابر موقعیت‌های تازه می‌دهد و یا سبب کاهش سطح توقعات می‌شود. ابزارهای اعتباری پیشرفته، نقدینگی را به سطح بی‌سابقه‌ای رسانیده‌است. فرآیند جهانی شدن، شرایط بسیار مناسبی را برای افزایش ناگهانی ثروت و پیشرفت فناوری به میزانی فراهم نموده است؛ که در هیچ عصر و زمانی تصور آن نیز امکان‌پذیر نبود. چنین روندی، با استوار ساختن رشد بر وابستگی متقابل، سبب تضعیف نقش سنتی کشورها به‌عنوان تنها عامل تأمین‌کننده‌ی رفاه یک جامعه، شده است؛ اگرچه این امر در ایالات متحده، در مقایسه با بسیاری دیگر از مناطق جهان کمتر صادق بوده‌است.

ایالات متحده، نیروی محرکه جهانی شدن بوده و در عین حال از نیروهایی که روند جهانی شدن تولید کرده، بیشترین سود را برده است. قدرت تولید آمریکا، طی آخرین دهه قرن بیستم، به موتور رشد اقتصاد جهانی تبدیل شد. سرمایه آمریکایی، هزینه‌ی مجموعه‌ی بهت‌آوری از فناوری‌های جدید را تأمین نمود و سبب توزیع گسترده‌ی آن‌ها در سراسر جهان شد. شرکت‌های آمریکایی، نیازهای بازارهای گسترده را تأمین و سطحی از مصرف شخصی را ایجاد کردند؛ که در قرن‌های پیش از آن، تنها در دسترس ثروتمندان جامعه قرار داشت. شاید، روزی از دهه‌ی پایانی قرن بیستم، به‌عنوان «دوران خوب گذشته» که طی آن یاد شود؛ اقتصاد آمریکا چنان عملکرد خوبی داشت که تصور عملکردی بهتر در مورد آن، دشوار بود. بنابراین؛ به گفته‌ی آلن گرین سپن*، رئیس بانک مرکزی آمریکا، شاید هنوز هم ایالات متحده را بتوان کشوری تلقی نمود؛ که در آستانه‌ی انقلابی تکنولوژیکی و اقتصادی قرار گرفته است.(۱)

بی‌تردید، چنین موفقیت بزرگی سرمشق تلقی خواهدشد. الگوی آمریکایی مدیریت اقتصادی، در بسیاری از مناطق جهان، امروزه به یک استاندارد تبدیل شده‌است. آنچه، موجب رضایت خاطر خواهد شد؛ توجه بدین نکته است؛ که گسترش روند حذف مقررات محدودکننده، خصوصی‌سازی و رفع موانع تجاری، از نظریات اقتصاددانان آمریکایی یا توصیه‌های وزارت خزانه‌داری ایالات متحده و صندوق بین‌المللی پول نشأت گرفته‌است. ضروری و حیاتی بودن بازارهای سرمایه‌ی آمریکایی و رشد

---

* Alan Greenspan

به‌ظاهر بی حد و حصر اقتصاد ایالات متحده امری است؛ که در واقع بیشتر کشورهای جهان را متقاعد کرده است؛ تا مدیریت اقتصادی آمریکا را سرمشق خود قرار دهند.

بازار آزاد تقریباً در تمامی پهنه‌ی کره‌ی زمین غالب شده است. اینترنت، مرتبط ساختن بی‌درنگ اجزای گوناگون اقتصاد جهانی را با یکدیگر وعده می‌دهد. به‌طور کلی، سرمایه‌گذاری خارجی تشویق و حمایت می‌شود. دولت‌ها، در بیشتر مناطق جهان و کلیه‌ی کشورهای برخوردار از رونق اقتصادی، در حال تلاش برای تسهیل عملکرد بازار، بدون وضع قوانین و مقررات برای آن هستند. رشد اقتصادی و ایجاد اشتغال، در ابعادی بی‌سابقه به شرکت‌های خصوصی و تجارت آزاد محول شده‌است.

فقدان گزینه‌ی واقع‌گرایانه و عملی، موجب تقویت گرایش به سوی الگوی آمریکایی شده‌است. میزان اختصاص بودجه‌ی دولتی، برای کمک به روند توسعه، به سبب هشیاری عموم مردم در برابر فساد اقتصادی و دیوان سالاری بخش دولتی به شدت کاهش یافته است. چون رشد، در کشورهای در حال توسعه به حجم سرمایه‌های خصوصی بستگی بسیار دارد و سرمایه‌ی خصوصی بر نظام حقوقی قابل پیش‌بینی و میزان بازگشت رضایت‌بخش سرمایه، با ریسکی معقول تأکید دارد؛ هر کشور با تلاش و پی‌گیری که برای کسب توان رقابت در عرصه‌ی صنعت و اقتصاد به عمل می‌آورد؛ ناگزیر باید از نظر سیاسی و اقتصادی نیز، به روند جهانی شدن بپیوندد.

بدون تردید، روند جهانی شدن حتی در ایالات متحده نیز، افراد و گروه‌ها را پشت‌سر گذاشته‌است.

مشاغل، با وجود افزایش در سایر بخش‌ها، در برخی از بخش‌ها حذف شده‌اند. به رغم اشتغال کامل همراه با افزایش دستمزدها در ایالات متحده، این استدلال حمایت‌کنندگان از محصولات داخلی را که روند جهانی شدن ذاتاً موجب بیکاری می‌شود، حداقل در آمریکا مردود می‌سازد. سردرگمی جهان، در مورد فشارهای در حال رشد حمایت‌کنندگان از محصولات داخلی در کشورهای صنعتی، از سوی ژوزف استیگ لیتز* ـ اقتصاددان ارشد پیشین بانک جهانی ـ به‌خوبی ابراز شده‌است؛ وی می‌گوید: «وقتی کشورهای ثروتمند ـ که اشتغال کامل در آن‌ها وجود دارد و نظام تأمین اجتماعی قدرتمندی در آن‌ها برقرار است ـ این بحث را مطرح می‌سازند که، به منظور کمک به شهروندان خود که روند جهانی شدن بر آنان تأثیر منفی گذاشته است، به اعمال تدابیر حمایت‌گرایانه نیاز دارند؛ چه برداشتی برای کشورهای در حال توسعه، از لفاظی‌ها و سخن پراکنی‌های موجود در دفاع از آزادسازی (لیبرالیزه کردن) سرمایه پیش می‌آید؟»[۲]

در چنین شرایطی، مضحک خواهد بود؛ اگر بارزترین دستاورد هزاره‌ی جدید به نقطه‌ای آسیب‌پذیر تبدیل شود؛ و چون شناختی از ماهیت یا راه‌حلی برای این نقطه‌ی آسیب‌پذیر وجود ندارد؛ برخورد با آن دشوارتر خواهدشد. دقیقاً همان روندی که بیش از هر زمان دیگر، در بخش‌های گسترده‌تری از جهان ثروت ایجاد کرده؛ سازوکار لازم را برای گسترش بحرانی اقتصادی و اجتماعی، در سراسر کره زمین نیز فراهم آورده‌است. همان‌گونه که اقتصاد آمریکا موتور رشد جهان به شمار می‌آید؛ شکستی

---

* Joseph Stiglitz

بزرگ نیز، برای این نظام اقتصادی، پیامدهایی را می‌تواند در بر داشته باشد؛ که از قلمرو اقتصاد فراتر خواهند رفت. چنین شکستی؛ بسته به ابعاد آن، ثبات سیاسی را در بسیاری از کشورهای جهان می‌توانند تهدید نماید و موقعیت بین‌المللی آمریکا را تضعیف کند.

تقریباً، تمامی کارشناسان در این باره توافق دارند که نظام بازار از حرکتی تناوبی تبعیت می‌کند و دیر یا زود می‌توان انتظار یک رکود را داشت. توسعه‌ی به ظاهر نامحدود اقتصاد ایالات متحده، دیر یا زود دچار رکود خواهدشد؛ تنها زمان و عمق چنین رکودی بر ما معلوم نیست. عقیده‌ی رایج و متداول، در زمان تحریر این کتاب (بهار سال ۲۰۰۱) این است؛ که زمان رکود اقتصادی، در ایالات متحده به تأخیر افتاده است و متخصصان، درباره‌ی به اصطلاح یک فرود نرم و بی‌خطر با شک و تردید اظهارنظر می‌کنند؛ هر زمان که رکودی اقتصادی روی دهد؛ به‌ویژه اگر چنین رکودی بلندمدت نیز باشد، احتمال داده می‌شود؛ که روند جهانی شدن پیامدهای خود را به‌سرعت، در سراسر جهان گسترش دهد. آنچه، اغلب در مورد سناریوی رکود مطرح می‌شود، بدین قرار است:

بازار بورس، برای مدتی طولانی به روند نزولی ادامه داده؛ موجب کاهش مصرف آمریکایی‌ها می‌شود؛ زیرا مردم آمریکا، درصد قابل ملاحظه‌ای از اندوخته‌های خود را در بورس سرمایه‌گذاری کرده‌اند. همین تحول، میزان صادرات سایر کشورهای صنعتی را کاهش می‌دهد؛ بنابراین، سبب آغاز رکود اقتصادی، در کشورهای یاد شده می‌گردد. سرمایه ـ به‌ویژه، سرمایه‌ی نامطمئن ـ از کشورهای آسیب‌دیده خارج می‌شود و بانک‌ها، میزان وام‌های

خود را کاهش می‌دهند. مصرف‌کنندگان سراسر جهان، در مواجهه با آینده‌ای نامعلوم، پس‌اندازهای خود را افزایش خواهند داد و با کاهش هزینه‌هایشان، به روندهای منفی سرعت می‌بخشند. برخی از گرایشاتی که، بازارهای مالی را در آسیا و آمریکای لاتین، طی دهه‌ی نود به نقطه‌ی بحران رسانید، به صورت‌های گوناگون، اما با همان عناصر واقعی دوباره می‌تواند ظهور یابد.

برای مقابله با چنین بحرانی، موانع روان‌شناختی مهمی وجود دارد. مسئولان اقتصاد کشور (وزارت خزانه‌داری ایالات متحده، سرمایه‌گذاران بزرگ، بانکداران و هیأت مدیره‌های شرکت‌های چند ملیتی) در پذیرش احتمال رویداد رکورد اقتصادی، تردیدی به خود راه نمی‌دهند؛ اما این مسئولان، به اقدام بر اساس یک فرض تمایلی ندارند؛ زیرا هرگز نمی‌خواهند موجب وقوع امری شوند؛ که قصد به تعویق افکندن آن را تا آینده‌ای دور دارند؛ یعنی تا زمانی که این اشخاص امیدوارند؛ دیگر مصدر کار نباشند. آنان، در مجموع مهار پیامدهای یک بحران را از نظر روحی سهل‌تر از اتخاذ تدابیر بحث‌برانگیز پیش‌گیرانه‌ای می‌دانند؛ که ضرورت آن‌ها را پیشاپیش نمی‌توانند نشان دهند. یا اینکه دولتمردان مسئولیت غلبه‌ی بر بحران را برعهده‌ی ریاست بانک مرکزی می‌گذارند. افزون بر آن، سیاست‌گذاران، دولتی یا بخش خصوصی، با پدیده‌ای روبرو هستند؛ که هرگز پیش از این، با آن مواجه نبوده‌اند. شمار اندکی از این افراد، گستره و مدت دوران شکوفایی اقتصادی را پیش‌بینی می‌کردند؛ حتی شمار کمتری نیز، بحران مالی آمریکای لاتین، آسیا و روسیه را که، توسعه‌ی اقتصادی دهه‌های هشتاد و نود را دچار وقفه نمود، پیش‌بینی می‌کردند و به همین دلیل، درباره‌ی سرعت نسبی روند

غلبه‌ی بر این بحران‌ها هیچ تصوری نداشتند.

من، در مورد تدابیر اقتصادی لازم، برای پیش‌گیری از رکودی اقتصادی یا تخفیف آن، نظری ندارم. لذا، این فصل را به مسائلی اختصاص می‌دهم؛ که باید دولتمردی مآل اندیش، برای جلوگیری از انهدام دستاوردهای اقتصادی روند جهانی شدن به وسیله سیاست، آنها را مدنظر قرار دهد.

اقتصاد و سیاست

نظام جهانی، به مدد سلسله‌ای از ضوابط اقتصادی، به طرف‌های خود پاداش می‌دهد یا آنان را توبیخ می‌کند؛ اما این ضوابط، برای عموم مردم تا بدان حد مرموز و اسرارآمیز جلوه می‌نماید؛ که حس وفاداری و تعهد را در آنان برنمی‌انگیزد مردم، در طی یک بحران، برای کاهش شدت تأثیر مجازات‌های اقتصادی، به رهبران سیاسی خود روی می‌آورند؛ حتی دوران توسعه‌ی اقتصادی نیز، قربانیان خود را از میان عامه‌ی مردم می‌گیرد؛ گرچه در بیشتر کشورهای جهان ـ به‌ویژه، کشورهای در حال توسعه ـ اقلیتی تقریباً دائمی در حاشیه منتظرند؛ تا خشم و نارضایتی خود را به معرض نمایش گذارند.

رهبران سیاسی کشورهای در حال توسعه ناگریزند؛ تا برای دست‌یابی به رقابت‌پذیری جهانی، سرمایه‌ی سیاسی خود را جهت بازسازی اقتصاد کشور، حذف زوائد و کاهش هزینه‌های بالاتری به مصرف رسانند. اغلب، چنین اقداماتی، سبب آشفتگی‌های گسترده و بیکاری می‌شود، ولی منافع بلندمدتی را در پی خواهد داشت؛ که هنوز در هنگام تقاضای حکومت از مردم، برای از خودگذشتگی آشکار نشده‌است. حصول منافع موعود، مدت‌ها پس از

خروج رهبران سیاسی از صحنه‌ی قدرت، برای این رهبران چندان خوشایند نیست.

تغییرات گسترده در ساختارها و شیوه‌های مورد پذیرش از سوی بیشتر جوامع شرکت‌کننده در روند جهانی شدن، از سوی دولت ایالات متحده و هم‌چنین مؤسسات مالی و اقتصادی پیشروی بین‌المللی بسیار ترغیب شده و بارها به منزله‌ی شرطی برای ارائه‌ی کمک‌های مالی به‌شمار آمده است. با وجود این، هواداران این اصول جدید، اغلب به سوابق تاریخی بی‌اعتنا هستند. چنین سوابقی نشان می‌دهند؛ که تحول روند اجرای اصلاحات در کشورهای خود آنان ده‌ها سال به طول انجامیده‌است. پیروی از الگوی آمریکایی در درجه نخست یک مشکل فنی و تکنیکی به شمار نمی‌آید؛ زیرا این الگو، برای بسیاری از کشورهای در حال توسعه به معنی بروز آشوب انقلابی با الگوهایی آشنا دلالت دارد.

تاکنون تنها، ملل معدودی در جهان توفیق یافته‌اند؛ تا یک سیاست پولی و مالی محافظه‌کارانه؛ راهکار مداخله‌ی دولت با تدوین مقررات به‌جای مالکیت یا کنترل؛ حذف قوانین محدودکننده در نهادهای مالی؛ ترغیب بازارهای کار انعطاف‌پذیر و نظام حقوقی پذیرفته شده و شفاف را در کنار یکدیگر تدوین نمایند. الگوی آمریکایی، بر این پیش‌فرض استوار است؛ که سرمایه نسبتاً ارزان و نیروی کار، گران است؛ به‌گونه‌ای که در نهایت، موفقیت در رقابت به بهبود بهره‌وری ـ که پیشرفت دائم تکنولوژیکی آن‌را حفظ می‌نماید ـ بستگی پیدا خواهد کرد. مزیت نسبی، با کاهش هر چه بیشتر نیروی کار در بخش‌هایی که رقیبان بالاترین بازدهی را دارند، حاصل می‌شود.

تجربه‌ی آمریکایی‌ها نشان می‌دهد؛ که هر زمان تمامی این عوامل یک‌جا حضور داشته‌اند؛ صرف‌نظر از میزان دشواری مراحل ابتدایی، آشفتگی‌های اولیه را با بهبود چشمگیر سطح زندگی مردم می‌توان توجیه نمود؛ اما تجربه‌ی بیشتر کشورهای جهان نیز، این موضوع را نشان داده است؛ که نتیجه دادن سریع الگوی آمریکایی، امر ساده‌ای نیست. هنوز تمامی کشورهای واقع در قاره‌ی اروپا، در حال نبرد با موانع عمده‌ی داخلی هستند؛ که بر سر راه اصلاحات ساختاری ضروری (به‌ویژه، در بازار کار و بخش کشاورزی) وجود دارد. گرچه به‌نظر می‌رسد؛ اروپایی‌ها اولین گام را در راه روند تطبیق خود، با شرایط جدید به خوبی برداشته‌اند. روسیه، ده سال پس از شکست کمونیسم، با وجود تمامی توصیه‌ها و کمک‌های میلیارد دلاری غرب، همان‌قدر از اقتصادی مبتنی بر بازار، با عملکرد طبیعی فاصله دارد؛ که از تأسیس نهادهای دموکراتیک در کشور دارای فاصله است. میزان رشد در چین خارق‌العاده است، اما این رشد به بهای اولویت دادن به ثبات دولتی، در برابر اصلاحات دموکراتیک حاصل شده‌است. روند جهانی شدن، حتی در کشورهایی که در گذشته کمتر برای داد و ستدهای بین‌المللی مانع ایجاد کرده‌اند (برای مثال: کشورهای واقع در آسیای جنوب‌شرقی و آمریکای لاتین) نیز، به‌گونه‌ای منقطع پیش‌رفته است. ایالات متحده، طی دهه‌ی نود، تقریباً به تنهایی در جهان، مشکل چگونگی ایجاد شغل را به همراه متحول کردن فناوری صنعتی خود حل نمود.

کلیه‌ی کشورهای در حال توسعه، با این چالش مواجه شده‌اند؛ که روند صنعتی شدن با کشاندن مردم از روستاها به شهرها، سبب تضعیف نظام‌های

سنتی سیاسی و تأمین اجتماعی خواهدشد. بدین ترتیب؛ طبقه‌ی کارگر و متوسط رو به پایین شهری، به طعمه‌هایی مستعد برای عناصر تندرو سیاسی یا بنیادگرایان مذهبی تبدیل می‌شوند. چنین پدیده‌ای، حتی پیش از طرح روند جهانی شدن نیز وجود داشت؛ چنان‌که در پیدایش مارکسیسم طی قرن نوزدهم و وقوع انقلاب ایران در قرن بیستم سهمی بسزا داشت. حتی، وقتی شرایط مادی اقشار فقیر و متوسط رو به پایین جامعه، در مفهوم مطلق آن بهبود پیدا می‌کند؛ مهاجران به‌گونه‌ای روزافزون، نسبت به شکاف بین ثروتمندان و فقرا که روند مدرنیزاسیون در مراحل اولیه‌ی خود آن‌را تشدید نموده؛ تلویزیون و سایر رسانه‌های گروهی، این شکاف را به‌صورت تصویری وارد خانه‌های مردم و وجدان انسان‌ها می‌نمایند؛ احساس نگرانی می‌کنند. بنابراین، شاخص‌های سیاسی و اقتصادی، ناهماهنگ با یکدیگر عمل می‌کنند؛ حتی، هنگامی‌که اطلاعات و آمار اقتصادی نیز از رشد خبر می‌دهند امکان این وجود دارد؛ که منافع حاصل از آن به صورت سریع یا فراگیر نصیب شهروندان نشود؛ تا حس بی‌ریشگی و وابستگی آنها را که در جهان معاصر علت اصلی نگرانی و ناخشنودی مردم را تشکیل می‌دهد، بتواند از میان بردارد.

البته، چنین پدیده‌هایی را نمی‌توان کاملاً نوظهور دانست. شاید، از همان زمان اختراع بیل، آوارگی‌های ناشی از فناوری آغاز شده؛ و هر انقلاب اقتصادی، مهاجرتی را در پی داشته‌است. آنچه، در عصر ما، از ماهیتی منحصر بفرد برخوردار است؛ تأثیر جهانی و میزان تغییرات تکنولوژیکی می‌باشد. بنابراین، مشکل انسانی نمودن چنین روندی، شکلی بی‌سابقه به خود می‌گیرد.

اقتصاد سرمایه‌داری بازار آزاد، هم‌چنان کارآمدترین و تا امروزه، تنها ابزار موجود برای حفظ رشد اقتصادی و ارتقای سطح زندگی عامه‌ی مردم به شمار می‌آید. اما، درست به همان گونه‌ای که سرمایه‌داری بی‌بندوبار قرن نوزدهم، بذر مارکسیسم را پراکنده ساخت؛ نسخه‌ای بیش از حد خشک و بی‌روح، از روند جهانی شدن در قرن بیست و یکم نیز حمله‌ی جهانی را به نظریه‌ی بازارهای آزاد می‌تواند در پی داشته باشد.

فرآیند جهانی شدن، به گیتی به‌عنوان بازاری واحد می‌نگرد؛ که کارآمدترین و قابل رقابت‌ترین، در آن به کامیابی خواهد رسید. جهانی شدن، پذیرای چنین حقیقتی بوده؛ حتی از آن استقبال نیز می‌نماید؛ زیرا بازار آزاد به گونه‌ای مستمر کارآمد را از ناکارآمد جدا می‌کند؛ حتی اگر این عمل، به بهای آشفتگی اقتصادی و اجتماعی تمام شود.

اما، هواداران دیدگاه‌های افراطی جهان‌گرایی بدان تمایل دارند؛ که تفاوت‌های موجود را بین نظام‌های سیاسی و اقتصادی جهانی نادیده گیرند. سیاست برخلاف اقتصاد، جهان را به واحدهای ملی تقسیم می‌کند. شاید، رهبران سیاسی میزان معینی از فشار و مضیقه را برای رشد اقتصادی در کشورشان بپذیرند؛ اما نمی‌توانند مانند هواداران ریاضت‌کشی‌های اقتصادی تقریباً دائمی، برنامه‌های مشکل اقتصادی را اجرا کنند؛ به‌ویژه اگر سیاست‌های آنان به گونه‌ای ارائه شود؛ که از آن بوی دخالت خارجی نیز به مشام برسد.

وسوسه، برای مقابله با سیاست‌های ریاضت‌طلبانه یا حداقل مقاومت در برابر آن، از طرق سیاسی می‌تواند شدید و گسترده باشد. حمایت از تولیدات

داخلی می‌تواند؛ در بلندمدت عدم کارایی خود را به اثبات رسانده؛ حتی نتایج معکوسی در پی داشته باشد؛ اما رهبران سیاسی، اغلب در برابر فشارهای کوتاه مدت ناشی از ضرورت‌های سیاسی، از خود واکنش نشان می‌دهند.

حتی، دموکراسی‌های تثبیت شده و با سابقه مبتنی بر نظام بازار آزاد نیز، درد و رنج نامحدود را به‌نام بازار نمی‌پذیرند و تدابیری، برای تدوین شبکه‌ی تأمین اجتماعی و جلوگیری از زیاده‌روی‌های بازار، با تدوین قوانین و مقررات اتخاذ کرده‌اند. تاکنون، نظام مالی بین‌المللی، تدابیر جبرانی قابل توجهی را ارائه نکرده است.

تظاهرات بر ضد روند جهانی شدن، در اجلاس صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در سال ۲۰۰۰ و اجلاس سازمان تجارت جهانی در سیاتل، طی سال ۱۹۹۹، علامت هشداردهنده‌ی زود هنگامی از اهمیت بالقوه‌ی سیاسی کسانی بود؛ که خودشان را در زیر سلطه نیروهایی می‌بینند که در تأثیرگذاری بر آنها ناتوان هستند. بدون تردید، بسیاری از این تظاهرات، تابع همان نسخه چپ‌گرای، ضد آمریکایی و ضد کاپیتالیستی تظاهرات دهه‌ی شصت و اوائل دهه‌ی هفتاد بوده؛ حتی برخی از شخصیت‌های دخیل در این تظاهرات نیز، یادآور دهه‌های پیشین بودند. خشونت‌ستایی و خودخواهی برخی از تظاهرکنندگان، انعکاس نفرت و نارضایتی عقیدتی از نهادهای سیاسی و اقتصادی موجود است؛ که تا حد قابل ملاحظه‌ای جدای از برخی گلایه‌های افراد است.

با وجود این، رهبران جهان صنعتی، نباید خلأ عاطفی را نادیده بگیرند؛

که چنین اعتراضاتی، منعکس‌کننده‌ی آن هستند؛ تا روند جهانی شدن (آنچه، به منزله‌ی کارآمدترین موتور رشدی است؛ که، جهان تاکنون شاهد آن بوده) در تهاجمی سیاسی و در نتیجه؛ دوقطبی شدن جوامع در حال توسعه‌ای که بیشترین نیاز را به منافع حاصل از چنین روندی دارند، گرفتار نیاید. اگر رکودی جدی در جهان صنعتی رخ دهد؛ آن رکود حتی، در چنین کشورهایی نیز می‌تواند گسترش یابد.

مدیریت بحران و صندوق بین‌المللی پول

نظام نوین اقتصاد جهانی به همان اندازه که موجب رشدی خارق‌العاده می‌شود، بحران‌ساز نیز هست. این بحران‌ها، از سال ١٩٨٠ به بعد، با دوره‌ی تناوبی فزاینده تکرار شده‌اند. کشورهای آمریکای لاتین در دهه‌ی هشتاد، مکزیک در سال ١٩٩٤، کشورهای واقع در جنوب شرق آسیا، طی سال ١٩٩٧، روسیه در سال ١٩٩٨ و برزیل در سال ١٩٩٩ آن‌را تجربه کردند. هر یک از بحران‌ها، شدیدتر از بحران پیشین خود بود و هر کدام از نظر گسترش به سایر نقاط، خطر بیشتری را در بر می‌گرفت. تاکنون، بحران‌ها با سرعتی بیش از آنچه در ابتدا به نظر می‌رسید؛ تنها چند گام مانده به لبه‌ی پرتگاه، مهار شده‌اند. هر بحران در زمان خود نشان داده؛ که نظام اقتصادی بین‌المللی شاید، بیش از آنچه تصور می‌شد، انعطاف‌پذیر است.

روش اقدام نظام مالی بین‌المللی، چون ژنرال‌هایی است؛ که از نبرد گذشته درس می‌گیرند؛ بدون آنکه تصوری از نبرد بعدی، در ذهن خود داشته باشند. مؤسسات مالی، پس از دهه‌ی هشتاد فرا گرفتند؛ که باید برای وام دادن به

دولت‌ها، محتاطانه عمل نمایند. در نتیجه؛ بحران‌های دهه‌ی نود، با اعطای وام‌های بیش از حد، به بخش خصوصی یا سرمایه‌گذاری‌های نامطمئن در بازار بورس و سهام ارتباط داشتند. درس‌های بسیاری، در نخستین دهه قرن بیست و یکم، از مسئله‌ی صندوق‌های جبرانی آموخته شد و سرمایه‌گذاران، بیش از گذشته در مورد سرمایه‌گذاری نامطمئن احتیاط می‌کنند. زیاده‌روی در سرمایه‌گذاری‌های مخاطره‌آمیز، دهه‌ی نود، دیگر به شکل سابق تکرار نخواهد شد. از سوی دیگر، تجربه به ما می‌آموزد؛ آنچه امروز، سرمایه‌گذاری نسبتاً مطمئن به نظر می‌رسد؛ چند سال دیگر سرمایه‌گذاریی همراه با ریسک خواهدبود، یا اصلاً جذابیتی برای سرمایه‌گذار نخواهد داشت. بنابراین، چنین پرسشی مطرح می‌شود؛ که در نظام مالی معاصر، چه بی‌ثباتی‌های پنهانی وجود دارد؟ آیا صنعت فیبر نوری، طی ده سال آینده، معادلی برای ساختمان اداری مرتفع هوستون، در دهه‌ی هشتاد خواهد بود؟

بحران‌های گوناگون دهه‌ی نود، آسیب‌پذیری نظام مالی بین‌المللی را تصویر می‌کند. هر یک از این بحران‌ها، بنا بر احتمال، نقاط آغاز متفاوتی دارند؛ اما دلایل هر یک از آنها را در یک طبقه‌بندی، می‌توان قرار داد: تغییر در اوضاع و شرایط بین‌المللی، ناتوانی نظام‌های اقتصادی کوچک از مرتبط ساختن جریان سرمایه با نیازهای بلندمدت خود، سیاست‌های اعطای اعتبار از سوی وام‌دهندگان که در بازنگری (تنها در بازنگری) اقدامی، حاکی از زیاده‌روی و بی‌بند و باری به نظر می‌رسد و سیاست‌هایی که کشورهای عمده، بدون دغدغه‌ی کافی (یا آگاهی) از تأثیر آن‌ها بر نظام اقتصادی کشورهای در حال توسعه اتخاذ می‌نمایند.

افزایش میزان بهره در ایالات متحده، به فراهم آمدن شرایط مناسب برای بروز بحران در آمریکایی لاتین، طی سال ۱۹۸۰ و ۱۹۹٤ کمک کرد؛ ولی افزایش غیرمنتظره‌ی ارزش دلار آمریکا، در بحران مالی آسیای جنوب‌شرقی، طی سال ۱۹۹۷ نقش داشت. هر یک از این بحران‌ها، به دلیل تغییر در ارزش نسبی ارزهای عمده؛ یعنی دلار، یورو (یا مارک آلمان پیش از مطرح شدن یورو) و ین ژاپن تشدید شد. نظام‌های اقتصادی کوچک کشورهای در حال ظهور، بر صحنه‌ی اقتصاد جهانی، مقابله را با چنین نوساناتی غیرممکن یافتند و ناگزیر، پیامدهای این نوسانات را با تردیدی اساساً انفعالی پذیرفتند و تلاش این کشورها، برای حفظ نرخ ثابت ارز، بر وخامت این پیامدهای منفی افزود.

دو تغییر دیگر، طی دهه‌ی نود، در شرایط بین‌المللی، اوضاع کشورهای واقع در آسیای جنوب‌شرقی را دگرگون ساخت. نخستین تغییر، عبارت بود از مطرح شدن چین، به منزله‌ی منبعی عمده برای تولیدات ارزان قیمت و دومین تغییر، رکود بلندمدت اقتصاد ژاپن بود. رشد اقتصاد چین، فضایی جدید و حائز اهمیت را برای رقابت میان کشورهای واقع در آسیای جنوب شرقی فراهم آورد؛ ولی رکود اقتصادی در ژاپن، بازارهای آنان را از فعالیت بازداشت (یا حداقل مانع رشد آنان شد).

عنصر مشترک، در هر دو بحران مالی آمریکای لاتین و آسیا، آمادگی افراطی وام‌دهندگان، برای پذیرش خطر بود. وام‌دهندگان، طی دهه‌ی هفتاد، معتقد بودند؛ در اعطای وام به کشورها، احتمال بسیار اندکی برای بازپرداخت نشدن وام‌ها وجود دارد. وام دهندگان، در دهه‌ی نود، خود را به اعطای وام

به بخش خصوصی محدود ساختند. آنان، میزان رشد اقتصادی کشورهای وام گیرنده و شبکه‌ی تأمینی نظام‌های مالی بین‌المللی، برای جبران خسارات موجود را در نظر داشتند. شدت رقابت، یکی از دلایل اعطای چنین وام‌های افراطی بود. وام‌دهندگان، نگران عقب‌ماندن از رقبای خود بودند و از تجارتی سود می‌بردند؛ که حاصل بحران‌های پیشین بود و همه‌ی آنها، با نوعی نجات وام‌گیرنده از ورشکستگی به‌پایان رسیده بودند.

البته، ماهیت وام‌دهندگان با فرا رسیدن دهه‌ی نود، تغییر کرده بود و همین مسئله، عبرت‌پذیری را از تجارب دشوار می‌ساخت. بانک‌ها، در دهه‌ی هفتاد، فراهم آورندگان سرمایه بودند؛ ولی شرکت‌ها و صندوق‌های سرمایه‌گذاری، در دهه‌های هشتاد و نود، این نقش را برعهده گرفتند. شرکت‌های تجاری، امکان سرمایه‌گذاری مستقیم را ایجاد نمودند و صندوق‌ها، در بورس و سهام سرمایه‌گذاری کردند.

نظام مالی بین‌الملل، به رهبری صندوق بین‌المللی پول، نتوانست هم‌پای بازارهای مالی متحول شود و این نظام، با آغاز بحران در تایلند، طی سال ۱۹۹۷، در بوته‌ی آزمایشی سخت قرار گرفت. تایلند، بخش اعظم سیاست‌های توصیه شده از سوی وزارت خزانه‌داری ایالات متحده و مؤسسات مالی بین‌المللی را به منزله‌ی راه‌حلی برای بحران‌های دهه‌ی هشتاد، به مورد اجرا گذارده بود. این تدابیر، عبارت بودند از: کاهش میزان تورم؛ بودجه‌ی متوازن؛ افزایش اندوخته‌ها و قابلیت تبدیل ارز داخلی. بانک مرکزی تایلند، بات*، واحد پول کشور را در آغاز، با مجموعه‌ای از ارزهای خارجی

---

* Baht

عمده و سپس با دلار آمریکا پیوند زد. بدین ترتیب با جلوگیری از کاهش ارزش بات، سیل سرمایه‌گذاری‌های نامطمئن از کشورهای خارج ـ به‌ویژه، ایالات متحده و اروپا ـ به کشور سرازیر شد. هنگامی‌که وام‌گیرندگان داخلی پی بردند؛ با وام گرفتن دلار، در ایالات متحده و تبدیل آن به بات در بانک‌های تایلند به دو برابر نرخ دلار، سودی بادآورده نصیبشان می‌شود؛ چنین روندی سرعت یافت. سودهای نامطمئن و بسیار با ارزش، تمامی دارایی‌ها را افزایش داد. کلیه‌ی این حوادث، بدون هیچ گونه هشداری از جانب مؤسسات مالی آمریکایی یا بین‌المللی رخ داد؛ زیرا با وجود آن‌که چنین موردی را در عمل ترغیب نکرده بودند و پس از بروز بحران نیز، به‌راحتی مسئولیت همه چیز را متوجه وام‌گیرندگان آسیایی دانستند، از آن سود بردند.

ارزش دلار آمریکا، طی سال ۱۹۹۷، بالا رفت و ارزش ین پایین آمد. این تحول، بازتاب عملکرد نظام‌های اقتصادی دو کشور بود. چین با کاهش ارزش واحد پول خود، هم‌چنان در بازار صادرات، توان رقابتی خود را حفظ نمود. در نتیجه، صادرات تایلند که به نرخ دلار انجام می‌شد؛ گران‌تر شده، رو به افول نهاد و حساب‌های جاری، در این کشور با کسری مواجه شد. جریان سرمایه به داخل تایلند، به‌طور کامل متوقف گردید؛ قیمت املاک و مستغلات شروع به پایین آمدن کرد و ارزش وثیقه‌های بانکی تنزل نمود. سرمایه‌گذاران و بانک‌های خارجی، پول‌های خود را بیرون کشیدند؛ در حالی‌که وام‌گیرندگان تایلندی برای تبدیل بات به دلار، با نرخ تضمین شده هجوم آوردند. بانک تایلند نیز، با اعطای وام‌های کلان بر پیچیدگی مشکل افزود. این وام‌ها با تبدیل

به دلار، در سوق دادن تایلند به مرز سقوط سهیم بودند. ذخایر ارز خارجی تایلند، که بالغ بر سی میلیارد دلار بود در عرض چند هفته تهی شد؛ و کاهش جدی ارزش پول کشور اجتناب‌ناپذیر گشت. دیون مالی به دلار، غیرقابل مهار شد و آنچه، در ابتدای امر، مشکلی ارزی به شمار می‌آمد؛ به یک بحران فزاینده‌ی اقتصادی، مالی و سرانجام، سیاسی تبدیل شد.

بحران در اندونزی، ابتدا به‌عنوان واکنشی نامطمئن نسبت به رویدادهای تایلند آغاز شد و به سقوط دولت سوهارتو انجامید. بانک جهانی، کمتر از دو ماه پیش از آغاز بحران، رسماً اندونزی را برای مدیریت مناسب اقتصادی‌اش ستوده بود. اما سرمایه‌گذاران داخلی و خارجی با آغاز بحران در تایلند، آموزه‌هایی را به زیر سؤال بردند که به نظر می‌رسید بانک مرکزی اندونزی از تجربه‌ی تایلند فرا گرفته است. دولت‌مردان اندونزی، با امتناع از اتخاذ تدابیر لازم برای دفاع از روپیه، به حفظ ذخایر موجود پرداختند و همین امر، به سقوط بسیار سریع‌تر ارز رایج اندونزی، به حدود یک پنجم ارزش آن، پیش از بروز بحران انجامید. بنابراین، صرف‌نظر از آن‌که تصمیمات سیاسی داخلی، برای مقابله با بحران در آسیای جنوب‌شرقی، مثل تایلند مؤثر بوده است؛ یا پیروی از توصیه‌های مؤسسات مالی بین‌المللی عامل غلبه بر بحران، مثل اندونزی شد؛ هرج و مرج اقتصادی، پس از این بحران پدید آمد؛ زیرا پیامد بی‌اعتمادی سازمان‌های بین‌المللی، برای نظام‌های اقتصادی جوامع در حال توسعه بسیار شدید بود. عدم اعتماد بین‌المللی و بحران، در اندونزی؛ یعنی جایی‌که رابطه‌گرایی و فساد، دولت را تضعیف نمود؛ سرانجام ساختار سیاسی را نیز ویران کرد.

سرمایه‌ی سهامی ـ سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در اموال ـ با همان خطراتی روبروست؛ که سرمایه‌گذاران داخلی، در کشور میزبان با آن مواجه‌اند و اساساً، در معرض سود و خطر مشابهی قرار دارد. اموال را نمی‌توان حرکت داد؛ اگر در عمل، قرار بر انتفاع سرمایه‌گذاران باشد؛ باید این اموال را سودآور نمود. اما، سرمایه‌گذاری در اوراق بهادار، به سودهای نامطمئن و سریع پیوند خورده‌است. مدیران سرمایه‌های نامطمئن در پی آنند؛ تا با نقل و انتقال اموال خود، با سرعت بسیار به دفاع از آن برخیزند و به عبارت ساده‌تر، آنان با پیش آمدن هر فرصتی هجوم برده؛ با بروز اولین علائم گرفتاری، به سمت در خروج حرکت می‌کنند. برخی، چنین راهبردی را در پیش می‌گیرند و سهام خود را با حدس و گمان، در مورد سقوط نرخ سهام به بهای موجود می‌فروشند و پس از سقوط قیمت‌ها، دوباره آن‌ها را خریداری می‌نمایند و بدین شیوه، از همان سقوط قیمت‌هایی سود می‌برند؛ که خود در طی چنین روندی بدان شتاب داده بودند. دوایر تجاری بانک‌های بین‌المللی، شرکت‌های سرمایه‌گذاری و صندوق‌های جبران خسارات سعی دارند؛ تا از نوسانات بازار در هر جهتی؛ سود ببرند. اما، این حرکت موجب چنین خطری می‌شود؛ تا جهش‌ها به سراب تبدیل شوند و افول‌های نوبه‌ای، پیش از بروز اثرات تدابیر جبرانی، بحران‌ساز گردند.

استدلال مدیران این‌گونه سرمایه‌گذاری‌ها چنین است؛ که فقط آنان از ضعف بازار بهره‌برداری می‌کنند، ولی عامل چنین ضعفی نیستند. در حقیقت، چنین نهاد و صندوق‌هایی، بر طبق منطق خود بسیار مستدل عمل نموده؛ حتی موجب بروز بحرانی عمیق‌تر و سرکش‌تر می‌شوند. کشورهای کوچک

و متوسط، خود را در برابر عملکرد نظام مالی جهانی بی‌دفاع می‌بینند. از یک سو، بحران‌های تشریح شده در این‌جا مجازات‌هایی است؛ که بازارهای جهانی برای استقراض‌های بی‌ملاحظه، به منزله‌ی روشی جهت برقراری مجدد تعادل، با به‌کارگیری قانون عرضه و تقاضا متحمل می‌شوند، از سوی دیگر این موضوع نیز صحت دارد؛ که نظام مالی بین‌المللی، بر پایه‌ی صندوق بین‌المللی پول، برای وام‌گیرندگان بی‌ملاحظه مجازاتی را به مراتب سنگین‌تر از وام‌دهندگان بی‌ملاحظه در نظر گرفته است.

اغلب، تدابیر اتخاذ شده از سوی نظام مالی بین‌المللی، برای مهار و حل و فصل بحران‌ها بر وخامت اوضاع افزوده‌اند. صندوق بین‌المللی پول ابزاری است؛ که برای جلوگیری از فروپاشی اقتصادی کشورها انتخاب شده‌است. این نهاد، در سال ۱۹٤۷، برای ترویج همکاری‌های پولی در سطح جهان تأسیس شد و به گونه‌ای منظم درهای خزانه خود را در مواقع بروز بحران مالی، به روی کشورهای عضو گشوده اگرچه قیودی نیز، برای کمک‌های خود قائل شده است. صندوق بین‌المللی پول، در عرصه‌ای جهانی شده، به‌صورت فزاینده‌ای، به سازمان‌دهنده‌ی مجموعه‌ی کمک‌های مالی ـ امدادی و در نهایت نهادی وام دهنده، تبدیل شده‌است. کمک‌های این صندوق، در گذشته غالباً بر پیچیدگی مشکل افزوده است؛ زیرا چنین کمک‌هایی در اصل، ماهیت اقتصادی دارد و با عمیق‌ترشدن بحران، جنبه‌ای سیاسی نیز به خود می‌گیرد. صندوق بین‌المللی پول، برای مقابله با پیامدهای سیاسی برنامه‌های خود، از امکانات کافی بی‌بهره است.

برنامه‌ی تقریباً استاندارد صندوق بین‌المللی پول، در طول بحران

بدهی‌های کشورهای آمریکای لاتین، طی دهه‌ی هشتاد شکل گرفت. بدهی‌های سنگین دولت‌های این منطقه، به مؤسسات مالی موجب این بحران شد. مؤسسات مالی، بر اساس این نظریه که بازپرداخت نشدن بدهی‌های کشورها، غیرممکن است؛ وام‌های کلانی را به کشورهای آمریکا لاتین پرداخت کرده بودند.

مؤسسات وام‌دهنده پیش‌بینی نکرده بودند ـ منصفانه‌تر است بگوییم؛ قادر به پیش‌بینی نبودند ـ که بانک مرکزی آمریکا برای مقابله با تورم، میزان بهره را تا حدی بالا نگه می‌دارد؛ که به رکود در ایالات متحده، با پیامدهای فاجعه‌بار در آمریکای لاتین منجر شود. وقتی نادرستی اعطای وام‌های نامحدود به کشورها آشکار گردید؛ صندوق بین‌المللی پول وارد عمل شد؛ تا توان بازپرداخت دولت‌ها را احیا کند؛ بدان امید که با حصول به این هدف، بانک‌های تجاری وام‌دهی را از سر خواهند گرفت. صندوق بین‌المللی پول، با کاهش قابل ملاحظه‌ی خدمات دولتی، کاستن از ارزش ارز رایج و تقویت صادرات، این وظیفه را به انجام رسانید. آنچه، طراحان چنین نظریه‌ای محاسبه نکرده بودند؛ این مورد بود؛ که شاید ساختار سیاسی کشور بدهکار، طی فاصله‌ی زمانی بین دوره‌ی ناتوانی حاد در پرداخت بدهی‌ها و دوره‌ی بازیابی توان بازپرداخت بدهی‌ها، قادر بر حفظ روحیه از خودگذشتگی مردم نباشد. پایین آمدن سطح زندگی عامه‌ی مردم و افزایش بیکاری، ناگزیر موقعیت داخلی دولت‌های آسیب دیده را تضعیف کرد. بن‌بست حاصل، موجب ادامه‌ی بحران بدهی‌ها، برای ده سال یا بیشتر شد و تا زمانی ادامه یافت؛ که یک راه‌حل سیاسی، مورد مذاکره قرار گرفت و بر اساس آن، کمک‌هایی برای رفع

مشکلات مالی دولت‌های به شدت تحت فشار، در نظر گرفته شد.

راه‌حل‌های در نظر گرفته شده، برای کشورهای آمریکای لاتین، طی دهه‌ی هشتاد، اگرچه دشوار و از نظر سیاسی فاقد جهت‌گیری بودند؛ حداقل با بحران‌هایی که دولت‌های بدهکار عامل ایجاد آن‌ها به‌شمار می‌آمدند، مرتبط بودند. ولی روش‌های درمانی مشابه، در نظام مالی جهانی قرن جدید، یعنی هنگام بحران مالی در بخش خصوصی، مانند بحران آسیا معنا و مفهوم به مراتب کمتری دارند. صندوق بین‌المللی پول، مانند پزشکی که در مورد بیماریی خاص تخصص دارد و قصد به‌کارگیری این درمان را برای کلیه‌ی بیماران دارد؛ بدون توجه به تفاوت اوضاع و شرایط، بین آسیا و آمریکای لاتین بر به‌کارگیری همان راه‌حلی پافشاری نمود؛ که در مورد کشورهای آمریکایی به‌کار برده بود. صندوق، طی چنین روندی درصدد برآمد تا آن‌چه را جزء نقاط ضعف اقتصادی کشور مقروض تلقی می‌نمود؛ بدون توجه بدان‌که آیا این نقاط موجب بروز بحران بوده‌اند یا خیر؟ و بدون بررسی کافی تأثیرات سیاسی روش‌های درمانی خود، آنها را برطرف سازد.

همواره، سرمایه‌داری رابطه‌گرا، فساد و نظارت ضعیف بر بانک‌ها در کشورهای در حال توسعه رخ می‌دهد؛ بدون تردید این شرایط، طی دهه‌ی نود، در آسیا نیز حاکم بود؛ ولی عامل اصلی بروز بحران در این قاره به‌شمار نمی‌آید. دقیقاً، آسیا تا هنگام بروز بحران، از سریع‌ترین میزان رشد در جهان برخوردار بود؛ میزان بالای اندوخته‌ها، به پیشرفت کشورهای آسیایی استمرار می‌بخشید و اخلاق کاری منضبط و رفتار مسئولانه‌ی دولت در امور مالی ـ اگرچه در بخش خصوصی این‌گونه نبود ـ در این قاره حکمفرما بود.

عواملی سبب بروز بحران واقعی شد؛ که بخش اعظم آنها، از کنترل ملی یا منطقه‌ای (چنان‌که پیش از این توضیح داده شد) خارج بودند. وقتی، صندوق بین‌المللی پول با حمایت ایالات متحده و روش‌های درمانی استاندارد خود، بر پایه‌ی اجرای سیاست‌های گسترده‌ی ریاضت‌کشانه وارد عمل شد؛ بروز بحران سیاسی اجتناب‌ناپذیر گشت. نهادهای دموکراتیک ثابت کردند؛ که برای پایداری در این شرایط، از انعطاف‌پذیری کافی برخوردارند؛ اگرچه کاهش چهل‌ودو درصدی ارزش پول رایج تایلند و افزایش چهل درصدی نرخ بهره، بخش اعظم قشر متوسط جامعه را از پای درآورد. در مقام مقایسه، وزارت خزانه‌داری ایالات متحده، با تشخیص اهمیت راهبردی کره‌ی جنوبی، کمک‌های اضافی در اختیار این کشور قرار داد و برنامه‌ی صندوق بین‌المللی پول را به‌نحوی اصلاح نمود؛ که به ثبات سیاسی کره خدشه‌ای وارد نیاید. (خوشبختانه، انتخابات در کره‌ی جنوبی به پیروزی کیم دائه جونگ انجامید؛ که دولت‌های چپ‌گرای پیشین را در کشور مورد حمله قرار داده بود و بدین علت، برای اجرای سیاست‌های ریاضت‌کشانه‌ی اقتصادی، از نظر سیاسی در موضعی قدرتمند قرار داشت).

با وجود این، دولت کلینتون که در مبارزات انتخاباتی‌اش با اتهام حمایت از سوی شرکت‌های اندونزیایی مواجه بود؛ تصمیم گرفت، تا به اقدام سیاسی مخاطره‌آمیزی در اندونزی (پرجمعیت‌ترین کشور مسلمان جهان، با منابع گسترده و موقعیت راهبردی) دست نزند. صندوق بین‌المللی پول، برای اعطای کمک بدین شرط ترغیب شد؛ که عملاً کلیه نقطه ضعف‌هایی را که جامعه از آن‌ها در رنج و عذاب بود برطرف سازد؛ بدون آن‌که به ارتباط یا

عدم ارتباط این عوامل، با بحران موجود توجهی داشته باشد. این مؤسسه، خواهان تعطیلی پانزده بانک، خاتمه‌ی انحصار بر مواد غذایی، نفت برای گرمایش و حذف یارانه‌های دولتی شد. هر یک از این تدابیر، با مشکلی واقعی روبرو بودند و باید، به منزله‌ی بخشی از یک برنامه بلندمدت به مورد اجرا درآیند.

با وجود این؛ تأثیر کلی چنین حرکتی، با اجرای تدابیر یاد شده در یک دوره چند هفته‌ای، مانعی سیاسی را پدید آورد. بستن بانک‌ها، در بحبوحه‌ی بحران، طرح تقاضا را برای تعطیلی سایر بانک‌ها اجتناب‌ناپذیر ساخت. حذف یارانه‌های دولتی؛ قیمت غذا و سوخت را بالا برد و سبب اغتشاشاتی بر ضد اقلیت چینی تبار اندونزی شد؛ که کنترل بخش اعظم کشور را اختیار دارند. در نتیجه؛ سرمایه‌ی چینی در حجمی بیش از آنچه صندوق بین‌المللی پول بتواند آن‌را جبران نماید؛ از اندونزی خارج شد. ابتدا، بحران در ارز رایج کشور، به فاجعه‌ای اقتصادی و سپس به خلأ سیاسی تبدیل شد.

برخی ممکن است معتقد باشند که سرنگونی دولت سوهارتو تصمیمات صندوق بین‌المللی پول و حامیان پشت پرده‌ی این مؤسسه را صرف‌نظر از وجود هر انگیزه‌ای، در پشت این تصمیمات توجیه می‌نماید؛ ولی صندوق از قابلیت سیاسی، برای رهبری انقلاب‌های سیاسی بی‌بهره است و چنین وظیفه‌ای نیز، بدان محول نشده‌است؛ زیرا میراث آشوب سیاسی، از موجبات اقتصادی اصلی آن، به مراتب فراتر می‌رود. این آشوب در اندونزی، خطر تجزیه‌ی کشور را بر جای نهاده و می‌تواند موجب بروز خصیصه‌ای مشابه با آنچه شود که در پی تجزیه‌ی یوگسلاوی پدید آمد: منازعه‌ای مذهبی را در

جزایر ملوکا* ایجاد کرده؛ چهار یا پنج نیروی سیاسی عمده را در کشور، وارد عرصه‌ی رقابت با یکدیگر نماید که نتیجه‌ی آن جز ایجاد مانع بر سر راه تشکیل دولتی با ثبات و شکل‌گیری خطر قدرت گرفتن بنیادگرایی در اندونزی چیز دیگری نخواهدبود. جهان خارج، درباره‌ی هیچ‌یک از موارد یاد شده، درک کافی یا کمک‌های متناسب با نابسامانی‌های ناشی از فشارها و توصیه‌های مؤسسات مالی بین‌المللی را ارائه نداده‌است.

تقسیم بار مسئولیت غلبه بر بحران‌های مالی، بین وام‌گیرندگان و وام‌دهندگان یکی از موضوعات اصلی، در برخورد با چنین بحران‌هایی به‌شمار می‌آید. در پی بحران مالی آمریکای لاتین، در دهه‌ی هشتاد، تقسیم بدهی‌ها بین بانک‌های اعتباردهنده و دول مقروض امری ممکن، اما پیچیده و رودررو با مقاومتی قدرتمند، از جانب مخالفان بود؛ اما مشکل در بحران‌های دهه‌ی نود و بیشتر بحران‌های قابل پیش‌بینی در آینده، به‌گونه‌ای بنیادین متفاوت بوده و خواهد بود. شرکت‌ها و بانک‌های محلی، سرمایه گذاری‌های را نه تنها از جانب مؤسسات مالی سنتی و جا افتاده دریافت می‌دارند؛ بلکه مهم‌تر از هر امر دیگری، از سوی مجموعه‌ی گسترده‌ای از شرکت‌های صنعتی و خصوصی، در کشورهای صنعتی جذب می‌کنند.

بدین ترتیب؛ تقسیم فشارها به مراتب دشوارتر می‌شود و تکثر اعتباردهندگان این احتمال را بیش از پیش مطرح می‌سازد؛ که بحران‌های مالی آینده، به بخش‌هایی از نظام‌های اقتصادی کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی گسترش یابد؛ که پیش از این محفوظ باقی مانده بودند.

---

* Moluca

مشکل؛ شامل: جلوگیری از گسترش بحران و تدوین روشی معقـول بـرای تقسیم درد و رنج ناشی از بحران‌هایی است؛ که مانع بروز آن‌ها نمی‌تـوان شـد. با وجود این، برنامه‌های صندوق بین‌المللی پـول، از نظـر تـاریخی بـه سـمت کاهش تأثیر بحران، بر وام‌دهندگان گرایش داشته‌اسـت. ایـن رویـه، قابـل درک است؛ زیرا به چنین مؤسساتی برای آغاز مجدد روند وام دهی‌هـا نیـاز خواهـد بود؛ در صورتی‌که هدف، غلبه بر بحران باشد. با وجود این، در صـورت افـراط در چنین موردی گرایش فوق سلسله‌ای از بـی‌احتیـاطی‌هـای مـداوم را در امـر وام‌دهی موجب خواهدشد. اگـر بـرای وام دهـی‌هـای بـدون مشـورت کـافی، مجازاتی در نظر گرفته نشود، نـاگزیر بحـران‌هـا تکـرار خواهنـد شـد. رابـرت روبین*، وزیر خزانه‌داری وقت آمریکا، این مسئله را طی نطقی اندیشمندانـه، در سال ۱۹۹۸، بدین صورت بیان داشت: «این مسئله اهمیتی حیاتی دارد؛ که ما برای تغییر ساختار مالی جهانی به شیوه‌ای عمل نماییم؛ تا به حد امکـان اعتباردهنـدگان و سرمایه‌گذاران، پیامدهای تصمیمات خود را به صورت کامل متحمل شوند».[۳]

اما، روش تقسیم عادلانه‌ی بار مسئولیت‌ها چیست؟ صـندوق بـین‌المللـی پول، تـا همـین اواخـر قـادر بـه تشـخیص چـارچوب سیاسـی کـه بایـد در محدوده‌ی آن عمل نماید؛ نبوده است. این مؤسسه، یا نسبت بدین چارچوب بی‌اعتناست؛ یا در برخی از موارد نادر، برای برخورد با آن سردرگم می‌شـود. صندوق، برای به‌کارگیری ضابطه‌ای سیاسی و اجتماعی، از ابزار کافی بی‌بهره است. این مؤسسه، در آسیای جنوب‌شرقی؛ بـه‌ویـژه در انـدونزی بـا اعمـال ضوابط خشک و بدون انعطاف در مورد چالش اجتماعی و سیاسی پیچیده‌ای،

---

* Robert Rubin

بر وخامت بحران افزود و در روسیه، تحت فشار دولت ایالات متحده، با انصراف از اجرای بسیاری از ضوابط اقتصادی مدون خود، در پیدایش نظامی سهیم شد؛ که فاقد هرگونه پایه و اساس اقتصادی بود. صندوق، به دلیل حمایت نامحدود و مطلق آمریکا از رئیس‌جمهور بوریس یلتسین، وام‌های عمده و تمدیدشده‌ای را در اختیار روسیه قرار داد؛ که هیچ‌توجیه اقتصادی برای آنها وجود نداشت. (آناتولی چوبایس؛ که زمانی مشاور اقتصادی یلتسین بود؛ بعدها تقریباً با ناسپاسی به خود می‌بالید؛ که روسیه با فریب، صندوق را وادار به استمرار پرداخت وام نموده‌است).[٤]

شاید، این استدلال مطرح شود؛ که نظام مالی جهانی، با وجود تمامی کاستی‌هایش، انعطاف‌پذیری خود را به‌دلیل رهایی آمریکای لاتین از شرایط بحرانی دهه‌ی هشتاد ـ اگرچه در طی دوره‌ای ده‌ساله ـ و دست‌یابی مجدد کشورهای آسیایی (به استثنای اندونزی) به رشد اقتصادی، ظرف کمتر از سه سال، به اثبات رسانیده است. با این وجود، باید گفت؛ هزینه‌ی اجتماعی خارق‌العاده‌ای، که برای غلبه‌ی بر این بحران‌ها پرداخت شده در گزارش بانک جهانی سندیت یافته است. طبق این گزارش، قشر فقیرتر جامعه آنچه را که در دوران متناوب بحران از دست داده بود؛ در طی دوران بازسازی هرگز دوباره آن را به دست نیاورد. دستمزدهای واقعی در کره، تا ده درصد؛ در اندونزی، تا چهل‌ودو درصد و در تایلند، تا سی‌وهشت درصد کاهش یافت. میزان دستمزدهای واقعی، در هیچ‌یک از این کشورها به سطوح پیش از بحران بازنگشته است؛ حتی در مکزیک هنوز این میزان، پایین‌تر از سطح بحران سال ۱۹۸۲ قرار دارد.[٥]

درصد وام‌های بازپرداخت نشده پس از آغاز مجدد رشد اقتصادی، نشانگر تأثیر بلندمدت این بحران‌ها بر جوامع، حتی پس از گذر آن‌ها از شرایط دشوار اقتصادی است. در سپتامبر ۱۹۹۹، چهل‌وپنج درصد از کل دارایی‌های نظام مالی تایلند، نوزده درصد از دارایی‌های کره و شصت‌وچهار درصد از دارایی‌های اندونزی را وام به شرکت‌هایی در بر می‌گرفت؛ که قادر به بازپرداخت اصل و فرع آن نبودند. چنین وضعیتی، تمایل مؤسسات مالی وام‌دهنده و قطعاً، توانایی آن‌ها را در اعطای وام برای حمایت از مؤسسات اقتصادی بالقوه فعال به خطر می‌افکند.

اگر دولت‌ها درصدد فائق آمدن بر این وضعیت به وسیله اقدامات دولتی برآیند؛ نجات شرکت‌ها از ورشکستگی، بدهی‌های بخش دولتی را تا شانزده درصد تولید ناخالص ملی در کره‌ی جنوبی، تا سی‌ودو درصد در تایلند و تا پنجاه‌وهشت درصد در اندونزی افزایش می‌دهد و چنین وضعیتی، در کشورهایی پیش می‌آید؛ که هنگام آغاز بحران، در سطح بسیار پایینی قرار داشتند. بدین علت، حتی پس از غلبه‌ی ظاهری بر این بحران‌ها (حداقل از نظر آماری) مشخص می‌شود؛ که بحران‌های یاد شده فاجعه‌ای انسانی، فشاری اقتصادی و خاستگاهی برای بحران‌های سیاسی بعدی بوده‌اند.[٦]

این آشوب‌های اجتماعی (که در روسیه، برزیل، آرژانتین، اکوادور و سراسر آفریقا، با پیامدهای مشابهی تکرار شدند)، هنگامی رخ دادند که رشد اقتصادی و ثروت‌زایی در ایالات متحده و تا حد کمتری در اروپا، به سطحی بی‌سابقه رسیده بود. پس از ده‌ها سال، تلاش برای از میان برداشتن شکاف بین نظام‌های اقتصادی در حال ظهور و صنعتی شده، بحران‌های مالی دهه‌ی

نود، از گامی بزرگ به عقب خبر دادند. نظام بین‌المللی، در برابر چه تعداد از این فراز و نشیب‌های مهیب قادر به ایستادگی است؛ بدون آن‌که فاجعه‌ای سیاسی و اجتماعی به‌بار آید؟ چه روی می‌داد؛ اگر یک رکود اقتصادی احتمالی، در ایالات متحده نیز، وارد معادله می‌شد؟ برای جلوگیری از وقوع چنین رویدادهایی چه می‌توان کرد؟

روند جهانی شدن و تحول سیاست‌ها

بسیاری از ناظران اندیشمند، برای سوق دادن خودکار جهان، به سمت عصر جدید رفاه جهانی و ثبات سیاسی به رشد اقتصادی و فناوری اطلاعاتی جدید اتکا می‌کنند. اما، این فقط یک توهم است. برقراری نظم در جهان، مستلزم اتفاق آرای، استوار بر چنین پیش‌فرضی است؛ که با رد اختلاف بین سودبرندگان و بی‌بهرگان (که در موقعیت تضعیف روند ثبات و پیشرفت قرار دارند.) از چنان ماهیتی برخوردار باشد؛ که بی‌نصیبان هم‌چنان قادر باشند؛ تا با تلاش خود، به وضعیتشان بهبود بخشند. با فقدان چنین امیدی، اغتشاش در داخل و خارج جوامع بالا خواهد گرفت.

رهبران جهان (به‌ویژه، رهبران کشورهای دموکراتیک صنعتی) این حقیقت را نمی‌توانند نادیده بگیرند؛ که در بسیاری از جهات، شکاف بین سودبرندگان از روند جهانی شدن و بقیه‌ی مردمان جهان، مجدداً در داخل و خارج از جوامع، در حال رشد است. روند جهانی شدن، با واژه‌ی رشد مترادف شده؛ رشد، مستلزم سرمایه است و سرمایه، درصدد دست‌یابی به بالاترین بازدهی ممکن و کمترین خطر است و در همان حال، جذب مکانی می‌شود؛ که در

آن‌جا بین خطر و برگشت سرمایه، بهترین توازن برقرار باشد.

در عمل، این مورد بدان معنی است؛ که به هر تقدیر، ایالات متحده و سایر کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی، درصد بسیار بالایی را از سرمایه‌ی جهانی جذب خواهند کرد. چون این واقعیت، در بازار سهام رو به ترقی در دهه‌ی نود، منعکس شده بود ـ و در واقع، همه چیز بر آن استوار شده بود ـ شکاف بین کشورهای صنعتی و در حال توسعه، حتی با وجود تولید میزان بی‌سابقه‌ای از ثروت در جهان، گسترده‌تر شده‌است.

کشورهای در حال توسعه، بدون سرمایه‌ی کافی قادر به ایجاد شغل و دست‌یابی به رشد نیستند. سیاستمداران در فقدان روند رو به رشد اشتغال، به‌تدریج انگیزه‌ی خود را برای انجام اصلاحاتی از دست خواهند داد؛ که پیش‌شرط جهانی شدن به شمار می‌آید. چون شرکت‌های وابسته‌ی به بازارهای در حال ظهور، دسترسی به بازارهای سرمایه‌ی جهانی را به‌گونه‌ای فزاینده دشوار می‌یابند؛ بدین جهت باید در داخل کشور سرمایه فراهم نمایند و این کار را تنها، با پرداخت میزان بهره‌ای بالاتر از میزان بهره‌های موجود در مراکز مالی جهانی نمی‌توانند انجام دهند. بدین ترتیب؛ شرکت‌های داخلی کشورهای در حال توسعه، بیش از پیش توان رقابت را به‌ویژه، در بخش‌های اقتصادی از دست می‌دهند؛ یعنی جایی‌که موانع موجود بر سر راه امور تجاری، در مسیر رفع شدن قرار گرفته‌اند. شرکت‌های وابسته به بازارهای در حال ظهور که در معرض رقابت‌های جهانی قرار دارند؛ با دو سرنوشت شکست یا الحاق به مؤسسات تجاری چند ملیتی مواجه هستند. این مورد، دقیقاً مخالف آن امری است؛ که هواداران حمایت از کالاهای داخلی، در

کشورهای صنعتی پیش‌بینی می‌کردند. در آن زمان آنان در مورد رقابت، بر سر کاهش میزان دستمزدها از جانب کشورهای در حال توسعه هشدار می‌دادند.

کشورهای در حال توسعه‌ای که درصدد پیوستن به روند جهانی شدن هستند؛ در بلندمدت هیچ چاره‌ای، جز بازسازی اقتصادی ندارند. این تلاش، برای همانندشدن با ایالات متحده یا اروپا یا ژاپن تا حد امکان دشوار و زمان‌بر نیز است؛ اگرچه از طریق سازمان‌هایی، همچون نفتا* که معلوم گردیده [وجودش] برای مکزیک موهبتی بزرگ بوده، یا با امضای موافقت‌نامه‌های ویژه‌ی تجاری و پیوند زدن ارز رایج با دلار، چنین روندی را می‌توان تسریع نمود؛ همان‌گونه که آرژانتین و اکوادور بدان متوسل شدند.

صرف‌نظر از راه انتخابی، شرکت‌های چندملیتی مستقر در ایالات متحده یا اروپا، هر روز بیش از پیش نقش موتور پیش‌برنده‌ی روند جهانی شدن را برعهده می‌گیرند. از نظر این شرکت‌ها، تلاش برای گسترش فعالیت‌ها و بزرگ شدن ابعاد شرکت ذاتاً به هدفی تبدیل گردیده که ناگزیر باید آن را تعقیب کرد؛ زیرا توانایی برای کنترل بهای سهام شرکت به معیاری تبدیل شده است که عملکرد مدیران ارشد، بر مبنای آن مورد قضاوت قرار می‌گیرد. در همان حال که مدیران از سازندگان به متصدیان مالی تبدیل می‌شوند؛ ارزش سهام در بازار به‌صورت روزانه، انگیزه‌ی حرکت آنان می‌شود؛ آسیب‌پذیری کل نظام افزایش می‌یابد؛ نیروی حیاتی و نشاط مؤسسه در بلندمدت می‌تواند تضعیف شود؛ و حتی انعطاف‌پذیری شرکت در مواقع

---

* NAFTA

بروز بحران از این نیز بیشتر آسیب خواهددید. تعمقات فکری آلن گرین سپن در مورد «شادی و نشاط نامعقول»* این هراس را منعکس می‌سازد که، وقتی بازار از نظام اقتصادی ملی زیربنایی منفک می‌گردد، روز جزا از افق پدیدار می‌شود؛ اگرچه این رویداد مدت مدیدی است که به تأخیر افتاده،(۷) و سرزندگی مورد اشاره ممکن است؛ بیش از آن‌که واقعیت‌های اساسی القا می‌نمایند، چرخه‌ای نزولی را به‌راه اندازد.

نظام جهانی، با دو روند متناقض با یکدیگر رو در روست. بازارهای جهانی شده، دورنمای ثروتی را در برابر دیدگان ما می‌گشاید؛ که پیش از این، تصور آن نیز وجود نداشت. ولی، این دورنما آسیب‌پذیری‌های جدیدی نیز، در برابر اغتشاشات سیاسی و خطر بروز شکافی جدید، بین اعضای جامعه‌ی جهانی شده‌ی اینترنت و اشخاص خارج از این جامعه را پدید می‌آورد؛ که از شکاف بین ثروتمندان و فقرا، اهمیت به مراتب بیشتری پیدا کرده است.

این روندهای تازه، بر جهان در حال توسعه تأثیری ژرف دارند. در نظام‌های اقتصادی که خورده شدن کوچکتر از سوی بزرگتر تقریباً ضرورتی برای حرکت این نظام‌ها به جلو به شمار می‌آید؛ شرکت‌های فعال کشورهای در حال توسعه، به‌گونه‌ی فزاینده‌ای از سوی شرکت‌های چندملیتی آمریکایی و اروپایی جذب می‌شوند. این روند، در همان حال که مشکل دست‌یابی را به سرمایه حل می‌کند، آسیب‌پذیری‌های جدیدی را در برابر تنش‌های سیاسی داخلی، به‌ویژه در مواقع بروز بحران مطرح می‌سازد و این روند، داخل

* Irrational exuberance

کشورهای در حال توسعه، وسوسه‌ای سیاسی را برای حمله به فرآیند جهانی شدن به‌وجود می‌آورد.

نظام اقتصادی کشورهای در حال توسعه، طی روند یاد شده دو شاخه می‌شود. مجموعه‌ای از مؤسسات اقتصادی، جذب نظام اقتصاد جهانی می‌شوند؛ که شرکت‌های بین‌المللی بخش عمده‌ای از مالکیت آن را در اختیار دارند و مابقی که از روند جهانی‌شدن منفک شده‌اند؛ بخش اعظم نیروی کار را با کمترین دستمزد و یأس‌آورترین شرایط اجتماعی به‌کار می‌گیرند.

بخش «ملی»، به توانایی خود در زمینه‌ی دستاویز قرار دادن روند سیاسی کشورهای در حال توسعه وابستگی اساسی دارد. هر دو نوع شرکت، چالشی سیاسی را فرا راه ما قرار می‌دهند: شرکت‌های چندملیتی؛ از این لحاظ که آنها ظاهراً تصمیمات اصلی را که بر رفاه عمومی اثر می‌گذارند؛ از حیطه‌ی نفوذ سیاست‌های داخلی خارج می‌سازند. شرکت‌های محلی؛ بدان علت که از جانب حمایت‌کنندگان از تولیدات داخلی و در مخالفت با ادامه‌ی روند جهانی شدن، فشارهای سیاسی را ایجاد می‌کنند.

جهان اجتماعی، این نظام دو لایه را منعکس می‌سازد: نخبگان جهانی شده ـ که اغلب در حومه‌ی مجهز شهرها زندگی می‌کنند ـ با ارزش‌ها و فناوری‌های مشترک، به یکدیگر پیوند خورده‌اند؛ در حالی‌که اکثر ساکنان شهرها، در معرض وسوسه‌های ملی‌گرایی، قومیت‌گرایی و انواع جنبش‌هایی قرار می‌گیرند که هدف خود را رهایی از سلطه‌جویی فرآیند جهانی شدن که اغلب از آن به سلطه‌طلبی آمریکا تعبیر می‌شود؛ اعلام کرده‌اند. نخبگان وابسته به اینترنت در سطح جهان، هیچ مشکلی با عملکرد یک نظام اقتصادی مبتنی

بر فناوری‌های نوین ندارند؛ ولی اکثریت، به‌ویژه کسانی که خارج از ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن زندگی می‌کنند؛ از این تجارب بهره‌ای نبرده؛ برای پذیرش پیامدهای آن، به‌ویژه در طی دوران مشقت اقتصادی آمادگی ندارند.

حمله به روند جهانی شدن، در چنین شرایطی به شکل افراط‌گرایی عقیدتی جدیدی، به‌ویژه در کشورهایی می‌تواند تکوین یابد؛ که نخبگان حاکم گروه کوچکی را تشکیل می‌دهند و شکاف بین اغنیا و فقرا گسترده و در حال رشد است. اکنون، خطر ظهور طبقه‌ی بی‌بضاعت دائمی در سطح جهان و به‌ویژه در کشورهای در حال توسعه مطرح شده‌است؛ که دست‌یابی به اتفاق‌آرای سیاسی را که ثبات داخلی، صلح جهانی و خود روند جهانی شدن بدان وابسته است؛ بیش از پیش دشوار می‌سازد.

شاید، چالش‌های سیاسی آشکاری که فرا راه چنین روندی قرار دارند، تا مدتی آشکار نشود. اما، اکنون این برداشت گسترده به وجود آمده است؛ که کشورهای بزرگ صنعتی و شرکت‌های چند ملیتی وابسته‌ی به آنها سودبرندگان اصلی روند جهانی شدن هستند. اگر دوره‌ی جاری توسعه‌ی اقتصادی خاتمه بیابد؛ حتی مهم‌تر از آن، در صورتی‌که این روند به‌ویژه در ایالات متحده معکوس شود؛ تنش‌های حاصل بین واقعیت‌های اقتصادی و آنچه از نظر سیاسی تداوم‌پذیر است؛ هر دو نظام اقتصادی و سیاسی را در سراسر جهان می‌تواند به لرزه افکند.

برخی از این خطرات را با سرعت بخشیدن به روند تجارت آزاد می‌توان از میان برداشت. حتی اگر تجارت آزاد بین‌المللی، با سرعتی بسیار به

پیشرفت خود ادامه دهد؛ نباید رهبران کشورهای صنعتی جهان، چالش سیاسی را از نظر دور دارند. آنان باید، دهه‌های متمادی که الگوی آمریکایی طی آن به شکل کنونی‌اش تکوین یافت؛ به یاد داشته باشند. آنچه، در ایالات متحده ثمر داده است؛ دقیقاً نمی‌توان تقلید نمود و قطعاً، آن را در کل جهان در حال توسعه با سرعت بیشتری نمی‌توان به پیش برد. در هر صورت، برای جلوگیری از بروز واکنش‌های سیاسی علیه روند جهانی شدن، نمی‌توان به اجرای الگوی آمریکایی سرعت داد.

وقتی مقادیر هنگفتی از سرمایه، در واکنش به تصمیمات فردی در سطح جهان جا به جا می‌شود؛ تقریباً بروز بحران‌های دوره‌ای ناشی از عدم توازن اجتناب‌ناپذیر می‌گردد. زمانی‌که رشد جهانی، به عملکرد اقتصادی آمریکا وابستگی بسیار زیادی پیدا می‌کند؛ یک رکود با هر طول زمانی، نظام‌های مالی و سیاسی بین‌المللی را دچار هرج و مرج خواهد ساخت. در آن صورت، واکنش یک نسل که هرگز از بحران اقتصادی شناختی ندارد (و از بحران سیاسی نیز شناختی بسیار کمتر دارد) و برای مقابله با آن، آماده نشده است؛ چه خواهد بود؟

اگر سایر نظام‌های اقتصادی ـ صنعتی، به جای توازن بخشیدن بر نوسانات حرکت کنند؛ ناگزیر فشار، برای اصلاح نظام اقتصادی جهانی چند برابر خواهدشد. ملت‌ها در کشورهای دموکراتیک، برای تسکین خود به دولت‌هایشان رجوع می‌نمایند؛ تا از آن‌ها در برابر درد و رنج یا نابسامانی بیش از حد محافظت نماید. چنین جوامعی بعید است، که تحمل دوران مشقت‌بار طولانی را صرفاً برای نظریه‌ای اقتصادی بپذیرند. برخی ممکن

است معتقد باشند؛ کشورهایی که در طی بحران آسیا ـ هند، مالزی، چین و تایوان ـ در حیطه مسئولیت‌های بازار مداخله کردند؛ در مقایسه با دیگران، بهتر توانستند از بحران عبور کنند. خطر فروپاشی نظام اقتصاد بازار آزاد در زیر فشارهای سیاسی، با تمامی خطرات همراه آن برای نهادهای دموکراتیک، ابر تیره‌ای است؛ که بر روند جهانی شدن سایه افکنده است.

حتی، وقتی خطر چنین فروپاشی از ابعاد نسبتاً کوچکی برخوردار است؛ تبیین خصایص احتمالی آن و ترسیم ابزارهای موجود برای جلوگیری از این فروپاشی، افزون بر اتخاذ تدابیری جهت تخفیف بحران در صورت بروز آن، حائز اهمیت است.

تعداد معدودی از کشورهای بهره‌مند از شکوفایی اقتصادی دهه‌ی بیست، انتظار رکود دهه‌ی سی را داشتند و هیچ دولتی، برای مقابله با آن رکود آماده نبود و در پایان؛ هیچ جامعه‌ی دموکراتیکی روش‌های متعارف را برای غلبه‌ی بر آن رکود نپذیرفت.

هیچ نظام اقتصادیی، بدون یک مبنای سیاسی نمی‌تواند ماندگار باشد. ایجاد تطابق بین رشد اقتصادی و خیال‌پردازی سیاسی و رفت‌و آمد بین کسانی که جهان را تنها با واژگان فنی اقتصادی تعریف می‌نمایند و منتقدان آن‌ها که، با حسرت به بازگشت گونه‌ای از الگوی شبه سوسیالیستی و از اعتبار ساقط شده کنترل دولتی می‌اندیشند؛ چالش فرا راه کسانی است؛ که به روند جهانی شدن باور دارند. باید، یک مفهوم بین‌المللی را از مسئولیت اجتماعی تقویت نمود؛ بدون آن‌که با تحمیل مقررات از سوی دیوان‌سالاران، جلوی حرکت یک نظام اقتصادی موفق گرفته شود.

تا زمانی‌که ایالات متحده برای شناسایی مشکلات و برگزاری همایش‌هایی با هدف مقابله با این مشکلات، اقدامی انجام ندهد، راه‌حل‌ها پیدا نخواهند شد. اجلاس رؤسای دولت‌های کشورهای دموکراتیک پیشرفته صنعتی ـ که پیش از این، گروه هفت نامیده می‌شد و اکنون، با اضافه شدن روسیه به گروه هشت تبدیل شده است ـ طی بیست‌وپنج سال گذشته به منزله‌ی عرصه‌ای برای رو در رویی کشورهای دموکراتیک صنعتی با چالش‌های سیاسی و اقتصادیشان نیز تلقی می‌شد.(۸) جای بسی تأسف است؛ که اجلاس گروه هشت به نهادی کم‌تحرک و تا حد روابط عمومی تنزل کرده‌است. باید، بار دیگر اجلاس‌های اقتصادی سالانه سران کشورها، به عرصه‌ای برای بحث و تبادل نظر و تصمیم‌گیریی سنجیده، به منظور برخورد با چالش‌های درازمدت فرا راه جهان صنعتی تبدیل شود.

باید، برای سیاست‌های تاریخی ضد تراست ایالات متحده عرصه‌ای جهانی یافت. نظام مالی بین‌المللی، نیازمند کاهش نقاط آسیب‌پذیر خود و فراگیری روش محافظت از خویشتن در برابر تأثیرات بحران‌ها به شیوه‌ای کارآمدتر است. نقش سرمایه‌ی نامطمئن، هم‌چنان یک چالش به شمار می‌آید. باید، برای مواجهه با بحران‌های اقتصادی، بین دعاوی وام‌دهندگان و نیازهای اجتماعی جوامع آسیب دیده موازنه‌ی بهتری برقرار ساخت. باید، نگرانی‌های ایالات متحده و سایر جوامع پیشرفته، در مورد بهبود شرایط کار و حفاظت از محیط زیست مدنظر قرار گیرد و در همان حال، باید تجارت آزاد حفظ شود؛ بدون آن‌که کشورهای در حال توسعه چنین برداشتی را پیدا کنند؛ که هدف واقعی آمریکا بیرون راندن آنها از صحنه‌ی رقابت است.

رهبرانی، کـه از فشـارهای کوتـاه مـدت انتخابـاتی انگیـزه مـی‌گیرنـد از پرداختن به مسائلی که هنوز خود را آشکار نساخته‌اند و راه‌حل آن‌ها مسـتلزم چارچوب زمانی بلند مدتی است کـه از چرخـه‌ی انتخابـاتی فراتـر مـی‌رود؛ خودداری می‌کنند. چنین رهبرانی، وسوسه‌ی هم‌سویی با همان خـرد رایـج را در سـر دارنـد؛ کـه بـا پدیـده‌ای اقتصـادی بـه مثابـه مقولـه‌هـایی مسـتقل و خوداصلاحی برخورد می‌کنند؛ که اساساً با روند سیاسی ارتباطی ندارند.

با وجود این، تقریباً تمامی تغییرات بزرگ در تاریخ، بدون هـیچ اسـتثنایی از نیاز بشر به نوعی بینش سیاسی و پی‌گیری معیـاری بـرای اجـرای عـدالت نشأت می‌گیرند. در حالی‌که بخش اعظم جزم‌اندیشی، پوچ‌گرایی و خشـونت همراه با تظاهرات کنونی گسترش یافته در سراسر گیتی بر ضد روند جهـانی شدن، موجب انزجار است؛ اما غلیان این احساسات بیـانگر چنـین هشـداری است؛ که روزی نظام اقتصادی جهانی، با بحران مشروعیت مواجه خواهدشد. باید، نظام‌های دموکراتیـک صـنعتی، دسـتاوردهای خـارق‌العـاده‌ای را حفـظ نموده، آن‌ها را توسعه دهند؛ که موجب تقویت روند جهانی شدن گـردد؛ امـا این نظام‌ها، تنها در صورتی قادر بر انجام این مهـم طـی درازمـدت خواهنـد بود؛ که جوانب اقتصادی روند جهانی‌شدن را در کنار یـک سـاختار سیاسـی، با حوزه و بینشی قابل مقایسه با ساختارهای سابق ارائه نمایند.

فصل هفتم

صلح و عدالت

شاید، بزرگترین تحول صورت گرفته در ماهیت امور بین‌المللی عصر کنونی، پذیرش این نظر است؛ که برخی از اصول جهانی از سوی سازمان ملل یا در مواقع بحرانی، از جانب گروهی از کشورها (مثل، ناتو در کوزوو) قابل اجرا تلقی می‌شوند. افزون بر این گفته می‌شود؛ برخی کنوانسیون‌های بین‌المللی، نظیر کنوانسیون‌هایی که نسل‌کشی، شکنجه یا جنایات جنگی را محکوم می‌کنند؛ از سوی قضات دادگاه‌های داخلی کشورها قابل اجرا هستند. این قضات، به گونه فزاینده‌ای مدعی آنند؛ که حق دارند؛ خواهان استرداد متجاوزان به حوزه‌ی قضایی خود شوند. افزون بر آن، دادگاه کیفری بین‌المللی* در شرف تأسیس است؛ که وقتی مورد تأیید شصت کشور قرار گیرد، دادستان آن اختیار خواهد داشت؛ تا به درخواست هر یک از کشورهای امضاکننده پیمان به موارد مطرح‌شده نقض حقوق بین‌المللی رسیدگی نماید و

* International Criminal Court

با حمایت سه تن از هجده قاضی دادگاه خواهد توانست علیه نقض‌کنندگان احتمالی در هر نقطه‌ای از جهان (از جمله، بر ضد شهروندان کشورهایی که از پذیرش قضاوت این دادگاه خودداری ورزیده‌اند) اعلام جرم نماید. چنین نوآوری‌هایی، نمایانگر خرد و اندیشه نوینی است؛ که بر اساس آن، اصول سنتی حاکمیت و عدم مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر؛ جزء موانع اصلی برقراری حکومت جهانی صلح و عدالت به‌شمار می‌روند.

این دیدگاه‌ها، که در گفتمان عمومی آمریکا و بخش اعظم اروپای غربی معاصر ـ نه در همهٔ کشورهای در حال توسعه ـ عادی تلقی شده؛ به انقلابی در شیوه عملکرد نظام بین‌المللی در بیش از سیصد سال گذشته، انجامیده است. هم‌چنین؛ دیدگاه‌های مزبور نشانگر پذیرش گسترده اندیشه‌هایی است؛ که تا دهه‌ی پایانی جنگ سرد، تقریباً به گونه‌ای انحصاری در ایالات متحده مطرح بود و دیدگاه‌های یاد شده در دوره‌ی جدید از مداخله‌جویی جهانی امکان دارد، با پیامدهای غیرقابل پیش‌بینی همراه باشند.

تاریخ نظم بین‌المللی که آمریکا به هنگام درگیر ساختن خود در امور جهانی، با آن روبرو شد، تقریباً به گونه‌ای دقیق، قابل تشخیص است: این نظم با پیمان وست فالیا پدید آمد؛ که در سال ۱٦٤٨، به نشانه‌ی پایان جنگ سی ساله منعقد شد. جنگ یاد شده، ریشه در نهضت اصلاح دین مسیح (رفرماسیون) داشت و قلمرو نفوذ کلیسای کاتولیک را که تا آن زمان با جنبه‌ی جهانی داشت، منشعب ساخت و اختیارات این کلیسا را در مورد تشکیلات اداری داخلی‌اش به چالش خواند. برخی از فرمانروایان و حاکمان فئودال، از این فرصت استفاده کردند؛ تا با اعمال کنترل بر وفاداری مذهبی

پیروان خود و اداره کلیساهای آنان، قدرت و اختیارات خویش را تقویت نمایند. قدرت شکننده امپراتور مقدس روم؛ که از دیرباز در اختیار پاپ قرار داشت، باز هم تضعیف شد. بزودی؛ حتی شاهزادگان وفادار به کاتولیک نیز، در پی محدود ساختن قدرت کلیسا برآمدند؛ تا حدود حاکمیت سیاسی را تبیین کنند.

صرف‌نظر از اینکه زمامداران متعدد خواستار اصول‌گرایی کاتولیک یا اصلاحات پروتستانی بودند؛ جنگی به راه افتاد که مدت یک قرن به طول انجامید که آمیزه‌ای از جنگ داخلی، مناقشه بین‌المللی و جهاد مذهبی بود. امپراتور مقدس روم که عضوی از خاندان سلطنتی مستقر در وین بود، برای تسلط مجدد کلیسای کاتولیک بر سراسر اروپای مرکزی، به جنگ و مبارزه پرداخت. زمامداران بوربن فرانسه، با وجود کاتولیک بودن، با شاهزادگان پروتستان اروپای شمالی متحد شدند؛ تا در برابر پیدایش اتریشی بالقوه سلطه‌جوی مقاومت نمایند. این جنگ، صرف‌نظر از هر انگیزه‌ای که داشت، به نام مذهب، بدون توجه به حدود و ثغور کشورها صورت گرفت. همه مردم مجبور بودند؛ تا بر اساس اینکه کدام ارتش در جبهه‌های نبرد پیروز می‌شود، مذهب خویش را تغییر دهند.

در این جنگ چرخش تازه‌ای نیز، در واقع‌گرایی سیاسی رخ داد و آن چرخش از این قرار بود؛ که فرانسه‌ی کاتولیک با متحدان پروتستان همراه شد؛ تا از طریق کاهش قلمرو حکومت کاتولیک در آلمان، اتریش را تضعیف کند. چنین آمیزه‌ای از مذهب و سیاست قدرت موجب شد؛ تا جنگ از شدت عمل بی‌سابقه‌ای برخوردار شود. چنان‌که پیش از این اشاره شد؛ بر طبق

برخی برآوردها، نزدیک به سی درصد جمعیت اروپای مرکزی، در طول جنگ سی‌ساله به هلاکت رسیدند.

پیمان وست فالیا بازتاب دهنده‌ی عزمی کلی برای پایان بخشیدن یکباره به کشتارها و برای همیشه بود. هدف اصلی آن (به اصطلاح امروزی)، توقف تلفیق سیاست داخلی و خارجی یا (به زبان آن عصر) تلفیق دین و دیپلماسی بود. کلیه امضاکنندگان پیمان یاد شده، این اصل را تأیید کردند؛ که «تعیین دین و مذهب مردم با زمامداران حکومت است» و هیچ کشور دیگری حق مداخله در این فرایند را ندارد.

بدین ترتیب؛ مفهوم عدم دخالت در امور داخلی کشورهای دیگر، پدید آمد و هدف از آن، با آنچه امروز از آن استنباط می‌شود، کاملاً فرق داشت. اصل یاد شده؛ شعار حقوق بشر آن زمان بود و هدف آن؛ برقراری صلح و آرامش بدون مشروعیت دادن به سرکوب داخلی بود. چون داغ‌ترین موضوع آن زمان، تقسیم‌بندی کاتولیک و پروتستان بود؛ پیمان وست فالیا بر آن شد؛ تا نگذارد زمامداران یک مذهب، پیروان هم‌کیش خود را که تحت رهبری شاهزاده‌ای از مذهبی دیگر قرار دارند؛ به شورش وادارند. با توجه به این‌که مذهب به‌مثابه دستاویزی برای سرکوب داخلی کنار گذاشته شد؛ انتظار می‌رفت آرامش داخلی بازگردد و همراه با آن حکومتی رئوف‌تر روی کار آید.

به‌طور کلی، این انتظار در قرون هجدهم و نوزدهم برآورده شد و آن، هنگامی بود که نظام اروپا به صورت مجموعه‌ای از دولت ـ ملت‌ها درآمد. دکترین عدم مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر، به‌صورت یکی از

محورهای اصلی درآمد. مفاهیم حاکمیت و حقوق بین‌الملل برای هدایت کشورها در روابطشان با یکدیگر نیز، در شمار مبانی اصلی بودند. ولی، چنین اصولی مانع بروز جنگ نشد، بلکه فقط گستره آن را محدود ساخت. در واقع، طی قرن بیستم یکی از انتقادات اصلی دموکراسی‌ها از حکومت‌های خودکامه ـ به‌ویژه کمونیسم ـ این بود؛ که آنها از طریق تضعیف حکومت‌های موجود، با یاری احزاب و جنبش‌های رادیکال که از سوی کشورهای خارجی هدایت می‌شوند ـ و به بیان دیگر، از طریق بازگشت به ویژگی‌های جنگ‌های مذهبی ـ اصول و مبانی نظم بین‌المللی را نقض می‌کردند.

نظام بین‌المللی مبتنی بر پیمان وست فالیا، برای مسئله خشونت بین کشورها راه‌حلی داشت و آن، توسل به جنگ بود، اما برای مسئله خشونت درون کشورها، از جمله جنگ‌های داخلی، مناقشات قومی و تمامی آنچه، امروزه نام نقض حقوق‌بشر را برخورد گرفته، پاسخی نداشت. نظام بین‌المللی، مسئله صلح پرداخت و عدالت را به نهادهای داخلی سپرد. فعالان حقوق بشر، در عصر حاضر به عکس آن معتقدند. آنان می‌گویند، صلح به خودی خود از عدالت نشأت می‌گیرد و برای برقراری صلح شاید به دولت ـ ملت، یا شاید هیچ کشوری نتوان متکی بود. باید، نظام بین‌الملل زیر نفوذ گونه‌ای از حاکمیت فراملی قرار گیرد؛ که برای اجرای احکام خود، حق توسل به زور را داشته باشد. فعالان حقوق بشر به قضات بیش از سیاستمداران اعتماد دارند. ولی اعتماد طرفداران اصول پیمان وست فالیا، به سیاستمداران بیش از قضات است.

سنت آمریکایی

ایالات متحده، یکی از جنجالی‌ترین منتقدان مداخله‌جویی براندازانه اتحاد جماهیر شوروی بود. با وجود این، آمریکا هیچ‌گاه اصل عدم مداخله را به‌دلیل اقدامات خود، به‌طور کامل نپذیرفته است. لازم به ذکر است؛ که در روزهای نخست جمهوری، بنیانگذاران آن نشان دادند؛ که اصول تعادل و موازنه اروپا را درک کرده؛ رعایت می‌نمایند. آنان، بسته به برتری قدرت هر یک از دو کشور انگلیس و فرانسه، همواره بین این دو در نوسان بودند. چنین نوسانی، معمولاً در مخالفت با طرفی صورت می‌گرفت؛ که قدرت بیشتری پیدا می‌کرد. ولی آنان هیچ‌گاه کاملاً یکی از دو کشور یاد شده را مورد جانبداری قرار ندادند. آنان، دستور الکساندر همیلتون را به کار می‌بستند: اصل «محور نبودن منافع» آمریکایی‌ها را ملزم می‌ساخت؛ تا حمایت خویش را از قدرت‌های اروپایی تعدیل نموده؛ خود را به هیچ‌یک از آنان وابسته نسازند.(۱) در بیانیه‌ای که گویی در کابینه دولت انگلیس تهیه شده است؛ توماس جفرسون؛ نمونه آمریکایی نظریه موازنه قدرت را ارائه داد: «ما، باید دعا کنیم؛ تا قدرت‌های اروپایی* آن‌چنان با یکدیگر درگیر شوند؛ که حفظ امنیت خودشان، مستلزم حضور کلیه نیروهایشان در داخل کشور باشد؛ تا اجازه دهند بخش‌های دیگر جهان در آرامش به سر برند».(۲)

ولی، حتی در این مرحله‌ی همیلتونی نیز که سیاست خارجی آمریکا، از بسیاری جهات به سیاست خارجی قدرت‌های اروپایی شباهت داشت؛ توجیه

---

* منظور از اروپا در اینجا اروپای قاره‌ای (Continental Europe) است؛ که شامل بریتانیا نمی‌شود. (مترجم)

این اظهارات بسیار متفاوت بود: آمریکایی‌ها آن زمان نیز، مثل اکنون نظرشان بر این بود؛ که کشورشان تحت تأثیر اصولی برتر از اصول دنیای قدیم قرار دارد و تصورشان بر این بود؛ که اساساً آن اصول نشانگر خواسته‌های خودپسندانه‌ی پادشاهان بوده است. در مقابل، چنین استنباط می‌شد؛ که جمهوری آمریکا بر پایه‌ی اصول عقل‌گرایی روشن‌بینانه عمل می‌کند. جمهوری آمریکا مقدر بود؛ تا در جایگاه الگویی برای مردمانی با خوشبختی اندک قرار بگیرد؛ که به زندگی زیر نفوذ حکومت کمتر خیرخواه، مجبورند. بنابراین اقدامات آمریکا هیچ‌گاه نمی‌توانست کاملاً خودپسندانه باشد؛ زیرا آمریکا از لحاظ ماهیتی، آرمانی جهانی را به‌وجود آورده بود. جیمز مدیسون، سال ۱۸۰٤ گفت: «ایالات متحده همان‌گونه که به مردم آمریکا تعلق دارد به جهان نیز متعلق است؛ بنابراین به‌عنوان کشوری نمونه و سرمشق، باید حداقل بر ضد فسادی که غالب است، اعتراض کند».[۳]

این جا، چنین پرسشی بی‌پاسخ مانده است؛ که این آرمان جهانی باید تا چه حد پی‌گیری شود؟ اگر آمریکا امید و آرزوی جهانی به حساب می‌آمد، آیا وظیفه داشت برای تحقیق چنین آرزویی در کشورهای خارج مداخله کند؟ و در صورت مثبت بودن پاسخ، چگونه ایالات متحده می‌توانست مأموریت بین‌المللی خود را عملی سازد، بدون آنکه با همان مشکلات و مسائلی در به کارگیری قدرت خود مواجه گردد که در مورد رهبری کشورهای اروپایی آن را محکوم می‌کرد؟

مشخص شدن این مسئله، در سال ۱۸۲۱ قدری فوریت پیدا کرد ر آن، هنگامی بود که مبارزات استقلال‌طلبانه یونانی‌ها برای رهایی از حکومت

عثمانی‌ها، موجی از احساسات را در میان مردم آمریکا به‌وجود آورد؛ تا از حاکمان خود بخواهند، با استناد به اصول موردنظر آمریکا، برای آزادسازی مردم یونان مساعدت شود. جان کوئینسی آدامز*، یکی از وزرای خارجه آمریکا، این مسئله را به‌گونه‌ای مطرح و حل و فصل کرد؛ که به راهنمای سیاست خارجی آمریکا در قرن بعدی، تبدیل شد:

هر جا که مسئله آزادی و استقلال مطرح شود؛ قلب آمریکا و دعای خیر آن را با خود همراه خواهد داشت، ولی آمریکا به قصد یافتن و نابود ساختن هیولاها به خارج نمی‌رود. آمریکا، خواهان آزادی و استقلال برای همگان است. آمریکا فقط قهرمان و حامی خویش است. این کشور، با استقرار نظام مناسب در قلمرو خود، آرمان کلی را توصیه خواهد کرد. آمریکا، نیک می‌داند؛ اگر یک بار برای ارزش‌هایی غیر از ارزش‌های خویش اقدام کند؛ گرچه این مسئله کسب استقلال برای کشوری باشد؛ احتمالاً خود را در موقعیتی قرار خواهد داد؛ که قدرت خروج از آن را نخواهد داشت؛ با شرکت در جنگ‌های منفعت‌طلبانه، توطئه، حرص و آز، حسادت و جاه‌طلبی فردی؛ رنگ و بوی ظاهری آزادی را [به خود] می‌گیرند .... و آمریکا امکان دارد؛ دیکتاتور جهان شود. این کشور، دیگر حاکم بر روح خود نخواهد بود.[٤]

آدامز با تأکید بر این‌که ایالات متحده مأموریت متمایز خود را به بهترین وجه و بدون توسل به زور به انجام رسانده؛ مبنای ایدئولوژیکی دخالت در موازنه قدرت اروپا را کنار گذاشت. جیمز مونرو، رئیس‌جمهور آمریکا، دو سال بعد دلایل عملی سیاست خارجی همیلتونی (ترس از مداخله اروپا در

---

* John Quincy Adams

نیمکره غربی) را از بین برد. در دکترین مونرو، وی به گونه‌ای جسارت‌آمیز طرح آدامز را بسط داد. ایالات متحده باید بر مبنای آن طرح از درگیر شدن در امور اروپا خودداری نموده و به اروپا نیز، هشدار دهد؛ که از درگیر شدن در امور آمریکا اجتناب ورزد. منظور از آمریکا کل نیمکره غربی بود. با این استدلال که چنین مداخله‌ای برای صلح و امنیت ما خطرناک بوده و به بیان دیگر، سبب بروز جنگ خواهد شد.(۵)

دکترین مونرو، دو قدرت اروپایی (انگلستان و اسپانیا) را از محاسبات قدرت در آمریکایی شمالی، فارغ ساخت. این امر، مبتنی بر تفاهمی ضمنی با انگلیس بود و این کشور از ایفای نقشی امپریالیستی، در قاره‌ی آمریکا صرف‌نظر کرد. از سوی دیگر، امپراتوری اسپانیا نیز در آمریکای لاتین، آشکارا در حال زوال بود. ایالات متحده، با رهایی از لزوم مشارکت در موازنه‌ی قدرت اروپا، توانست به نقش تبلیغاتی و مبلغ‌گونه خودساخته‌اش تحکیم بخشد.

در انزوایی که ایالات متحده طی قرن نوزدهم دچار آن بود، سیاستمداران آن دو موضوع را مطرح ساختند؛ که با معیارهای جوامع دیگر در تضاد بود. نخست اینکه «نهادها و ارزش‌های آمریکا در سطح جهانی کاربرد داشتند». دیگر اینکه اگر آمریکا این ارزش‌ها را در داخل پالایش نموده؛ از آلوده ساختن آنها، با ارزش‌های سایر کشورهای جهان جلوگیری کند؛ اشاعه و گسترش آنها قطعی‌تر خواهد بود.

ایمان تزلزل‌ناپذیر به پیشرفت و اعتقاد به این که تاریخ عبارت است از ـ یا حداقل چنین باید باشد ـ حرکتی مستمر به سوی رفاه،

آزادی و عـدالت بیشـتر؛ کـه تجربـه آمریکـا در ایـن بـاره، نمـاد آن بـود؛ خوش‌بینـی عصـر روشـنگری را نشـان مـی‌داد کـه بـا وجـود تـراژدی‌هـا و تغییـرات تحمیـل شـده بـه تـاریخ و جغرافیـای کشـورهای اروپـایی، همچنـان بـدون تغییـر بـاقی مانـده بـود. آلکسـی دو توکویـل* در کتـاب «دموکراسـی در آمریکـا» مـی‌نویسـد: «نیاکـان آمریکـایی‌هـا، عشـق بـه برابـری و آزادی را بـه آنـان دادنـد، ولـی خداونـد بـا اسـکان آنـان در قـاره‌ای بـی‌حـد و حصـر، ابـزار برابـری و آزادی را بـدانان اعطـا کـرد».(۶) جان لوئیز او سـالیوان**، نویسـنده، تقریبـاً در همـان زمـان چنـین اعتمـاد و اطمینانی را در عبارت «سرنوشت آشکار»*** خلاصه کرد.(۷)

اعتقاد به مأموریت جهانی آمریکا، تا آغاز قرن بیسـتم بـه ایـن بـاور بـدل شده‌بود؛ که رمز رفاه بین‌المللی در بسط دسـتاوردهای موفقیـت‌آمیـز و مهـم آمریکا، به سایر نقاط جهان نهفته‌است. ویلیام.جنینگ برایان****، در آغاز قـرن بیستم ایالات متحده را به‌عنوان جمهوریی توصیف کرد؛ کـه بـه‌تـدریج ولـی به‌طور قطع به صورت عامل اخلاقی اصلی پیشرفت جهـان و میـانجی مـورد پذیرش کشمکش‌های جهانی در می‌آید.(۸)

ایالات متحده، با برخورداری از چنین دیـدگاه‌هـایی روشـی را کـه در آن سیاست خارجی در سایر نقاط جهان اجرا می‌شد؛ ترک کرد. نظـام حکـومتی وست فالیایی و همراه آن، پذیرش اعمال زور به‌عنوان ابزار نهایی، مورد انتقاد قرار گرفت. در دوره بین دکترین مونرو و جنگ اسپانیا ـ آمریکا، حتی مفهوم

---

* Alexis de Tocqueuille
** John Louis O'sullivan
*** Manifest destiny
**** William Jennings Bryan

سیاست خارجی (استراتـژی‌ها و عملکـردهای آن) جایگـاه چندانی در تفکر آمریکایی نداشت.

روزولت و ویلسون

پایان جنگ اسپانیا ـ آمریکا، هم‌زمان بـا بـر روی کـار آمـدن روزولـت بـود. روزولت، نخستین رئیس‌جمهور آمریکا، از زمان بنیانگذاری این کشـور بـود؛ که با اندیشه همیلتونی موازنه قدرت را به‌عنوان ویژگی بارز روابط بین‌المللی از نو احیا کرد. وی معتقد بود آمریکا باید در شکل‌دهی موازنه قـدرت، نقـش فعالی داشته‌باشد. روزولت، بـرخلاف پیشـینیان و نیـز بسـیاری از اخلافـش، آمریکا را نه به‌عنوان یک آرمان نجات‌بخش بلکه به‌مثابه یک قدرت بـزرگ و به‌طور بالقوه بزرگترین قدرت، محسوب می‌نمود. وی، با توجه بـه مأموریـت آمریکا به‌عنوان نگاهبان تعادل جهانی یعنـی بـه همـان شـیوه‌ای کـه انگلـیس حافظ موازنه قدرت در اروپـا بـود؛ از بیشـتر پرهیزکـاری‌هـای سـنتی تفکـر آمریکایی در مورد سیاست خارجی بـه تنـگ آمـده بـود. روزولـت، کـارآیی مفروض حقوق بین‌الملل را رد کرد؛ آنچه کشورها نمـی‌توانسـتند بـا قـدرت خودشان حفظ کنند، از سوی دیگران نیز احتمالاً حفاظت نخواهد شد. او بـه مفهوم خلع سلاح، را که رفته‌رفته در دستور کار بین‌المللی قـرار مـی‌گرفـت، اعتنایی نکرد. [و بر آن بود؛ که] «عدالت سسـت فاقـد قـدرت پشـتیبانی، بـه مراتب از قدرت بدون عدالت، شرارت‌آمیزتر و حتی شیطانی‌تر است».[۹]

روزولت، با تأسی به سیاست واقع‌گرایانه‌ی خود، در سال ۱۹۰۸ به اشغال کره از سوی ژاپن بدین‌خاطر رضایت داد؛ که کره قادر به دفاع از خود نبود و

هیچ کشور ـ یا مجموعه کشورهای ـ دیگر نیز حاضر نبودند؛ تا خطر دفاع از آن را به جان بخرند.

کره، از آن ژاپن است. البته، کره باید طبق معاهده، هم‌چنان کشوری مستقل باقی بماند، ولی خود توان اجرای مفاد معاهده را ندارد و بعید است؛ که کشور دیگری خواهان انجام کاری باشد؛ که خود کره‌ای‌ها قادر بر انجام آن برای خویش نیستند.(۱۰)

بدین ترتیب، روزولت آنچه را که بعدها به «نتیجه‌ی منطقی روزولت» از دکترین مونرو شهرت یافت، به انجام رساند و مدعی حق آمریکا، برای مداخله در نیمکره‌ی غربی شد. این حق ـ نه تنها برای جلوگیری از مداخله خارجی بدان‌سان که در دکترین مونرو وجود داشت؛ بلکه و شاید بالاتر از همه، به خاطر حمایت و حفاظت از منافع ایالات متحده بود. ایالات متحده در دوران ریاست جمهوری روزولت، در هائیتی مداخله کرد؛ انقلابی را در پاناما تقویت کرد؛ که به جدایی آن از کلمبیا انجامید؛ کار تکمیل کانال پاناما را بنیان نهاد؛ قیمومیت مالی بر جمهوری دومینیکن را برقرار ساخت و در ۱۹۰۶، نیروهای آمریکا را برای اشغال کوبا گسیل داشت.

روزولت پس از این‌که متقاعد شد؛ ایالات متحده نمی‌تواند مسئولیت‌های بین‌المللی خود را به انجام امور شرافتمند مدنی محدود سازد؛ بر آن شد تا کشور را فعالانه در روند برقراری موازنه و تعادل جهانی درگیر سازد. وقتی که ژاپن و روسیه در سال ۱۹۰٤ درگیر جنگ شدند، ژاپن را، که طبق معیارهای عصر حاضر متجاوز به حساب می‌آید، سرزنش نکرد زیرا بیم آن داشت که مبادا پیروزی روسیه موجب استیلای این کشور بر آسیا شده؛ در

نتیجه موازنه جهانی قدرت را به خطر اندازد. ولی او این نگرانی ژئوپولیتیک را به جنگی اخلاقی بر ضد روسیه بدل نساخت، بلکه روزولت برعکس، با به‌کارگیری اصول موازنه قدرت، با وجود تمایلش به تضعیف روسیه، نمی‌خواست با شکست روس‌ها؛ خطر ژاپن جایگزین خطر روسیه بشود. بنابراین، وی نمایندگان طرفین مخاصمه را به خانه‌اش در «اویستربی» نیویورک دعوت کرد و در مورد کشمکش آنها میانجی‌گری نموده؛ سرانجام با انعقاد «پیمان پورتسموث»* آن را فیصله بخشید. آن راه حل مبتنی بر وعده برقراری موازنه قدرت در آسیا بود؛ تا بر طبق آن، ژاپن با حمایت انگلیس، به مقابله با امپراتوری روسیه بپردازد و آمریکا، موازنه‌ی نهایی را بین دو طرف آسیایی حفظ نماید؛ درست، همان‌گونه که انگلیس نیز تعادل نهایی قدرت را در اروپا حفظ می‌کرد.

چنین رویکرد ژئوپولیتکی، موضع روزولت در برابر جنگ جهانی اول بود. روزولت که تا آن زمان، دوره ریاست جمهوری‌اش پایان یافته بود؛ مدت‌ها قبل از آن‌که وودرو ویلسون** ـ رئیس‌جمهور بعدی ـ از نیاز به مداخله برای طرفداری از انگلیس و فرانسه سخن راند؛ از چنین مداخله‌ای جانبداری کرده‌بود. روزولت از آن هراس داشت که مبادا آلمان پیروز در امور نیمکره‌ی غربی مداخله نماید، زیرا [آمریکا] ـ در صورت پیروزی آلمان، سپر حمایتی نیروی دریایی انگلیس را از دست می‌داد. به احتمال قوی، اگر روزولت در مقام ریاست جمهوری بود، همانند پیمان پورتسموث در پی راه‌حلی برمی‌آمد. شاید، وی می‌کوشید؛ تا ظرفیت آلمان را برای استیلا بر اروپا کاهش داده و در

---

* Treaty of Portsmouth

** Woodrow Wilson

عین حال آن را به‌عنوان عـاملی در موازنـه جدیـد قـدرت بـاقی گـذارد. در آن صورت، تلاشی برای سرنگونی دولت‌هـای دشـمن یـا ایجـاد حـد و مرزهـای سیاسی جدید بر مبنای اصولی، چون خودگردانی انجام نمی‌گرفت.

ولـی روزولـت دیگـر رئـیس‌جمهـور نبـود و جانشـین وی، در مقـام ریاست‌جمهوری شخصـی بـود؛ کـه تفکـری کـاملاً متفـاوت داشـت و افکـار و اندیشـه‌هـایش، مبـانی مفهـومی سیاسـت خـارجی آمریکـا را بـرای سـال‌هـای باقی‌مانده‌ی قرن بیستم می‌توانست شکل بخشد. وودرو ویلسون، ایـالات متحـده را برای مجموعه اصولی درگیر جنگ ساخت؛ که نسبت به اصـول تعـادل اروپـا، با تجربه تاریخی آمریکا، سازگاری بیشتری داشت. به منظـور مشـارکت در نظـام موازنه قدرت، یک کشور باید اعتقاد داشته باشد که با چنان خطری مواجـه اسـت که خود به‌تنهایی توان مقابله با آن را ندارد. ولی در سال ۱۹۱٤، توده مردم آمریکـا را نمی‌شد متقاعد ساخت که هرگونه تغییـر در موازنـه‌ی قـدرت موجـود اروپـا، می‌تواند امنیت آمریکـا را بـه مخـاطره انـدازد. اگرچـه امکـان دارد کـه تـاریخ از روزولت به‌عنوان فردی یاد کند؛ که بیشتر قادر به پیش‌بینی چالش نهـایی موجـود فرا روی سیاست خارجی آمریکا بود، ولی اندیشه‌های ویلسون غالـب شـد؛ زیـرا هرچند از نظر خارجی‌ها رادیکال و متهورانه می‌نمـود؛ نمایـانگر قابلیـت اجـرای جهانی حقایقی بود؛ که در طول یک قرن انزوای آمریکا آشکار شده بود.

واکنش اولیه ویلسون، در مـوردآغـاز جنـگ جهـانی اول، واکـنش سـنتی انزواطلبانه بود. وی، روز هشتم دسامبر ۱۹۱٤، با درخواست روزولـت بـرای تقویت توان نظامی آمریکا مخالفت نمود؛ زیرا معتقد بـود؛ کـه فاجعـه اروپـا دربردارنده‌ی جنگی بود که «دلایل و انگیزه‌های آن، ارتباطی بـه مـا نـدارد و

فقط، وجود آن فرصت‌هایی را برای دوستی و خدمت صادقانه در اختیار ما قرار می‌دهد».[۱۱]

ویلسون، دو سال و نیم بعد، بر آن شد تا آمریکا را وارد جنگ کند اما نه بدان‌سان که روزولت معتقد بود برای حفظ و تقویت موازنه قدرت اروپا این کار باید انجام شود. به جای آن، ویلسون بر آن شد تا موازنه قدرت و به طور کلی نظام وست فالیایی را بر هم زند. ویلسون، سه ماه پیش از ورود آمریکا به جنگ، در تاریخ بیست‌ودوم ژانویه‌ی ۱۹۱۷، تنها نتایج مورد پذیرش را بدین شرح توصیف کرد:

آینده‌ی صلح و سیاست جهان، بدین مسئله بستگی دارد: «آیا جنگ کنونی، تلاش برای دست‌یابی به صلحی عادلانه و مطمئن است یا فقط موازنه جدید قدرت است؟ .... این جنگ، نباید برای موازنه یک قدرت یا رقابت‌های سازمان یافته باشد، بلکه باید برای ایجاد قدرت مشترک و صلح فراگیر سازمان‌یافته باشد.[۱۲]

ورود آمریکا به جنگ به خاطر آنکه نقطه عطفی در تعیین سیاست خارجی آن بود و نیز به علت نقش فزاینده‌ی آمریکا، برای بقیه جهان، جنبه‌ای سرنوشت‌ساز داشت. پس از یک قرن انتقاد از راه‌حل بین‌المللی وست فالیایی آمریکا فرصت یافت؛ تا آن را بازسازی کند.

آمریکا، با ورود به صحنه‌ی بین‌المللی حاضر نشد؛ تا صرفاً به‌عنوان کشوری در میان خیل عظیم کشورهایی قرار گیرد؛ که در پی منافع ملی خود بودند. آنچه؛ به‌گونه‌ی تلویحی در دکترین ویلسون به چشم می‌خورد؛ خودداری از پذیرش نوعی اصول اخلاقی بود؛ که ایالات متحده را در همان موقعیت اخلاقی سایر کشورها می‌توانست قرار دهد. به گفته ویلسون، با

توجه به این اعتقاد آمریکا که در موقعیت اخلاقی برتری از دیگران قرار دارد، تنها هدف ایالات متحده از وارد شدن در جنگ همانا بازسازی جهان مطابق الگوی موردنظر خود است. شاید سرانجام، ایالات متحده در بازی بزرگ بین‌المللی شرکت جوید؛ اما چنین امری تنها در صورتی پیش خواهد آمد؛ که این کشور دارای شرایط بازنویسی قواعد بازی باشد. ویلسون؛ به همین علت مقصود از جنگ را با چنین اصطلاحات هزاره‌ای بیان می‌نماید:

ما خرسندیم .... که برای استقرار صلح نهایی در جهان می‌جنگیم ... جهان باید برای [برقراری] دموکراسی امن شده؛ صلح باید بر اساس بنیان‌های مستحکم آزادی سیاسی برقرار گردد.[۱۳]

ویلسون با مردود شمردن مفهوم منافع ملی به‌عنوان معیاری از خودپسندی ملی، معیار تازه‌ای ارائه کرد:

این عصر نظم نوینی را طلب می‌کند که نخستین پرسش‌های آن عبارت خواهد بود از اینکه: آیا چنین نظمی درست است؟ عادلانه است؟ به نفع بشریت است؟[۱٤]

ویلسون، سه موضوع اصلی را پایه‌گذاری کرد؛ که مبنای سیاست خارجی آمریکا، در تمامی دوره‌ها قرار گرفت. ابتدا؛ پیش از هر موردی باید گفت: نظم طبیعی امور بین‌المللی، هماهنگی و توافق است؛ موضوعاتی که از دیرباز موجب بر هم خوردن چنین نظمی شده‌اند؛ قابل پذیرش و حائز اهمیت نیستند؛ و همان‌گونه که بعدها جورج کنان*، ویلسون گرایی** را تشریح کرد: [هماهنگی] باید پس از مطلوبیت جهان منظم و به دور از خشونت بین‌المللی، دارای درجه‌ی دوم اهمیت باشد».[۱۵]

---

* George Kennan

** Wilsonianism

دوم آنکه؛ ایجاد تحول با توسل به زور غیرقابل پذیرش است و باید، چنین تحولی طی فرآیندهای مبتنی بر حقوق یا چیزی شبیه به فرآیندهای قانونی یا حقوقی انجام گیرد و مردم، چون از حق خدادادهای برای تعیین سرنوشت خویش برخوردارند؛ باید حکومت، مبتنی بر دموکراسی و حق تعیین سرنوشت ملی باشد.

سوم آنکه، از نظر ویلسون، هر کشوری بر مبنای چنین اصولی بنا شود؛ هیچ‌گاه جنگ را بر نمی‌گزیند و کشورهایی که نتوانند این معیارها را برآورده سازند؛ دیر یا زود جهان را دچار کشمکش خواهند کرد. بدین ترتیب؛ امن ساختن جهان برای دموکراسی، نه تنها ضرورتی اخلاقی، بلکه اصلی آینده‌نگرانه است و از آنجا که دموکراسی‌ها در آن نظریه هیچ‌گاه با همدیگر درگیر جنگ نمی‌شوند، مجال تمرکز بر روی مسائلی را دارند که کیفیت زندگی بشر را بهبود می‌بخشد. بر اساس نظریه ویلسون، دموکراسی‌ها در واقع منافع مشروعی به جز پیشبرد ارزش‌های همگانی، ندارند.

یکی از مسائل شگفت‌انگیز عصر کنونی این است؛ که در حال حاضر طرفداری از چنین اندیشه‌هایی، اغلب در خارج از آمریکا به‌عنوان تجلی خواسته‌های سلطه‌جویانه‌ی آمریکا و علاقه‌ی آن به اعمال قدرت در جایگاه یک ابرقدرت تعبیر می‌شود. در واقع، قابلیت اجرای الگوی آمریکایی، برای سایر نقاط جهان از زمان تأسیس این جمهوری، درون مایه اصلی جامعه آمریکا بوده‌است. کار بدیع ویلسون، ترجمه چیزی بود؛ که پیش از آن، با نام «شهری پرتلألؤ بر فراز تپه» پنداشته می‌شد. وی، با این عمل، دیگران را برای گسترش و اشاعه‌ی چنین ارزش‌هایی، با سیاست خارجی فعالی به جهاد وا

می‌داشت. مخالفان ویلسون، مانع وی نمی‌شدند؛ زیرا تردیدی در مفید بودن ارزش‌های آمریکایی، برای جهان نداشتند. برعکس، آنان در مورد چگونگی به کار بستن این ارزش‌ها با او مخالفت می‌ورزیدند و معتقد بودند که مأموریت جهانی آمریکا به بهترین وجه با پیشرفت و افزایش کارایی نهادهای داخلی خود به انجام می‌رسد و با اتلاف منابع مالی آن در ماجراجویی‌های خارجی به نتیجه نخواهد رسید.

در واقع، انزواطلبان دهه‌ی بیست، سیاست‌های غالب آمریکایی قرن نوزدهم دوره‌ی پس از ریاست جمهوری جیمز مونرو را مطرح می‌کردند. پروفسور والتر راسل مید* آنان را «جکسونی‌ها» لقب داد و منظور وی کسانی بودند؛ که از اندرو جکسون** ؛ یعنی اولین رئیس‌جمهوری که از گمنامی به شهرت رسید و حزب دموکراتیک نوین را به‌وجود آورد، پیروی می‌کردند.(۱۶) بنیانگذاران جمهوری، از میان زمین‌داران بزرگ و بازرگانان دارای علایق بین‌المللی برخاسته بودند. از نظر آنان، سیاست خارجی همیلتونی اعمال نفوذ در موازنه قدرت اروپا برای حفاظت از کشور نوپای آمریکا حائز اهمیت بود. اندرو جکسون، نماد آمریکایی بود که به اروپا و حرکت به سوی غرب پشت کرده بود. وی؛ دیدگاه‌های پیشگامان و در دوره‌هایی، دیدگاه‌های طبقه‌ی کارگران و شهرنشینان طبقه‌ی متوسط را به‌ویژه، در شهرهای کوچک بازتاب می‌داد.

جکسونی‌ها، ابتدا در سال‌های ۱۹۲۰، با ویلسونیسم مخالفت ورزیدند؛ در جریان جنگ جهانی دوم و جنگ سرد با آن متحد شده و در پایان جنگ سرد دوباره به مواضع نخستین خویش بازگشتند.

---

* Walter Russell Mead

** Andrew Jackson

ویلسونی‌ها بر آن بودند؛ که با مشارکت فعال در امور جهانی، نظام بین‌المللی را دگرگون سازند. جکسونی‌ها، به طور کلی تحرکات قدرت‌های اروپایی را نادیده می‌انگاشتند؛ مگر آن‌که این تحرکات آشکارا و مستقیماً امنیت یا ارزش‌های ایالات متحده را تهدید می‌کرد، اما وقتی تحرکات یاد شده، چنین وضعیتی را پیدا می‌کرد؛ جکسونی‌ها از هیچ شدت عملی فروگذار نمی‌کردند. در دهه‌ی سی، ویلسونی‌ها ممکن بود به واسطه موارد نقض حقوق بین‌الملل و حقوق بشر، تجدید سازمان کنند. رفتار آلمان یا ژاپن، در دهه‌ی سی چندان موجب برانگیختن جکسونی‌ها نشد؛ آنان در واقع، به طور کلی با گرایش فرانکلین روزولت برای مداخله در اروپا مخالف بودند، ولی وقتی پرل هاربر مورد حمله قرار گرفت و امنیت آمریکا مستقیماً مورد چالش واقع شد، ویلسونی‌ها و جکسونی‌ها با یکدیگر متحد شدند. آنان، در مورد این که نابودی نازیسم و تسلیم بی‌قید و شرط آلمان و ژاپن تنها راه‌حل مورد پذیرش است؛ اتفاق نظر داشتند. در حالی که ویلسون پس از جنگ جهانی اول ناگزیر شده بود؛ تا دیدگاه‌ها و منافع متحدان اروپایی را مدنظر قرار دهد؛ ایالات متحده، تا پایان جنگ جهانی دوم، به چنان برتریی دست یافته بود؛ که فرانکلین روزولت و هری ترومن (رؤسای جمهوری آمریکا) برای شکل‌دهی محیط بین‌المللی، در روند تأسیس سازمان ملل، کاملاً مطابق اصول آمریکایی ـ امنیت جمعی، حق تعیین سرنوشت ملی و استعمارزدایی ـ آزادی عمل داشتند.

روزولت، در ژانویه ۱۹۴۱، اصول و آزادی‌های چهارگانه (بیان، مذهب، بی‌نیازی اقتصادی و رهایی از ترس و وحشت) را به‌عنوان اهداف سیاست

آمریکا در تمام نقاط جهان اعلام کرد. به بیان دیگر، ایالات متحده به همان کسوتی درآمد؛ که جان کوئینسی آدامز، علیه آن هشدار داده بود. کسوت قهرمان و مدافع مردمان آزاد در کل نقاط جهان؛ همان خصوصیاتی که موجب تقویت انزواطلبی آمریکا در قرن نوزدهم می‌شد، جهان‌گرایی آن را در قرن بیستم تشدید می‌کرد.

ایالات متحده در سال ۱۹۴۷ بر اساس دکترین ترومن، دفاع از یونان و ترکیه و در سال ۱۹۴۹، دفاع از اروپای غربی را تقبل نمود و در دهه‌ی بعد، دفاع از بیشتر نقاط جهان را به‌طور رسمی یا تلویحی برعهده گرفت. چنین امری، به‌صورتی منحصراً آمریکایی توجیه شد.

جان فاستر دالس*، وزیر خارجه آمریکا، در سال ۱۹۵۳ و اوج جنگ سرد، طی مراسم فارغ‌التحصیلی دانشجویان دانشکده ملی جنگ، نقش آمریکا را با شیوه‌ای کاملاً اخلاقی ـ و حتی معنوی ـ توجیه کرد. وی، بر این نکته تأکید کرد که صرف وجود ایالات متحده خطری تهدیدکننده برای دیکتاتوری است:

> **ما، در این کشور، سرزمینی از غنای مادی، معنوی و روحی ایجاد نموده‌ایم؛ که جهان هیچ‌گاه مانند آن را به خود ندیده است. کاری که ما کردیم مورد توجه مردم دیگر نقاط جهان قرار گرفت و در جا به‌عنوان: «تجربه‌ی بزرگ آمریکا» شهرت یافت. جامعه آزاد ما، تمامی دیکتاتورها را نگران ساخت؛ زیرا نشان دادیم؛ که چگونه می‌توان خواسته‌های مردم برای برخورداری از فرصت و عزت‌نفس بیشتر را تحقق بخشید.**[۱۷]

اتحاد بین جکسونی‌ها و ویلسونی‌ها، در سراسر دوران جنگ سرد تداوم یافت. رئیس‌جمهور، جان اف کندی**، هدف آمریکا را تنها صلح برای

---

* John Foster Dulles

** John F. Kennedy

آمریکایی‌ها ندانست بلکه صلح را برای کلیه‌ی مردان و زنان ـ نه تنها در عصر خود، بلکه در کلیه‌ی اعصار ـ اعلام کرد.[۱۸] لیندن جانسون* تأکید نمود؛ که وی در تلاش برای جلوگیری از غلبه‌ی کمونیست‌ها بر ویتنام جنوبی، بر پایه‌ی وظیفه‌ی اخلاقی خود عمل می‌کند و تلاشش برای دست‌یابی به منافع ملی نیست؛ زیرا نوع‌پرستی، اساس سیاست آمریکا را تشکیل می‌دهد:

هر کشوری در آسیای جنوب‌شرقی که از ما برای دفاع از آزادی‌اش کمک بخواهد، یاری‌اش خواهیم کرد.

در آن منطقه، هیچ چیزی وجود ندارد که ما آرزویش را داشته و یا درصدد کسب آن باشیم ـ نه سرزمینی، نه مواضع نظامی، و نه هدف سیاسی. تنها خواسته ـ و عزم راسخ ـ ما این است؛ که مردم آسیای جنوب‌شرقی در صلح و آرامش به سر برند و خود، سرنوشت خویش را تعیین نمایند.[۱۹]

خود آیینی** و تعصب میسیونری (ناتوانی از درک حتی نگرش دیگری به جهان) آمیزه‌ی سرنوشت‌سازی را از حرکت‌های میسیونری و جهان‌گرایانه به‌وجود آورد؛ که پای آمریکا را به ویتنام کشاند. آمریکا، پیش از هر چیز بر آن شد؛ تا دولت را از بالا تغییر دهد. بدین منظور، ابتدا بائودای*** سست عنصر را برکنار نموده؛ نگودین دی‌یم**** را جایگزین وی ساخت. پس از آن، آمریکا خونتای*****، نظامی دست‌نشانده خود را به جای نگودین دی‌دیم به قدرت رساند و برای ترویج دموکراسی و سرمایه‌داری به سبک آمریکایی

---

* Lyndon Johnson

** Solipism: نگرشی فلسفی که معتقد است فقط خود وجود دارد و یا قابل شناخت است. (مترجم)

*** Bao Dai

**** Ngo Dinh Diem

***** Junta: حکومت نظامیان

در کشوری فاقد طبقه‌ی متوسط یا تجربه‌ی دولت مستقل تلاش نمود. چنین اقداماتی که در جای خود بی‌سابقه و به یادماندنی بود، در گیرودار یک شورش چریکی بی‌رحمانه و حمله به ویتنام شمالی، با برخورداری از پناهگاه‌ها و خطوط تدارکاتی بی‌وقفه در کشورهای هم‌جوار؛ نظیر: لائوس و کامبوج انجام گرفت.

شکست حاصل با ناتوانی آمریکا، از مشخص کردن عناصر و عوامل رویکرد تاریخی آن، به سیاست خارجی پیچیده‌تر شد. آمریکا نمی‌دانست؛ چگونه اصول جهانی را با نیازهای واقعی منطقه‌ای از جهان تطبیق دهد؛ که تنها رویکردی تدریجی را [برای دست‌یابی] به اهداف بزرگ مجاز می‌شمرد و نمی‌دانست چگونه در کوران حوادث جنگ، بین اصول اخلاقی (که مطلق هستند)؛ تحقق آنها به کمک ابزار قدرت (که به شرایط بستگی دارند) ارتباط برقرار نماید.

قربانی چنین سرخوردگی‌هایی، وفاق ملی مبتنی بر ائتلاف بین ویلسونی‌ها و جکسونی‌ها بود. ویلسونی‌ها، وقتی دریافتند که هدف اصلی آمریکا یعنی پیشبرد و ترویج آزادی، کامیابی و الگوی نهادینه آمریکا، موهوم و خیالپردازانه است؛ در هنگامه‌ی جنگی سخت آن را رها کرده؛ بر آن شدند؛ تا برای اهداف محدودتر و شاید دست‌یافتنی‌تر، نبرد نکنند. جناح رادیکال ویلسونی‌ها چنین نتیجه‌گیری کرد که آرمان‌گرایی آمریکا، بدان اندازه که یک اشتباه اخلاقی بنیادین، ایالات متحده را به هندوچین کشاند، مشکل‌آفرین نبوده‌است. آنان، برای رفع چنین خطایی به حمله‌ای گسترده علیه اصولی دست زدند؛ که سیاست پس از جنگ آمریکا را تشکیل می‌داد.

از سوی دیگر، جکسونی‌ها هم‌چنان، بر اعتبار و درستی اصول خود تأکید

می‌ورزیدند. از دیدگاه آنان، اگر جنگ در هندوچین ارزش انجامش را داشت، باید به پیروزی می‌رسید؛ در صورت عدم دست‌یابی به پیروزی، این جنگ باید کنار گذاشته می‌شد. جکسونی‌ها، به جنگ محدود اعتقادی نداشتند. هیچ‌کدام از ویلسونی‌ها و جکسونی‌ها، حاضر به حمایت از آزادسازی تدریجی طراحی شده برای حفظ اعتبار آمریکا در محیط جنگ سرد، که امنیت در آن، هم‌چنان تا حد بسیاری، به نظر آمریکا بستگی داشت، نبودند.

نوبت به ریچارد نیکسون* رسید تا در هنگامه گسست وفاق تاریخی، سکان هدایت سیاست خارجی آمریکا را در دست گیرد. نیکسون که از طرفداران ویلسون بود ـ و حتی خواستار آن شده بود که میز ویلسون، در تالار بیضی کاخ سفید قرار داده شود ـ هر چند به دلیل یک اشتباه اداری یا غرض‌ورزی، میز هنری ویلسون، معاون رئیس‌جمهور گرانت، به وی داده شد. (او تصویر ویلسون را در اتاق کابینه نصب کرد). ولی نیکسون که طی بخش اعظم زندگی خود به مطالعه سیاست بین‌المللی پرداخته بود؛ این نظر را نپذیرفت؛ که فرمولی واحد، در تمام طول تاریخ می‌تواند کارامد باشد یا با راهبردی واحد، هر مشکل بین‌المللی عصر کنونی را می‌توان حل و فصل کرد. نیکسون معتقد بود؛ که افراط‌گرایی ویلسونیسم، ما را در هندوچین دچار گرفتاری نموده است و از این حقیقت آگاهی داشت؛ که جکسونی‌ها برای آنچه در آن‌جا [هندوچین] باقی مانده است؛ حاضر به جنگ نیستند. وی، بر آن شد؛ تا با ارجاع سیاست خارجی آمریکا به ریشه‌های همیلتونی آن، اولویت نخستین را به منافع ملی بدهد.

---

* Richard Nixon

با وجود مشاهده تأثیر قاطع ویلسونیسم، بر سیاست‌های نیکسون در مورد قرادادهای کنترل تسلیحاتی، گسترش مهاجرت یهودیان از اتحاد شوروی، تدابیری چون آغاز روند صلح خاورمیانه و کنوانسیون بین‌المللی برای ممنوعیت جنگ‌افزارهای میکروبی، اندیشه‌ی اصلی نیکسون در کلیه این موارد آن بود؛ که سیاست‌های آمریکا را به منافع آن ربط داده؛ منافعش را به امکانات آن پیوند دهد. وی؛ سال ۱۹۷۰، خطاب به کنگره اظهار داشت: «هدف ما، در وهله‌ی نخست حمایت از منافع خود در درازمدت با سیاست خارجی مطلوب است. باید، منافع ما به تعهداتمان شکل دهد؛ نه برعکس».[۲۰]

این سیاست، موفقیت‌های چشمگیر بسیاری داشت: خروج از ویتنام بر پایه‌ی مذاکرات، گشایش باب ارتباط با چین، توافق برلین، اتخاذ سیاستی در برابر اتحاد شوروی بود، که در مورد بسیاری از مسائل، سیاست مهار را با مذاکرات درهم می‌آمیخت و آغاز روند صلح اعراب و اسرائیل. گرچه چنین سیاستی همیلتونی بود، ولی با آنچه طی بخش اعظم این قرن، درونمایه اصلی سیاست خارجی را تشکیل می‌داد؛ هماهنگی نداشت. وقتی ماجرای واترگیت، موقعیت نیکسون را تضعیف نمود و خروج از ویتنام بی‌خطر به نظر می‌رسید؛ بار دیگر انگیزه‌ای دیرین برای تأیید جهانی بودن ارزش‌های آمریکا پدید آمد. نیکسون و تا حد کمتری جرالد فورد (و من به‌عنوان وزیر خارجه آنان) به خاطر قدرت‌گرایی بیش از حد (کنایه از سنت‌گرایی و گرایش بیش از حد به دنیای قدیم)؛ مورد حملات ویلسونی‌ها قرار گرفتیم و به‌دلیل انعطاف‌پذیری بیش از اندازه (منظور تعلل بیش از حد برای مبتنی ساختن سیاست بر پایه رشته‌ای از قدرت‌نمایی‌ها) هدف حملات جکسونی‌ها

واقع شدیم. وقتی، شاخه‌ای از لیبرال‌ها در اوایل دهه‌ی هفتاد جدا شده؛ جنبش محافظه‌کاری نو را تشکیل دادند؛ ویلسونیسم در قالبی پرقدرت‌تر (ریگانیسم) پدیدار شد. آنان اظهار داشتند؛ که منازعه با شوروی‌ها، دارای جنبه‌ای اخلاقی و استراتژیک بوده؛ و مصالحه خطرناک است. (و طبق تعریف، هرگونه مذاکره‌ای نیز با شوروی‌ها نیز همین‌گونه است).

تحول عظیمی، در رهبری سیاست خارجی آمریکا، طی سال ۱۹۷۴ صورت گرفت. تلاش‌های آمریکا برای تأثیرگذاری بر سیاست‌های داخلی سایر کشورها، تا آن هنگام با عملیات پنهان یا دیپلماسی خاموش انجام می‌گرفت. هنوز، مداخله‌ی رسمی در امور داخلی کشورهای دیگر، به صورت جزء پذیرفته شده‌ای از سیاست خارجی آمریکا در نیامده بود؛ هم‌چنان، تردیدهای وست فالیایی به قوت خود باقی بود. از این‌رو؛ دولت نیکسون بر آن شده بود؛ تا با درخواست از رهبران شوروی و به کارگیری دیپلماسی خاموش، مهاجرت یهودیان را از شوروی افزایش بخشد و میزان آن را که کمتر از یک هزار نفر در سال بود؛ به نزدیک سی‌وپنج هزار نفر در سال برساند. توسل به دیپلماسی خاموش بدان جهت بود؛ که سیاست مربوط به مهاجرت در هر کشوری، موضوعی داخلی تلقی می‌شود. نخستین بار، کنگره؛ در سال ۱۹۷۴ برای گسترش موج مهاجرت یهودیان از شوروی، به تحریم‌های قانونی متوسل شد و آن را به صورت بخش علنی و رسمی سیاست خارجی آمریکا درآورد. با وجود این‌که مهاجرت یهودیان، در اصل تا چند سال پس از تصویب تحریم‌ها، تا هفتاد درصد کاهش یافت، ولی آمریکا بر آن مصوبات تأکید کرد؛ چنین امری نشانگر میزان تعهد ایالات

متحده، به فشار آشکار در مورد حقوق بشر و هم‌چنین میزان کاهش اصول نظام وست فالیایی، برای مداخله در امور سایر کشورها، بود.

از آن زمان به بعد، مداخله در آنچه سیاست داخلی تلقی می‌شد؛ بیش از پیش متداول گردید. مصوبه‌ی نهایی کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا در آگوست ۱۹۷۵، حمایت از حقوق بشر را به صورت تکلیفی بین‌المللی، برای امضاکنندگان آن درآورد. رئیس‌جمهور فورد، در نشست پایانی طی نطق خود، با تأکید بر تعهد بسیار مردم آمریکا و دولتشان نسبت به حقوق بشر و آزادی‌های اساسی، به صراحت با اتحاد شوروی به چالش برخاست.[۲۱]

رئیس‌جمهور، جیمی کارتر، این ویلسونیسم را به‌گونه‌ای حتی شدیدتر، مورد تأکید قرار داد. وی، اظهار داشت: «ما، باید سرمشق کشورهایی باشیم؛ که در جستجوی صلح، آزادی، آزادی فردی و حقوق بشر هستند».[۲۲]

رئیس‌جمهور، رونالد ریگان، بر همان اصول با بیانی صریح‌تر تأکید کرد:

آنچه، موجب رسیدن رهبری جهان به آمریکا شد؛ قدرت این کشور و ارزش‌هایی است که جامعه ما را هدایت می‌کند؛ ارزش‌هایی چون انتخابات آزاد، مطبوعات آزاد، آزادی انتخاب مذهب، آزادی تشکیل اتحادیه‌های کارگری و برتر از کلیه‌ی موارد، آزادی فردی و رد قدرت مطلقه حکومت. این ارزش‌ها شالوده‌ی قدرت ما را تشکیل می‌دهند.[۲۳]

دولت ریگان، ترکیبی از سه نحله‌ی تفکر آمریکایی؛ به وجود آورد: شعار ویلسونی مبنی بر استثنایی و فوق‌العاده بودن آمریکا؛ مبارزه‌ی مقدس، بر ضد ایدئولوژی دشمن (امپراتوری شیطانی) برای جلب‌نظر جکسونی‌ها و تاکتیک‌های همیلتونی نیکسون.

یادآوری الزامات و تعهدات اخلاقی منحصر به فرد آمریکا، با ارزیابی واقع‌بینانه‌ای از منافع ملی درهم آمیخت. ذکر این مورد لازم است؛ که کنگره نیز؛ کمک‌های خارجی آمریکا را طی دهه‌ی هفتاد، به طرز فزاینده‌ای مشروط بر وضعیت مطلوب حقوق بشر طرف‌های دریافت‌کننده‌ی آن نمود. کنگره، در دهه‌ی هشتاد، طی تلاشی برای دست‌یابی بر اهداف حقوق بشر، تحریم‌هایی را وضع کرد و اکنون، کشورهای بسیاری موضوع چنین تحریم‌هایی هستند. موفق‌ترین نمونه ـ و تا کنون، تنها مورد کاملاً موفق ـ آن، تحریم اقتصادی بر ضد آفریقای جنوبی بود؛ که در سال ۱۹۸٦ مورد تصویب کنگره قرار گرفت.

مداخله‌جویی جدید

انتقال نهایی از طرح جان کوینسی آدامز که بر اساس آن ایالات متحده با اجرای مطلوب اصول دموکراسی در داخل کشور، به گسترش دموکراسی کمک کند؛ تبدیل به طرحی شد که بر پایه آن در دوره ریاست جمهوری کلینتون، پیشبرد حقوق بشر به عنوان یکی از اهداف اصلی سیاست خارجی قرار گرفت. بیل کلینتون، نخستین رئیس‌جمهوری دوره‌ی پس از جنگ سرد و اولین رئیس‌جمهوری بود؛ که حیات سیاسی او به‌عنوان یکی از فعالان جنبش معترض به جنگ ویتنام شکل گرفته بود. وی؛ اصول چنین جنبشی را به سیاست خارجی آمریکا تزریق کرد. کلینتون، بی‌اعتماد به نقش قدرت و مخالف با مفهوم تعادل و توازن (که آن را «تفکر قدیمی» می‌خواند[۲۴])، به‌گونه‌ای عمل کرد؛ که گویی اسلافش، با پرداختن بیش از حد به ملاحظات

استراتژیک، به وقوع جنگ سرد کمک کرده‌اند. در نتیجه؛ یکی از فرازهای سخنرانی‌های کلینتون در خارج، پوزش از خطاهای اخلاقی نسبت داده شده به آمریکا بود؛ که دلیل آن را مشغول شدن این کشور به جنگ سرد می‌دانست.[۲۵]

ولی، جنگ سرد از سوی ایالات متحده ابداع نشد. زنان و مردان صادق، از ۹ دولت وابسته به هر دو حزب که پیش از کلینتون روی کار بودند؛ اعتقاد داشتند (و دلایل خوبی نیز برای نظر خویش داشتند) درگیر مسئله‌ای هستند؛ که بر امنیت و ارزش‌های کشورشان و به‌طور کلی مردمان آزاد، تأثیر می‌گذارد. دولت جدید در عرصه سیاست خارجی، علاوه بر روی‌گردانی از تاریخ، اندیشه‌های سنتی در مورد امنیت و ژئوپولیتیک را نیز به کناری نهاد. دولت کلینتون با بیان صریح این مورد که شکست‌های آمریکا از علل اصلی وقوع جنگ سرد بود، در پی بیان تلویحی این مفهوم نیز بود که اکثر تنش‌های بین‌المللی، در اصل اجتماعی هستند و بنابر این، باید دیپلماسی بر روی مسائل به‌اصطلاح «نرم»* و غیراستراتژیک متمرکز شود. دولت، بدین وسیله نارضایتی آشکار خود را از بخش اعظم آنچه طی نیم قرن بعد از جنگ جهانی دوم به وقوع پیوسته بود، ابراز داشت.

پیروزی در جنگ سرد، این احساس رضایت خاطر از خود را حتی در سایر گروه‌ها نیز تشویق کرد و آن را به یک خودبرترانگاری جهانی بدل ساخت. حال که ایالات متحده به نظام سیاسی و اقتصادی مناسب دست یافته بود؛ پس بهترین یا در حقیقت تنها گزینه پایدار برای سایر کشورهای

---

* Soft

جهان آن بود؛ که شرایط سیاسی و اقتصادی آمریکایی را بپذیرند. نظریه «پایان تاریخ» با فقدان جنگ سرد و مرکز قدرتی جایگزین برای آمریکا، به‌گونه‌ای چشمگیر مورد پذیرش قرار گرفت و مبارزات ایدئولوژیک نیز، ممکن است؛ یک‌باره و برای همیشه پایان پذیرفته باشد. همه کشورهای جهان، الگوهایی را از نظام‌های سیاسی و اقتصادی آمریکا گرفتند و رقابت، تنها در مورد نسبت دست‌یابی به چنین هدفی مفهوم داشت.[۲۶] بحران مالی ۱۹۹۷ آسیا، نیروی محرکه دیگری به پیروزی ظاهری یا خودبرتر انگاری غرب داد.

به‌تدریج، سیاست خارجی آمریکا، به گونه‌ای فزاینده تحت تأثیر سیاست داخلی آن قرار گرفت. وقتی که اعمال فشار بر کشورهای خارجی، بی‌خطر به نظر می‌رسد؛ حوزه‌ی عمل گسترده‌ای برای تبدیل اولویت‌های داخلی به‌عنوان اهداف سیاست خارجی پدید می‌آید. نمونه بارز مداخله تازه کنگره، همانِ اظهارنظر خانم نانسی پلوسی*، نماینده کالیفرنیا و از حامیان سرسخت محدود نمودن تجارت با چین بود. در آغاز تصدی کلینتون و هنگامی‌که وی اعطای موقعیت کاملة‌الوداد به چین را منوط به پیشرفت وضعیت حقوق بشر، در این کشور ظرف یک سال نمود نانسی پلوسی گفت:

> **چنانچه، پایان این دوازده ماه، آزادی مطبوعات چین را در پی داشته باشد و سایر شرایط حقوق بشر نیز برآورده شود؛ ما، در آن صورت قادر به حل و فصل مسائل دیگر هستیم؛ که اعضای کنگره مطرح می‌نمایند.[۲۷]**

هیچ موردی، بهتر از این طرح نمی‌تواند شکست مفهوم وست فالیایی

* Nancy Pelosi

عدم مداخله را نشان دهد؛ که آزادی بیان و مطبوعات (آنچه، در طول تاریخ پنج هزار ساله چین خبری از آن نبوده‌است) به‌عنوان اولین مهلت دوازده ماهه در رشته‌ای از تقاضاهای یک جانبه‌ی آمریکا، مورد تصویب کنگره آمریکا بتواند قرار گیرد.

این قبیل بیانات و اظهارات کنگره یک انحراف نبود؛ بلکه تبیین درونمایه‌ای همواره غالب در افکار عمومی آمریکا (و به گونه‌ای فزاینده در اروپای غربی) بود. استروب تالبوت*، معاون وقت وزارت خارجه، نوامبر ۱۹۹٦ در نشریه «فارین افرز» می‌نویسد:

> **در دنیایی که به صورت روزافزونی به یکدیگر وابسته می‌شود، آمریکایی‌ها سهم فزاینده‌ای در این مسئله دارند که سایر کشورها چگونه امور خود را به شیوه‌ای مطلوب یا نامطلوب اداره می‌نماید؟ هرچه مجموعه ملت‌هایی که گونه‌های دموکراتیک حکومت را برمی‌گزینند، بیشتر باشد؛ آمریکاییان ایمن‌تر و کامیاب‌تر زندگی خواهند کرد، زیرا احتمال عمل‌کردن دموکراسی‌ها به تعهدات بین‌المللی خود بیشتر است و بعید می‌نماید؛ که در تروریسم یا تخریب محیط زیست وارد شوند، یا با یکدیگر به جنگ پردازند. طرح یاد شده؛ جوهره منطق امنیت ملی برای حمایت، پیشبرد و دفاع از دموکراسی، به هنگام لزوم در کشورهای دیگر است.(۲۸)**

دکترین جدید مداخله بشردوستانه حاکی از آن است؛ که اعتقادات بشری چنان با سنت آمریکایی درآمیخته است؛ که برای اثبات یا تأیید آن‌ها در هر نقطه‌ای از جهان، چنین اقدامی ضروری خواهد بود؛ حتی اگر جان و مال مردم به مخاطره افتد. هیچ‌کشوری تاکنون چنین هدف‌هایی را دنبال نکرده

---

* Strobe Talbott

است زیرا خطر قرار دادن آمریکا و متحدانش را در نقش پلیس جهانی به همراه دارد.

سخنان تأییدآمیز در مورد دکترین مداخله دائمی، طی دوران پیروزمندانه‌ی پس از عملیات ناتو در کوزوو، کاملاً آشکار بود. تونی بلر، نخست‌وزیر انگلیس، مأموریت کوزوو را پیروزی نیروهای «مترقی» در سیاست خارجی دانست؛ که جایگزین مفاهیم سنتی کهنه و منسوخ می‌شد:

این جنگ، برای نیاز اصلی و بنیادین به پیشرفت بشریت انجام شد و آن مورد این است؛ که هر یک از ابنای بشر صرف‌نظر از نژاد، مذهب یا محل تولد حق دارد؛ دور از هرگونه آزار و اذیتی زندگی کند.(۲۹)

گرهارد شرودر، صدراعظم آلمان نیز، همین نکته را حتی با تأکیدی بیشتر بیان کرد:

باید؛ این اتحاد نشان دهد؛ کشورهای ضعیف از حمایت دوست و متحد نیرومندی در ناتو برخوردارند؛ که برای دفاع از حقوق بشر حاضر و آماده است.(۳۰)

رئیس‌جمهور، کلینتون، فراگیرترین فرمول را ارائه کرد:

ما، به مردم جهان می‌توانیم بگوییم؛ اگر در آفریقا، اروپای مرکزی، یا هر مکان دیگری زندگی می‌کنید و شخصی به سراغ غیرنظامیان بی‌گناه آمده؛ قصد کشتار آنان را به‌دلیل نژاد، پیشینه‌ی قومی، یا مذهبی داشته باشد و ما، توان متوقف کردن او را داشته باشیم؛ از آن دریغ نخواهیم کرد.(۳۱)

تفوق ویلسونیسم، بر سنت‌های مختلف در سیاست خارجی آمریکا، طی رویدادهای شش ماهه‌ی پس از نوامبر ۱۹۹۸، به خوبی نشان داده شده‌است. مطابق معیارهای استانداردهای جکسونی و همیلتونی، خطر استیلای عراق بر

خلیج [فارس] ممکن است؛ خطری واقعی فراروی منافع ملی آمریکا تلقی شود. عراق، بازرسان سازمان تسلیحاتی ملل را در ماه دسامبر آن سال اخراج کرد. این بازرسان، از سوی شورای امنیت سازمان ملل، برای ممانعت از تولید سلاح‌های کشتار جمعی در عراق مستقر شده بودند و به منزله‌ی یکی از شرایطی بودند؛ که به جنگ خلیج [فارس] پایان داد. چنین امری، [اخراج بازرسان تسلیحاتی] قدرت دیرین عراق را برای تهدید همسایگانش ـ که اکثراً از متحدان آمریکا بوده؛ تأمین‌کنندگان اصلی نفت دموکراسی‌های صنعتی هستند ـ تقویت و احیا کرد. ولی واکنش آمریکا منحصر به انجام حملات هوایی به مدت چهار شب بود؛ (تا کشتار غیرنظامیان محدود گردد) و پس از آن، اساساً موارد نقض قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل، از سوی عراق افزایش یافت. ظاهراً، فرض بر این بود؛ که ایالات متحده با اقداماتی که پیامدهای بلندمدتی دارند، برخورد خواهد کرد. خطر استیلای عراق بر خلیج [فارس] مسائل اخلاقی را در بر نمی‌گرفت؛ که اقدامات نظامی گسترده را توجیه نماید.

اما برخلاف واقعه اخراج بازرسان تسلیحاتی سازمان از عراق و تنها پس از گذشت سه ماه از آن؛ ناتو با تحریک آمریکا مدت هفتاد و هشت شبانه‌روز و بدون وقفه، یوگسلاوی را بمباران کرد؛ تا در واقع به موارد نقض حقوق بشر صرب‌ها در کوزوو پایان بخشد. هر چند که کوزووو از هیچ نظر برای امنیت آمریکا خطری را پدید نمی‌آورد. اصول ویلسونی، نیروی اصلی پیش‌برنده سیاست خارجی غربی، در منطقه بالکان بود.

کوزوو، نقطه اوج رشته‌ای از مداخله‌هایی بود؛ که به نام حقوق بشر و ارزش‌های انسانی انجام گرفت. ابتدا، هدف از استقرار ارتش آمریکا در سومالی، همکاری در زمینه‌ی توزیع مواد غذایی و پس از آن، روی کارآوردن حکومتی غیرنظامی بود؛ در هائیتی، هدف آزاد ساختن مردم، از دست حکومت نظامیانی بود؛ که با کودتا بر سر کار آمده بودند؛ در بوسنی، جهت پایان بخشیدن به جنگ داخلی سبعانه و در کوزوو، در واقع برای تغییر قدرت از صربستان به اکثریتی از مردم آلبانیایی تبار بود.

مداخله‌ی نظامی در هر چهار مورد یاد شده، (که سه مورد آن از سوی دولت کلینتون آغاز شد) دارای ویژگی‌های مشترکی بودند؛ هیچ‌یک از آنها به گونه‌ای نبود؛ که پیامدهایشان بر امنیت آمریکا (طبق تعاریفی که از دیرباز در مورد آن وجود داشته‌است) تأثیرگذار باشد؛ آنها واکنشی در مقابل فشارهای شدید داخلی برای تسکین رنج‌ها و مشکلات انسانی بودند؛ (بوش در آغاز بدان جهت در سومالی مداخله کرد؛ که ارتش کشورش برای توزیع مواد غذایی در میان مردم محروم همکاری نماید). چنین مداخله‌ای، دور از خطر پنداشته می‌شد (و هنگام بر جای گذاشتن تلفات شدید انسانی در سومالی، نیروهای آمریکایی به سرعت تخلیه شدند). این مداخله‌ها، بدون هیچ‌گونه توجهی به زمینه‌ها و شرایط تاریخی آن انجام شد.

ناگزیر، چنین ویلسونیسم فراگیری، همان‌گونه که در دهه‌ی بیست رخ داد؛ به جدایی از جکسونی‌ها انجامید. شاخه جکسونی ائتلاف ریگان کناره گرفت و از همراهی با تلاش برای سازمان‌دهی چند جانبه جهان خودداری ورزید.

سنای آمریکا از تأیید پیمان منع فراگیر آزمایش‌های هسته‌ای (CNTBT) خودداری کرد؛ این مجلس حاضر به تأیید دادگاه کیفری بین‌المللی نیست و در مورد نقش دائمی نیروهای آمریکا در کوزوو دچار تردید است. طرفه این‌که آن دسته تدابیر ویلسونی که کلینتون به بهترین وجه قادر به انجامش بود، تدابیری بود؛ که وی می‌توانست به‌عنوان فرمانده کل، دستور آن را صادر نماید. بقیه دستاوردهای دوحزبی وی، دارای ماهیتی همیلتونی بود، که از آن میان می‌توان به مواردی چون: موافقت‌نامه‌ی تجارت آزاد آمریکایی شمالی (NAFTA) یا عضویت آمریکا در سازمان تجارت جهانی (WTO) اشاره کرد.

بنابراین، تعجبی ندارد که اختلاف‌نظر کوچک مربوط به سیاست خارجی که در جریان مبارزات انتخاباتی ۲۰۰۰ ریاست جمهوری رخ داد به اختلاف‌نظر بین ویلسونیسم و جکسونیسم مربوط می‌شد. دولت کلینتون متهم بدان شد؛ که در مداخله‌های نظامی متعدد خود، از اصول منافع ملی فراتر می‌رود. ولی آنچه عملاً اتفاق می‌افتاد؛ تلاش کلینتون برای ارائه‌ی تعریف مجددی از منافع ملی با اصطلاحات کاملاً ویلسونی بود. دفاع از حقوق بشر و ارزش‌های انسانی، حتی با توسل به زور، یکی از اصول کلی منافع ملی آمریکا به‌شمار می‌آمد. استروب تالبوت، معاون وزارت خارجه، طی مقاله‌ای در نشریه فارین افرز که پیش از این بدان اشاره شد؛ اظهار داشت، حمایت، پیشبرد و دفاع از دموکراسی «در کشورهای دیگر» جوهره رئالیسم است:

این مورد، مبنای رد اظهارات رئالیست‌های خودخوانده‌ای است؛ که معتقدند ارزش‌ها و منافع آمریکا یکدیگر را تقویت نمی‌کنند.[۳۲]

مداخله‌ی بشردوستانه و منافع ملی

برای تبدیل شدن مداخله بشردوستانه به‌عنوان اولویتی اصلی در سیاست خارجی آمریکا، وجود چهار شرط لازم است: این اصل باید در سطح جهانی قابل‌اجرا باشد؛ از دیدگاه افکار عمومی آمریکا، به اقداماتی پایدار منجر شود؛ مورد پذیرش جامعه بین‌المللی بوده؛ با بافت تاریخی پیوند داشته باشد. همه‌ی این شرایط به آنچه اکنون عموماً «راهبرد خروج» نامیده می‌شود مرتبط است. این راهبرد مشخص می‌کند؛ که آیا انسان مسئله‌ای موقت را حل و فصل می‌کند یا در باتلاقی دائمی فرو می‌غلتد؟

این شرایط مشخص می‌کند؛ آیا ایالات متحده صرفاً تصمیمات موردی می‌گیرد که به‌دلیل مقتضیات موجود پدید آمده‌اند یا استراتژیی کلی را تدوین می‌نماید؛ که می‌توان آن را پی‌گیری کرد؟ چنانچه، سیاستی در سطح جهانی قابل اجرا نبوده؛ یا دست کم برای اکثریت وسیعی از وضعیت‌های مورد پیش‌بینی، قابلیت اجرایی نداشته باشد، از نظر جهانیان به‌عنوان سلطه مستبدانه آمریکا و ریاکاریی خودپسندانه، به نظر خواهد رسید. چنانچه افکار عمومی آمریکا از چنین شیوه‌ی عملی حمایت نکند؛ این عدم حمایت، عزم آمریکا را برای خدمت در مقام رکن نظم جهانی تضعیف خواهدکرد. چنانچه، جامعه‌ی بین‌المللی با اهداف و مقاصد آمریکا همراه نباشد؛ ایالات متحده مجبور خواهد شد نظر خود را تحمیل نموده؛ یا از مسائل کناره‌گیری کند. چنانچه، اقدامات آمریکا بدون توجه به بافت تاریخی انجام شود؛ دیر یا زود مغلوب موانع فزاینده محلی خواهد شد، یا بسیج قدرت ناسازگار با وفاق داخلی آمریکا را ایجاب خواهد نمود.

ایالات متحده به تنهایی یا در ترکیب با اروپا، در موقعیتی نیست؛ که با توسل به نیروی نظامی ـ به‌گونه‌ای که بسیاری از رهبران ناتو، بی‌درنگ پس از ماجرای کوزوو، ابراز داشتند ـ هر خطایی یا هر خطای بزرگی را تصحیح کند. رهبران ائتلاف ناتو نیز، اظهارات بسیار مهم خود را حتی در امور بسیار کوچک جهانی، عملاً اجرا نکردند. آنان، طی چند ماه پس از اعلام سیاست خارجی اخلاقی جدید، سکوت سختی را اختیار کردند و آن، به هنگام آغاز سرکوب چچن به دست روسیه بود؛ که تقریباً از نظر ساختاری، به اقدامات صرب‌ها در کوزوو شباهت داشت. تلاش دولت حاکم در چچن و کوزوو آن بود؛ که استانی دارای ترکیب قومی و باورهای مذهبی متفاوت را با اعمال فشار بر اهالی آن، تحت کنترل خود نگاه دارد.

اقدامات روسیه در چچن، در مقایسه با اقدامات صربستان در کوزوو، طولانی و گسترده‌تر بوده؛ تلفات جانی بیشتری را نیز به بار آورده‌است.

بیشتر آنانی که عملیات کوزوو را اقدامی جهانی خوانده بودند، پس از مواجهه با چنین چالشی خاموشی گزیده؛ یا به تدابیری صوری و تشریفاتی اندیشیدند؛ که هدف از آن بیش از هر موردی، برای آرام ساختن گروه‌های داخلی، طراحی شده بود. آنان، طی عقب‌نشینی خفت‌باری، با تغییر عنوان قربانیان، خواهان دست‌یابی به آرامش بودند. برای مبارزان کوزوویی از عنوان «رزمندگان آزادیخواه» استفاده می‌شد، ولی به مبارزان چچنی، القابی؛ نظیر: «شورشیان» یا «افراطیون» در اسناد رسمی و رسانه‌ها داده شد.

در مورد اهداف ادعاشده در سیاست خارجی جدید؛ طفره‌روی‌های مشابهی در ارتباط با آفریقا وجود دارد. در مقابل کشتارهای فراگیر و

خصومت‌های وحشتناک در سیرالئون، شرکت‌کنندگان در عملیات کوزوو خودداری خویش را از درگیری نظامی اعلام داشتند. گرچه کمترین نیروها (طبق معیارهای جنگ کوزوو) شاید، سریعاً به قتل عام می‌توانستند پایان بخشند. در مورد سودان یا در قفقاز نیز مداخله پیشنهاد نشده است؛ گرچه در آن نیز میزان تلفات، به مراتب بیشتر از تلفات کوزوو است.

بررسی دقیق‌تر، آشکار می‌نماید؛ که اصل کلی سیاست خارجی اخلاقی جدید، در مورد کشورهای بزرگ، متحدان کشورهای بزرگ یا کشورهای دارای پشتوانه داخلی و دموکراتیک، اعمال نمی‌شود. بدین ترتیب؛ اجرای اصل یاد شده، تنها در مورد کشوری کوچک و سابقاً سرکش، در حاشیه اروپا و به اندونزی مواجه با شورش داخلی و ناتوان از ایجاد هرگونه خطر سیاست خارجی، منحصر می‌شود.

البته، این نکته، که اجرای یک اصل سیاست خارجی حد و مرزهایی دارد، ارتباط آن را در موارد خاص بی‌اعتبار نمی‌سازد، ولی چنین اصلی، آمریکا را ملزم می‌سازد؛ که رابطه بین اصل اخلاقی و سیاست خارجی روزمره را درک کند. اصول اخلاقی، جهانی و بی‌زمان بوده؛ سیاست خارجی در قید و بند مقتضیات است. به گفته بیسمارک، سیاست خارجی «هنر احتمالات و دانش نسبت‌ها» است. وقتی، اصول اخلاقی بدون توجه به شرایط تاریخی اجرا می‌شوند، معمولاً نتیجه آن به جای تسکین آلام؛ افزایش رنج‌هاست. اگر اصول یادشده؛ با توجه به شرایط داخلی و بین‌المللی به اجرا درآیند؛ غایت مطلوب به واسطه‌ی مفهوم منافع ملی محدود می‌شود. آنچه؛ بیشتر از سوی ویلسونی‌ها نادیده انگاشته می‌گردد.

بنابراین؛ حد و مرزهای مداخله بشردوستانه (یا غیر آن) به موجب آمادگی پرداخت بهای لازم، با تلفات جانی و خسارات مالی، مشخص می‌شود. دکترین مداخله را، اعم از جهانی یا غیرجهانی، تنها در صورتی می‌توان حفظ کرد؛ که توده‌ی مردم متقاعد شوند؛ منافع مطرح، هزینه‌ی آن را توجیه می‌کند. دقیقاً، این مورد همان عنصر مفقوده در تمام مثال‌ها و نمونه‌های مداخله انسان‌دوستانه جهانی دهه‌ی نود، از سومالی گرفته تا کوزوو بود. نیروهای آمریکایی، بی‌درنگ پس از مواجهه با تلفات وارد شده از سومالی عقب نشستند و رهبران ناتو، از هنگام شروع عملیات کوزوو (به استثنای تونی بلر، نخست‌وزیر انگلیس) اعلام کردند؛ که جنگ زمینی، مورد نظر آنها نیست. به بیان دیگر، احتمال بروز تلفات انسانی در نیروهای ناتو وجود نخواهد داشت. این امر، اسلوبدان میلوسویچ را به آزمون استقامت در برابر بمباران طولانی وسوسه نمود. ترس از تلفات موجب شد؛ حتی عملیات بمباران نیز، از ارتفاعاتی انجام پذیرد؛ که گمان می‌رفت، ورای برد تیربارهای ضد هوایی صرب‌ها در ارتفاعات پانزده هزارپایی یا بیشتر قرار داشته‌باشد و این مورد نشان می‌دهد؛ که دست‌کم در کوزوو، دموکراسی‌های غربی پذیرش خطر به خاطر اصول اخلاقی را به ارتفاعات خاص محدود ساختند.

سومین نکته این است؛ که برای تبدیل به اصل سازمان‌دهی‌کننده نظم بین‌المللی، یک مفهوم باید در جامعه‌ی بین‌المللی مورد قبول و پذیرش کلی قرار گیرد. این نکته بدان دلیل است؛ که نظم بین‌المللی مستلزم پذیرش گسترده‌ی جامعه‌ی جهانی است. در صورت عدم پذیرش، یک اصل هم‌چنان می‌تواند به‌عنوان مفهوم سازمان‌دهی نهایی ایجاد شود، ولی باید چنین عملی

با تحمیل انجام گیرد. نظیر این مورد پیش از این نیز اتفاق افتاده‌است. برخی از ادیان جهانی، در آغاز امر با پیروزی نظامی اشاعه یافته؛ بعدها به صورت اصول اعتقادی درآمدند. چنین نتیجه‌ای در مورد مسائل سیاسی؛ از جمله جنگ داخلی آمریکا نیز مصداق داشته‌است.

مداخلات بشردوستانه نظامی متعددی که در دهه‌ی نود از سوی ایالات متحده آمریکا انجام گرفت؛ از مقبولیت متفاوت جامعه‌ی بین‌المللی برخوردار شد. حمله به سومالی، بر پایه‌ی قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل استوار بود؛ که به اتفاق آرا تصویب شده بود و به درخواست مستقیم مجمع عمومی سازمان ملل انجام پذیرفت. بنابراین؛ حمله‌ی یاد شده مطرح‌کننده‌ی چنین پرسشی نبود؛ که آیا امکان اعمال راه‌حل نظامی، به صورت یک جانبه یا از سوی گروهی از کشورها و بدون مجوز بین‌المللی وجود دارد؟ به محض آنکه این عملیات از وضعیت حفظ صلح به برقراری صلح و از حالت نظارت بر آنچه طرف‌های درگیر پذیرفته بودند؛ به تحمیل اجباری یک نتیجه به طرف‌های ذی‌ربط تبدیل شد؛ وفاق یادشده از بین رفت.

مداخله‌ی بشردوستانه در هائیتی، با نام تجلی سیاست تازه‌ای انجام شد؛ تا تعهد آمریکا را به چند جانبه‌گرایی نشان دهد. بنابراین، دولت کلینتون سازمان ملل را ترغیب کرد؛ تا کاربرد زور را برای روی کارآوردن دولتی غیرنظامی مجاز شمرد و دو هفته بعد، در تاریخ نوزدهم سپتامبر ۱۹۹٤، نیروهای آمریکایی را به عنوان بخشی از نیروی سازمان ملل اعزام کرد؛ که در آن عناصری از خارج نیمکره نیز حضور داشتند.

این مداخله چندجانبه ـ دست کم از نظر حقوقی ـ تغییر سیاست تاریخی

آمریکا را در برابر نیمکره غربی به همراه داشت. از زمان اعلام دکترین مونرو تا انعقاد پیمان ۱۹۴۷ ریو، در مورد ایجاد نظام امنیتی مشترک برای نیمکره‌ی غربی و در دهه‌های پس از آن، تمامی دولت‌هایی که در آمریکا روی کار آمده بودند، تأکید کردند؛ که مشکلات و مسائل نیمکره‌ای باید به دست ملت‌های قاره آمریکا و در نهایت، به طور یک جانبه، از سوی ایالات متحده، حل و فصل شود. دولت کلینتون، در مورد هائیتی از درگیر ساختن سازمان کشورهای قاره آمریکا (نهادی که به‌صورت خاص برای همین منظور طراحی شده بود) در آن و نیز استفاده یک جانبه از نیروی نظامی خودداری ورزید؛ زیرا سایر کشورهای این نیمکره احتمالاً مداخله نظامی را تأیید نمی‌کردند، ولی حاضر به حمایت از تدابیر دیپلماتیک و اقتصادی بودند.

سومالی؛ حتی در گسترده‌ترین تعریف از مسائل مورد علاقه، از نظر اکثریت گسترده‌ای از کشورها در حاشیه بود و هائیتی در چارچوب مجموعه‌ای از مسائل سنتی مورد توجه آمریکا قرار داشت؛ هیچ‌یک از این دو، در نهایت به حصول نتایج کلی درباره قابلیت اجرای اصول تازه مداخله‌ی بشردوستانه کمکی نمی‌کرد. ولی، شرایط با آنچه در بوسنی و کوزوو بود، تفاوت داشت. این موارد، از وجود آشوب‌هایی در اروپا خبر می‌داد؛ بحران‌ها در قاره‌ای رخ داد؛ که هنوز در آن، خاطرات کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها در اذهان باقی بود. بحران‌های یاد شده، از تجزیه کشوری نشأت گرفت؛ که در جریان جنگ سرد، تحت حمایت ضمنی ناتو قرار داشت. واکنش عصبی کشورهای عضو اتحادیه آتلانتیک، نسبت به بی‌رحمی‌ها و سبعیت‌های جنگ بالکان اجتناب‌ناپذیر بود.

ولی این دو مورد از لحاظ ماهیت با یکدیگر تفاوت داشتند. بوسنی، به جنگ داخلی در کشوری مربوط می‌شد؛ که پس از جدایی از یوگسلاوی، از سوی سازمان ملل متحد به رسمیت شناخته شده‌بود. چنین مناقشه‌ای، موجب بروز خصومت‌های بسیار سختی شد؛ که اکثر آنها به دست صرب‌ها آغاز گشت، اما کروات‌ها پیش از پایان مناقشه، که کاملاً در طرف نیروهای سازمان ملل و ناتو قرار داشتند؛ درگیر پاکسازی قومی گسترده دیگری شدند. مسلمانان نیز، در رعایت استانداردهای سنتی بالکان در زمینه خشونت و بی‌رحمی، دست کمی از دیگران نداشتند. مرحله‌ی نظامی مداخله‌ی انسان‌دوستانه ناتو در بوسنی، که بنا به درخواست دولت به رسمیت شناخته شده‌ی بوسنی و تحت حمایت سازمان ملل انجام گرفت؛ مسئله تازه‌ای را در زمینه‌ی اصول اخلاقی مطرح نکرد و سابقه جدیدی را به وجود نیاورد. خشونت و سبعیت آنچنان در وجدان دموکراتیک آمریکا از نظر مردم این کشور ناپسند است؛ که ملاحظات منافع ملی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. مشکلات و دشواری‌های مربوط به بوسنی به‌دلیل مداخله به وجود نیامد، بلکه علت آن راه‌حل سیاسیی بود؛ که پس از آن به دست آمد و من در اینجا به شرح آن می‌پردازم.

بوسنی، از دیرباز سرزمینی حایل میان امپراتوری‌های اتریش و عثمانی بوده، در سال ۱۹۰۸، به امپراتوری اتریش پیوست و از نظر حقوقی هیچ‌گاه بخشی از صربستان نبوده است؛ ولی کوزوو از نظر ملی، در شمار مناطق پراهمیت صرب به شمار می‌آمده است. مبارزه برای استقلال صربستان، در سال ۱۳۸۹، طی جنگ خونینی با امپراتوری عثمانی از کوزوو آغاز شد. در

واقع؛ کوزوو تا سال ۱۹۱۲، تحت سلطه‌ی امپراتوری عثمانی قرار داشت و از آن تاریخ به بعد، به صورت یکی از بخش‌های صربستان درآمد. اقلیتی از مسلمانان (عمدتاً آلبانیایی) کوزوو در سال‌های پیش از ۱۹۱۲ و تحت سلطه امپراتوری عثمانی بر اکثریت صرب آن، فرمانروایی می‌کرد. پس از جنگ ۱۹۱۲ بالکان، با تسلط صربستان، رابطه‌ی یادشده معکوس شد؛ البته به جز دوره شش‌ساله اشغال نازی‌ها که مسلمانان فرصت را غنیمت شمرده، به اقدامات تلافی‌جویانه مبادرت ورزیدند.

ترکیب قومی کوزوو، در طول قرن بیستم، رو به تغییر نهاد؛ تا آن‌که آلبانیایی‌ها حدود هشتاد درصد جمعیت را تشکیل دادند. چرخه نفرت متقابل هرگز متوقف نشد. هرچند، رئیس‌جمهور تیتو*، با اعطای خودمختاری به کوزوو، در سال ۱۹۷۴ سعی کرد؛ تا بدان پایان دهد. اسلوبدان میلوسویچ، طی سال ۱۹۸۹؛ یعنی در ششصدمین سالگرد جنگ سرنوشت‌ساز کوزوو، بدین اقدام تیتو پایان بخشید و اعلام کرد؛ که این کار را به علت مقابله با رفتار نامطلوب آلبانیایی‌ها با صرب‌ها انجام می‌دهد. صرف‌نظر از صحت و سقم این ادعا باید گفت؛ گروه‌های قومی بوسنی و کوزوو، تنها هنگامی دست از سرکوب یکدیگر برداشته‌اند که نیروهای خارجی (امپراتوری عثمانی، امپراتوری اتریش یا تیتو) صلح را به آنان تحمیل کردند. امروزه، ناتو کار همان نیروها را انجام می‌دهد.

موقعیت کوزوو، از نظر حقوقی با موقعیت بوسنی فرق داشت. در بوسنی، جنگ داخلی بر سر تقسیم قدرت سیاسی در چارچوب کشوری در حال

* Tito

پیدایش بود و احتمال تقسیم آن، به سه بخش قومی وجود داشت. از سوی دیگر، کوزوو در سطح بین‌المللی به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر کشور یوگسلاوی به رسمیت شناخته شده بود و هیچ‌گاه موقعیت آن، مورد چالش قرار نگرفته بود. رئیس‌جمهور کلینتون، یک روز پیش از آغاز عملیات نظامی ناتو، سیاست رسمی آمریکا را در نطقی خطاب به ملت صرب، چنین برشمرد: «متحدان ناتو، از کوزوو به عنوان بخشی از کشورتان حمایت می‌کنند.» و افزود: «چنین توافقی، حقوق کلیه مردم کوزوو یعنی صرب‌ها و آلبانیایی‌ها را تضمین خواهم کرد.»[۳۳]

آنچه، کلینتون در نطق خود، مصرانه خواهان پذیرش آن از سوی دولت صربستان بود؛ پیشنهادی غیر عادی از سوی وزیران خارجه ناتو بود و اصل مداخله‌ی بشردوستانه را تا حد بی‌سابقه‌ای تأیید می‌کرد و مأموریتی را برای ناتو تعیین می‌نمود؛ که تا آن تاریخ سابقه نداشت. در واقع، این خواسته اتمام حجتی (اولتیماتوم) بود؛ که کوزوو را تحت الحمایه ناتو قرار می‌داد و خواهان عبور آزادانه‌ی نیروهای ناتو، از خاک یوگسلاوی می‌شد. طرح‌های رمبویه* خواستار آن بود؛ که کوزوو در چارچوب کشور یوگسلاوی و تحت نظارت ناتو از خودمختاری برخوردار شده و ارتش آزادی‌بخش کوزوو (که نیروی چریکی آلبانیایی بود) سلاح‌های خود را به ناتو تحویل دهد. قرار بر آن شد؛ تا مسئولیت نهایی برقراری امنیت به ناتو سپرده شود و ده هزار پلیس و یک‌هزار و پانصد گارد مرزی صرب با آن همکاری کنند و انتخاباتی، در پایان سال سوم برگزار شود؛ تا در مورد آینده کوزوو تصمیم‌گیری نماید.

---

* Rambouillet

گفتنی است؛ طرح‌های رامبویه به نام قصری در فرانسه نامگذاری شده‌است؛ که گفت‌وگوهای مربوط به سرنوشت کوزوو در آن صورت گرفته بود. این مذاکرات، به ریاست وزیران خارجه فرانسه، انگلیس و در واقع، تحت حمایت وزیر خارجه ایالات متحده انجام شد.

انگیزه‌های انسان‌دوستانه‌ای که موجب اتمام حجت ناتو شد؛ در خور احترام است، ولی از نظر هر فرد آشنا با تاریخ صربستان مسلم بود؛ که طرح‌های رمبویه به جنگ منتهی می‌شد. کشوری که اغلب، به تنهایی با امپراتوری‌های عثمانی و اتریش، جنگیده بود و بدون کمک متحدان، با اقتدار در برابر هیتلر و استالین ایستادگی کرده‌بود؛ احتمالاً، هیچ‌گاه با عبور نیروهای خارجی از خاکش یا با واگذاری استان پراهمیت تاریخی خود به ناتو، موافقت نخواهد کرد. ارتش آزادیبخش کوزوو نیز، جنبش سیاسی عادیی نبود، که برای خودمختاری مبارزه کند. این ارتش به‌عنوان پیروان انور خوجه* ـ رهبر تندرو استالینیست آلبانی ـ کار خود را آغاز کرد و در سال ۱۹۹۸، از سوی رابرت گلبارد**، نماینده ویژه کلینتون در بالکان، به‌عنوان گروهی تروریست توصیف شد.(۳٤) هدف این ارتش، ایجاد کوزووی مستقل یا شاید یک آلبانی بزرگ؛ شامل آلبانی کنونی و بخش آلبانیایی‌نشین مقدونیه بود. دموکراسی کثرت‌گرای چند قومی (از جمله صرب‌ها)، در جامعه‌ی ارتش آزادیبخش کوزوو، مفهوم قابل درک و فهمی نبود.

جنگی داخلی، در زمان صدور اولتیماتوم رمبویه در جریان بود؛ که تا آن زمان حدود سیصدهزار آواره و نزدیک به دوهزار کشته بر جای گذاشته بود؛

---

* Enver Hoxha

** Robert Gellbard

ولی هنوز پاکسازی قومی، به صورت برنامه‌ریزی شده آغاز نشده بود. گروه‌های آوارگانی که تصاویرشان پس از آغاز بمباران ناتو، از تلویزیون‌ها نشان داده می‌شد؛ بیشتر نتیجه اقدامات ناتو بود؛ تا علت انجام این اقدامات.

به‌اعتقاد من (که البته؛ راهی برای اثبات آن وجود ندارد) ایجاد کوزوویی خودمختار در چارچوب یوگسلاوی ـ نتیجه‌ی عملیات نظامی کوزوو ـ می‌توانست؛ با هزینه‌ای کمتر و به‌شیوه‌ای مسالمت‌آمیزتر به‌دست آید.

قاطعانه می‌توان گفت؛ که متحدان ناتو، اقدامات خود را با مثال‌های تاریخی مبهم و اصولاً نادرست، توجیه می‌کردند؛ از جمله این‌که هر دو جنگ جهانی ریشه در بالکان داشته‌اند؛ یا این‌که درواقع این جنگ علیه اسلوبدان میلوسوویچ هیتلر صفت است. ولی جنگ جهانی دوم، از بالکان شروع نشد و جنگ جهانی اول نیز، نتیجه شیوه‌ای بود؛ که قدرت‌های بزرگ خودشان را به گروه‌های بالکانی پیوند می‌دادند. میلوسوویچ، خودکامه‌ای محلی در بالکان بود و شباهتی به هیتلر نداشت. میلوسوویچ سرانجام با قیام مردمی ملت خود برکنار شد و درست نظیر همان شورش‌هایی بود؛ که پایان کار دیکتاتورهای کمونیست اروپای مرکزی و شرقی را نشان داد.

من، با وجود آن‌که شرایط و قیودی را برای عملیات در کوزوو قائل بودم؛ پس از آغاز این عملیات در مناسبت‌های متعدد، با حضور در تلویزیون، از آن جانبداری کردم؛ زیرا معتقد بودم؛ شکست چنین عملیات عمده‌ای، بدترین نتیجه ممکن خواهدبود. ولی موفقیت نظامی از ناراحتی من در مورد تصمیم ناتو نکاست؛ آنچه مبنی بر تقاضای تجزیه کشوری بود؛ که هنوز اعضای ناتو، با آن مناسبات کامل دیپلماتیک داشتند و ناتو؛ تنها دو سال پیش، با آن در

مورد بوسنی به توافق رسیده بود. تقاضاهای رامبویه، نقطه عطفی در تاریخ ناتو بود؛ زیرا به تأکید و پافشاری بر جنگ، از سوی گروهی از کشورهایی انجامید؛ که همواره اتحاد خود را به‌طور عمده تدافعی توصیف می‌کردند. این گفته کاملاً حقیقت داشت زیرا ناتو در مورد درخواست از روسیه به پذیرفتن گسترش ناتو، بارها بر ماهیت دفاعی خود تأکید کرده بود.

صرف‌نظر از این‌که چه دیدگاهی درباره منسوخ شدن دکترین حاکمیت ملی، وجود دارد؛ ترکیب وقاحت و بی‌توجهی از سوی اتحادی از دموکراسی‌ها و دیپلماسی پرخاشگر آن، به نابودی بسیاری از هنجارهای بین‌المللی انجامید که این دموکراسی‌ها در طول جنگ سرد همواره بر آنها تأکید می‌کردند. در نتیجه؛ بین ادعاهای رهبران متعدد ناتو که سیاست خارجی اخلاقی جدید خود را مورد تمجید و تحسین قرار می‌دادند و واکنش بیشتر کشورهای جهان، شکاف روزافزونی پدید آمد. کشورهای در حال توسعه، عموماً دکترین مداخله انسان‌دوستانه را ابزاری تلقی می‌کنند؛ که به کمک آن، دموکراسی‌های صنعتی استیلای استعمارگرانه نوینی را مجدداً مطرح می‌سازند. چین نیز، به دلایل مشابه آن را رد کرد. روسیه، از ارائه چک سفید امضا به ناتو، برای مداخله نظامی در اروپا بیم داشت؛ زیرا دارای روابط تاریخی با صربستان بود.

شاید، جالب‌ترین مورد، واکنش متحدان اروپایی بود؛ که پس از نخستین بیانیه‌های تند رویکرد جدید، دچار تردید گشتند. آنها که به‌عنوان مدافعان اصول اخلاقی جهانی، خود را درگیر کوزوو کرده بودند؛ به‌زودی در مقابل بی‌پروایی و جسارت خود عقب‌نشینی کردند. رهبران اروپا، به‌گونه‌ای فزاینده

از آن سخن می‌راندند؛ که هرگز، بدون نظر مساعد سازمان ملل، اقدامی نخواهند کرد. از آنجا که روسیه و چین به‌عنوان دو عضو دائم شورای امنیت دارای حق وتو هستند؛ دکترین مداخله بشردوستانه، به‌گونه‌ای که در مورد کوزوو رخ داد، به پارادوکس و اصل اخلاقی جهانی در جستجوی وفاق تبدیل شده است.

دکترین مداخله‌گرایی جهانی در چنین شرایطی امکان دارد؛ علیه همان مفهوم نوع‌دوستی یا بشردوستی عمل نماید. هنگامی که دکترین مداخله جهانی اشاعه یابد و دیدگاه‌های مختلف به نبرد با یکدیگر بپردازند؛ شاید ما به جهانی قدم گذاریم؛ که در آن، به گفته جی.کی.چسترسون* «فضیلت، از کنترل خارج می‌شود.»

مداخله‌ی بشردوستانه و زمینه‌های تاریخی

موفقیت هر دکترین سیاست خارجی، به نحوه ارتباط آن با زمینه تاریخی بستگی دارد؛ که باید در آن به اجرا درآید. البته؛ شورش‌ها و ناآرامی‌هایی وجود داشته است که شرایط و اوضاع و احوال تاریخی محل وقوع خود را از بین برده‌اند؛ ولی آن وقایع، معمولاً طولانی و بسیار خشونت‌آمیز هستند. نباید سیاست، زندانیِ گذشته باشد؛ بلکه باید با استفاده از تجربه‌های گذشته برای به‌دست آوردن حداکثر پیشرفت ممکن بهره جوید. بدون آنکه بخواهد با استفاده از عنوان اصلاحات مشکلات بیشتر و در نهایت هرج و مرج پدید آورد.

بزرگترین چالش موجود، در برابر رویکرد آمریکایی (و اخیراً رویکرد

* G.K.Chesterton

اروپای غربی) به مداخله نظامی بشردوستانه این است؛ که چنین رویکردی به‌عنوان مجوزی جهانی و دارای کاربرد در تمام موقعیت‌ها؛ بدون در نظر گرفتن بافت تاریخی یا فرهنگی است. در نتیجه؛ مداخله‌های نظامی متعدد دهه‌ی نود، که در این فصل تشریح شد؛ مباحثه‌ای را در مورد راهبردهای خروج (که شیوه دیگری، برای تبیین حد و مرزهای جهان شمولی مداخله‌های بشردوستانه است) به راه انداخت.

دولت جورج بوش در دسامبر ۱۹۹۲ به درخواست مستقیم دبیرکل سازمان ملل نیروهایی را به سومالی اعزام داشت. اعزام این نیروها، به اتفاق آرای اعضای شورای امنیت صورت گرفت و هدف از آن «ایجاد محیط امنی بود؛ که از شرایط لازم سازمان ملل، برای ارائه کمک‌های امدادی بشردوستانه و پیشبرد آشتی ملی است». هدف چنین اقدامی، انسان‌دوستانه و ویلسونی بود؛ هیچ خطری، امنیت آمریکا را تهدید نمی‌کرد. این اقدام سیاستی با هدف واحد، جهت رفع مشکلات انسان‌ها بود؛ ولی این مورد در مأموریت اصلی مدنظر قرار نگرفته بود؛ که چگونه شرایط ایجاب‌کننده اعزام نیرو می‌تواند، امکان خروج آنها را میسر سازد؟

بنابراین؛ پس از روی کار آمدن رئیس‌جمهور کلینتون، این مأموریت از حفظ صلح به برقراری صلح مبتنی بر اجرای حاکمیت، بر اساس اصل هشتم منشور سازمان ملل تبدیل شد. این امر، مستلزم خلع سلاح گروه‌های متخاصم و ـ طبق عبارت قطعنامه شورای امنیت در این باره ـ فراهم ساختن امکان «برقراری مجدد نهادهای منطقه‌ای و دولت غیرنظامی در کل کشور» بود.[۳۵] از نظر ایالات متحده، هدف آمریکا از اعزام نیرو از سوی مادلین

آلبرایت، سفیر وقت آمریکا در سازمان ملل، بدین شرح تبیین شد: «ما باید این مأموریت را انجام دهیم. و برای ارتقای کشور و ملت آن، از حالت کشوری ورشکسته به دموکراسیی در حال ظهور، مساعدت نماییم».(۳٦)

متأسفانه؛ تلاش برای برقراری حاکمیتی مرکزی؛ چه رسد به دموکراسی، در سومالی با وجود این واقعیت تاریخی انجام شد؛ که سومالی یک کشور نبوده؛ بلکه از مجموعه‌ای قبایل متخاصم تشکیل شده بود، که پیش از استقلال، نیمی از آن، تحت سلطه ایتالیا و نیم دیگر تحت سیطره انگلیس قرار داشت. به‌گونه‌ای که این کشور جدید، تاریخ استعماری مشترکی نیز ندارد. هنگامی که ملت‌سازی به دستور کار اضافه شد، اهداف سیاسی مداخله در سومالی مستلزم تلاشی نظامی و طولانی بود؛ که حصول آن بدون تمایل سومالیایی‌ها به تحمل هزینه‌های آن، امکان‌پذیر نبود. هنگامی، چشم‌پوشی واشنگتن از پیامدهای این «مأموریت خزنده» معلوم شد؛ که دولت کلینتون تعداد نیروهای آمریکایی را از بیست‌وهشت هزار به چهار هزار نفر کاهش داد. نتیجه این مأموریت جدید، نبردی بود، که در اکتبر ۱۹۹۳، حدود بیست کشته برای آمریکا بر جای گذاشت. ناگهان، باقیمانده‌ی نیروهای آمریکایی عقب‌نشینی کردند که نشان می‌داد؛ اگرچه ایالات متحده معتقد است رفع ناملایمات مردم سومالی، ارزش فداکاری‌های مالی و اقتصادی را دارد، ولی حاضر به گذشتن از جان آمریکاییان نیست و این مسئله تبیین‌کننده عملی محدوده و میزان توجه بشردوستانه آمریکا به سومالی بود.

در هائیتی، از حصول نتیجه‌ای مشابه‌ی آنچه در سومالی گذشت؛ خودداری شد؛ زیرا مداخله آمریکا خود را به پاسداری از صلح محدود کرد

و برای شکل بخشیدن به تکامل سیاسی آن، مورد استفاده قرار نگرفت. در نتیجه، هائیتی هم‌چنان به صورتی خودکامه و فاسد باقی‌مانده‌است و تغییر اصلی به‌وجود آمده در آن در جابه‌جایی قدرت از رژیمی خودکامه راستگرای استبدادی به رژیمی خودکامه چپ‌گرا نمایان شد؛ بدون آن‌که فقر و مشکلات معیشتی اکثریت گسترده‌ی مردم آن بهبود یابد.

در بالکان، پر کردن شکاف بین ارزش‌های آمریکایی و بافت تاریخی به امر غیرممکنی تبدیل شد. ایالات متحده در بوسنی مداخله کرد؛ تا به سبعیت جنگ موجود میان گروه‌های قومی مختلف پایان بخشد. هنگامی‌که مداخله نظامی به صورت موفقیت‌آمیزی انجام شد و پیمان‌های دیتون، برای پایان دادن به جنگ در سال ۱۹۹۵ منعقد گردید؛ ایالات متحده با گزینه‌ای میان دو اصل اخلاقی مواجه شد؛ که دست کم از زمان ویلسون، سیاست خارجی آن را شکل بخشیده بود: اصل ناپسندی توسل به زور برای انجام تغییرات بین‌المللی و اصل «حق تعیین سرنوشت». چند قومی، مستلزم بوسنی متحد و متشکل از صرب‌ها، کروات‌ها و مسلمانان بود. حق تعیین سرنوشت، مستلزم تقسیم بوسنی به سه واحد قومی بود. این مسئله، بدان جهت پدید آمد؛ که بوسنی واحدی فرعی، از تشکیلات اداری یوگسلاوی چند قومی بود، اما برخلاف واحدهای دیگری؛ نظیر: کرواسی یا اسلونی، خود دارای موجودیت چند قومی متشکل از کروات‌ها، صرب‌ها و مسلمانانی بود؛ که در درجه نخست نفرت آنان از یکدیگر، به تجزیه کشور یوگسلاوی منجر شد.

این مورد که چنین نفرتی سابقه‌ای طولانی دارد، در نطق بنجامین

دیزراسرائیلی (لرد بیکنز فیلد)*، نخست‌وزیر انگلیس، خطاب به مجلس لردها در سال ۱۸۷۸ نمایان است:

هیچ زبانی، موقعیت آن بخش از شبه‌جزیره‌ی بالکان (صربستان، بوسنی و هرزگوین) را به نحو مطلوب نمی‌تواند توصیف نماید. هیچ کلمه‌ای، توطئه سیاسی، رقابت‌های مستمر، فقدان کلی روحیه جمعی، خشم از کلیه نژادها، خصومت‌های مذاهب رقیب و فقدان قدرتی کنترل‌کننده را نمی‌تواند وصف کند. هیچ نیرویی کمتر از پنجاه هزار تن از بهترین نیروهای اروپایی نخواهد توانست؛ امری شبیه نظم را در آن مناطق برقرار سازد.[۳۷]

عدم تمایل رهبران آمریکا برای درک و برخورد با چنین زمینه‌ی تاریخی‌ای، آنان را در دام بی‌انتهای احساسات در بالکان گرفتار ساخت. کلینتون، هنگام سخنرانی در برابر مردم بوسنی، گرفتاری و مصیبت آنان را به گرفتاری آمریکا، در طول جنگ داخلی تشبیه کرد. وی گفت آمریکا از این جنگ به صورت کشوری سربرآورد که «دریافته بود؛ منافع بسیاری وجود دارد؛ که از یافتن زمینه‌ی مشترک به دست می‌آید».[۳۸] چنین قیاسی به طور کلی گمراه‌کننده بود. جنگ داخلی آمریکا تا پایان ادامه یافت و نتیجه آن مصالحه نبود؛ بلکه یک طرف بدون قید و شرط تسلیم شد.

تاریخ بوسنی، با تاریخ آمریکا هیچ ارتباطی ندارد. صرب‌ها و کروات‌ها، در طول تاریخشان، ابتدا خود را مدافعان مذاهبشان (ارتدکس صرب و کاتولیک رومی) در برابر موج اسلامی و سپس، در برابر یکدیگر می‌خواندند. مسلمانان؛ از نظر دو گروه مذهبی، چون دستاویزی برای ترک‌های منفور و در نتیجه (چون از نظر قومی متعلق به ملتی واحدند) مرتد تلقی می‌شدند.

* Benjamin Disraeli (Lord Beaconsfield)

خشم بسیار هر یک از این گروه‌ها، از دو گروه دیگر بدان علت تداوم یافته‌است؛ که مناقشه‌ی آنان بیش از آن که به یکی از مناقشات سیاسی معاصر شباهت داشته باشد؛ به جنگ سی‌ساله شبیه است.

دولت جورج اچ دبلیوبوش، سال ۱۹۹۱، طرحی را عقیم ساخت؛ که نزدیک بود، مورد توافق کلیه‌ی گروه‌های قومی بوسنی قرار گیرد و امکان داشت؛ کنفدراسیون بدون انسجامی را به وجود آورد که در نهایت، به تقسیم واقعی ختم شود. دولت جدید کلینتون، سال ۱۹۹۳، با طرح تقسیم مشابهی مخالفت نمود؛ که از سوی سایروس ونس*، وزیر خارجه‌ی پیشین آمریکا و دیوید اوئن**، وزیر خارجه‌ی انگلیس، تهیه شده‌بود.

دولت کلینتون، سال ۱۹۹۴، برای دور زدن تحریم تسلیحاتی سازمان ملل که برای چالش با آن تمایلی نداشت؛ طرح ارسال مخفیانه اسلحه را از ایران به بوسنی مورد تشویق قرار داد. این امر، نشانگر آن است؛ که این دولت، اصل چند قومی را در بوسنی، مهمتر از هدف استراتژیک ایستادگی در برابر ایران بنیادگرای تندرو می‌دانست.

بدین ترتیب، ایالات متحده در مذاکرات ۱۹۹۵ دیتون، به‌سوی ابرام و پافشاری بر بوسنی چند قومی و متحد کشانده شد و چنین امری، برخلاف این واقعیت انجام گرفت؛ که بوسنی تا زمان تأسیس آن در سال ۱۹۹۲، هیچ‌گاه کشوری مستقل نبوده‌است. بوسنی، دست کم مدت پانصد سال، استانی مرزی بین امپراتوری‌های عثمانی و اتریش بوده‌است. ناتو در سال ۱۹۹۲ بوسنی را به‌عنوان یک کشور مستقل به رسمیت شناخت و این امر باعث شد؛

* Cyrus Vance

** David Owen

تا به جای ایجاد کشوری جدید، جنگی داخلی پدید آید. با توجه به چنین پیشینه‌ای، پافشاری بر ایجاد کشوری چند قومی در پایان جنگ داخلی، درواقع ناتو را به پذیرش نقشی دائمی برای حفظ صلح متعهد ساخت.

چرا ایجاد کشوری چند قومی که اصولاً مورد پذیرش تنها یک گروه قرار دارد؛ باید از سوی نیروی نظامی خارجی، تحمیل گردد؟ کدام نفع ملی آمریکا یا هدف بزرگتر آن، با اتخاذ چنین سیاستی تحقق یافت؟

مداخله‌ی نظامی بشردوستانه در بوسنی نشان داد؛ که دموکراسی‌های غربی نسل‌کشی و پاکسازی قومی را در منطقه مجاور مرزهایشان و منطقه‌ای که با آن مناسبات تاریخی داشته‌اند؛ تحمل نمی‌کنند. ولی نتیجه سیاسی پافشاری، بر تشکیل کشوری چند قومی که دو ملیت از سه ملیت آن آشکارا از پذیرش آن سرباز زدند، مطابق اصول انسان‌دوستانه نبود. تأسیس این کشور، تصمیمی سیاسی مبتنی بر این اصل بود که جلوگیری از اکتساب قلمرو با توسل به زور، بر اصل حق تعیین سرنوشت برتری داشت.

ایالات متحده، هیچ نفع ملی ندارد؛ تا برای آن در پی به خطر افکندن جان مردم خود باشد یا نیروهایی برای تأسیس کشور چند قومی بوسنی مستقر سازد، یا به خود اجازه دهد که برای همیشه گرفتار یک مرداب سیاسی باشد. ایجاد کشوری چند قومی باید به طرف‌های ذی‌ربط واگذار شود. ایجاد چنین کشوری می‌تواند مورد استقبال آمریکا قرار گیرد؛ اما نباید با به خطر افکندن جان آمریکایی‌ها، اعمال فشار یا حضور نظامی آمریکا پی‌گیری شود. در اینجا منظور من خارج ساختن نیروهای آمریکایی از بوسنی نیست؛ بلکه باید به راه‌حلی سیاسی دست یافت؛ که عدم مداخله همه نیروهای خارجی را

ـ به‌گونه‌ای که در پی می‌آید و به شرح آن می‌پردازیم ـ ایجاب می‌کند. فرصت برای گزینش چنین رویکردی، از هنگام جایگزینی میلوسویچ با رئیس‌جمهور جدید و منتخب دموکراتیک یوگسلاوی بیشتر شده‌است.

همین ناهمخوانی در مورد مداخله نظامی بشردوستانه در کوزوو نیز وجود داشت. از سویی، رهبران ناتو خواهان تکرار تردیدهایی نبودند؛ که موجب تعویق مداخله‌ی آنان در بوسنی شد و از سوی دیگر، نگرانی‌های انسان‌دوستانه آنان به استانی مرتبط می‌شد که همواره آن را بخشی از یوگسلاوی دانسته‌اند. در واقع، آنان در مورد آنچه در پی جلوگیری از آن بودند آگاهی بیشتری داشتند تا آنچه در پی دست‌یابی بدان بودند. مداخله آمریکا در کوزوو هنگامی آغاز شد؛ که دولت جورج بوش، در آخرین هفته‌های ریاست جمهوری خود در دسامبر ۱۹۹۲، به میلوسوویچ هشدار داد؛ که «ایالات متحده، در صورت وقوع کشمکش در کوزوو بر اثر اقدامات صرب‌ها، آماده خواهد بود؛ تا بر ضد صرب‌ها در کوزوو و خود صربستان، به نیروی نظامی متوسل شود.»[۳۹] در این بیانیه، مشخص نشده بود؛ که چه چیزی رفتار غیرقابل پذیرش تلقی می‌شود یا چگونه طرف مقصر را می‌توان شناسایی کرد. طبق این بیانیه، احتمال آن وجود داشت؛ که آمریکا بدون ارائه یک راه‌حل، یا حتی ایده یک راه‌حل، در کوزوو مداخله نماید. به گفته‌ی تیموتی گارتون‌اش،* مورخ انگلیسی و شاید دقیق‌ترین ناظر بحران بالکان، طی پنج سال بعد، دولت کلینتون و ناتو، بلند بلند حرف می‌زدند؛ ولی چماق کوچکی با خود حمل می‌کردند.[٤٠]

---

* Timothy Garton Ash

آمیزه‌ای از تهدیدات گسترده و اقدامات مبهم، کار را به بن‌بست کشاند. صرب‌ها نیز در مورد محاسبه آستانه واکنش ناتو دچار اشتباه شدند. خطای دیگر آنها این بود که می‌پنداشتند متحدان معتقدند یک واکنش نظامی باید به نتیجه برسد.

در آلبانی، ابراهیم روگوا، رهبر کاملاً پذیرفته شده مقاومت آلبانی، که همواره رویکردی به دور از خشونت را دنبال کرده‌بود؛ از سوی ارتش آزادی‌بخش کوزوو تعویض شد؛ زیرا وی این ارتش را بر آن داشت؛ تا دشوارترین مسیر را برگزیند.

سرانجام، وقتی ناتو دست به مداخله زد؛ این مداخله با همان تردیدی دوگانگی و ابهامی صورت گرفت؛ که پیش از آن نیز معمول شده بود. طرح‌های رمبویه، راهی جز مداخله نظامی باقی نگذاشت. در عین حال، ناتو هم‌چنان خود را به انگاره‌های وست فالیایی حاکمیت و استقلال پای‌بند می‌شمرد تا مجدداً بر این تأکید نماید؛ که کوزوو را بخشی از یوگسلاوی می‌داند. ناتو الزام پایان دادن به جنگ را در لفافه قطعنامه شورای امنیت قرار داد و بدین ترتیب جنگ را خاتمه بخشید.

بدین ترتیب؛ واقعیت‌های منطقه بالکان بر لاف و گزاف‌های اخلاقی دیپلماسی جدید فائق آمد. نقش ناتو، در بوسنی و کوزوو پس از پایان خصومت‌ها، با موضع سابق امپراتوری‌های عثمانی و اتریش در منطقه قابل مقایسه است؛ زیرا امپراتوری‌های یاد شده، متارکه جنگ را بین گروه‌های قومی متخاصم توانستند برقرار کنند، اما هرگز به طور کامل کشمکش‌های آنها را با یکدیگر نتوانستند فرو نشانند. ناتو؛ به تحمیل «تحت‌الحمایگی»

سنتی در نواحی تحت سلطه، نزدیکتر است تا به اجرای یک اصل اخلاقی جدید.

نیروهای ناتو، بر مبنای مجوزی از سازمان ملل در کوزوو استقرار یافته‌اند؛ که در واقع برخلاف خواسته آلبانیایی‌های محلی است. آلبانیایی‌ها، برای خودمختاری، با باقی‌ماندن تحت حکومت یوگسلاوی نجنگیدند، بلکه برای استقلال مبارزه نمودند. هنگامی، آنان چنین موضع‌گیریی را نشان دادند؛ که بیش از دویست هزار صرب را پس از پیروزی ناتو پاکسازی قومی نمودند.

یوگسلاوی دموکراتیک پس از میلوسویچ چه خواهد شد؛ آن هنگام‌که برای اعمال باقیمانده‌ی حق حاکمیت خود، با حمایت روسیه به قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل متحد متوسل شود؟ موضع آمریکا، در برابر افزایش مسلم استقلال‌طلبی‌های کوزوو چه خواهد بود؟ اکنون، ایستادگی یا حتی جنگ ایالات متحده در برابر تلاش‌های کوزووی‌ها برای کسب استقلال مضحک خواهد بود؛ زیرا آمریکا به طرفداری از خودمختاری کوزوو جنگیده است. هر چه بیشتر ناتو به نیرویی اشغال‌گر تبدیل شود، در مناقشه تلخ بالکان بر سر مسائلی که برای اکثریت فراگیر آمریکایی‌ها و اروپاییان غربی پنهانی و مخفیانه به نظر می‌رسد؛ به‌عنوان طرف دائمی تبدیل خواهد شد.

از سوی دیگر، استقلال کوزوو بر کلیه همسایگان آن، به‌ویژه همسایگان دارای جمعیت بزرگ آلبانیایی، تأثیر بسیار خواهد گذاشت. دست‌کم، یک سوم جمعیت مقدونیه، آلبانیایی‌هستند و اقلیت‌های آلبانیایی چشمگیری، در مونته‌نگرو و شمال یونان حضور دارند. استقلال کوزوو به احتمال قریب به

یقین موجب خواهد شد؛ تا چنین اقلیت‌هایی ـ احتمالاً با جنگی چریکی ـ به‌ویژه در مقدونیه، خواستار کسب خودمختاری بشوند. در این فرایند، ممکن است؛ حرکتی برای تشکیل آلبانی بزرگ پدید آید؛ که آلبانی کنونی، کوزوو و کلیه اقلیت‌های آلبانیایی تباری را در بر می‌گیرد؛ که در کشورهای دیگر بتوانند به خودمختاری نایل آیند. تحقق همه خواسته‌های آلبانیایی‌ها، از نظر کشورهایی که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، در راه استقلال مبارزه کردند؛ به سان فیلمی خواهد بود که به عقب برگردانده شده و در آن اسلام در حال تجدید حیات، نتایج مبارزات استقلال طلبانه آنها را دگرگون می‌نماید.

ایالات متحده و ناتو نمی‌توانند بگذارند؛ که اوضاع به‌گونه‌ای نامحدود به حال خود رها شود. راه احتمالی پایان دادن به چنین وضعی، تشکیل کنفرانسی بین‌المللی، با هدف دست‌یابی به راه‌حلی سیاسی برای بوسنی و کوزوو با شرکت کشورهایی از جمله روسیه و تحت حمایت سازمان امنیت و همکاری در اروپاست. چنین کنفرانسی، اقدامات لازم را برای استقلال کوزوو مشخص کرده؛ مسئله بوسنی را بر مبنای خودمختاری برای هر یک از گروه‌های قومی، حل و فصل خواهد کرد. هم‌چنین؛ این کنفرانس در مورد ضمانت‌های لازم برای ترتیبات حاصل، به‌توافق خواهد رسید.

ایالات متحده، از هنگامی که جان کوئینسی آدامز در مخالفت با رفتن به خارج در جستجوی هیولاها و نابودی آنها هشدار داد؛ راه درازی را پیموده‌است. امروزه؛ آمریکا و ناتو به ژاندارم‌های اصلی بالکان تبدیل شده‌اند. از سویی، یکی از دستاوردهای عصر ما، توجه روزافزون به حقوق بشر بوده

است؛ که بی‌شک گواهی بر پیشرفت به سوی نظم بین‌المللی انسانی‌تری است. اما، طرفداران آن با تظاهر به این‌که آرمانشان را از کلیه مفاهیم انگاره‌های سیاست خارجی می‌توان جدا ساخت و خویشتن‌داری آمریکا در اجرا و پی‌گیری ارزش‌های تاریخی‌اش، غیراخلاقی و ناشی از عدم اندیشه است؛ به نفع آرمان خود عمل نمی‌کنند. وقتی به یاد می‌آوریم؛ که در طول جنگ سرد، ویلسونی‌ها استدلال کرده بودند؛ توجه بیش از حد به امنیت، موجب بسط بیش از حد مسائل راهبردی و تصوری نادرست از قدرت مطلق آمریکا می‌شود؛ مسائل شگفت و مضحک به نظر می‌رسد. با وجود این، اکنون، یعنی در دوره پس از جنگ سرد، آنها مصرانه خواهان مأموریتی جهانی برای ایالات متحده هستند که بر ارزش‌های اخلاقی و انسان‌دوستانه استوار باشد؛ این مورد، خود خطر بسط و گسترش بسیار فراگیر مسائل راهبردی را در پی خواهد داشت.

درواقع، این دگرگونی و تغییر در مواضع در مورد مباحثات داخلی دوره‌ی جنگ ویتنام، بازتابی از همان درک نادرستی است؛ که شالوده‌ی مباحثه‌ی اصلی را تشکیل می‌دهد. جیمی کارتر، نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۹۷٦، بارها از قضیه ویتنام به‌عنوان نمونه‌ای یاد کرد که وقتی کشوری ارزش‌های خود را به نفع قدرت سیاسی رها می‌کند؛ به آن وضعیت گرفتار می‌شود. در حقیقت ویتنام دقیقاً عکس آن را اثبات کرد. مشکل سیاست خارجی آمریکا؛ طی دهه‌های شصت و هفتاد، به‌دلیل قدرت‌گرایی بیش از حد ایالات متحده نبود؛ بلکه به‌علت جهانی‌تر شدن روزافزون ارزش‌های آن بود. مشکل آمریکا توجه بیش از حدش، برای تمرکز بر روی منافع ملی‌اش

نبود؛ بلکه آمریکا منافع استراتژیک خود را با انطباق بیشتر بر اصول ویلسونی برگزیده بود.

دوگانگی بین قدرت و اخلاقیات، تقریباً در هر دوره‌ای از تاریخ آمریکا وجود داشته‌است. هدف اخلاقی، از عوامل کلیدی انگیزش پشت هر سیاست عمده‌ی آمریکا و هر جنگی در قرن بیستم است؛ که «جنگ با هدف پایان دادن به تمامی جنگ‌ها»* در سال ۱۹۱۷، مقاومت در برابر شرارت مستبدانه در جنگ جهانی دوم، جنگ بر ضد تجاوز کمونیست‌ها در ویتنام و کره، مقاومت در برابر اشغال کویت از سوی صدام حسین را در برمی‌گیرد. رؤسای جمهوری آمریکا، در هر یک از این موارد با مباهات اظهار نمودند؛ ایالات متحده به منافع جهانی خدمت نموده و به منافع خودپسندانه نمی‌اندیشد. درواقع، می‌توان گفت؛ که جنبه متمایز مداخله آمریکا، فقدان هرگونه منافع مشخص ملی این کشور بود. بنابراین، چنین رویکرد نوینی، بسط و گسترش قلمرو ارزش‌های آمریکا را تأیید می‌کند و اهمیت آنها را مورد تأیید قرار نمی‌دهد.

نحوه برخورد با منافع استراتژیک، به‌گونه‌ای که گویا [به آن منافع] اهمیت کمتری داده می‌شود؛ ایالات متحده را در پی‌گیری طوری که گویی از درجه اهمیت کمتری برخوردارند، فلج ساختن اهداف کاملاً اخلاقی نیز دچار رکود می‌نماید.

جان آمریکایی‌ها، هر جا در مخاطره قرار گیرد؛ منافع حیاتی آمریکا نیز باید به مخاطره افتد؛ زیرا در غیر این صورت فداکاری و درد و رنج

---

* War to end all wars

خانواده‌های داغدیده و عزادار به سخره گرفته می‌شود. از سوی دیگر، اقدام به جنگ، با عدم آمادگی برای پذیرش تلفات، نشانگر آن است؛ که این مسئله در نهایت چندان حیاتی نبوده و آمریکا در دفاع از اصول خود، صرفاً تا این نقطه حاضر به پیشروی است. در نتیجه، این وضعیت برای مخالفان و دشمنان بدان معنی است؛ که باید پایداری و دوام بیشتری داشته باشند. هر جنگی که ایالات متحده طی یکصد سال گذشته در آن شرکت داشته است؛ دست کم یک فرض ذکر نشده داشته‌است؛ که عقب‌نشینی از آن احتمالاً قربانیان بیشتری برای آمریکا در پی داشت. رؤسای جمهوری آمریکا، در قرن جدید ناگزیر خواهند بود؛ حتی در مورد برخی از مسائل و موضوعات غیرقابل پیش‌بینی و هم‌چنین دیگر مسائلی که در این صفحات شرح آن گذشت؛ قضاوت‌های مشابهی داشته باشند.

جوزف نای جونیور*، طی مقاله اندیشمندانه‌ای در نشریه فارین افرز، چهار اصل عمده را برای مداخله‌ی بشردوستانه مشخص کرده‌است: داشتن انگیزه‌ای درست از نگاه دیگران؛ تناسب اهداف و روش‌ها؛ بالا بودن ضریب احتمال موفقیت و در صورت امکان، تقویت انگیزه بشردوستانه به‌واسطه وجود دیگر منافع ملی مهم.(۴۱)

هنگامی‌که مسائل مطرح شده بر اثر مداخله‌ی بشردوستانه، از این نظر مورد تعریف مجدد قرار می‌گیرد؛ به‌تدریج تمایز کلامی بین منافع ملی و بشردوستانه از بین می‌رود. چالش موجود فراروی رهبران آمریکا و سایر دموکراسی‌ها، پاسخ به پرسش‌هایی نظیر این است: ایالات متحده، کجا و با

---

* Joseph Nye Jr.

کدام انگیزه بشردوستانه‌ای قصد دارد؛ نیروهای نظامی خود را به کـار گیـرد؟ در مورد چه چیزی‌هایی حاضر است خطر کند؟ حاضر به پرداخت چه بهایی است؟ حاضر به چه اقداماتی، جز توسل به نیـروی نظـامی اسـت؟ و گسـتره زمانی آن چه مدت خواهد بود؟

قرن جدید، از ایالات متحده می‌خواهد؛ تا تعریف نوینی از منافع حیـاتی، اعم از اخلاقی یا استراتژیک ارائه دهد. طرفداران مداخله بشردوستانه، با ارائه تعریف به خطا نرفتند؛ مسئله آن است؛ که آیا آنچه آنان ارائه داده‌اند؛ دامنـه و پیچیدگی چالش‌های بین‌المللی آمریکا را مدنظر قرار داده است یا خیر؟

صلاحیت قضایی جهانی

دیدگاه بی‌سابقه‌ای، در طول کمتر از یک دهه پدیـد آمـده‌اسـت؛ تـا سیاسـت بین‌المللی را تابع تصمیم‌های قضایی کند. این مفهوم بسیار سریع اشاعه یافتـه است؛ بدون آن‌که به صورت قاعده‌مند و دقیق مـورد مباحثـه قـرار گیـرد کـه علت آن تا حدودی شور و حرارت رعب‌آور طرفدارانش بوده‌است. بـه‌طـور قطع، نقض حقوق بشر، جنایات جنگی، نسل‌کشـی و شـکنجه، عصـر نـوین (مدرن) را چنان بی‌آبرو کرده و این خطاها در چنان سطح گسترده‌ای به‌وقوع پیوسته است؛ که تلاش برای اعمال هنجارهـای حقـوقی بـرای جلـوگیری از وقـوع آنهـا یـا مجـازات عـاملان بـه طـرفداران ایـن دیـدگاه اعتبـار می‌بخشد.

این احتمال وجود دارد که چنین تلاشی تا بدان حد پیش برود کـه خطـر جایگزینی ظلم و بیداد قضات را با ظلم و جور دولت‌ها در پـی داشـته‌باشـد.

اغلب، دیکتاتوری پرهیزکاران از نظر تاریخی، به تفتیش عقاید، تعقیب و آزار مخالفان می‌انجامد.

دکترین صلاحیت قضایی جهانی اشعار می‌دارد برخی از جرایم و جنایات آنچنان فجیع است، که نباید مرتکبان آن با توسل به دکترین‌های حاکمیت یا ماهیت خدشه‌ناپذیر مرزهای ملی، قادر به فرار از چنگال عدالت باشند.

اخیراً، دو رویکرد؛ برای حصول به چنین هدفی پدیدار شده است. نخستین رویکرد بر آن است؛ که تصمیمات قضایی دادگاه‌های کیفری داخلی را در مورد نقض معیارهای ـ که در شماری از کنوانسیون‌های سازمان ملل گنجانده شده‌است ـ به کار گیرد. البته، این امر با دادن اختیار به دادستان‌های کشور انجام می‌پذیرد؛ تا متخلفان را از طریق فرآیند استرداد مجرمان، به حوزه مأموریت جلب کنند. دومین رویکرد، تشکیل دادگاه کیفری بین‌المللی است؛ که طی کنفرانسی در رم جولای ۱۹۹۸، مورد پذیرش قرار گرفت و نود و پنج کشور، از جمله اکثر کشورهای اروپایی آن را امضا کردند. تاکنون، دوازده کشور آن را تأیید کرده‌اند و هنگامی به مرحله‌ی اجرا درخواهد آمد؛ که شصت کشور شرایط آن را تأیید نمایند. روز سی‌ویکم دسامبر ۲۰۰۰، رئیس‌جمهور کلینتون پیمان دادگاه کیفری بین‌المللی را زمانی امضا کرد؛ که تنها دوازده ساعت به پایان مهلت مقرر باقی مانده بود. ولی خاطرنشان ساخت؛ تا آن هنگام که این پیمان در شکل کنونی‌اش باشد، آن را برای تصویب به سنا ارائه نخواهد کرد و این کار را به جانشین خود توصیه نخواهد نمود.

مفهوم صلاحیت قضایی جهانی مورد تازه‌ای است؛ و هنوز این اصطلاح

در ویراست ششم فرهنگ واژگان حقوقی بلک* چاپ ۱۹۹۰ وارد نشده است. نزدیکترین مفهوم مشابه آن که در این فرهنگ، ذکر شده عبارتی به معنای «دشمنان نوع بشر» است. تاکنون، این عبارت فقط در مورد دزدان دریایی به کار برده شده است؛ زیرا معمولاً عملیات آنان در دریاهای آزاد، ورای حوزه صلاحیت قضایی کشورها بوده؛ بنابراین در معرض اقدام هیچ نظام قضایی کیفری خاصی قرار نداشتند.

بعد از قتل عام یهودیان به‌دست نازی‌ها و وقوع فجایع دیگر پس از آن، تلاش‌های عمده‌ای برای مقابله با آن انجام گرفته‌است؛ که ازآن میان به محاکمات نورمبرگ (٤٦ـ١٩٤٥)، اعلامیه جهانی حقوق بشر (١٩٤٨)، کنوانسیون نسل‌کشی (١٩٤٨) و کنوانسیون ضد شکنجه (١٩٨٨) می‌توان اشاره کرد. بیانیه نهایی کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا، در سال ۱۹۷۵ از سوی رئیس‌جمهور فورد، به نمایندگی ایالات متحده در هلسینکی امضا شد و سی‌وپنج کشور امضاکننده آن را موظف ساختند تا برخی موارد حقوق بشر را که ذکر شده بود؛ رعایت کند. نقض‌کنندگان این حقوق، تحت فشارهایی که برای پایبندی به تعهدات سیاست خارجی کشورها از آن استفاده می‌شود؛ قرار می‌گرفتند.

سند یادشده در دستان گروه‌های متهور اروپای شرقی، به صورت یکی از چندین سلاحی درآمد؛ که از حکومت کمونیستی بدان وسیله مشروعیت‌زدایی شده؛ به‌تدریج تضعیف گردید. دادگاه‌های بین‌المللی در دهه‌ی نود برای مجازات جرایم ارتکاب یافته در یوگسلاوی و رواندا، که از

---

* Black's Law Dictinary

سوی شورای امنیت سازمان ملل تشکیل گردیدند، بر آن شدند؛ تا یک نظام پاسخگویی و مسؤولیت‌پذیری برای مناطق خاصی که مورد خشونت قرار گرفته بودند، تدوین نمایند.

هیچ‌یک از این اقدامات، در آن زمان به‌عنوان مسئله‌ای؛ که مفهوم «صلاحیت قضایی جهانی» را ایجاد کند؛ تلقی نشد. بعید است؛ که هیچ‌یک از امضاکنندگان کنوانسیون‌های سازمان ملل یا بیانیه نهایی هلسینکی، چنین امکانی را تصور کرده باشند؛ که قضات ملی از آن کنوانسیون‌ها یا بیانیه‌ها به‌مثابه مبنایی برای درخواست‌های استرداد مجرمانی بتوانند استفاده کنند؛ که در بیرون حوزه‌ی قضایی آنان مرتکب جرم شده‌اند. تهیه‌کنندگان متن اولیه‌ی سند، به احتمال قریب به یقین معتقد بودند که فقط مجموعه اصول را تدوین می‌کنند و نه قوانینی که از سوی دادگاه‌هایی غیر از دادگاه‌های کشورهای قربانیان یا مرتکبان جرم به اجرا درخواهد آمد. به‌طور مثال، الینور روزولت*، یکی از تهیه‌کنندگان اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، آن را «معیار عمومی» دانست. در مقام یکی از شرکت‌کنندگان مذاکرات کنفرانس هلسینکی می‌توانم بگویم؛ من، نماینده دولتی بودم؛ که اصولاً آن را سلاحی دیپلماتیک برای به‌کارگیری علیه فشار شوروی، بر ملت در بند خود می‌دانست و سلاحی حقوقی، بر ضد آحاد رهبران کشورها، در برابر دادگاه‌های کشورهای خارجی تلقی نمی‌کرد. تا همین اواخر، هیچ‌گاه گفته نشد که اعلامیه‌های متعدد سازمان ملل، رهبران گذشته و آینده را در معرض محاکمه قضات کشورهای ثالث قرار خواهد داد.

* Eleanor Roosuelt

با وجود این، در اکتبر ۱۹۹۸ یعنی زمانی که یک قاضی اسپانیایی، درخواست استرداد آگوستینو پینوشه، رئیس‌جمهور پیشین شیلی، را داده و خواستار محاکمه وی شده بود، چنین رویه و سابقه‌ای ایجاد شد. علت محاکمه جرایمی بود؛ که پنیوشه علیه اسپانیایی‌ها، در خاک شیلی مرتکب شده بود. وی، مدت شانزده ماه و نیم در انگلیس زندانی بود. چنین بازداشتی، از نظر طرفداران صلاحیت قضایی جهانی، نشانه برقراری اصلی عادلانه است؛ اما هر نظام جهانی باید نه تنها فرایندهایی برای مجازات تبهکاران داشته باشد؛ بلکه باید بتواند درستکاران را نیز مجبور و محدود کند. نباید، چنین نظامی اجازه دهد؛ تا از اصول حقوقی چون سلاحی برای تسویه حساب‌های سیاسی استفاده شود. بنابراین؛ باید به پرسش‌هایی از این قبیل پاسخ داده شود: کدام هنجارهای حقوقی، مورد استفاده قرار می‌گیرند؟ قواعد ارائه شواهد و مدارک چیست؟ چه حمایت‌هایی برای متهم وجود دارد؟ محاکمات، چه تأثیری بر سایر اهداف و منافع سیاست خارجی خواهد گذاشت؟ باید، جهان به دقت در مورد پیامدهای این فرایند بیندیشد. زیرا بر اساس آن یک قاضی منفرد در هر کشوری، اصولاً بنابر نظر و صلاحدید خود قادر است؛ در مورد شهروند کشور دیگری به خاطر جرایم نسبت داده شده‌ای حکم صادر نماید؛ که در کشوری دیگر مرتکب شده است و بدون توجه به فرایندهای مصالحه و سازش که ممکن است در کشور فرد متهم برای برخورد با این قضیه وجود داشته باشد، خواهان استرداد متهم از کشوری ثالث شود.

ابراز هرگونه تردیدی درباره شیوه برخورد با قضیه پینوشه، مسلماً

نامتعارف و غیرمعمول است. پینوشه از نظر اکثر قریب به اتفاق احزاب چپ اروپا، مظهر حمله جناح راست به دموکراسی است؛ زیرا وی کودتایی را بر ضد رهبری منتخب فرماندهی کرد. آن زمان، دیگران (از جمله رهبران احزاب دموکراتیک شیلی) سالوادور آلنده را ایدئولوگ مارکسیست تندرویی می‌دانستند؛ که با یاری شبه نظامیان آموزش دیده در کوبا و سلاح‌های کوبایی می‌کوشد؛ تا دیکتاتوری شبه کاسترو برقرار نماید. بدین علت، رهبران احزاب دموکراتیک شیلی، آشکارا از سرنگونی آلنده استقبال ـ آری استقبال ـ کردند. آنان، فقط هنگامی موضع خویش را تغییر دادند؛ که خونتا برای مدتی بیش از آنچه وضعیت فوق‌العاده اقتضا می‌کرد؛ حکومت استبدادی خود را ادامه داد.[٤٢]

مخالفت با رژیم آلنده، ناقضان دائمی حقوق بشر را پس از سرنگونی آن، تبرئه نمی‌کند؛ ولی اجرا و کاربرد «صلاحیت قضایی جهانی» به‌عنوان یک سیاست نیز نباید بر اساس دیدگاه انسان درباره تاریخ سیاسی شیلی باشد. دیوان عالی شیلی، در این مورد با لغو مصونیت سناتوری پینوشه، به راه‌حل مناسبی دست یافته است. راه‌حل یادشده، چنین امکانی را ایجاد کرده است؛ که رسیدگی به اتهامات وارده بر ضد وی در دادگاه‌های کشوری [شیلی] صورت گیرد که از بیشترین صلاحیت برای قضاوت در مورد تاریخ خود و مرتبط نمودن احکامش به ثبات و نشاط نهادهای دموکراتیک آن، برخوردار است.

مجلس لردهای انگلیس، روز بیست‌وپنجم نوامبر ۱۹۹۸، اعلام داشت؛ «حقوق بین‌المللی تصریح دارد؛ که برخی اقدامات، ... مورد پذیرش هیچ

انسانی قرار نمی‌گیرد»[٤٣]، ولی چنین اصلی، الزاماً مجلس لردها را موظف نساخت، چنین حقی را به یک قاضی اسپانیایی بدهد؛ تا آن را در مورد کشور ثالثی اجرا کند. مجلس لردها می‌توانست اعلام کند که شیلی یا یک دادگاه بین‌المللی ویژه جرایم ارتکاب یافته در شیلی مطابق الگوی دادگاه‌های تشکیل شده برای جرایم ارتکاب یافته در یوگسلاوی و رواندا؛ مناسب‌ترین محکمه برای رسیدگی به چنین جرایمی است. تفسیر موسع (گسترده) و بی‌سابقه از حقوق بین‌الملل در مورد پینوشه، به هر قاضی در هر نقطه‌ای از جهان امکان می‌دهد؛ تا از قدرتی یک جانبه برای استناد به مفهومی فراملی از عدالت برخوردار شود. در مواردی که ادعای نقض حقوق بشر وجود دارد، قاضی می‌تواند حکم و قضاوت خود را حتی در جوامع مسلم دموکراتیک، جایگزین مصالحه و سازش کند. چنین وضعیتی سبب می‌شود تا قاضی، متهم را طبق آئین دادرسی کیفری کشور خود محاکمه کند؛ در صورتی که ممکن است؛ متهم با نظام حقوقی آن کشور آشنایی نداشته باشد و قاضی ممکن است که او را وادار سازد؛ تا از نقاط دوردست، برای خود شاهدان و مدارک مورد نیاز را بیاورد. چنین نظامی به مراتب از اختیارات صریح و محدود ایجاد شده از سوی شورای امنیت سازمان ملل برای دادگاه‌های ویژه رسیدگی به جنایات جنگی در یوگسلاوی و رواندا و از اختیارات در حال مذاکره برای تشکیل دادگاه ویژه کامبوج نیز فراتر می‌رود.

شاید، مهمترین موضوع، رابطه میان صلاحیت قضایی جهانی با فرایندهای مصالحه ملی باشد که از سوی دولت‌های موکراتیک جدید، برای برخورد با گذشته‌های مشکوک و سؤال‌برانگیز ایجاد شده است. ممکن است کسی

معتقد باشد؛ یک قاضی اسپانیایی نسبت به درخواست این کشور برای رسیدگی به جرایم ضد بشری ارتکاب یافته در خارج از سوی دادگاه‌های خود، حساس‌تر بوده و آن را نامتناسب بداند. با توجه به اینکه اسپانیا، در جریان جنگ داخلی خود و دوره فرانکو مرکز پاتوق قانون‌شکنی و خلافکاری شده بود؛ اسپانیای پس از فرانکو برای خودداری از انجام محاکمات گسترده جنایی در مورد نقض حقوق بشر دقیقاً به منظور تقویت روندی از آشتی ملی گرفته شد که بدون شک به پیشبرد وضعیت کنونی دموکراسی اسپانیا کمک کرد. چرا نباید شیلی در تلاش برای مصالحه ملی، از همان فرصت برخوردار باشد؟ آیا هرگروه خارجی ناراضی از فرایندهای مصالحه؛ مثلاً آفریقای جنوبی، باید آزاد باشند، تا در دادگاه‌های ملی خود یا در دادگاه‌های کشورهای ثالث طرف‌های مصالحه را مورد چالش قرار دهند؟

این اصل مهمی است؛ کسانی که مرتکب جنایت جنگی می‌شوند، یا به‌گونه‌ی برنامه‌ریزی شده حقوق بشر را نقض می‌نمایند، باید مورد مؤاخذه قرار گیرند؟ ولی تحکیم و انسجام قانون، صلح و آرامش داخلی و دولت منتخب نیز، در کشوری که می‌کوشد؛ با گذشته توأم با بی‌رحمی خود کنار بیاید؛ نیز جای بحث دارد. غریزه مجازات باید، مانند هر ساختار سیاسی دموکراتیک نهادینی، با نظامی از اقدامات کنترلی پیوند یابد؛ تا عناصر و عوامل مهم دیگری را برای بقا و توسعه‌ی دموکراسی در برداشته باشد.

مسئله مهم دیگر، به کارگیری روش‌های استرداد مجرمان است که برای افراد عادی طراحی شده‌اند. اگر مورد پینوشه، سابقه قرار داده شود؛ قضات کشورها خواهند توانست؛ بدون اخطار به متهم و صرف‌نظر از هر سیاستی که

ممکن است؛ کشور متهم پیش از این برای برخورد با چنین اتهاماتی در پیش می‌گرفته است؛ درخواست استرداد متهمان را بنمایند. در این صورت، کشوری که درخواست استرداد از آن به عمل آمده‌است با یک تصمیم حقوقی به ظاهر فنی مواجه می‌گردد که در واقع، به تصمیم‌گیری سیاسی، برای رد یا قبول این خواسته منجر می‌شود. هنگامی‌که روش‌های استرداد اجرا شود؛ خود به خود قوت می‌گیرند و گسترش می‌یابند. فرد متهم اجازه ندارد درباره ماهیت و اصل قضیه اعتراض کند و باید تلاش خود را به مسائل شکلی، مانند این موارد، محدود کند؛ مثلاً: درخواست استرداد دارای نقایص فنی است؛ نظام قضایی کشور درخواست دهنده، قادر به انجام رسیدگی عادلانه نیست؛ یا جرمی که به علت آن درخواست استرداد شده است در کشوری که از آن درخواست استرداد به عمل آمده‌است، جرم تلقی نمی‌شود. بدین ترتیب فرد متهم مجبور شده است بیشتر اتهامات خود را بپذیرد. در حالی که چنین ادعاهایی مورد رسیدگی قرار می‌گیرد؛ فرد متهم به نوعی در بازداشت باقی می‌ماند؛ که گاهی ممکن است چند سال به طول انجامد. چنین رویه‌ای فرصتی برای اذیت و آزار سیاسی ایجاد می‌نماید؛ و این در حالی است که تا مدت‌ها، شخص متهم امکان دفاع از خود را نمی‌یابد. اگر دکترین طراحی شده برای تعالی فرآیند سیاسی، به ابزاری برای تعقیب دشمنان سیاسی تبدیل شده؛ برای پی‌گیری عدالت جهانی به‌کار نرود؛ مایه تأسف خواهدبود.

چنانچه، مورد پینوشه به صورت دقیق آن به کار برده شود، به هر دو طرف مناقشه اعراب و اسرائیل، یا طرف‌های درگیر در دیگر منازعات

بین‌المللی، امکان خواهد داد؛ تا با ارائه درخواست استرداد تعقیب دشمنان خود را بخواهند و جنگهایشان را به دادگاه‌های ملی متعدد بکشانند.[٤٤] اگر مسئله تعیین جرایمی که حوزه قضایی جهانی قرار دارد و مشخص کردن اشخاصی که باید محاکمه شوند؛ به دادستانهای کشورها واگذار شود؛ آنگاه گستره اقدامات خودسرانه و دلبخواهی بسیار وسیع خواهد شد. تاکنون، حوزه قضایی جهانی، تنها در محاکمه‌ی مجرمی جناح‌راستی دخالت داشته است. صرف‌نظر از ده‌ها تن از رهبران کمونیست اروپای شرقی؛ رهبران کارائیبی، خاورمیانه‌ای یا آفریقایی که در اعمال شکنجه و ایجاد ناملایمات ید طولانی داشته‌اند؛ هنوز، به پای میز محاکمات مشابه کشانده نشده‌اند.

ممکن است گفته شود وجود معیارهای دوگانه، نقض حقوق بین‌الملل را توجیه نمی‌کند و کشاندن مجرمی تبهکار به پای میز عدالت، از اعطای مصونیت به کلیه آنان بهتر است. این نکته اصلی نیست؛ که در حوزه قضایی داخلی بسیاری از دموکراسی‌ها مجاز شمرده شده باشد. به طور مثال، در کانادا، با نشان دادن اینکه محاکمه و دادرسی آنقدر گزینشی بوده که موجب سوء استفاده شده است، اتهامی را می‌توان رد کرد. به هر حال، نباید معیار جهانی عدالت بر این فرض مبتنی باشد که هدف عادلانه، وسیله را توجیه می‌کند یا این فرض که روش سیاسی، فرایندهای قضایی عادلانه را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

طرفداران ایدئولوژیک صلاحیت قضایی جهانی، بخش اعظم توان فکری دادگاه کیفری بین‌المللی در حال ظهور را فراهم می‌کنند. هدف آنان، جرم دانستن گونه‌های خاصی از اقدامات سیاسی و نظامی است؛ تا بدین شیوه،

تغییری در رهبری انسانی‌تر روابط بین‌المللی ایجاد نماید. دادگاه کیفری بین‌المللی، تا هنگامی‌که ادعای قضات ملی را جایگزین حوزه قضایی جهانی می‌کند؛ به وضعیت حقوق بین‌الملل تا حد بسیاری بهبود می‌بخشد. شاید زمانی امکان تغییراتی در قانون کنونی باشد؛ تا دادگاه کیفری بین‌المللی با کارکرد قانون اساسی آمریکا سازگارتر شود؛ ولی در شرایط فعلی که رسیدگی به مشکلات و مسائل مهم سیاست بین‌المللی به قضات غیر منتخب ـ و به نهاد قضایی بین‌المللی ـ سپرده می‌شود؛ این امر نمایانگر چنان تحول و دگرگونی بنیادینی در کارکرد قانون اساسی آمریکاست؛ که مباحثه ملی گسترده و مشارکت کامل کنگره را الزامی می‌کند. نباید، چنین انقلاب جدی و حساسی با موافقت ضمنی در مورد تصمیم مجلس لردها یا به‌واسطه تماس با قضیه دادگاه کیفری بین‌المللی، از طریق راهبرد اصلاح و بهبود بندهای خاص انجام پذیرد، بلکه باید به تدوین اصول بنیادین این انقلاب پرداخت.

دکترین صلاحیت قضایی جهانی، بر این طرح مبتنی است؛ که افراد یا قضایا و پرونده‌های تابع آن به وضوح مشخص شده‌اند. چنین تعریفی، در برخی موارد، به‌ویژه موارد مبتنی بر سوابق نورمبرگ، بدیهی و آشکار است؛ ولی بسیاری از مسائل به مراتب مبهم‌تر بوده؛ به درک یا شناختی از بافت سیاسی و تاریخی بستگی دارند. همین ابهام است؛ که با توجه به اینکه دادگاه‌ها سال‌ها بعد از وقوع حادثه، به آن رسیدگی می‌کنند، خطر اقدامات خودسرانه و دلبخواهی قضات و دادستان‌ها را به همراه می‌آورد. به‌طور مثال، آیا رهبر آمریکا یا کشورهای دیگر را می‌توان به دادگاه‌هایی کشاند؛ که برای اهدافی دیگر تشکیل شده‌است؟ این، دقیقاً همان موردی است؛ که عفو

بین‌المللی مطرح می‌سازد. این سازمان، تابستان سال ۱۹۹۳، شکایت گروهی از استادان اروپایی و کانادایی حقوق به خانم لوئیز اربور*، دادستان دادگاه کیفری بین‌المللی برای یوگسلاوی سابق، مورد حمایت قرار داد که ادعا می‌کردند؛ برخی جرایم علیه بشریت در طول جنگ هوایی ناتو در کوزوو به وقوع پیوسته‌است. اربور دستور داد؛ تا این مسئله را همکارانش مورد بررسی قرار دهند. وی، با این عمل نشان داد؛ اگر این موارد نقض حقوق بشر را در واقع بتوان به اثبات رساند؛ وی صلاحیت قضایی لازم، برای رسیدگی به آن را دارد. جانشین وی، کارلادل‌پونته**، به علت ناتوانی کلی از مشخص نمودن مسؤولیت‌های فردی، در پایان از اعلام جرم علیه مقام‌های ناتو خودداری کرد و لذا بار دیگر به صورت تلویحی القا کرد؛ که این دادگاه صلاحیت رسیدگی به فعالیت رهبران ناتو و آمریکا را در منطقه بالکان دارد. چنانچه، وی دقیقاً می‌توانست مشخص کند؛ کدام‌یک از رهبران در این ماجرا دخیل بوده‌اند؛ امکان اعلام جرم علیه آنان برایش وجود داشت.(٤٥)

دادگاه کیفری بین‌المللی ویژه یوگسلاوی سابق، سال ۱۹۹۳ با حمایت آمریکا، برای برخورد با جنایتکاران جنگی بالکان تشکیل شد. اگر آمریکایی‌ها دریابند؛ دادگاه یادشده حق تحقیق در مورد اقدامات جنایتکارانه احتمالی رهبران سیاسی و نظامی آمریکا را در گذشته و آینده‌ی نامحدود (زیرا محدودیتی زمانی برای آن تعیین نشده‌است.) دارد؛ بسیاری از آنها در شگفت خواهند شد. گرچه قاضی دادگاه کیفری بین‌المللی ویژه یوگسلاوی سابق با استناد به دلیل مبهم ناتوانی از گردآوری شواهد، از پی‌گیری قضیه یادشده

---

* Louise Arbour

** Carla Del Ponte

خودداری ورزید؛ ولی امکان آن وجود دارد؛ که برخی از قضات کشورها بعدها خواهان پی‌گیری این قضیه به‌عنوان موضوعی معتبر برای حوزه قضایی جهانی باشند.

فشارهای موجود، برای دست‌یابی به وسیع‌ترین چشم‌انداز دکترین حوزه قضایی جهانی نیز طی دعوایی نشان داده شد؛ که ژوئن سال ۲۰۰۰ از سوی خانواده‌های دریانوردان غرق‌شده آرژانتینی در ناو «ژنرال بلگانو» در جریان جنگ فالک لندز، در دادگاه اروپایی حقوق بشر مطرح شد.[٤٦] مفهوم صلاحیت قضایی جهانی، از رسیدگی به جرایم سیاسی علیه بشریت به انتقاد ـ پس از گذشت هجده سال از آن واقعه ـ از عملیات نظامی تبدیل شده‌است؛ که در آن نه غیرنظامیان و نه اهداف غیرنظامی، هیچ‌کدام دخیل نبوده‌اند.

بسیاری از طرفداران حوزه قضایی جهانی، به دلیل عدم اعتماد به دولت‌های ملی می‌کوشند؛ تا دولت‌ها را تحت نظارت قضات و نظام قضایی قرار دهند؛ ولی دقیقاً یکی از نقایص دادگاه کیفری بین‌المللی، اختیار و آزادی عمل دادستان بدون مسئولیت‌پذیری و پاسخگویی است. تعریف جرم‌های مرتبط، مبهم و امکان زیادی دارد تا از آن استفاده سیاسی شود. متهمان از آیین دادرسی عادلانه‌ای ـ آنگونه که در آمریکا احساس می‌شود ـ برخوردار نخواهند بود. هر یک از کشورهای امضاکننده حق دارد؛ بازجویی را آغاز کند. چنان‌که تجربه دادستان ویژه آمریکا نشان می‌دهد؛ احتمالاً چنین فرایندی بدون هیچ‌گونه محدودیت زمانی، قدرت خود را افزایش داده؛ به ابزاری از جنگ سیاسی می‌تواند تبدیل شود و تلاش فوق‌العاده دادگاه کیفری

بین‌المللی، برای اعمال سلطه قضایی بر آمریکایی‌ها، حتی در زمان پیوستن آمریکا به این پیمان، سبب شده است تا قانونگذاران کنگره در مقابل آن [دادگاه کیفری بین‌المللی] مقاومت کنند.

دادستان مستقل دادگاه کیفری بین‌المللی این قدرت را دارد تا در هر موردی که تشخیص می‌دهد، اعلام جرم کند و این تصمیم فقط از سوی هیأتی، مرکب از سه قاضی می‌تواند مورد تجدیدنظر قرار گیرد. شورای امنیت سازمان ملل، بر اساس قانون تأسیس دادگاه کیفری بین‌المللی حق دارد؛ هرگونه اعلام جرمی را لغو نماید. چون هر یک از اعضای دائم این شورا می‌تواند تصمیم‌گیری در مورد لغو اعلام جرم را وتو نماید؛ عملاً دادستان یاد شده از قدرت و اختیارات نامحدودی برخوردار است. وجود شرطی دیگر، امکان رسیدگی و اجرای محاکمه را در اختیار کشوری قرار می‌دهد؛ که شهروندش مورد اتهام است، ولی دادگاه کیفری بین‌المللی، اختیار نهایی در مورد اینکه آیا این محاکمه به نحو مطلوب انجام شده است یا خیر را برعهده دارد. اگر این دادگاه دریابد؛ که انجام محاکمه مطلوب نبوده‌است؛ کار رسیدگی به اتهام را می‌تواند تکرار نماید. در حالی که این فرایندها ادامه دارد، و شاید سال‌ها نیز به درازا بکشد، فرد متهم با برخی محدودیت‌ها و مطمئناً افسردگی مواجه خواهدشد.

طرفداران صلاحیت قضایی جهانی استدلال می‌کنند؛ که علت اصلی بروز جنگ، حکومت است و انتظار برقراری عدالت را از آن نمی‌توان داشت. صلح و عدالت، در صورت جایگزینی حقوق با سیاست برقرار خواهد شد، ولی حتی مرور اجمالی تاریخ نیز نشان می‌دهد؛ که شواهدی برای تأیید

چنین نظریه‌ای وجود ندارد. نقش دولتمرد، گزینش بهترین گزینه، در هنگام تلاش برای پیشبرد صلح و عدالت است؛ زیرا وی از تنش همواره میان این دو [صلح و عدالت] آگاهی داشته و هر سازش و مصالحه‌ای احتمالاً جزئی خواهدبود. گرچه چنین گزینشی صرفاً بین حوزه‌های ملی و جهانی نیست.

سوابق ایجاد شده از سوی دادگاه‌های بین‌المللی تأسیس یافته برای برخورد با موقعیت‌هایی که در آن فاحش بودن جرم بارز بوده؛ نظام قضایی محلی آشکارا ناتوان از برقراری عدالت است (که نمونه آن را در مورد یوگسلاوی و رواندا مشاهده کردیم) نشان داده‌اند که این امکان وجود دارد، بدون حذف کلیه تجربه‌ها و قضاوت‌های سیاسی، مجرم را مجازات کرد. شاید، در موقع مقتضی امکان آن وجود داشته باشد؛ که قانون دادگاه کیفری بین‌المللی را برای رفع کمبودها و پرهیز از خطرات آن، مورد تجدیدنظر قرار دهند. تا آن زمان، ایالات متحده نباید از نظامی رسمی حمایت کند که شرایط گفته شده در ذیل در آن مفاد آن وجود نداشته باشد:

ـ شورای امنیت سازمان ملل، کمیسیون حقوق بشر یا کمیته‌ی فرعی ویژه‌ای را تشکیل دهد؛ تا هرگاه به نظر رسد؛ که موارد نقض سازمان یافته حقوق بشر اقدام قضایی را می‌تواند توجیه کند؛ آن را گزارش نماید.

ـ هر گاه دولتی که در حوزه‌ی تحت نظارتش، جرمی مرتکب شده؛ مقبولیت عامه‌ی چندانی نداشته باشد، یا نظام قضایی داخلی از توان انجام قضاوت در مورد جرمی بی‌بهره باشد؛ شورای امنیت؛ دادگاهی بین‌المللی را مطابق الگوی دادگاه‌های بین‌المللی مربوط به یوگسلاوی و رواندا تأسیس می‌کند.

ـ باید، دقیقاً آیین دادرسی این دادگاه‌های بین‌المللی و فرصت‌های متهم در جریان محاکمه نیز از سوی شورای امنیت تعریف شود و فرد متهم باید بتواند مطابق آنچه در حوزه‌های قضایی عمومی وجود دارد؛ از حمایت لازم برخوردار گردد.

بدین ترتیب، آیین‌دادرسی مورد توافق بین‌المللی برای برخورد با جنایات جنگی، نسل‌کشی یا جرایم علیه بشریت می‌تواند نهادینه شود. از سوی دیگر، از یک طرفه بودن روند جاری پی‌گیری حوزه‌ی قضایی جهانی، پرهیز خواهدشد؛ زیرا چنین امری ممکن است؛ همان هدفی را به مخاطره افکند؛ که این مفهوم بدان علت به وجود آمده‌است. در پایان باید گفت؛ وابستگی بیش از حد به صلاحیت قضایی جهانی ممکن است؛ اراده سیاسی را برای حفظ هنجارهای انسانی در رفتار بین‌المللی که برای تعدیل دوران خشونت‌آمیزی که در آن زندگی می‌کنیم لازم است؛ تضعیف نماید.

نتیجه گیری

اطلاعات و دانش

زمانی که جامعه‌ای با چالش‌هایی روبرو می‌شود که پیچیدگی و دشواری آن همانند چالش‌هایی است که آمریکا با آن مواجه است، معمولاً گفته می‌شود این جامعه در «نقطه عطف» قرار دارد. مسئله تنها این نیست که چه چالش‌هایی منحصر به خود و بی‌همتا هستند؛ بلکه تعریف اینکه چه مسائل و شرایطی سبب شکل‌گیری «نقطه عطف» می‌شوند نیز اهمیت بسیاری دارد. این اصطلاح از لحاظ تاریخی به مجموعه‌ای از انتخاب‌ها و گزینه‌ها مرتبط شده است که در آن، شرایط انتخاب‌ها مسیر آینده سیاست‌ها را مشخص می‌کند.

در ابتدای قرن و هزاره جدید، ایالات متحده هیچ نوشدارویی کشف نکرده است. آمریکا بیش از سیاست‌های موردی و خاص، به مفاهیم و اندیشه‌های بلندمدت احتیاج دارد؛ زیرا برای نخستین بار مجبور شده است تا

راهبردی جهانی را تدوین کند که برای آینده‌ای نامطمئن طراحی خواهد شد. سرنوشت، این کشور را متقاعد کرده است که مجموعه‌ای از اصول و قواعد در جهانی که به دلیل تحولات و تکامل تاریخی مستلزم راهبردهای خاص و ویژه است؛ قابلیت اجرا دارد.

موفقیت آمریکا در چنین جهانی با بهبود بخشیدن به مشکلات سیاسی، اقتصادی، راهبردی و اجتماعی؛ سنجیده می‌شود. تعداد اندکی از این مشکلات، راه حلی نهایی دارند و هر یک از آنها به شرایط تاریخی متفاوت و شاید بی‌همتایی متعلق‌اند. آمریکا در حل بسیاری از این مشکلات نقش اصلی را بر عهده دارد؛ ولی اگر نتواند بین آنچه باید انجام شود؛ و آنچه دوست دارد انجام دهد و آنچه فراتر از توانایی‌های آن است، تفاوت قائل شود؛ منابع مادی و فکری خود را تباه خواهد کرد. در دوره‌ای که نه تنها شرایط عینی تأثیرگذار بر سیاست خارجی در حال تغییر هستند، بلکه حتی راه‌های کسب دانش و فرضیه‌ها نیز در حال دگرگون شدن هستند؛ آمریکا باید این موازنه را رعایت کند.

توصیف عصر اطلاعات به‌عنوان یکی از بزرگترین انقلاب‌های فکری تاریخ و شاید بزرگترین آنها ـ و تأکید بر پیامدهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آن، امری عادی محسوب می‌شود. درباره چگونگی تأثیر عصر اطلاعات بر حوزه روابط بین‌الملل، به ندرت سخنی به میان آمده است و فقط بر گستره جهانی ارتباطات مدرن و سرعت انتقال داده‌ها به تعداد بیشتری از انسان‌ها، تأکید شده است.

اما باید گفت، آنچه روابط بین‌الملل و در نتیجه تاریخ را شکل می‌دهد،

فقط گستردگی تعداد کسانی که به اطلاعات دسترسی دارند نیست؛ بلکه چگونگی تحلیل این اطلاعات اهمیت بیشتری دارد. از آنجا که گستردگی و فراوانی اطلاعات در دسترس، از توانایی افراد برای ارزیابی آنها فراتر می‌رود؛ شکافی بین اطلاعات و دانش و حتی فراتر از آن بین دانش و خرد، پدیدار می‌شود.

نسل‌های گذشته نمی‌توانستند حجم اطلاعاتی را که امروزه با فشردن یکی از کلیدهای رایانه در دسترس ماست؛ تصور کنند. نزدیک‌ترین مقایسه برای بیان تأثیر انقلاب ارتباطات در عصر حاضر، تشبیه آن به اختراع صنعت چاپ است.

پیش از پیدایش چاپ، دانش به حافظه یا روش‌های ذخیره‌ای وابسته بود که به دلیل پیچیدگی، امکان در اختیار عموم قرار گرفتن اطلاعات ایجاد نمی‌کرد. صنعت چاپ، حجم اطلاعاتی را که می‌توان ذخیره و ارسال کرد، به مقدار بسیار زیادی افزایش داد. اما کتاب‌ها در مقایسه با پایگاه‌های اطلاعاتی، منابع بسیار دست و پاگیری هستند و برای استخراج مطالب مورد نظر از آنها باید نمایه‌های وقت‌گیر را مورد استفاده قرار داد. بنابراین، دست‌یابی به دانش از طریق کتاب مستلزم روش‌هایی بود که هدف آن ارتباط دادن بسته‌های اطلاعاتی منفرد به یکدیگر و مقایسه آن با حوادث و تحولات مشابه است. برای آسان شدن استفاده از کتاب، مطالعه نیز به تفریحی هندی تبدیل شد.

به‌رغم تمامی این محدودیت‌ها ـ که البته نسل ما بیشتر از نسل جوان کنونی با آن آشناست ـ اختراع صنعت چاپ، انقلابی گسترده در عرصه تفکرات و اندیشه‌های دینی، فلسفی و سیاسی به ارمغان آورد. صنعت چاپ،

وسیله‌ای فراهم ساخت تا اطلاعات علمی در دسترس عموم قرار گیرد و بدین وسیله گسترش و اشاعه دانش را میسر ساخت. اطلاعات که به صورت انحصاری در اختیار «کلیسای جهانی» بود، از این وضعیت خارج شده، در اختیار همگان قرار گرفت. صنعت چاپ، شرایطی را مهیا ساخت که منجر به فروپاشی سلطه کلیسای جهانی و ایجاد کشورهای ملی بر اساس «عقلانیت» شد. این صنعت، چراغ راهنمای عصر علوم و اکتشافات شد. با راه یافتن این تغییرات در نهادهای سیاسی، مذهبی و وجدان انسان‌ها، صنعت چاپ به مدت دو قرن سبب بروز اغتشاشات و آشوب‌هایی شد.

عصر ما در آستانه‌ی تحولات و تغییرات فکری و سیاسی است که در مقایسه با تغییرات به وجود آمده بر اثر اختراع صنعت چاپ، بسیار گسترده‌تر و سریع‌تر خواهد بود. نکته‌ای که در اینجا مطرح می‌شود آن است که شاید روش‌های جدید پردازش اطلاعات، نتواند مانع توانایی ما در آگاهی و تسلط بر عرصه روابط بین‌الملل شود؛ زیرا امروزه انقلاب فناوری، ابزارهای بسیار نامناسبی برای دریافت اطلاعات در اختیار ما قرار می‌دهد که می‌توانند در تدوین سیاست خارجی بسیار مفید باشد. مهمترین جنبه سیاست خارجی که توانایی درونی و باطنی برای درک آینده و کنترل کردن آن است؛ با بهره‌گیری از فناوری اطلاعات، آسان‌تر خواهد شد. رهبری جامعه عبارت از ایجاد پلی بین تجربه و بینش است. از همین رو، شهرت دولتمردان بزرگ، نه به دلیل دانش گسترده آنها (هر چند که حداقلی از آن مورد نیاز است) بلکه به علت درک فطری آنان در جریانات تاریخی و تواناییشان در تشخیص نشانه‌هایی است که آینده را شکل خواهند داد. اتوفون بیسمارک، سیاستمدار به شدت

رئالیست، این دیدگاه را در مورد سیاست در قالب عبارتی جذاب، چنین بیان کرده است:

بهترین اقدام یک سیاستمدار، گوش سپردن به صدای پای خدا؛ چنگ زدن به ردای او و چند گام همراهی با اوست.[۱]

برخی ایده‌آلیست‌های مدرن، درباره اهداف و مقاصد خود با چنین روش‌های بی‌تکلفی سخن می‌گویند اما رئالیست‌ها، توسل و استمداد از اراده الهی را مردود می‌شمارند. لیتل* در عصر سرعت ارتباطات، چنین تواضع و فروتنی را ترغیب می‌کند. مطالعه‌ی تاریخ و فلسفه که برای تکمیل هنر کشورداری ضروری هستند؛ امروزه در تمامی کشورها یا به فراموشی سپرده شده و یا به گونه‌ای، از آن برداشت‌ها و تفسیرهای سودجویانه شده است. بر همین اساس، تاریخ و فلسفه در خدمت اموری قرار گرفته‌اند که حکمت متعارف قلمداد می‌شود. سیاستمداران و دولتمردان با بهره‌گیری از وضعیت روحی و خلقیات مردم و فریب آنها خود را مطرح می‌کنند. آنان، اهداف خود را به جای آنکه بر اساس دیدگاه‌ها و مواضع خویش تعیین کنند؛ در رایزنی با گروه‌های اصلی و کانونی، مشخص می‌کنند. از دیدگاه آنان آینده، وقوع حوادث مشابه در زمان‌های بعدی است.

رایانه مشکل ذخیره‌سازی دانش را مرتفع ساخته، داده‌های بی‌شماری را در اختیار ما قرار داده است. در عین حال، محدود شدن دیدگاه‌ها به‌ویژه در عرصه سیاست خارجی؛ بهایی بوده که بشر در مقابل پیدایش این پدیده [رایانه] پرداخته است. امروزه، سیاستمداران در وضعیتی انفعالی، بیشتر تمایل

---

* Little

دارند تا منتظر بمانند؛ ابتدا تحولات به وقوع بپیوندند، سپس شاهد انعکاس آن‌ها در رسانه‌های جمعی باشند. در واقع، آنان برای قضاوت در مورد عملکرد خود به جز رسانه‌ها، معیارهای چندانی در اختیار ندارند. در چنین فرآیندی، دیدگاه رهبران در مورد آینده معمولاً با تاکتیک‌ها مخلوط می‌شود. مسئله، ضعف و ناتوانی سیاستمداران و رهبران نیست؛ بلکه مشکل اصلی، زمینه‌های فرهنگی آنان است. چالش آموزشی ایالات متحده این است که در عصر اطلاعات چگونه می‌توان از پردازش اطلاعات، به ایجاد دیدگاهی در مورد سرنوشت جامعه در میان ملت آمریکا رسید.

مشکل دیگر سیاستمداران و دولتمردان، ایجاد تعادل و موازنه بین ارزش‌ها و منافع و گاهی ایجاد موازنه بین صلح و عدالت است. این دوگانگی در دیدگاه بسیاری از دولتمردان، جدایی بین اخلاق و منافع؛ اختلاف بین ایده‌آلیسم و رئالیسم، مضمون تکراری و همیشگی در مباحث مربوط به امور بین‌الملل است. البته باید گفت؛ در واقع هیچ گزینه معین و مشخصی در این میان، وجود ندارد. رئالیسم افراطی، سبب توقف و ایستایی؛ و ایده‌آلیسم افراطی، موجب بروز جنگ و سرخوردگی تدریجی می‌شود. دلیل چنین وضعی آن است که جستجوی اهداف اخلاقی در عرصه امور بین‌الملل در مقایسه با حوزه سیاست داخلی، بسیار مشکل‌تر است. سیاست خارجی موفق، مستلزم نکته‌سنجی و شناخت مستمر ظرایف و دقایق امور است؛ در حالی‌که سیاست داخلی، مستلزم تنظیم منافع جامعه و تصویب قوانینی است که قوه قضائیه آنها را اجرا می‌کند. در عرصه دیپلماسی، اخلاق در قالب جهد و مداومت و در مجموعه اقدامات مرحله‌ای، ظهور و تجلی پیدا می‌کند. هر یک از این اقدامات،

در مقایسه با هدف نهایی، به تنهایی ناقص و ناکافی به نظر می‌رسند. در عرصه سیاست داخلی، میزان موفقیت در دوره‌های زمانی کوتاه‌تر سنجیده می‌شود و معیارهای سنجش نیز دقیق‌تر است.

مسئله نهایی آن است که ایالات متحده چه تلقی و برداشتی از خود دارد. هر چند آمریکا اهداف و مقاصد امپریالیستی را رد کرده و نمی‌پذیرد و ساختار چنین امری [امپریالیسم] را نیز ندارد؛ ولی با وجود همه تلاش‌هایی که برای ابراز حسن نیت خود به عمل می‌آورد؛ در بیشتر نقاط جهان به عنوان امپریالیست سلطه‌گر و مستبد شناخته می‌شود. تفوق و برتری آمریکا، از ارائه واکنش‌های مناسب در قبال مسائل مختلف حاصل می‌شود. این مسائل؛ شامل اتحادیه اروپا، مشارکت استراتژیک روسیه و چین، پیمان مرکوسور در آمریکای لاتین، منطقه آزاد تجاری آسیا [که در مراحل آغازین خود است] و اقتدار بخشیدن به شورای امنیت سازمان ملل متحد، می‌شود. چنین مسائلی با هدف کسب آزادی بیشتر در قبال آمریکا و یا حداقل محدود ساختن آزادی عمل ایالات متحده، طراحی و تنظیم شده‌اند.

موضوعات و مسائل گفته شده، واکنشی اجتناب‌ناپذیر در مقابل موقعیت یگانه و منحصر به فرد آمریکا به‌عنوان تنها ابرقدرت موجود است و صرفنظر از اینکه ایالات متحده چگونه دیپلماسی خود را تنظیم کند، وجود خواهند داشت. وجود قدرت مسلط، تقریباً به صورت خودکار [اتوماتیک] سبب می‌شود تا دیگر کشورها برای اجرای منویات و تصمیمات خود، در صدد تحکیم و تقویت موقعیت خویش برآمده و برای تضعیف قدرت برتر، تلاش کنند. اگر این گروه‌بندی‌های جدید به‌عنوان عوامل و اجزای اصلی و سنگ

بنای نظم نوین در حال پیدایش بین‌المللی تلقی شوند؛ در این صورت، آینده جهان به این نکته بستگی خواهد داشت که آیا این کشورها و گروه‌ها، هویت خود را در همکاری با ایالات متحده جستجو خواهند کرد یا اینکه در مخالفت ناآگاهانه با آن، سعی در یافتن هویتی برای خود خواهند داشت؟

برخی از آمریکایی‌ها، سرمست از قدرت کشور خود، خواستار تأکید صریح بر هژمونی خیرخواهانه آمریکا هستند.[۲] اما چنین آرزویی، بار سنگینی بر ایالات متحده تحمیل می‌کند که هیچ جامعه‌ای تاکنون نتوانسته است برای مدتی طولانی و نامحدود آن را تحمل کند. صرف‌نظر از اینکه آمریکا تا چه حد اهداف خود را فداکارانه و نوع‌دوستانه تلقی می‌کند، تأکید صریح بر سلطه آمریکا به‌تدریج سبب متحدشدن کشورهای جهان بر ضد ایالات متحده شده و آن را مجبور به اقداماتی خواهد کرد که سرانجام، موجب انزوا و فرسودگی این کشور خواهد شد.

حرکت به سوی ایجاد امپراتوری در نهایت، سبب انحطاط و فروپاشی داخلی می‌شود؛ چراکه در طول زمان، تلاش برای نیل به قدرت مطلق، چارچوب‌ها و قیود داخلی را از بین می‌برد. هیچ امپراتوریی تاکنون نتوانسته است از بروز قیصریسم* [سزاریسم] جلوگیری کند. امپراتوری انگلیس نیز پیش از آنکه این فرآیند تکمیل شود، قدرت خود را از دست داد. در امپراتوری‌های دیرپا، هر مسئله و مشکلی به موضوعی داخلی تبدیل می‌شود زیرا جهان خارج دیگر وزنه تعادلی برای امپراتوری ایجاد نمی‌کند. با پخش شدن و پراکنده‌شدن چالش‌ها و فاصله‌گرفتن روزافزون آنها از خاستگاه

---

* Caesarism

تاریخی داخلی خود، منازعات داخلی به صورت فزاینده‌ای شدیدتر شده، به‌تدریج به سوی خشونت گرایش پیدا می‌کند. تلاش آگاهانه برای هژمونی آمریکا، قطعی‌ترین روش برای انحطاط ارزش‌هایی است که ایالات متحده را قدرتمند ساخته است.

تفوق و برتری آمریکا در آینده کوتاه‌مدت و میان‌مدت، حفظ خواهد شد. چگونگی رفتار و برخورد ایالات متحده بر این تفوق و برتری، تعیین‌کننده آینده بلندمدت آن خواهد بود. جورج دبلیو بوش (پسر) به صورت خردمندانه‌ای خواستار تواضع و فروتنی آمریکا شده است. کورال بل*، پژوهشگر استرالیایی، این‌گونه چالش آمریکا را به خوبی توصیف کرده است: «به تفوق و برتری خود باور داشته، در عین حال سیاست‌های خود را به گونه‌ای تنظیم کند که گویی در جهانی زندگی می‌کند که هنوز مراکز متعدد قدرت وجود دارند».[۳] در چنین جهانی، ایالات متحده شرکایی برای خود پیدا خواهد کرد که نه تنها باید مسئولیت رهبری جهانی را با آنها تقسیم کند، بلکه برای شکل‌دهی به نظم بین‌المللی مبتنی بر آزادی و دموکراسی نیز با یکدیگر همکاری خواهند کرد.

در حالی‌که الگوهای سنتی در حال تغییر هستند و حتی بنیان‌های تجربه و دانش نیز تغییر کرده‌اند، چالش نهایی آمریکا تغییر قدرت خود به اجماع اخلاقی است؛ تا بتواند ارزش‌های خود را نه از طریق تحمیل بلکه از راه پذیرش داوطلبانه، در جهان اشاعه و گسترش دهد. جهانی که به‌رغم مخالفت‌ها و مقاومت‌های ظاهری‌اش، به‌شدت نیاز به رهبری روشن‌بین دارد.

---

* Coral Bell

پی‌نوشت‌ها

فصل نخست: آمریکا در اوج؛ امپراتور یا رهبر

1. The Chicago Council on Foreign Relations polls purport to show continuing interest in international engagement. But other indices, such as media coverage and congressional interest, suggest otherwise.
2. Tom Brokaw, The Greatest Generation (New York: Random House, 1998).

فصل دوم: اروپا و آمریکا: جهان دموکراسی‌های درجه یک

1. European Union – Russia Summit press conference, October 30, 2000.
2. Joschka Fischer, address to the German Society for Foreign Affairs, Berlin, June 8, 1998.
3. See, e.g., article by later-to-be President Clinton's Deputy Secretary of State Strobe Talbott, "Rethinking the Red Menace," Time, January 1, 1990, p.69.
4. President Bill Clinton, press conference with Russian President Boris Yeltsin, Helsinki, March 21, 1997.
5. President Bill Clinton, remarks at the United States Military Academy commencement, West Point, New York, May 31, 1997.

6. Protocols to the North Atlantic Treaty of 1949 on the Accession of Poland, Hungary, and the Czech Republic, May 4, 1998, especially Section 3, Congressional Record (Senate), pp.S4217-20.
7. For examples of European rhetoric, see peter W. Rodman, Drifting Apart? Trends in U.S.-European Relations (Washington, D.C. The Nixon Center, June 1999), pp.11-13, 29-31, 55-57.
8. President John F.Kennedy, address at the Paulskirche, Frankfurt, Germany, June 24, 1963, Department of State Bulletin, Vol.XLIX, No.1256 (July 22, 1963), p. 122.
9. Minister of Foreign Affairs Hubert Vedrine, address at the opening of the French Institute of International Relations (IFRI in its French acronym) Conference, "Into the 21st [Century]," Paris, November 3, 1999.
10. Joschka Fischer, "Form a Union of States to Federation: Thoughts on the Goal of European Integration," address at Humboldt University, Berlin May 12, 2000.
11- Vedrine, *loc. cit.*
12- The idea of overlapping circles of integration-an integrated core group and a wider one wider one involving the core and the remainder arranged in various combinations-has been endorsed by a number of advocates of European integration, among them former French President Valery Giscard d'Estaing, former German Chancellor Helmut Schmidt, and former head of the European Commission Jacques Delors.
13. Prime Minister Tony Blair, speech to the Polish Stock Exchange, Warsaw, October 6, 2000.
14. *Diario Noticias*, January 8, 2000.
15. Prime Minister Tony Blair, statement following the European Council Meeting, Helsinki, December 13, 1999.
16. For an elaboration, see Rodman, Drifting Apart, PP. 38-39, 70, 76-77.
17. Report of the Commission to Assess the Ballistic Missile Threat to the United States, Executive Summary (Washington, D.C.: July 15, 1998), p.5.
18. Ibid.,p.6.

19. President Bill Clinton, "Remembering Yeltsin," Time, January 1, 2000.
20. Vladimir Putin, "Russia at the Turn of the Millennium," December 31, 1999.
21. President Vladimir putin, inaugural speech, Moscow, May 7, 2000.
22. "Russia's National Security Concept," January 10, 2000, in Arms Control Today, January/February 2000, p.18.

فصل سوم: نیمکره غربی؛ جهان دموکراسی‌های درجه دو

1. Interview with Council of the European Union President Antonio Guterres, *Le Monde*, January 1, 2000.
2. Larry Rohter, "South American Trade Bloc Under Siege," New York Times, March 24, 2001, p.B2.
3. See Council on Foreign Relations Independent Task Force on Brazil, "A Letter to the President and a Memorandum on U.S. Policy Toward Brazil," February 2001.

فصل چهارم: آسیا؛ جهان تعادل قوا

1. Winston S. Churchill, The Gathering Storm (Cambridge: Riverside Press, 1948), pp.207-8.
2. *Canadian International Business Strategy,* 1996-97*: Aerospace and Defence*, p. 5.
3. See Andrew Nathan and Perry Link, eds., *The Tiananmen Papers: The Chinese Leadership's Decision to Use Force Against Their Own People* (New York: Council on Foreign Relations, 2001). This Compilation regarding the leadership decisions during the Tiananmen Square revolt provides a fascinating insight. I cannot judge its authenticity; it sounds plausible.
4. Henry Kissinger, *Years of Upheaval* (Boston: Little, Brown, 1982), p.692.
5. President Bill Clinton, joint press statement with Chancellor Helmut Kohl, Potsdam, Germany, May 13, 1998.

فصل پنجم: خاورمیانه و آفریقا: جهان‌های در حال انتقال

1. Henry A. Kissinger, "Turning a Fairy Tale into Reality," Newsweek, September 27, 1993.
2. See, e.g., Henry Kissinger, "The Bottom Line of the Mideast Peace Process," *New York Post*, November 19; and "The Oslo Piecemeal Process," *Washington Post*, August 24, 1997.
3. See Henry Kissinger, *White House Years* (Boston: Little, Brown, 1979), pp. 559-60, 1276; and Henry Kissinger, *Years of Upheaval* (Boston: Little, Brown, 1982), pp.201-2.
4. Tracy Wilkinson, "Once Applauded as a Hero, Clinton Bows Out amid Palestinian Catcalls," *Los Angeles Times*, January 19, 2001, p.A-10.
5. President Bill Clinton, Statement in the White House briefing room, November 15, 1998.
6. On the abandonment of the Iraqi Kurds in 1975, see Henry Kissinger, Years of Renewal (New York: Simon & Schuster, 1999), pp.576-96.
7. Nelson R. Mandela, statement during the Rivonia trial, April 20, 1964.
8. F.W. deklerk, speech to the opening of parliament, Cape Town, South Africa, February 2, 1990.

فصل ششم: جهانی شدن

1. Testimony by Alan Greenspan on the Federal Reserve's semiannual report on the economy and monetary policy before the House Committee on Banking and Financial Services, February 17, 2000.
2. Joseph E. Stiglitz, "Two Principles for the Next Round, or, How to Bring Developing Countries in from the Cold," address at the International Centre for Trade and Sustainable Development, Geneva, September 21, 1999.
3. Robert Rubin, address on the Asian financial situation, Georgetown University, January 21, 1998.
4. Interview with Anatoly Chubais, *Kommersant Daily*, September 8, 1998. See also Stephen Fidler, "Russian Central Bank Lied to

the IMF," *Financial Times*, July 30, 1999.
5. *Global Economic Prospects and the Developing Countries* 2000 (Washington, D.C.: The World Bank, 1999).
6. See Martin Wolf, "Asia's Future Burning Bright," *Financial Times*, February 23, 2000.
7. Alan Greenspan, Francis Boyer Lecture of the American Enterprise Institute, December 5, 1996.
8. See Kissinger, *Years of Renewal*, Chapter 20.

فصل هفتم: صلح و عدالت

1. Henry Cabot Lodge, ed., *The Works of Alexander Hamilton*, Vol. V (London and New York: G. P. Putnam's Sons, 1885-1886), pp. 369-70.
2. Andrew A. Lipscomb and Albert Ellery Bergh, eds.,*The Writings of Thomas Jefferson*, Vol. XV (Washington, DC: The Thomas Jefferson Memorial Association, 1903-1904), pp. 435-36.
3. Gaillard Hunt, ed., *The Writings of James Madison*, Vol. VII (New York: G.P. Putnam's Sons, 1901), p.183.
4. John Quincy Adams, Address of July 4.1821, in Walter LaFeber, ed., John *Quincy Adams and American Continental Empire* (Chicago: Times Books, 1965), p.45.
5. Message of President James Monroe to Congress, December 2, 1823, in Ruhl J. Bartlett, ed., *The Record of American Diplomacy* (New York: Alfred A. Knopf, 1956), p.182.
6. Alexis de Tocqueville, *Democracy in America*, Book I (New York: Alfred A. Knopf, 1994),pp.290-291.
7. See David L. Larson, "Objectivity, Propaganda, and the Puritan Ethic," in David L. Larson, ed., *The Puritan Ethic in United States Foreign Policy* (Princeton: Van Nostrand, 1996), p.15.
8. William Jennings Bryan, "The Paralyzing Influence of Imperialism," Speech to the Democratic National Convention, Kansas City, July 6, 1900.
9. Roosevelt letter to Hugo Munsterberg, October 3, 1914, in Elting E. Morison, ed., *The Letters of Theodore Roosevelt* (Cambridge: Harvard University Press, 1954), Vol.8,pp.824-25

10. In John Morton Blum, *The Republican Roosevelt* (Cambridge: Harvard University Press, 1967), p.131.
11. Woodrow Wilson, Annual Message to Congress, December 8, 1914, in Arthur S. Link, ed., *The Papers of Woodrow Wilson* (Princeton: Princeton University Press, 1996-94), Vol.31, p.423.
12. President Woodrow Wilson, Address to the U.S. Senate, January 12, 1917, in ibid., Vol.40, 40, pp.536-37.
13. President Woodrow Wilson, "War Message," April 2, 1917, in ibid., Vol. 41.
14. Woodrow Wilson, remarks at Suresnes Cemetery on Memorial Day, May 30, 1919 in Link, ed., *Papers of Woodrow Wilson*, Vol. 59, pp. 608-9.
15. George Kennan, *American Diplomacy*, 1900-1950 (Chicago: University of Chicago Press, 1951), p. 96.
16. Walter Russell Mead, "The Jacksonian Tradition," *The National Interest*, No. 58, Winter 1999/2000.
17. John Foster Dulles, "Morals and Power," in Larson, ed., The Puritan Ethic in United States Foreign Policy, p.143.
18. President John F. Kennedy, remarks at American University, June 10,1963.
19. President Lyndon B. Johnson, news conference, March 13, 1965.
20. President Richard Nixon, "U.S. Foreign Policy for the 1970 s: A New Strategy for Peace," Report to the Congress, February 18, 1970, Introduction.
21. President Gerald R. Ford. Address to the Conference on Security and Cooperation in Europe, Helsinki, August 1, 1975.
22. Second Carter – Ford presidential debate, October 6, 1976.
23. Ronald Reagan, State of the Union Address, January 25, 1983.
24. Jim Hoagland, "Russia into the Vacuum," *Washington Post*, November 21, 1997, p. A 27.
25. See, e.g., President Clinton's remarks to the Community of Kusowera School, Mukono, Uganda, March 24, 1998 (on Africa), and Secretary of State Madeleine Albright's remarks before the American – Iranian Council, Washington, D.C., March 17, 2000 (on Iran).

26. Francis Fukuyama, *The End of History and the Last Man* (New York: Free Press, 1992).
27. *Los Angeles Times*, May 29, 1993.
28. Strobe Talbott, "Democracy and the National Interest," *Foreign Affairs*, November/December 1996, pp. 48-49.
29. Prime Minister Tony Blair, Statement on the Suspension of NATO Air Strikes Against Yugoslavia, London, June 10, 1999.
30. Chancellor Gerhard Schroeder, Policy Statement to the German Bundestag on the Fiftieth Anniversary of NATO, April 22, 1999.
31. President Bill Clinton, remarks to the Kosovo Force (KFOR) troops, Skopje, Macedonia, June 22, 1999.
32. Talbott, "Democracy and the National Interest," P. 49.
33. President Bill Clinton, videotaped address to the Serbian People, March 25, 1999.
34. U.S. Department of State Press briefing on Belgrade, Serbia, and Montenegro, February 23, 1998.
35. U.N. Security Council Resolution 814 of March 26, 1993.
36. Madeleine Albright, remarks to the National War College, National Defense University, Fort Leslie McNair, Washington, D.C., September 23, 1993.
37. Hansard Parliamentary Debates, Fifth Series, Vol. 241, August 1878, Columns 1759-60.
38. President Bill Clinton, taped address to the people of Bosnia, January 12, 1996.
39. Cable from Secretary of State Lawrence Eagleburger to the U.S. Embassy, Belgrade, December 24, 1992, cited in Washington Post, April 18, 1999, P. Al.
40. Timothy Garton Ash, "Kosovo: Was It Worth It?" New York Review of Books, September 21, 2000.
41.Josef s,Nye,Jr., "Redefining the National Interest'', *Foreign affairs,Jully/Agust 1999.*
42. I was in high office at the time of these events and have described in my memoirs the views and actions of the Nixon and Ford administrations in which I served (see Henry Kissinger, *White House Years* (Boston: Little, Brown, 1979), Chapter 17; *Years of Upheaval* (Boston: Little, Brown, 1982), Chapter 9;

Years of Renewal (New York: Simon & Schuster, 1999), Chapter 24). Like that of the three administrations that followed us, our aim was to mitigate Pinochet's human rights abuses without reviving the radical and Castroite threat to the political evolution of Chile. And the Reagan administration, in fact, did a great deal to promote a restoration of democracy in Chile.

43. Lord Nicholls of Birkenhead, Appellate Judgment in *Ex parte Pinochet*, British House of Lords, November 25, 1998.
44. The Cairo Arab summit of October 2000 pledged that Arab states "Will, under international law, prosecute those responsible for the savage practices" allegedly committed by Israeli officials and military personnel during the Palestinian uprising of that period.
45. *La Republica*, June 2, 2000.
46. Robert Shrimsley and Ken Warn, "Britain Faces Legal Action over Sinking of Belgrano," *Financial Times*, June 30, 2000, p. 2; Andy McSmith, "Belgrano Families to Sue Britain," Daily Telegraph, June 30, 2000, p. 2. The ECHR rejected the case on July 19, 2000, because it was made outside legal time limits.

نتیجه گیری

1. Paul Liman, *Furst Bismarck nach seiner Entlassung. Neue vermebrte Volksausgabe* (Leipzig: Historisch – Politischer Verlag, 1901), p. 3.
2. See, e.g., Robert Kagan, "The Benevolent Empire," Foreign Policy, Summer 1998.
3. Coral Bell, "American Ascendancy and the Pretense of Power," The National Interest, No. 57, Fall 1999, pp. 55-63.

نمایه‌ها

نمایه اشخاص

نمایه احزاب، سازمان‌ها، نهادها، گروه‌ها و غیره

نمایه اماکن جغرافیایی